



تقی‌الدین اوحدی بلیانی

سر مه سلیمانی

(فرهنگ فارسی به فارسی)

به تصحیح و حواشی محمود مدبری



فرهنگها ۲

ریال

سرمهٔ سلیمانی

تألیف تقی الدین اوحدی بلیانی
به تصحیح و حواشی محمود مدبری



مرکز نشر دانشگاهی، تهران

فهرست مطالب

پیشگفتار	یک
متن کتاب	۱ - ۲۶۶
فهرست لغات عنوان	۲۶۹ - ۳۳۰
فهرست اعلام متن و حواشی	۳۳۱ - ۳۴۳
یادداشتها	۳۴۴ - ۳۶۶
فهرست مآخذ و منابع	۳۶۷ - ۳۷۳
استدراکات	۳۷۴

پیشگفتار

کلیاتی درباره فرهنگنویسی

یکی از انواع نثر که در قرن یازدهم هجری رواج بسیار داشته، لغت نویسی است. این نوع، از قرن پنجم، بنا به ضرورت پدید آمد و پیوسته در طی قرون، گسترش یافت. همان نیازی را که شاعران و اهل قلم آذربایجان و نقاط غربی ایران در قرن پنجم داشتند، در دوره های بعد، ادبای سرزمینهای غیرفارسی زبان نیز حس می کردند.

کشور هند از سده های ده و یازده به بعد، یکی از گهواره های ادب فارسی به حساب می آید. هزاران شاعر و نویسنده در جنب دربارهای متعدد گرد می آیند؛ تاریخ می نویسند؛ شعر می سرایند و در علوم گوناگون قلم می زنند. به علت ناآشنایی بسیاری از دوستداران ادب به لغات و اصطلاحات خاص کتابها و دیوانهای شعر، وجود کتابهای لغت که نیاز آنها را برطرف سازد ناگزیر بود. شاید بتوان قرن یازدهم را در میان این دوران، اوج این نیاز دانست.

در آن عهد، کتابهای بسیاری در فن لغت، هم در ایران و هم در هندوستان، نوشته شد که معروفترینشان: فرهنگ جهانگیری، مجمع الفرس سروری، فرهنگ رشیدی، فرهنگ جعفری، سرمه سلیمانی و مشهورتر از همه برهان قاطع است.

یکی از شعبه های مهم فرهنگنویسی، فرهنگهای فارسی به فارسی است که در کنار فرهنگهای دو زبانه یا چند زبانه قرار دارد. خصوصیت عمده ای که تقریباً همه این آثار در آن مشترک هستند، اشتباهات فراوانی است که در نقل کلمات و گزارشها دیده می شود. این اشتباهات که در مواردی، بسیار فاحش است به انحاء گوناگون در کتابها راه یافته است.

ابتدا فرهنگنویسان، تنها تقلید محض از لغت فرس اسدی می کنند و کارشان تا حد زیادی، رونویسی از روی آن یا بهتر بگوییم، رونویسی از روی نسخه های متعدد آن است که در طول زمان، دستکاری شده اند و با یکدیگر تفاوت زیادی دارند. در هر یک از

این نسخ، کاستیها یا افزونیهای عجیب و غریب نسبت به یکدیگر دیده می شود و معلوم می گردد که در قرون بعد از تألیف، به عللی این دگرگونی به وجود آمده است.

به مرور زمان، آثاری به تقلید از لغت فرس اسدی نوشته می شود و در دسترس ادبای بعد قرار می گیرد. اغلاطی که این فرهنگها دارند، ضمن تکرار اشتباهات گذشتگان، عمدتاً در نحوه خواندن و نوشتن برخی واژه هاست که آنها را به گمراهی کشانده یا در نوع نادرست گزارشی است که برای یک واژه در بیتی در نظر گرفته شده است.

در دوره های بعد به علت بیشتر شدن تعداد لغات، به طور عموم، فرهنگها به دو دسته تقسیم گردیدند: یکی آنها که همراه با شاهد شعری بودند؛ دوم آن دسته که به ذکر عناوین واژه ها با معانی متعددشان اکتفا می کردند. مابین این دو گروه، مسلماً فرهنگهای نوع اول نادرستیهای کمتری دارند؛ بویژه که مؤلفان آنها، گهگاه به دیوانهای شعر مراجعه می کردند و لغات و ترکیبات مشکل را خود استخراج می کردند. از بهترین نمونه های این گروه، می توان فرهنگ جهانگیری و رشیدی و مجمع الفرس سروری را نام برد.

در نوع دوم که لغتنامه های بدون شاهد است، مؤلف کمتر به نقد و بررسی می پردازد و کارش از رونویسی آنچه دیگران نوشته اند، فراتر نمی رود؛ تنها کاری که می کنند، وارد کردن اشتباهات بیشتری است که اکثراً با بدخوانی آغاز و با تعبیرات ناصحیح بر مبنای بدخوانی، ختم می گردد. از این دسته هستند: فرهنگ جعفری، سرمه سلیمانی و برهان قاطع که این آخری به علت حجم بزرگ خود و تعداد بسیار لغات و معانی، معروفتر از همه شده است.

تصحیح فرهنگهای بی شاهد با دشواریهای فراوانی همراه است و بهترین شاهد مثال، زحمات مرحوم دکتر معین در تصحیح برهان قاطع می باشد. در این گونه کتابها، مصحح با انواع تحریفات، تصحیفات، تعبیرات بی پایه و گزارشها و واژه های جعلی روبروست که می باید همه آنها را بشناساند و تا حد ممکن شواهدی از آثار پیشینیان، چه به نظم و چه به نثر، بیاورد.

امید است که در آینده با فراهم آمدن فرهنگهایی که در وهله اول متکی بر متون کهن است و در کنار آن از متون زبانهای پیش از اسلام و علم زبانشناسی و لهجه های زنده مدد می جوید، مشکلات فراوان واژگان و ترکیبات فارسی رفع شود.

در باره مؤلف

تقی الدین اوحدی بلیانی، یکی از ادبا، شاعران و نویسندگان مشهور قرن یازدهم است که طی مسافرتهاى خود به نقاط مختلف ایران و هندوستان، در میان مجامع ادبی و شعرى آن عهد مشهور بوده است. صاحب دیوان شعر و مثنویهای متعدد و کتب منثور بوده و اطلاعات بسیاری در باب شعر و شاعری و تاریخ ادبی ایران داشته است.

او را بیشتر با کتاب بزرگش تذکره «عرفات العاشقین» می شناسند؛ تذکره ای که دهها سال مورد استفاده پژوهندگان قدیم و جدید قرار گرفته است.

بهترین مرجعی که احوال وی در آن بتفصیل یاد شده، همانا تذکره نامبرده است که مؤلف، هم در مقدمه و هم در ذیل اسم خویش به شرح احوالات خود پرداخته. غیر از تذکره های بعد از او، دو منبع خوب دیگر، در باره تقی اوحدی و زندگانی و آثارش موجود است که هر دو از «عرفات العاشقین» بهره برده اند: یکی «تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان» تألیف سید علیرضا نقوی، دیگر «تاریخ تذکره های فارسی» تألیف احمد گلچین معانی.

تقی الدین محمد بن معین الدین محمد بن سعد الدین محمد اوحدی حسینی دقاقى بلیانی اصفهانی در عصر چهارشنبه سوم محرم ۹۷۳ هـ^۱. در اصفهان به دنیا آمد.

خانواده و اجداد او از مشاهیر فاضلان و ادیبان بلیان — یکی از قریه های کازرون — بودند. نسبت وی به چندین واسطه به شیخ اوحدا الدین بلیانی صوفی مشهور قرن هفتم و شیخ ابوعلی دقاق عارف معروف قرن چهارم و امام موسی کاظم (ع) می رسد. پدرش هنگام تولد او وفات یافته بود. اوحدی از همان کودکی به فراگیری صرف و نحو و منطق و ریاضی و سپس به تحصیل حکمت و اخلاق در مکتبی که شاه تهماسب صفوی برای یتیمان با اصل و نسب تأسیس کرده بود، پرداخت. در همین اوان شعر نیز می سرود؛ اما مادرش او را از این کار باز می داشت.

در سن دوازده سالگی، پس از فوت مادرش به یزد رفت و مدت یک سال در نزد خویشان خود ماند. سپس به اصفهان بازگشت و تا شانزده سالگی در آن شهر سکونت گزید. در این هنگام به فارس رفت و چهار سال در آن سرزمین به خدمت عارفان و شاعران مشغول گشت و به وادی تصوف و عرفان کشیده شد و همانجا با دختر مولانا میرقاری ازدواج کرد.

۱. خود می گوید: زآنکه تاریخ سال مولودم طلب «شاه نعمت الله» است.

بیست ساله بود که از شیراز بار سفر بست و به اردوی سلطان محمد خدابنده صفوی پیوست و چون فرزند وی — شاه عباس اول — از خراسان به قزوین آمد، همراه امرا به قم رفت و از آنجا به اردوی شاهی رسید. یک سال بعد، از راه اصفهان به شیراز بازگشت و پنج سال دیگر در آن شهر بسر برد.

در سال ۱۰۰۰ هـ. که شاه عباس پس از شکست عبدالله خان از یک از مشهد به اصفهان آمده بود، اوحدی نیز وارد شهر شد و در جشن و سروری که ترتیب یافته بود شرکت نمود.

بعد از آن با اردوی شاهی به قزوین رفت؛ در این دوران است که مورد الطاف شاهانه قرار گرفت؛ به طوری که شاعران و ظریفان «شاه‌پسند» خطابش می کردند. در طی این سالها مسافرت‌هایی به اصفهان و یزد و عراق عرب کرد و چهار سال در کربلا نیز مقیم شد.

به سال ۱۰۰۹ هـ. به اصفهان آمد و تا سال ۱۰۱۵ هـ. نیز در آنجا بسر برد. از این سال است که همراه با دوستانش عزم سفر به هندوستان کرد و از طریق شیراز و کرمان و قندهار به لاهور رسید. پس از یک سال و نیم از لاهور همراه اردوی جهانگیر پادشاه متوجه آگره شد و مدتی نیز در گجرات سکونت گزید.

در سال ۱۰۲۰ هـ. تصمیم به عزیمت حجاز گرفت؛ اما موفق نشد و به آگره بازگشت. به سال ۱۰۲۲ هـ. در همان شهر به نوشتن کتاب بزرگ خویش «عرفات العاشقین» دست زد که در این زمان چهل و نه ساله بود. این کتاب را دو سال بعد به پایان برد.

سپس مؤلف به احمدآباد گجرات رفت و در سال ۱۰۳۶ هـ. خلاصه‌ای از همان کتاب را موسوم به «کعبه عرفان» به امر جهانگیر پادشاه ترتیب داد.

او تا سال ۱۰۳۹ در قید حیات بود؛ چنانکه در نسخه خطی شماره ۷۳۳ فهرست ابوانو، اشعاری مورخ ۱۰۳۸ و ۱۰۳۹ را از خودش نقل کرده است.

بقیه احوال مؤلف به دست نیست و سال فوت وی بنا به روایت تذکره الشعرا غنی

۱۰۵۰ هجری است؛ اما مأخذ اصلی این روایت معلوم نشد.^۲

۲. آقای گلچین معانی در «تاریخ تذکره‌های فارسی» ج ۲ ص ۹ می نویسد:

«در ۱۴ رجب سال ۱۰۳۶ تذکره کعبه عرفان را که خلاصه‌ای است از عرفات مقابله و تصحیح کرده است. بنابر این تذکره نویسانی که تاریخ وفات مؤلف عرفات را یکی از سالهای ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۶ نوشته‌اند به خطا رفته‌اند و من که بارها عرفات را از آغاز تا انجام دیده و بدقت در آن گردیده‌ام بفرس قاطع می گویم که تقی الدین اوحدی تا سال ۱۰۴۲ هجری در قید حیات بوده.»

آثار مؤلف

آثار مؤلف، چنانکه خودش در عرفات و کعبه عرفان ذکر کرده به قرار زیر است:

الف) شعر:

۱. مثنوی یعقوب و یوسف، مشتمل بر ۲۲۲۲ بیت.
۲. ساقی نامه موسوم به نشئه بیخمار^۲، مشتمل بر ۳۰۰ بیت.
۳. کعبه دیدار، مشتمل بر ۳۰۰۰ بیت.
۴. سفینه السکینه، مشتمل بر ۶۰۰۰ بیت.
۵. کعبه الحرمین، مشتمل بر ۴۰۰۰ بیت.
۶. لوح محفوظ.
۷. قلم قدرت.
۸. تبصرة العارفين، دیوان قصاید و مدح و قدح.
۹. تذکرة العاشقین، دیوان غزل مشتمل بر ۹۰۰۰ بیت. نسخه ناقص از این دیوان در کلکته موجود است (رجوع شود به ایوانوش ۷۳۳). ظاهراً این دیوان و کتاب «دیوان غزلیات» که در مدارس (ش ۷) موجود است، یکی است.
۱۰. رباعیات اوصافیه و رباعیات اصنافیه که به قول مؤلف «به روش نجوم از وی فال گرفته می شود» مشتمل بر ۱۰۰۰ بیت.
۱۱. دیوان مقطعات و مطائبات و اهاجی.
۱۲. عین الحیات، مشتمل بر اقسام سخن غیر از مثنوی در ۵۰۰۰ بیت که همه را در هند گفته است.
۱۳. فردوس خیال، اوحدی این کتاب را مؤلف در عرض شش سال در بین راه شیراز و گجرات ترتیب داده و آن مشتمل بود بر اشعار منتخب از شعرای مختلف که در ۱۰۲۰ هـ. به اتمام رسید؛ اما بعداً یکی از امرای دربار جهانگیر شاه در آگره وی را وادار کرد که در این کتاب تجدید نظر نموده و شرح حال شعرا را به این کتاب اضافه نماید و مؤلف در نتیجه، کتاب مستقلاً ترتیب داد به نام تذکرة عرفات العاشقین.
۱۴. دیوان امیدآباد، در جواب اشعار امیدی.
۱۵. دیوان آدمیت.

۳. در کتاب تذکره نویسی در هند و پاکستان: نثار و خمار.

۱۶. دیوان جواهر زواهر.
۱۷. دیوان درو و غرر که قصاید محض اند.
۱۸. کعبه عرفان، که خلاصه عرفات عاشقین است.
۱۹. انتخاب کعبه عرفان.
۲۰. کلیات، ظاهراً مجموعهٔ مثنویهای کوچک مؤلف بود که نسخه‌ای از آن را اشپرنگر در فهرست خود (در ص ۵۷۶) ذکر کرده است.

ب) نثر (ونظم):

۱. سرمهٔ سلیمانی (کتاب حاضر که در بارهٔ آن توضیح داده خواهد شد).
۲. رسالهٔ کافیة القافیه، در علم قافیه که مؤلف در آن ۶۰۰ بیت به طور استشهاد آورده.
۳. رسالهٔ مفتاح مفاتیح غیبیه^۴، در تصوف است که مؤلف طی آن ۶۰۰۰ بیت به طور استشهاد آورده و به قول مؤلف «فوت شده».
۴. تذکرهٔ عرفات عاشقین و عرصات العارفین^۵.
۵. جفر اوحدی.

علاوه بر اینها، دیوانی نیز داشته؛ شامل دوازده هزار بیت که در قزوین گم شده است. آقای دکتر نقوی در کتاب خود اثر دیگری موسوم به «مثنوی شتر گربه» به تقی اوحدی منسوب کرده است که ظاهراً از جملهٔ والہ داغستانی در تذکرهٔ «ریاض الشعرا» که می‌گوید:

«در مثنویاتش (تقی اوحدی) اشعار شتر گربه به نظر رسید»، مفهوم آن را متوجه نشده و اصطلاح «شتر گربه» را به عنوان یکی از آثار او آورده است.

مرحوم نفیسی نیز در «تاریخ نظم و نثر در ایران» ضمن آوردن نام آثار تقی اوحدی از دو کتاب موسوم به «دیوان غزل به نام بهرام دستان» و «دیوان قند مکرر» ذکر کرده که می‌آورد که معلوم نیست مأخذ آن مرحوم چه بوده است.

همان‌طور که از آثار تقی اوحدی پیداست، او شاعری پرکار بوده و در انواع شعر تسلط داشته و «تقی» تخلص می‌کرده است.

بزرگترین اثر او تذکرهٔ «عرفات عاشقین» می‌باشد؛ این کتاب شامل شرح احوال و

۴. در «تذکره نویسی در هند و پاکستان» و «تاریخ نظم و نثر در ایران»: مفتاح مفاتیح عینیہ.

۵. برای اطلاع بیشتر دربارهٔ این کتاب، رجوع شود به «تذکره نویسی در هند و پاکستان» و «تاریخ تذکره‌های فارسی».

منتخب اشعار بیش از سه هزار و سیصد شاعر قدیم و جدید است و به سه بخش: متقدمین، متوسطین و متأخرین تقسیم گردیده. در جمع آوری این اثر بزرگ از بسیاری از کتب تاریخ و تذکره استفاده کرده و با امانت نقل نموده است. عجیب است که رضاقلی خان هدایت که کتاب «مجمع الفصحاء» خود را بر اساس همین کتاب ترتیب داده، هیچ ترجمه‌حالی از او در کتاب خود نیاورده است.

اینک دو نمونه از تذکره مزبور که در احوال خود اوست، برای نشان دادن شیوه نثر و نحوه شرح حال، در ذیل نقل می‌شود:

کشف حال و ظهور احوال

بعد از تعریف سخن، بر خمیازه کشان اسرار و کیفیت یافتگان باده احرار، سرمستان جام توحید، خمکده پردازان نشسته تجرید، باده‌نوشان بزمگاه سخن، تازه‌رسیدگان عرصه‌گاه کهن، مبتین و مبرهن که قصه حال و سرگذشت احوال راقم این مقال، ذره خورشید معانی، تقی الدین محمد بن سعدالدین محمدالحسینی الاوحدی الدقاقی البلیانی ثم الصفاهانی، در جمیع مراتب خاصه به حسب ولادت و نشو و نما خالی از غرابت حال نیست؛ لهذا در بدایت کلام به توضیح اجمال آن پرداخت، تا فی الجمله همگان را اطلاعی به حصول آید.

بشنو این قصه که جان سیوریش از درد من است قصه درد من آتش به جهان درفکن است. بدانکه نسبت نسب این شکسته از حسب حالی من قبل الآباء به هفت واسطه به شیخ المشایخ، غوث الزمان، امیر شیخ اوحدالدین بن ضیاءالدین مسعود الفارسی البلیانی می‌رسد و ازو چنانچه در نفحات و تذکرات ایشان استشمام و استعمال می‌شود به چند صلب و بطن به شیخ المحققین، قطب المدققین، شیخ ابوعلی دقاق، و ازوی نیز به چند واسطه به امام همام کرام تمام، موسی کاظم علیه السلام. و نسبت صدف این خرف به حافظ سعدالدین عنایت الله الخوانساری و ازوی به چند بطن به زین الاولیاء خواجه حسن ماضی که پریه قریب به جر فادقان مضجع اوست.

اما بلیان که موطن آبای عظام این کمینه و مدفن شیوخ کرام این سلسله است، قریه‌ای از اعمال کازرون فارس است، مبتنی بر بقعات آبای این ذره.

و این کمینه ذره را از طرفین آبا و اجداد کامل فاضل مذكر موحد صاحب خرقه و سجاده، بل هادی و مهدی زمان و دوران بوده‌اند و از حلقه بلکه از نشای اوم (؟) شراب معارف جاودانی چون جام دوستگانی درین سلسله الی یومنا هذا دست به دست آمده، اگر چه نسبت قایل با ایشان چون

دلو و خاکستر است از نار و برآمدن خباثت از دینار، و سنجیدن سبحة با زنار، یا نسبت ظهور ذره از خرشید، و نمود یأس از امید، و رفع شرک از توحید؛ لیکن رجاء واثق و امید متواتق است که جذبه همت والا نهمت ایشان به قوت کلیه خویش گریبان وجود این بی وجود را به حکم حرویت (۴) گرفته از سرحد مقال به دایره حال و جرگه کمال اصل و متواصل کردند. آمین یا رب العالمین. مثنوی:

بر رحمت تو امیدوارم	یا رب ز گناه شرمسارم
عذر ز گناه بدتر این است	عذر گنهم چو مهر و کین است
آخر نه سگ حریم شایم	زی پاکان ار چه نیست رایم
هر قطمیری در این چنین غار	سحرا (۴) نرسد به فخر از عار
آخر نه سگ در رسولم	گیرم نه ز گوهر بتولم
بنگر سگ را به روی صاحب	هستم چو سگی ز کوی صاحب

آغاز حال و قدم زدن در وادی مقال:

چون به حسب ارادات ازلی و توفیق سعادت لم یزلی، والد بزرگوار این ذره از شیراز به عراق آمد ازین سان صلب او در رحم سمی زهرایی که درج این گوهریتیم است، لؤلؤ وجودم نقش بقا پذیرفته، صورت ولود بست و با آنکه زمان اتصال این دو کوکب مقارن در اوج سعادت تا نهایت جرم انصراف چهل دور کامل شبانروزی فلک الافلاک متجاوز نشده بود، خرشید هستی این ذره در بیت الشرف مشیمه طالع گشته به عزم عبور به عرصه ظهور در ساخت بطن ام خویش درآمد. پس در کوکب وجود والد به امری ضروری از صفاهان به فارس مراجعت نموده از آنجا به دیگر جهات عبور و مرور فرمود تا عاقبت الامر به حیات خضر وجودش در ظلمات هند به خاک تیره فنا ریخته شد و آب هستیش به خاک نیستی آمیخته گشت. رباعی:

ای آنکه ز رای به ز جالینوسی	گیرم که ز قدر بر ز دقیانوسی
امروز اگر پادشه افسوسی	فردا به فسوس مرگ در افسوسی

مجملاً آدم وجود از پهلوی حوای قضا، همچو حوا از پهلوی آدم، در عصر چهارشنبه ۳ محرم سنه ۹۷۰ به عرصه ظهور تاخت. شعر:

گوهرم پاک و متقی آمد نامم از آسمان «تقی» آمد...^۶

نمونه دیگر در ذیل نام خود ص ۲۴۰ تذکره مزبور است:

«تقی الدین محمد بن معین الدین محمد بن سعدالدین محمد الاوحدی الحسینی البلیانی — اوصله الله تعالی بکمالات الوجدانی الایقانی — کیفیت او بر نهجی است که سابقاً در دیباچه اشاره بر آن منوط گشته؛ چه مذکور شد که اصل این ضعیف از بلیان فارس و ولادت و نشو و نما در اصفهان است و در زمان شروع این نسخه که غره ذی قعدة سنه هزار و بیست و دو است در دارالسلطنة آکره مستقر نموده، وقتی است که پادشاه جهانگیر غریب نواز دوست فراز دشمن گداز، خواسته که نور دیده خود، شاهزاده خسرو را از قید اطلاق فرماید و به شکار اجمیر عزم کرده، آن حضرت را مخیم عساکر جاه و جلال ساخته اند.

و بنده که به سبب اتمام این نسخه شریفه در شهر آکره باز مانده ام، قضا را در ساعت مذکور به حکم حله محله و به موجب طردالباب در غرفات عرصات این «عرفات» به اسم خویش رسیده ام و از مدت حیاتم سال بر چهل و نه مرور کرده؛ چه، تاریخ ولادتم این است:

از وجودم تقی به فعل آمد آنچه مطلوب حضرت شاه است
 وارث انبیاء به علم و صفات که ز سر ولایت آگاه است
 ز آنکه تاریخ سال مولودم طلب «شاه نعمت الله» است
 و تخصیص شاه نعمت الله به واقعه ای است که صدف گوهر مخلص را قبل از ورود این ضعیف در نهایت صغر سن، ذوق شعر و شاعری دست داده؛ چنانچه در نه سالگی درین وادی قدم نهادم و «شرح ملا جامی» را به استحقاق در آن وقت مطالعه می نمودم و اوقات خود را همگی صرف درس و بحث و مطالعه کرده و همیشه به کسب علم از روی ذوق مشغول بودم.

بعد از اتمام شانزده که از عراق به فارس آمده، قدم طریقت به جاده حقیقت در نهادم و در جهاد اکبر نفس از ته دل کوشیده، جام توحید از خمکده توفیق نوشیدم. همیشه مجرد مفرد تنها مستغنی به سر کرده، دامن صحبت از مخالطه غیر در چیده، پای همت به دامان عزلت پیچیده ام و در مدت حیات مدح ملوک و اکابرالخاص به سبب طمع که سنت شعرای خسیس فطرت است، از کم کمتر گفته ام و اگر نادراً واقع شده در سلک اشعار به بیان ظهور نیامده.

و در عالم شاعریها به وادی طبع آزمائی، و خبرگی و طیرگی بسیار گشته، در شواخ اکثر فنون سخن و هنرمندی قدم نهاده، به قدر حال، انموذجی از آن برگرفته ام و تحفه ای از آن برداشته و به اقتضای زمان، گاهگاهی، اگر چه در هجویات، پرداخته ام؛ اما جز به موجب حق و حساب، قدم به منزلگاه ظهورات و رموزات نهاده، مکان جز بر مسند انصاف نساختم ام.

حق گواست که تا بر سجل مایه وجود خویش خوانا گشته و به مضامین حال دانا شده ام، هر چه در شب و روز، ظاهراً و باطناً، در مستی و هشیاری از نقص و کمال رود قبول زشت و نیکو عز

و ذلّ حقّ که از قول و فعل ازین ذرّه گمنام سر زده، همه بر حق، بل عین حق بوده و رنگ اغراض نفسانی و اذواق شهوانی جسدانی که نوگل باغ انسانیت و پای انبیا و اولیا را بر سرکوی عصمت لغزانیده، از مرآت خاطر بالکلیّه زدوده ام.

شکرالله که از آرایش این زخارف و خلش آن، دامن وجودم را دنسی نیست و خار خار امانی از پای امید برگشته، ذیل تحقیق به دست توفیق در کشیده ام؛ چون الف مجرد و چون نقطه مفرد آمده از «با» تا «ی» تعینات که بت کعبه وجود علی الاطلاق به بیان نقطه «با» که عین الف است در گذشته از بادیّه «تا» ی تمیز به لقای حجرالاسود «عرفات» حرف «تی» که عین احصای اسم «تقی» است، واحد متصل گردیده ام. شوره گاه قاف حقیقت را سایه شهبال فظرم از فیض، چون عین و کاف شده و نمکزار دشت طریقت را آب حیات فکرم در جوهر، چون گوهری شفاف گشته. نه خضر دلم را به آب زندگانی احتیاجی و نه درد دلم را از هر طبیب علاجی. خواب من در عین بیداری است و بیداری من در خواب، رنج مستی من خراب هشیاری است و گنج هشیاری من در خراب لاهشیاری است. لذا چون بخت راحت من در خواب است، جز در خواب راحتی نشنیده ام و چون گوهر نظم پر آب است، جز آب دیده گوهری ندیده ام. نه دست کاهش بر دل و نه پای خواهش در گل؛ نه خرقه حرفه در بر، نه عمامه غمامه بر سر. نه جان را به کارگاه غم کاری و نه شادی را به بارگاه دل باری. در هستی جز بر خدای بسته و پای نیستی در دامن انزوا شکسته. دل هوا از غنچه دلم چون دل غنچه از هوا پاره و جان نوا از نوا جانم چون جان بینوا از نوا جان بیچاره. کفر و ایمان را به سلسله وداد با عدل و داد من ایمان محبت درست گشته، بل موکد به ایمان شده، مشرک و موحد، کافر و مؤمن، صغیر و کبیر را حساب و کتاب حقیقتی و مجازی با من بر نهج حقیقت پاک و صاف است و با آنکه حساب همه اشیا با من است مرا به هیچ شیء حسابی باقی نمانده. مصراع:

حساب من همه فاضل به وجه باقی اواست.

اما به عسا کر نصرت مآثر کیخسرو نظم بالفعل از امرا و شجاعان رستم دل، سی و دو هزار اقلاد در رکاب طبیعت و بارگاه تدوین حاضرند و به دواوین ظهور و طوامیر دهور ناظر. و ابیات و ترتیب و رؤوس چنین است. از جمله مثنویات:

اول، «یعقوب و یوسف» آمده ۲۲۲۲ نظمش

بعد از آن، ساقی نامه موسوم به «نشئه بیخمار» ۳۰۰

پس، «کعبه دیدار» که مجمع ابجاریست ۳۰۰

آنگاه، «سفینه السکینه» که خزینه الدفینه است ۶۰۰

و «کعبه الحرمین» که درین ایام به عرصه ظهور آمده ۴۰۰۰

دیگر، دیوان قصاید است در مدح و قدح، مسمی به «تبصرة العارفين» مع مقطعات... که جز در مدح حضرات علیه عالیہ ائمه و ذم اشخاص و بینہ دسه (؟) عصر چیزی در آن نیست و در مدح و قدحش جز تحقیق و تدقیق به موجب تقاضای دقت و اقتضای زمان به رؤوس حالات، هیچ گونه حق و حسابی واقع نه، باطلش حق و حق ادبی باطل است.

و دیگر، دیوان غزل موسوم به «تذکره العاشقین» است ۹۰۰۰

و، «رباعیات اوصافیه» و «رباعیات اصنافیه» که به روش نجوم از وی فال گرفته می شود،
قریب ۱۰۰۰

و در نثر باب تألیف، «سرمه سلیمانی» در لغات فرس نموده.

و در علم قافیه، رساله «کافیة القافیه» تألیف کرده ۶۰۰

و قبل از همه رساله «مفتاح مفاتیح عینیّه» در ظهور مراتب تحقیق و رعایت ۶۰۰۰ تدقیق به عرصه بیان آورده بود، با یک دیوان شعر و دیگر اسباب در قزوین از دست رفت و اشعار بسیاری را آنها ملحق بود که یک بیت از آنها داخل دیوان نیست و در صفحه خاطر مسطورنه.

القصه آنچه فوت شده، قریب به دوازده هزار بیت کم و بیش بود از همه قسم نسختی بعضی آنها به دست از افواه آمد. و این نسخه شریفه لطیفه موسوم به «عرفات» ان شاء الله بعد از اتمام از پنجاه شست هزار بیت کمتر نخواهد بود.

در اینجا نمونه هایی از اشعار تقی اوحدی می آید، تا اندکی از ذوق شعری وی نمایان شود:

جان من چون چشم خود برقلب دلها رومنه	ناز بر طاق بلند فتنه چون ابرومنه
چون هوس ناخواسته در خاطر کس درنیا	چون نفس ناخوانده در بزم دل کس رومنه.

*

آن صاف دلانیم که هرگز ز غباری	در آینه خاطر ما زنگ نبودست
تا گشته «تقی» سلسله جنبان جنونت	هرگز ز تو شرمنده یک سنگ نبودست.

*

در رسته وجود زیان انقطاع ماست	جنسی که آن به هیچ نیرزد متاع ماست
با اونزاع غیر به امید صلح بود	جنگی که بوی صلح ندارد نزاع ماست.

*

راهی است راه دل که سفرها در او گم است	دشتی است دشت غم که خطرها در او گم است
بی رفت و آمدی و پیامی و نامه ای	داریم آن خبر که خبرها در او گم است.

ای حاصل عمرم آرزومندی تو آزاد مباد تا ابد بسندی تو
گرما روش بندگی از کف دادیم آخر به کجا رفت خداوندی تو.

*
صد گره در دلم از حسرت پیکان تو بود سست جنبیدی وزد سخت کمان دگرم.
با یارب من گریه بود امید اجابت خواهم ز خدا سینه افکار و دگر هیچ.

*
ریزیم گریه منت بیگانه آبروی بهتر که زحمتی به در آشنا بریم
به بیقراری آن مادرم ز ماتم دل که مرده طفل عزیزیش در سرا خفته.

*
ز صحرا نیاورده بودیم دل را که از ما ربودی به صحرا فگندی.
بی تو بر من شب نخست فراق چون شب اولین گور گذشت.

*
غلط کردم رخ طاقت سیه باد که پشت کردم اظهار محبت.
تا ز بختم تیرگی میرفت چشم شد سفید این سیاهی از سرداغ من آسان برنخواست.

*
ای قاصد اگر حال «تقی» یار بپرسد از دیده همین خون جگر بار و دگر هیچ.
شد خنجرش شکسته چو بر پهلوم رسید آری ز بخت بد به گلو آب بشکند.

*
بس که محرومی دیدار تو بردیم به خاک ناامیدی چو گل از تربت ما می روید
به نگاهی فرو ختم خود را چه کنم بیشتر نمی ارم.

*
گر نازکشی زیار سهل است چون یار اهل است کار سهل است
گر هست به روزگار اهلی نا اهلی روزگار سهل است.

*

دهقان فلک تخم نکارد کارد ابرش همه باران بنبارد بارد
جز نقش ندارد بندگان این بذر ور دارد هم حکم ندارد دارد.

*

ترا من خود ای بی وفا می شناسم به نوعی که هستی ترا می شناسم
چگونه شوم شاد از وعده تو که من طالع خویش را می شناسم.

*

برخی از منابعی که می توان ذکر تقی اوحدی را در آنها یافت:

۱. آذربیکدلی، لطفعلی بیگ، آتشکده آذر. به اهتمام سید جعفر شهیدی. تهران، مؤسسه علمی، ۱۳۳۷.
۲. آقا بزرگ تهرانی. الذریعه الى تصانیف الشیعه. الطبعة الاولى. تهران، القسم الاول من الجزء التاسع.
۳. اوحدی بلیانی، تقی الدین محمد. عرفات العاشقین و عرصات العارفین. نسخه خطی کتابخانه ملی ملک. ش ۵۳۲۴.
۴. برهان، محمد حسین بن خلف. برهان قاطع. به اهتمام محمد معین. چاپ دوم. تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷. جلد اول.
۵. حسینی فسایی، حاجی میرزا حسن. فارسنامه ناصری. تهران، ۱۳۱۳.
۶. حسینی قنوجی بخاری، سید علی حسن خان. صبح گلشن. هندوستان، ۱۲۹۵.
۷. خوشگو، بندر بن داس. سفینه خوشگو. نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران. ش ۲۶۵۵.
۸. خیامپور، ع. فرهنگ سخنوران. تبریز، ۱۳۴۰.
۹. داور، مفید بن میرزا محمد نبی. مرآة الفصاحة. نسخه خطی کتابخانه آقای جعفر سلطان القرائی.
۱۰. دهخدا، علی اکبر. لغتنامه (مقدمه و ذیل «اوحدی»). دانشگاه تهران.
۱۱. سامی، شمس الدین. قاموس الاعلام. استانبول، ۱۳۱۶.
۱۲. سنبلی، میرحسین دوست. تذکره حسینی. لکهنو، ۱۲۹۲.
۱۳. صبا، محمد مظفر حسین. تذکره روز روشن. به تصحیح و تحشیه محمد حسین رکن زاده آدمیت. تهران، کتابخانه رازی، ۱۳۴۳.
۱۴. صفا، ذبیح الله. تاریخ ادبیات در ایران (جلد پنجم). چاپ اول. تهران، شرکت

- مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۲.
۱۵. غنی. تذکره الشعراء. انستیتو پرس، علیگر.
۱۶. گلچین معانی، احمد. تاریخ تذکره‌های فارسی. دانشگاه تهران، ۱۳۴۸.
۱۷. گلچین معانی، احمد. تذکره پیمانه. دانشگاه مشهد، ۱۳۵۹.
۱۸. گلچین معانی، احمد. شهرآشوب در شعر فارسی. تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۶.
۱۹. گوپاموی، محمد قدرت‌الله. نتایج الافکار. بمبئی، ۱۳۳۶.
۲۰. مدرس، محمد علی. ریحانة الادب. چاپ دوم. تهران، خیام.
۲۱. نصرآبادی، میرزا محمد طاهر. تذکره نصرآبادی. با تصحیح و مقابله وحید دستگردی. تهران، فروغی، ۱۳۵۲.
۲۲. نفیسی، سعید. تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی. تهران، فروغی، ۱۳۴۴.
۲۳. نفیسی، سعید. سالنامه پارس. سال ۱۳۲۸. ص ۳۳-۳۴.
۲۴. نقوی، سید علیرضا. تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان. تهران، مؤسسه مطبوعاتی علمی، ۱۳۴۳.
۲۵. واله داغستانی، علیقلی خان. ریاض الشعرا. نسخه خطی کتابخانه ملی ملک. ش ۴۳۰۱.
۲۶. هاشمی مندیلو، احمد علی خان. مخزن الغرائب. لاهور، ۱۹۷۰.

دربارهٔ سرمهٔ سلیمانی:

معنی این ترکیب را صاحب فرهنگ «بهار عجم» چنین نوشته است:^۷

«سرمه ای است که چون به چشم کشند، مخفیات عالم، عیناً و عیاناً، معاینه کنند.

طالب آملی:

چو بر صحیفه دهد داد معجز افشانی	همیشه خامهٔ مشکینش از صریر سواد
به چشم عقل کند سرمهٔ سلیمانی.	به گوش وهم زند نغمه‌های داودی

شانی تکلو:

غبار موکب او سرمهٔ سلیمانی است که گشت در نظر انس راز جان روشن.

ملاً زمانی یزدی، رباعی:

گیرم که بدر خسته درمان گشتی در دیده چو سرمه سلیمان گشتی
حال دل من اگر نپرسی بهتر انگار که گفتم و پشیمان گشتی.
میرزا مهدیقلی:

به بوالهوس منما خط عنبرافشان را به چشم مور مکش سرمه سلیمان را.
میرزا صائب:

دلی که روشنی از سرمه سلیمان یافت سراب بادیه را جلوه پری داند
این اثر را تقی اوحدی در اوایل قرن یازدهم نگاشته و البته از تاریخ دقیق آن اطلاعی در دست نیست.^۸

مؤلف در مقدمه همین اثر می گوید که بعد از اینکه کتابهای مختلف را که به طور مشروح در لغت نوشته شده، خوانده، تصمیم گرفته که کتابی از لغات مشکل غیرمتعارف فارسی فراهم آورد تا ضمن مختصر بودن، از حشو و زواید عاری باشد:

«بعد از عبور و مرور بر نسخ متداوله متعارفه و کتب مبسوطه مشروحه ارباب لغت و غیره، به خاطر کثیرالتقصیر رسانید که لغات مشکله غیرمتعارفه شایعه فرس را در سلک بیان آورد و از آن مختصری سازد و مقید نه بر نهجی که متبعان سابقه و لاحق فرموده اند، بل نحوی جامع و مانع که حقیقت خیر الکلام مآقل و دل به احسن وجهی از ناصیه و روش به صدد ظهور رسانید.»

چنانکه از مقدمه بر می آید، وی کتب مشهور پیش از خود را دیده، از جمله منابعی که احتمالاً مورد استفاده «سروری» در «مجمع الفرس» بوده است، مانند: التامی فی الاسامی، تحفة الاحباب او بهی، نسخه وفایی، مؤید الفضلاء، شرفنامه منیری، لغت فرس اسدی، رساله میرزا ابراهیم و غیره.

به طوری که از محتوای کتاب معلوم می گردد، در بسیاری از لغات و معنای آنها، مرجع «سروری» و «تقی اوحدی» یکی است؛ حتی از نظر ترتیب؛ که این خود موجب شد در تصحیح کتاب، از مجمع الفرس نیز مانند نسخه ای دیگر استفاده شود. حکایتی نیز در باب شباهت دو کتاب، موجود است که اوحدی آنرا در تذکره عرفات در ترجمه احوال سروری کاشانی نقل نموده است:

۸. تقی اوحدی در ۱۰۰۵ به عتبات رفته و در ۱۰۰۹ به اصفهان بازگشته و در ۱۰۱۵ عزیمت سفر هند کرده است، بنابر این فرهنگ سرمه سلیمانی که طبق گفته خود وی در عرفات العاشقین، هنگامی که در اصفهان بوده نوشته است، باید بین سالهای ۱۰۰۹ تا ۱۰۱۵ تألیف شده باشد.

«مضمون رقعۀ بهجت و مسروری مولانا سروری از کاشان است؛ اما اکثر اوقات در صفاهان رخت اقامت افکنده به سرمی کند. نام وی محمد قاسم است. صاحب دقت ادراک و تتبع الفاظ فرس است. در حل لغات دری فرس فرهنگی ساخته بغایت مفید.

و درین ایام، استماع شد که تغییرات داده باشد. وقتی که این ذره در صفاهان، رسالۀ سرمۀ سلیمانی را در حل لغات دری و فارسی به اتمام رسانیدم، از حسد و رشک، شکایت کمینه، نزد حاکم عراق—میرزا محمد وزیر خراسانی که صاحب کمال ادراک و جامع بوده—برده، گفت که فلانی لغات مرا داخل رسالۀ خود نموده. گفتند عبارات ترا اقتباس نموده؟ گفت نه، لغات مرا برداشته. باز پرسیدند که آن لغات را تو وضع کرده بودی؟ گفت نه. در جواب فرمودند که پس هر گاه توبه این مایه جمعیت و تتبع، توانی لفظ چندی را جمع ساخت و معانی براو مرتب داشت، او خود به طریق اولی. و الحق چون مادۀ قابلی به دست خوش طبعان افتاده بود. مدتی او را بر سر همین پیش کشیده، مهزله ساخته بودند؛ لهذا شرمنده به کاشان رفت. و الحال که بنده به هند آمده‌ام، باز مدتی است که در صفاهان است...»^۹

همین مطلب نیز در تذکرۀ مخزن الغرائب، چنین آمده:

«مولانا محمد قاسم سروری کاشانی—اما نشو و نما در صفاهان یافته بود، در هند هم آمده. فرهنگ که در لغت فرس نوشته معروف است. مولانا تقی اوحدی، رسالۀ ای نوشته بود. پیش امیری رفته (یعنی سروری) اظهار ساخت که رسالۀ ما را شیخ اوحدی به نام خود کرده. چون دروغش برملا گردید، خجل گردید. وقتی که یاران او را می دیدند، خنده می کردند. وی ازین باعث، بسیار بد می برد. در شعر و انشاء نیز دستی داشته، ازوست:

تا غنچه‌ای ز گلبن رسوائیم شکفت بس خاراها که در دل پر خون شکسته شد.
شاید که همان دزدی تقی اوحدی، این گل خیر داده باشد که درین بیت اظهار کرده.»^{۱۰}

سرمۀ سلیمانی یکی از مآخذ «برهان قاطع» محمد حسین بن خلف تبریزی و نیز فرهنگ «بحراللغات»^{۱۱} است که به اهمیت اثر می افزاید. و اولین اثری است که از تقی اوحدی به چاپ می رسد.

۹. به نقل از تذکرۀ پیمانه ص ۲۴۴.

۱۰. تذکرۀ مخزن الغرائب ج ۲ ص ۶۸۰.

۱۱. این کتاب در سال جلوس اورنگ زیب، امپراتور مغول هندوستان، در سال ۱۰۶۹ به خواش شیخ حسین چشتی ملقب به «مقرّب خان» تألیف شده است.

«سرمه» لغتنامه‌ای است فارسی به فارسی بدون شاهد که فقط معانی و توضیحات واژه‌ها را دربر دارد. ترتیب لغات بر حسب حرف اول و آخر به سیاق مجمع‌الفرس سروری و فرهنگ جعفری است؛ به تعداد سی و دو حرف، به سی و دو باب تقسیم شده و ناگزیر در هر باب نیز تا جایی که ممکن بوده، به این تعداد یا کمتر بر مبنای حرف آخر، تقسیم گردیده است؛ بنا بر این میان چهار حرف مخصوص فارسی با نظایر عربی فرق قایل است، و آنها را «باء العجمی»، «جیم العجمی»، «زاء العجمی» و «کاف العجمی» یا فارسی می‌نویسد.

تعداد لغاتی که درین کتاب معنا شده، پنج هزار و هشتصد و پنجاه است. این واژه‌ها شامل لغات و اصطلاحات فارسی غیر معمول که در متون قرون اولیه نظم و نثر فارسی به کار می‌رفته و اغلب بعدها فراموش شده، اسامی بعضی اشخاص و اماکن و رودها و کوهها و شهرها و گیاهان و داروها، و بعضی اصطلاحات و ترکیبات می‌باشد.

مؤلف برای هر واژه، سعی کرده که معانی گوناگون آن را بیاورد و وجوه مختلفی که یک لغت به خود گرفته، ذکر کند و ضبطها و مترادفات را همراه لغات بنویسد.

وی نیز چون فرهنگنویسان دیگر، تتبع و غوررسی نداشته است. کار او رونویسی از روی چندین کتاب معروف لغت و وارد کردن اغلاطی بمراتب بیشتر از آنهاست. تصحیفات و تحریفات و اشتباهات در برخی معانی به حدی است که لازم دیده شد در حاشیه همه صفحات، در حد اختصار، صورتهای صحیح کلمات و نادرستیا روشن گردد و اگر احیاناً صورتهای دیگری نیز از لغتی در کتابها آمده، برای مراجعه طالبان، نوشته شود. حرکات حروف در این کتاب مشخص نشده؛ اما نسخه ملک در موارد بسیار این حرکات را مشخص کرده که اغلب نادرست است.

غیر از واژه‌های فارسی، تعدادی کلمات عربی، هندی، ترکی، یونانی قدیم و اندکی لغات معمول دستاویزی در سرمه سلیمانی وارد شده که به نظر اوحدی همه آنها فارسی است!

برای اینکه وجه صحیح کلمات و معانی آنها به دست آید، به فرهنگهای متعدد مراجعه شد؛ بویژه همه واژه‌ها با مجمع‌الفرس سروری و برهان قاطع و حواشی و تعلیقات آن مقابله گردید. در پایان کتاب به عنوان یادداشتها، نشانی شواهدی از متون نظم و نثر آورده شد؛ خصوصاً فرهنگهای قدیمی تازی به پارسی و ترجمه‌های کهن قرآن که لغات نایاب و کهن در آنها بسیار است و لازم است که توجه بیشتری به مقابلهای فارسی آنها شود و تنها به شواهد منقول در فرهنگهای شاه‌دار، اکتفا نگردد.

در این کتاب اعدادی که در حواشی صفحات متن بدون پُرانتز است مربوط به مقابله دو نسخه، و اعدادی که در داخل پُرانتز آمده مربوط به تعلیقات و توضیحات است.

توضیح در باب نسخ موجود:

سه نسخه ازین کتاب شناخته شده که تنهابه دو نسخه از آن دسترسی داشتیم:
 ۱. نسخه دانشگاه تهران به شماره ۱۲۲ جزو کتابخانه اهدائی مشکوة که در جلد دوم فهرست نسخه های خطی دانشگاه، گردآورده علینقی منزوی چنین شرح داده شده است:

«در این کتاب واژه های دشوار فارسی که کمتر در گفتگوبه کار می رفته، گرد آمده است و خود در دیباچه بدین معنی اشارت دارد. و در آن نامهای تاریخی و جغرافیایی و نام برخی از داروهای یونانی نیز دیده می شود. در دیباچه نام نگارنده و نام کتاب را آورده است...
 آغاز دیباچه: (از نسخه ۱۲۲ دانشگاه افتاده است).

آغاز حرف الف: باب الالف مع الالف: آدم پیرا: مرکبست از اسمای الهی و مرشد کامل را نیز توان گفت...

پایان آنچه در نسخه ۱۲۲ دانشگاه هست: باب الیاء مع الزا. یاز: درختی بود که بیالد گویند یازید، دست به چیزی دراز..

وی کتاب را به سی و دوبخش بزرگ به شمار حرفهای الفباء پارسی و تازی در آغاز واژه ها بسیجیده و هر بخش بزرگ به سی و دوبخش کوچکتر به ترتیب حرف پایان واژه ها بسیجیده است.

نسخه به خط نستعلیق. نام نویسنده و تاریخ ندارد. آغاز و انجام آن افتاده است:
 آغاز آنچه هست چنین است: بلغت اهل تحقیق عبارت از اعیان ثابته و محیط و مرکز صاعده و هابطه... سپس نام نگارنده و نام کتاب آمده و پس از آن سه صفحه دیباچه، آغاز شده است. واژه ها با شنگرف نوشته شده و گزارش با سیاهی. واژه هایی نیز پس از نوشتن نسخه در کرانه افزوده شده و چنین نماید که در روزگار نگارنده در سده یازدهم نوشته شده است (۱۵۸ برگ) ۴+ برگ سفید، کاغذ نخودی، جلد تیماج مشکی مقواتی فشاری. ته فرسوده. اندازه: ۱۸×۱۰ و ۱۲/۲×۱۶ سطر.»^{۱۲}

کاتب این نسخه ظاهراً از سواد کافی بهره نداشته و کلمات بسیاری را بدخوانی و بدنویسی کرده است. تعداد زیادی از عنوانهای لغات در متن نیست و جای آن سفید است که اصل آنها از نسخه ملک و نیز با توجه به فرهنگهای معتبر و نظیر آن نقل گردید. در حاشیه بعضی صفحات، واژه‌هایی همراه با معنی به متن اضافه گردیده که در نسخه ملک موجود نیست؛ چنین می‌نماید که کتاب در اصل فاقد آنها بوده و شخصی هنگام خواندن و تصحیح نسخه با همان خط در حواشی اضافه نموده و نیز بعضی از کلمات را خط زده و صورت صحیح آنها را در حاشیه یا بالای سطر نوشته است.

این نسخه از ابتدای دیباچه، ظاهراً یک صفحه و از انتها در باب الف از اواسط معنی کلمه «یاز» و نیز در باب الف از اواسط معنی «آب خست» تا آخر معنی «استاخ» در حدود بیست و نه لغت را افتاده دارد که البته تا آنجا که در نسخه ملک موجود بود، نقل شد.

ابتدا از وجود دستنویس دیگری اطلاع نداشتم و اساس کار بر همین نسخه دانشگاه بود، بدین جهت آن نسخه را از روی فرهنگهای مختلف، بویژه مجمع الفرس تصحیح قیاسی کردم. پس از اینکه عکس دستنویس کتابخانه ملک به دستم رسید، بسیاری از اشکالات و اشتباهات رفع شد و تمامی آن دو را با هم مقابله نمودم. هر آنچه از حاشیه نسخه دانشگاه و حاشیه ملک به داخل متن کتاب آمد، در داخل دو قلاب آوردم و آنچه با توجه به معنی صحیح کلمات از خود اضافه نمودم، در داخل پرانتز قرار گرفتم.

درین کتاب هر جا که حرف «د» در پانویس صفحات نوشته شده، منظور نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران است.

۲. این نسخه متعلق است به کتابخانه ملی ملک به شماره ۴۰۴. معرفی این دستنویس در دو فهرست اولیه منتشر شده ازین کتابخانه، نیامده بود و یکی از دوستانم آن را از فهرست داخلی کتابخانه به دست آورده و عکس گرفته بود که با گشاده دستی در اختیارم قرار داد.

نسخه به خط نستعلیق در ۳۷۲ صفحه و هر صفحه ۱۶ سطر دارد. نام کاتب و تاریخ کتابت، معلوم نیست. آغاز و انجام آن افتاده است. آنچه از آغاز است چنین است:

«... ای ارادت ازلی نقطه تعین مدار... یرنگیش که ذات مطلق معرّا از لباس...»

ابتدای سطرهای این صفحه بر اثر فرسودگی از بین رفته است و نسبت به نسخه دانشگاه، چند سطر پیش از شروع آن نسخه، اضافه دارد.

انجام آن در مؤخره مؤلف افتاده و ظاهراً این افتادگی حدود یک صفحه است. بدین عبارت نسخه پایان می‌یابد: «احصای هریک ممتنع و محال است.»

واژه‌ها با شن‌گرف نوشته شده و گزارش با سیاهی. روی بسیاری از واژه‌های عنوان، حرکات حروف مشخص است. اکثر کلمات و حروف در این نسخه بی نقطه یا کم نقطه است و خواندن صحیح آنها با دشواری همراه است و گاهی هم محال. غیر از افتادگیهای اول و آخر در مقدمه و مؤخره، افتادگیهای دیگری نیز دارد، بدین ترتیب:

در باب الف، از «انگزد» تا «آذر».

در باب کاف تازی، از «کتایون» تا «کاوه» در حدود دو صفحه.

در باب کاف عجمی، از عنوان «مع الدال» تا اواسط معنی «گراز» که حدود دو صفحه می‌شود.

صفحات بابهای نون و هاء و واو و یاء در هم شده و باعث افتادگیهایی گشته است، بدین ترتیب:

در باب نون، از عنوان «مع الزاء تازی» تا اواسط معنی «ناک».

در همین باب، از «نوردن» تا «نوشینه».

در باب واو، از «ودک» تا عنوان «مع الواو».

در باب هاء، از «هیلا» تا «هفت رنگ» و نیز از «هستو» تا اواسط معنی «هزارتوی».

هر کلمه یا عبارتی که از متن نسخه افتاده، دوباره در حاشیه نوشته شده است. در جلد سوم، بخش اول، فهرست کتابهای خطی کتابخانه ملک که بعدها منتشر شد، ضمن معرفی این دستنویس، کتابت آنرا مربوط به سده دوازدهم دانسته‌اند.

اختلافات این دو نسخه در پانویس ذکر گردید و اشتباهات و کمبودهای نسخه دانشگاه با آن برطرف شد. سهوهای در هر دو نسخه وجود دارد که احتمالاً از خود مؤلف یا از مآخذش است.

علامت اختصاری این نسخه در پانویس صفحات «م» است.

۳. دستنویس دیگری از سمره سلیمانی در کتابخانه لنین گراد موجود است (فهرست زالمات روزن ص ۱۶ ش ۱۷۴). متأسفانه به این نسخه دسترسی نداشتم و نتوانستم در تصحیح و مقابله کتاب از آن سود ببرم.

بیست و یک

برای استفاده بیشتر پژوهندگان فهرسی از اعلام متن و حاشیه، لغات عنوان و مآخذ حواشی و تعلیقات و مقدمه، در پایان این کتاب به ترتیب الفبایی و صفحه‌مربوطه، تهیه شد. در کار تصحیح و چاپ سرمة سلیمانی، لازم است که از استادان و دوستانی که به نحوی یا ورنگارنده بوده‌اند ذکرى به میان آورم:

ابتدا از استاد ارجمندم، آقای دکتر دبیرسیاقي که شش سال پیش، این اثر را به من معرفی کردند و مرا به تصحیح آن تشویق نمودند، تشکر می‌کنم. از دوست عزیزم آقای مهندس قوام‌زاده که عکس نسخهٔ ملک را با دستی گشاده در اختیارم گذاردند سپاسگزاری می‌نمایم.

چاپ کتاب را مدیون کمکهای بی دریغ دوستان و سروران گرامیم آقای دکتر حمیدیان و آقای مسعود قاسمی و نیز راهنمایی‌های ارزندهٔ استادم آقای دکتر علی رواقی هستم.

محمود مدبری

۶۳/۹/۲۲

... 'بلغت اهل تحقیق عبارت از اعیان ثابتہ و محیط و مرکز صاعده و هابطہ است بروجہ احسن فرمود آفرین: «فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ»^۲.

و درود، درود وافیہ و صلوة شافیہ برگزیدگان و رسولان او کہ مرشدان حق و ہادیان مطلقند و درازمنہ و جہات مختلفہ بہ السنہ و لغات^۳ متنوعہ مقید آمدہ، ہادی گمگشتگان سیاست جہالت و مرشد بحق نارسیدگان بہ وادی بطالت شدہ، ہر قوم را بہ زبانی و ہر فرقہ را بہ لسانی پیغام وحدت فرجام رسانیدہ، از اول و آخر عدم و وجود و باطن و ظاہر غیب و شہود مقیدان مدار تبعیثات ہستی را از محیط مرکز دایرہ اطلاق حق پرستان آگاہانیدہ، قطرہ شان عین دریا و قیدشان عین اطلاق گردیدہ، علی الخصوص برسید و سالار و مہتر و بہتر ایشان کہ زینبند شریف فاتحہ «وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ»^۴ و سزاوار خلعت خاتمہ «لَا نَبِيَّ بَعْدِي» است، و عقود جواہر افتخار کہ در «وَمَا يَطِّقُ عَنْ الْهُوَى»^۵ و نقود خزاین اسرار کہ غرر «إِنَّ هِيَ إِلَّا يُوحَىٰ وَحْيٌ»^۶ برفرق عرش سای بیان او سمت نثار و شرف ایشاریافتہ است. و برآل و اصحاب او خصوصاً سرور اولیا و مرشد اتقیا علی مرتضیٰ کہ حاوی فحای نسخ کمال و جامع مجامع لغات حالت صلوات اللہ^۷ و سلامہ علیہ و علیہم اجمعین، و بعد برضمیر منیر متبعان لغات کمال ہدایت و صاحبان نکات حال ولایت «کالبدر فی الدجی والشمس فی الضحیٰ» مبتین و مبرہن باد کہ احقر طلب المغانی تقی بن محمد بن سعید الدین محمد الواعظ الحسینی الاوحدی البلیانی او صلہ اللہ^۸ بکمالات المغانی^۹ الوحدانی،

۱. نسخہ دانشگاه ازینجا آغاز می شود. نسخہ ملک چند سطر از قبل دارد کہ کلمات اوّل ہر سطر آن از بین رفته و در ذیل آنچه هست نقل می شود: «... ای ارادت ازلی نقطہ نقین مدار... پرنگیش کہ ذات مطلق معرا از لباس... اسما و صفات است بہ مجرد التام (۹) کاف... رحین ظهور کنز مخزون ابداع دیوان... وجود و اختراع کلمات متبرکات غیب...».

۲. سورۃ المؤمنون آیہ ۱۴.

۳. د: نابستہ و نقاب.

۴. «د» ندارد و از نسخہ ملک نقل شد. سورۃ یس آیہ ۶۹.

۵. «د» آیہ قبلی را نوشتہ است. از نسخہ ملک نقل شد. سورۃ التجم آیہ ۳.

۶. سورۃ التجم آیہ ۴.

۷. د: ندارد — نقل از «م».

۸. د: ندارد.

۹. م: الحقانی.

بعد از عبور و مرور بر نسخ متداوله متعارفه و کتب مبسوطه مشروحه ارباب لغت و غیره به خاطر کثیرالتقصیر رسانید که لغات مشکله غیر متعارفه شایعه فرس را در سلک بیان آورد و از آن مختصری سازد و مقید نه بر نهجی که متبّعان سابقه و لاحق فرموده اند، بل نحوی جامع و مانع که حقیقت خیر الکلام مآل و دلّ به احسن وجهی از ناصیه و روش به صدد ظهور رسانید. چه اشارات متقدّمین از فواید زواید پیراسته و افادات متأخرین به زواید فواید آراسته است، و خلوت اختصاص «خیر الامور اوسطها» که اسناد قدرتش طرازنده و دربر آن کلام برازنده است سزاوار دوش و بر شاهد بیان هیچ یک نیامده، چنانچه، چون کحل الجواهر الفاظ این مجمع الکمال که خزینه عرفان ذوالجلال است استبصار دیده تحقیق می فرماید و روحانیات معانی نسبت اکتمال آن رخ می نماید و پرورش دیدگان عین بصیرت مستی به سرمه سلیمانی است رجاء واثق و امید متواثقست که ناظران مناظر به دقیق و شاهدان مشاهد تحقیق چون بر سهو و خطایی که به موجب «ظلوماً جهولاً»^{۱۰} لازمه ذات انسانست عارف و واقف گردند، یاراز دوستانه به ذیل عفو پوشیده بل مشفقانه و عارفانه در اصلاح کوشند. و هذا طریق للتحقیق و من الله الاعانة والتوفیق.

باب الالف مع الالف

آدم پیرا^(۱) مرکبست. از اسماء الهی، و مرشد کامل را نیز توان گفت.

آفدستا^۱ حمد و ستایش و نیکوئی شگفتست مطلقاً، و گویند این کلمه مرکبست از «افد» که بمعنی شگفتست و «ستا» که ستایش است. و آفتدستا هم بنظر رسیده.

ایلیا^۲ از اسامی حضرت علی بن ابی طالبست، و پیغمبری از بنی اسرائیل، و بیت المقدس را هم گویند و غالباً عبریست.

آسا مانند و شبیه است، و به معنی خیمازه نیز آمده است که آنرا دهان دره و فاژه و فاژ هم گویند، و به معنی آسودگی و آسایش و آرایش هم استعمال می شود.

آبستا و آشتا تفسیر زند بود و زندو^۳ پازند دو کتابست از ابراهیم زردشت در دین آتش پرستی و در میان مجوس متداولست.

ایرسا قوس قزح است و برسوسن مخصوص ملون نیز حمل کنند.

اشتا از قرای سمرقند است.

آنگشت و ا نانی که بر روی زغال پزند.

ازار یا آنچه در پا کنند از ازار و غیره. آنوشا مذهب گیرانست.

آوا آوازست.

آذر فرا گلخنی، و هر کس که آتش افروزد.

آشنا شنا و شناور بود، و به معنی ضد بیگانه خود مشهورست، و نزد محققین شخصی است که با لذات نشئه تحقیق با خود آورده باشد یا کلمات تحقیق به گوش هوش آورده و با شاهد مُشاهد وحدتش ربط و آشنائی^۵ باشد.

ایرا به معنی زیراست، و در محاوره با «از آن جهت» و «از بهر آن» متحد و مساویست.

آندا برانداوندست و به معنی اسم فاعل که برانداینده^۶ است نیز استعمال می نمایند^۷.

آشنا گوهری پرقیمت کم یاب گرانبهاست و در نسخه ای «آشنا»^(۲) هم بنظر رسیده.

از دست فزا نان خمیر بر نیامده فطیر را گویند.

آلوا گیاهیست تلخ معروف که آنرا صبر گویند، و علم یکی از اتباع یا سلاح دار رستمست.

آنگرو^(۳) جای گوسپندانست، و برگوسپند نیز اشاره نموده اند.

۷. در حاشیه «د» به «میشود» تصحیح شده است.

(۱). از ساخته های فرقه آذرکیوان به نظر می رسد ولی در

فرهنگ دساتیر نیست. (حاشیه برهان).

(۲). ر. ک برهان.

(۳). در جهانگیری و برهان و مجمع الفرس «انگرو» و در

رشیدی و مجموعه الفرس «انگرو».

۱. د: افسدستا.

۲. د: ندارد.

۳. د: ندارد

۴. در «د» «آشنا» است و در حاشیه به «شنا» تصحیح شده است.

۵. د: انائی.

۶. د: برانیده - م: برانند.

izro
ō tūr

آرا به معنی آرایش و آراینده است و آراء^{۱۳} مع الهمزه جمع رایست و عزیمت.
آبا آتش بود مطلقاً و با واو نیز بدین معنی است چون شوربا و شوروا.
آیا از کلمات خطاب مستعار متعارف بود.
آیا [لفظیست که]^{۱۴} به گاه ترجمی و تمتی [استعمال می شود]^{۱۵} و به جهت استفسار و استخبار در محاورات متلفظ می شود.

مع الباء

آندراب شهریست مابین هند و غزنو.
آنرُوب^(۸) گری و جربست و دردی که پوست را بیفگند و آنرُوب هم بنظر رسیده و کوارون^{۱۶} و گر و بریون هم بدین معنیست.
آشب موضعیت قریب به طالقان.
ایزد گشسب^{۱۷} به معنی خداپرست بود، و نام یکی از امراء بهرام چوبین است.
[انیلا]^{۱۸} گرگ یک شاخی جنگی.
أسطربلاب معروفست و آن هیأتی چند بود مشتمل بر «أم» و صفحه آفاقی و صفایح دیگر خصوص عنکبوتی که دروی شطایای

اژدها عبارت از یک اژدهاست و این های جمع نیست، و علم ضحاک است، و برسر علم بل علم هم اطلاق کنند.^(۹)
[استیا کوهیست مابین غزنو و هری.
انارگیرا خشخاش بود.
انوپا^(۵) گاو زبانست.^[۶]
اقلیمیا سوخته فلزاتست از جوهر عقرب یعنی گوگرد است یا از غیر آن، و بهترین آن ذهبی^۱ بود پس فضی و نحاسی، و درادویه عین^{۱۰} و غیر استعمال نمایند و آنرا قلمیا و اقلیما و قلیمیا نیز گویند، و در اصل علم دختر آدم است.

اندروا^{۱۱} و اندروای و دروا و دروای هر چهار به معنی سرنگون و آویخته است.
اُستقیلا^{۱۲} نام شجاعیست از سپاه افراسیاب.
آفیا و امیان^(۶) و همیان کیسه زراست.
آوبا پسر رجوعام بن سلیمان است.
آوریا نام برادر^(۷) داود است که بنابر حکم داود به جنگ رفته شهید شد و حضرت داود زن او را به نکاح خویش در آورد و سلیمان (ع) از او حاصل شد.

۸. این سه واژه در حاشیه «د» نوشته شده است. «م» ندارد.

۹. د: زبی.

۱۰. «د» و «م» چنین است.

۱۱. د: ندارد.

۱۲. د: استقبلا - م: ندارد.

۱۳. د: وراء.

۱۴. در «د» بالای سطر اضافه شده است.

۱۵. در حاشیه «د» است.

۱۶. د: کذاردن - م: کزاردن - کوارون و گوارون

(برهان).

۱۷. د: کشب

۱۸. «د» ناخواناست.

(۴). به مناسبت نقش اژدها بر علم.

(۵). ر: ک: انوپا و انگوپا (برهان).

(۶). ر: ک: برهان و جهانگیری.

(۷). بعضی گویند جد مادری سلیمان است و جمعی گویند

برادر داود علیه السلام بود. (برهان). مردی هتی (حتی) بود

که یهودی شد و فرمانده لشکر داود گردید... (حاشیه برهان).

(۸). ر: ک: اندوب و اندوج (برهان).

ترقی و لطافت آمده است، و ماه یازدهم رومیانست. [و برصاحب خجلت و رونده از روی تشبیه حمل کنند، و برنفس کامل و عقل کلّ در حقیقت اشارت شده و او را نفس ملهمه نیز گفته اند.] ۲۲.

آشکوب ۲۳ به معنی سقف و آسمانه خانه است، و به معنی چینه دیوار نیز آمده.

مع التاء

آگفت (۹) محنت و مضرت بود.

الفخت ۲۴ اندوختن و عادت (۱۰) بود.

أست ۲۵ به معنی سرین و آسته (۱۱) آمده، و به معنای استای شرح زندهم بنظر رسیده.

آلست (۱۲) سرین فر به است.

آرما (۱۳) گیاهیست.

انگشت زگالست و زغال هم گویند.

آخسیکت شهری است معروف مولود استاد الکلام اثیرالدین.

آب ۲۶ خست و آب خوست جزیره است و محلی که ۲۷ [آب آنرا کنده باشد.

اسفیددشت ۲۸ قریه ای است در حوالی سپاهان.

کثیره بود، چه، هر کوکبی را از ثوابت [که ارتفاع گرفته اند از وی آسان بود] ۱۹ برسر نام مرئی مخصوصه بود، و همچنین مشتمل است بر فرس و عضاده و از مقنطرات ارتفاع که در ظهر اُم است منجمان ارتفاع آفتاب و غیره گیرند و برغم منجمین جام جم عبارت ازوست، و نزد محققین اشارت به دلست، و گویند اسطرلاب لفظیست مرکب از «اسطر» که به معنی ترازوست و «لاب» که آفتابست یعنی «ترازوی آفتاب» و بعضی گویند «لاب» نام واضع اوست که پسر ادريس است (ع) و اسطرلاب ۲۰ را صلاب نیز گویند.

آشوب فتنه، و شورش، و مشغله ۲۱، و بهم برآمدن است، و آفت، و نکبت.

آسیب پهلو خوردن است از کسی، و برالم و آزار مطلق نیز حمل کنند.

آذرگشسب به معنی آتشکده است مطلقاً، و حمل بر آتش و آتش پرست هم کرده اند نسبتاً. اسفیجباب شهریست از ماوراءالنهر در غایت هوا و صفا.

آب عنصری معروفست، و به معنی رونق و قدرو

۱۹. درحاشیه «د» آمده است.

۲۰. د: استطرلاب.

۲۱. در «د» «مشقله» است که درحاشیه به «مشقله»

تصحیح شده است.

۲۲. حاشیه «د» است.

۲۳. د: آشکور.

۲۴. د: ألجخت.

۲۵. د: آست.

۲۶. د: ندارد.

۲۷. نسخه «د» ازینجا تا واژه «آوخ» افتاده دارد.

۲۸. م: اسفیدوست

(۹). برهان و سروری و صحاح و قواس: آگفت.

(۱۰). فرهنگهای معتبر معنی دوم را ندارند.

(۱۱). آسته به معنی کفل و سرین آمده است.

(۱۲). ر. ک: آلست در فرهنگها.

(۱۳). ارماط — با میم پروزن و طواط، به لغت اهل یمن

درخت کاوی را گویند و آن درختی است مانند درخت خرما

و کاوی گل آن درخت است، در نهایت خوشبویی و آن در

ملک دکن بسیار است. (برهان) — جهانگیری و سروری این

لغت را ندارند.

آخت و آهخت و آهیخت برآوردن چیزی است
از تیغ و خنجر و غیره.

مع الجیم التازی

آکج قلابی بود که بر سر چوب مرتب کنند و یخ
و غیره بدان شکنند و حرب نیز کنند.

آخشیج و اخشیج در معنی خاصه، و جوهر، و
مخالف، و ضد، و اصل را گویند، و نام
مشهور عنصر است، و آخشیجان جمع اوست.

اسرنج و سرنج جوهری که از سرب سازند
در غایت حمرت، چه سرب باطنش سرخ
است و به چند آتش بروره^{۳۱} (۴) حمرت
می نماید و استنزال او به زیت و نظرون
است، و سرنج را سلیفون و اسلیفون^(۲۲)
هم گویند.

آهنج برکشیدن، و معرب^(۲۳) آهنگ است.

الفنج اندوختن است.

ایزغنج جوال است.

آنچ^(۲۴) اطراف روی بود، و بیرون کشیدن.

آلج پرغور بود.

آماج نشان و نشانگاه تیر، و آلتی که بدوزمین
کنند.

آفست تنیده عنکبوت بود.

آبدست خود را از آلودگی شستن، و به معنی
زاهد پاک^(۱۴) نیز آمده.

آفتاب پرست نیلوفر، و حربا را نیز گفته اند که
همیشه رو بروی آفتابند به هرجا تابد.

آب رقت^(۱۵) سنگ آبخورده.

آبافت^(۱۶) قماشى سفته و سطر بود.

اینفست^(۱۷) استدعای حاجت است، و انفست هم
وارد است.

آزَهفت^(۱۸) نام یکی از پیغامبران سته است به
اعتقاد بعضی از کفره هند، و اتباعش گویند
چهار هزار ارهفت خواهد بود و بعد از آن
آفرینش بر طرف است.

آخردست صف نعال، و داو آخرین قمار بود.
آزاد درخت^(۱۹) درخت طاق است که هیمة آن
بهترین هیمة هاست.

آزمیدخت دختر پرویز است که شش ماه
پادشاهی کرد، و علم شهری است بنا کرد
او^{۲۹}.

آهن جُفت و ایمد^{۳۰} آوایم^(۲۰) گاواهن بود که
زمین را بدان شیار کنند.

آردیبهشت دویم ماه جلالی و فارسی است، و
روزی^(۲۱) از روزهای ماه.

۲۹. م: اوست.

۳۰. م: ایلد.

۳۱. چنین است در «م».

(۱۴). فرهنگها برای این معنی شاهد نیاورده اند.

(۱۵). باضم راه هم ضبط شده است.

(۱۶). مخفف آن آفت است.

(۱۷). اینفت و انفت هردو مصحف «آفت» است.

(۱۸). ظاهراً تحریف Arhat و آن در سانسکریت به معنی
شایسته، مستحق، لایق، مجاز، ارجمند، محترم، نیز بودایی

که هنوز داوطلب نیروانا است. یک جین. و عالیترین درجه
در سلسله مراتب بودایی، مؤسس آیین جین را ارهت گویند.
(حاشیه برهان).

(۱۹). آزاد رخت، آزاده رخت، زیتون تلخ (حاشیه برهان).

(۲۰). در فرهنگها به هردو صورت ضبط شده است.

(۲۱). روز سوم هرماه بدین نام است.

(۲۲). ر. ک: سلیقون و سریقون و زرقون در برهان.

(۲۳). این کلمه معرب نیست.

(۲۴). ظ: مصحف لنج است به هردو معنی.

آرنج و آرنج^(۲۵) بندگان دست و ساعد است
 قریب به بازو.

ارج قدر و قیمت است، و اعتبار، و به معنی
 برکنده^(۲۶) هم آمده.

آکنج^(۲۷) روده گوسفند پر کرده.

اوج بلندترین درجه قدر، و گویا لفظ هندی
 است.

اولنج سپستان^(۲۸) بود، و آنرا سنگگور نیز نامند.

مع الجیم الفارسی

ایچ به معنی هیچ است.

مع الخاء

أخنوخ نام ادریس است (ع).

أستاخ و بستاخ به معنی گستاخ است [۳۲].

آوخ به معنی آه و وای به گاه تأسف.

أنجوخ چین بود که بر روی و شکم و غیره

افتد، و آنرا انجوخ نیز گفته اند، و به معنی آب

دهن و پژمرده شدن میوه هم آمده.

آنخ و آنخ و نخ جوشیدگی که [بردست و پای
 پیشربود] ۳۳ آنرا ثلول گویند.

آشکوخ^(۲۹) و شکوخ^(۳۰) در خزیدن و جدا افتادن

است، [و به سر در آمدن راهم گفته اند]. ۳۳

آزریخ^(۳۱) آبی که برکنج چشمها بسته شود و

خشک گردد، و به عربی رمص گویند، [و

برچرک مطلق هم اطلاق شده]. ۳۳

مع الدال

إزد^(۳۲) نام بیست و پنجم است از ماههای فرس.

[و آرد هم به نظر رسیده]. ۳۳

ایورد^{۳۵} شهری است معروف از خراسان.

اندرخورد، درخورد و درخور^{۳۶} لایق، و زیبا، و

سزاوار^{۳۷} بود.

ایزد^{۳۷} از اسامی ذات الهی است جلّ جلاله،

و یزدان نیز اینچنین.

آفند جنگ و عداوتست.

۳۲. از نسخه «م» نقل شد.

۳۳. در حاشیه «د» است.

۳۴. م: آشکوخ..

۳۵. د: آبی ورد.

۳۶. م: ندارد.

۳۷. د: ندارد.

(۲۵). ر. ک: آران، آرن، ورنج، وارن، آرنج (برهان).

(۲۶). برهان و جهانگیری: کندن — سروری: برکنده.

(۲۷). ضبط فرهنگها آکنج است.

(۲۸). این معنی را فرهنگها نیآورده اند. سروری در ذیل

معنی سنگگور این معنی را از قول شرفنامه و مؤید الفضلا نقل کرده است.

(۲۹). در برهان به کسر الف آمده است.

(۳۰). این صورت را سروری نیز ضبط کرده است.

(۳۱). فرهنگها بیت ذیل را از عماره مروزی شاهد آورده اند:

همواره پرآزریخ است آن چشم فزراگن

گویی که دو بوم آنجا برخانه گرفته است

این بیت در نسخه خطی کهن از فرهنگ اسدی چنین است:

همواره پراز پیخ است... و برای پیخ مثال آمده است و حق نیز

همانست چه پیخال نیز بهمین معنی یا منسوب به پیخ در لغت

فارسی هست و در بعضی فرهنگهای نو برای آزیخ بیتی از

طیّان شاهد آورند که ظاهراً مصنوع و مجعول است

(لغت نامه).

(۳۲). اینکه... ارد به کسر اول یاد شده برای استعمال آن در

اشعار فردوسی است که با «سیاوش گرد» و «ایزد گرد»

قافیه شده (حاشیه برهان).

اَزَغَنْد^(۳۳) دلبر و شجاع است.

اَزَنْد و اَزَنْد گلی باشد اندک پهن شده، و گل

ته آب [یعنی لجن]^{۳۸} را نیز گویند.

اَوَنْد کوزه آب، و حَجَّت و برهان، و به معنی
اَوَنگ است.

اَشْفَنْد^{۳۹} الکه^(۳۴) ای است در نیشابور.

اَفَد و اَفْتد^(۳۵) به معنی تعجب و شگفت بود.

[اَوْرَد و ناوَرَد و نَبَرَد جنگ بود.]^{۴۱}

اسپَهبد^{۴۲} سرکرده و پیشواست و لهذا روح

نخستین را «روح اسپهبدی»^(۳۶) ۴۳ گویند.

اَوَزْتد^(۳۷) دریا، و بهار، و زیباست، و به معنی

شکوه و بخت و زندگانی آمده، و خوبی را نیز

گویند.

اَزَد به معنی آرد است.

اَبَکَنْد زمینی که آب آنرا کنده باشد، و

«آبگیر» نیز گویندش.

اَیَنْسند و اَنْد هر دو شمار نیست نا مشخص، و

اندک را نیز گویند، و به معنی شکر^(۳۸)، و
چندانکه چنین^(۳۹) نیز آمده.

اَرَوَنْد به معنی رود، و تجربه، و آزمایش است،

و به معنی «الوند» نیز^{۴۴} آمده که کوهیست
در همدان.

اَرَجْمَنْد مرگبست از «ارج» و «مند» به معنی
دانا و قیمتی.

استخوان رَنْد همای، و سگ را نیز گویند، و

طفیلی^(۴۱) را به کنایه.

اَسْمَنْد و سَمَنْد^(۴۱) قریه^{۴۵} ایست از قرای
سمرقند.

اَوَزْمَزْد نام مشتری^{۴۶} است، و روز اول از

ماههای فارسیان.

مع الذال [العجمی] ۴۷

اَشْتَوَزْد^{۴۸} روز دوم از خُمسه مسترقه بود که آنرا

«فردجان»^(۴۲) گویند.

لغتی است در «الکه» (به ضم اول) هندی به معنی ناحیت
(تعلیقات برهان).

(۳۵). صحیح کلمه همان افد (افت) است به معنی عجیب.
(حاشیه برهان).

(۳۶). سپهبد و اسپهبد به معنی نفس کل آمده و آنرا
نوراسپهبد نیز گفته اند. (آندراج). ظ: دساتیری است.

(۳۷). عبارت معنی باید چنین باشد: دریا، بهاء، و زیبایی
است، و به معنی شکوه و تخت و زندگانی و خوبی نیز آمده.

در اینجا مصنف کتاب معنی اول را که مربوط به کلمه
«اروند» است آورده است.

(۳۸). به این معنی در برهان ذیل کلمه «اند» آمده است.

(۳۹). در برهان چندان و چنین است.

(۴۰). معانی سگ و طفیلی را برهان و سروری و جهانگیری
ضبط نکرده اند.

(۴۱). این صورت را سروری آورده است.

(۴۲). ر. ک: پروردگان، پروردگان، فروردگان، پروردیان،
فروردیان، فروردگان و فروردیان (برهان).

۳۸. حاشیه «د» است.

۳۹. د: اشقند.

۴۰. د: اتند.

۴۱. د: ندارد.

۴۲. د: ندارد.

۴۳. د: اسپهبدی.

۴۴. د: نیزه.

۴۵. د: قرته.

۴۶. د: مشتهری.

۴۷. «د» در حاشیه دارد.

۴۸. حاشیه «د» اشتود.

(۳۳). در فارسی ارغند و ارغنده و ارغده و آرغده به معنی

خشمگین. در اوستا صفت برای مگس و دوزخ آمده و

می توان آنرا به معنی زشت و تیره و مکروه دانست، بنابراین

ارغند و ارغنده را که در فرهنگهای فارسی به معنی دلبر و

شجاع گرفته اند، درست نیست. (حاشیه برهان).

(۳۴). اَلْکَا، ملک و بوم و زمین را گویند (برهان). اَلْکَا:

در زبان فارسی فرق میان دال و ذال
یاد گیر از من که آن نزد افاضل مبهم است
پیش از و در لفظ مفرد گر صحیحی ساکن است
دال باشد، ورنه باقی جمله ذال معجم است.

مع الراء

اثریر^(۴۷) هوشمند، و پرهیزکار، به معنی غلبه و
فریاد و آنگیر هم آمده.

[آبشخور به معنی سرچشمه و آنگیر و خوض و
نصب بود.]^{۵۲}

آغار فروشدن نم به زمین، و سرشتن^{۵۳} دو چیز را
با هم.

آمار^(۴۸) تتبع و حساب بود، و به معنی استقصاء
و اداره شدن آمده.

آور یقین بود، و به معنی آسمان^(۴۹) آمده،
و بد و زشت و کریه را نیز گویند.

آوار به معنی ستم و آزار بود.

[اختر ستاره و فال و رایت بود.]^{۵۲}

[]^(۵۰) خوی زشت بود.

آسگدار^{۵۵} قاصدی که بتعجیل فرستند و آنرا
«پیام»^(۵۱) گویند، و به معنی کیسه که پیک

آهتود روز اول خمه مذکوره است.
اسفند مذ [روز سیوم از همین خمه است.]^{۴۹}
آبرقباد^(۴۳) الکه ایست از بنای قباد شهریار قریب
به فارس.

آیین جمشید نغمه ای از الحانات باربدست.

آشتاذ روزیست و ششم از ماه فرس.

[آرایش خورشید از جمله الحانات
باربدیست.]^{۴۷}

آنگزود صمغی است که آنرا «انکست کنده»^(۴۴)
و «حلتیث» نیز گویند.

آوزند^(۴۵) مکر و حيله است.

آزارود ماوراء التهر است.

إسفرود مرغی است سیاه.

آبرود^(۴۶) سنبلی است.

آباد به معنی معمور و آفرین است.

اسفندارمذ آخرین ماه جلالی، و همچنین ماه
فارسیان^{۵۰} است.

آبروزد^{۵۱} یعنی اشارت کرد.

آستین برزد یعنی مستعد کاری شد.

و تفرقه مابین دال و ذال بر نهجی است که
افاده فرموده اند. شعر:

۴۹. حاشیه «د» - م: روز سیوم از خمه مذکوره
است.

۵۰. د: فارسین.

۵۱. د: ابرود (تصحیح قیاسی است).

۵۲. حاشیه «د» است.

۵۳. د: سرشتن.

۵۴. «د» و «م»: ندارد.

۵۵. د: اسگدا.

۵۶. د: نام.

(۴۳). ابرقباد (حاشیه برهان).

(۴۴). به شیرازی انگشت گنده گویند. (سروری).

(۴۵). صحیح این کلمه با دال است نه با ذال.

(۴۶). برهان و جهانگیری: آبرود - سروری: ابرود.

(۴۷). معانی غلبه و فریاد و آنگیر در فرهنگها ذیل «آثریر»
ضبط گردیده است.

(۴۸). ر. ک: تعلیقات برهان ص ۵۱.

(۴۹). آسمان هفتم (سروری).

(۵۰). در برهان و سروری کلمه «انر» بروزن سفر به معنی
هر چیز زشت و بد آمده. ظاهراً این کلمه افتاده است.

(۵۱). «پیام» اسبی را گویند که در هر منزلی بگنارند تا
قاصدی که به سرعت رود بر آن سوار شود تا منزل دیگر
(برهان).

اُستوار به معنی امین و محکم و باورداشتن نیز آمده است.

اَیْدَر به معنی اینجاست.

اشترخار^{۶۳} خاری است که شتروی را می خورد.

آشناگر شناور است.

آسبانُبر^{۶۴} گویند شهرست که بانی آن کسری است و طاق کسری در آنجاست، و بدین تعریف لازم آمد که مداین بود.

افشار پیایی ریزنده، و آنکه چیزی ریزد، و لقب طایفه ای است.

اَزْدَر به معنی لایق و درخور است.

افگار جراحت است، خصوص پشت حیوانات را.

اَزُور به معنی صاحب آرز و هوسناک.

آهونُبر^{۵۶} نقب زننده.

افسر تاجی بود ابریشمین مکتل به جواهر سلاطین.

آخگر پاره آتش بود، و شعله فرو نشسته، و ماده

عشق^{۶۵} باعث قتل محققین ترک ماسوی الله و خلافت رسای^{۶۶} (۴)

[اژدر اژدهاست، و غلَم، و سر غلَم. ۶۷]

در آنجا کتابات گذارد هم آمده.

اَلْدَر برادرزاده، و خواهرزاده.

آذر آتش بود، و ماه نهم از فارسیان، و نهم روز از ماه.

آززه گز به معنی کج اندیش^{۵۲} بود.

آندایشگر گیلکار و کاهگل کننده است.

آستر^{۵۳} بطانه است و به کنایه باطن هر چیز^{۵۷} را گفته اند.

اَکَر^{۵۴} کفل است.

اِزار دستان و زیرجامه.

اَفْشَر گز عصار است.

اَتَبَر افزاری است زرگران را و مسگران را.

اَیْمَر^{۵۸} وایمَد هم آمده، به معنی گاوآهن.

اَهْمَر^{۵۹} جانوری است که در عهد کسری بهم رسید و آنرا «شغال»^{۶۰} گویند، و «توره» نیز نامند.

اوبار^{۶۱} چیزی به گلو فرو بردن است.

آخور و آخر معلف دواب بود و آنرا «آکنده» نیز نامند.

آهار شویی که برجامه مالند بجهت صفا گرفتن^{۶۲}، و نشاسته پخته را نیز گویند که

بر کاغذ مالند.

۵۷. د: نیز حر.

۵۸. د: ایمر.

۵۹. د: اهمز.

۶۰. د: شقال.

۶۱. د: اوباد.

۶۲. د: که متن.

۶۳. د: اشترخوار.

۶۴. د: آسایر-م: اسایر.

۶۵. «د» سفید است.

۶۶. «د» و «م» چنین است.

۶۷. حاشیه «د» است. «م» ندارد.

(۵۲). ارزه به معنی کاهگل و گج است و ارزه گریعی

اندایشگر و گج مالنده که مصنف کتاب اشتباه کرده است.

(۵۳). همین عبارات را برهان نقل کرده است.

(۵۴). این کلمه محرف «آلر» است.

(۵۵). صورت صحیح «ایمد» است.

(۵۶). برهان و سروری نیز با فتح باء آورده اند که صحیح

نیست و به ضمه باء درست است.

مع الزاء التازی

اسپروز^(۵۷) اسم کوهی است.
 آنگز آنچه زمین را به آن هموار کنند مثل بیل
 و غیره.

آرز قیمت و قدر بود.

اندروز وصیت و نصیحت و پند بود.

اسپرز^(۵۸) میدان و عرصه بود.

اورمز^(۵۹) اورمزد است یعنی مشتری.

آز حرص و خواهش بود، و علم شهرست.

آرتواز خواهر جمشید است که زن ضحاک بود.

آشترغاز گیاهی است که از بیخ و آچار سازند.

الدگز و ایلدگز نام پادشاهی است مشهور.

اندوز^{۶۸} جمع کننده، و جمع کن به معنی امر.

آهواز شهرست از خوزستان و اکنون خرابست و

عقارب غربیه^{۶۹} در آن بود و گویند هر که در

آنجا یکسال متعاقباً بسر کند عقلش مختل

می شود، بخلاف یونان، و عقارب جزاره

غربیه^{۶۹} در آن می بود.

آهورز^(۶۰) تیراندازی است قادر در زمان کسری

[که به یک تیر پادشاه حبش را کشت و به

اتفاق سیف ذوالیزن به الکای^(۶۱) او دست

یافت. ^{۷۰}

آب خیز موج آب بود، و خیزاب و «گوهر آب»^(۶۲)

نیز به این معنی است.

آبخاز^{۷۱} ولایتی است از ترسایان.

مع الزاء الفارسی

آنیژ^(۶۳) داروئی است که آنرا «بوی مادران»

گویند.

مع السین

آرس رودی است مشهور.

آرس اشک^{۷۳} چشم است.

آماس ورم بود.

آذرطوس نام شوهر مادر عذراست.

آندروس نام مردی است که عاشق بوده به زنی

«هارو» نام که در جزیره ای ساکن بوده، و

هرشب آتشی در منزل خود افروختی تا

اندروس به فروغ آتش شناکنان نزد وی

آمدی. یک شب باد آن آتش را کشت و

اندروس غرق شد.

اسپریس و اسپریس^(۶۴) هر دو به معنی میدان

است.

۶۸. د: اندروز.

۶۹. د: غرسه.

۷۰. درحاشیه «د» است، و «م» ندارد.

۷۱. د: آبخاز.

۷۲. «د» و «م» چنین است.

۷۳. د: اسک.

۷۴. د: اسپریس و اسپریس.

(۵۷). اسپروز به فتح اول صحیح تر است.

(۵۸). ر. ک: اسپریز و اسپریس (برهان).

(۵۹). ر. ک: اورمز و ارمز (برهان).

(۶۰). دربرهان اهوز آمده. صورت اصلی کلمه «وهرز»

است.

(۶۱). اُلکا یعنی ملک و بوم وزمین (برهان).

(۶۲). اصل کلمه «کوه آب» است که مصنف کتاب

اشتباه نوشته است.

(۶۳). آییژ (برهان و سروری) — اثیژ، آبید و ابید هم

آورده اند و البته یکی از این صور درست و باقی مصحف است

(لغت نامه).

(۶۴). صورتهای اسپرز، اسپرس، اسپریز هم آمده و صحیح

آن «اسپریس» با فتح اول می باشد.

الماس گوهر معروفست و نسبتش رابرتیغ فولاد
نیکو حمل کنند استعاره.

أقلیدس حکیم صاحب هندسه و کتابی که
تصنیف اوست. گویند «اقلی» کلید و
«دس» هندسه بود به زبان یونانی.

أنیس خرمن گندم پاک کرده.

مع الشین

آذرخش صاعقه بود.

آخش قیمت و قدر بود.

آغالیش بدآموزی، تحریص^{۸۱} نادان به امری، و
کس را به خصومت افکندن است.

آگیش آو یخته و دراز کرده بود.

آداس همنام است.

[آتش عنصری است غالبتر عناصر، و برگوگرد و

مرد شجاع و عشق نیز حمل شود.]^{۸۱}

آدانوش^(۷۷) نام رسول نَدارس^(۷۸) است نزد عذرا

چشم وی را به انگشت کند.

أوش شهریست در انتهای ماوراءالنهر.

آگوش آغوش^{۸۲} بود.

ازبن گوش یعنی از ته دل و مکنون خاطر، و

«ازبن دندان» هم بدین معنی است. غایتش

آنکه اول «ازته دل گوش کردن» است و

ثانی «ازته دل گفتن».

آس آسیا بود، و خرد شدن دانه، و به معنی یکی
از^{۷۵} ریاحین خوشبو نیز آمده، و درخت مورد
را نیز گفته اند.

أعسطوس پادشاهی است که عیسی در زمان او
متولد شده، و اول قیصره است و آنرا بجهت
آن قیصر گفته اند که مادرش حین ولادت
بمرد و شکم^{۷۶} وی را شکافته^{۷۷} آنرا بیرون
آوردند و اینچنین کس را به زبان رومی قیصر
گویند.

أیوانس^(۶۵) شهریست از فرنگ که در آن
کلیسایی است^{۷۸} که هرسال در آفتاب به
جدی^(۶۶) سار بسیار می آیند هریک رازیتونی
در منقار همه را در آنجا می ریزند آنقدر که
ساکنان آنجا را تا سال دیگر از روغن و
خورش کفاف است، و در صدف سنجی آنجا
درخت زیتون نمی روید، کس نداند این از
کجاست.

إسکندرُوس نام پسر اسکندر است از دختر
داراب.

أندلس شهریست در حدود مغرب.

افسوس دریغ و تأسف و سخره بود.

الکُوس نام پهلوانی است تورانی.

اکارِس گیاهی است که به تازی «کما»
گویند.

۸۲. د: اعوس.

۷۵. د: را.

(۶۵). در برهان نیز با همین شرح آمده است.

۷۶. د: سکم.

(۶۶). یعنی برج جدی.

۷۷. د: سکافته.

(۶۷). دوشخص که یک نام داشته باشند هریک مرد دیگری.

۷۸. د: کلستان نیست.

را آداس باشد و گویند این لفظ ترکی است لیکن در فارسی

۷۹. «د» و «م»: بحلی.

مستعمل است (برهان) سروری و برهان: آدانوش به فتح اول.

۸۰. د: تحریر.

(۶۸). سروری: مذارس.

۸۱. در حاشیه «د» است — «م» ندارد.

اسفیش بزرگطوناست.

آذرکیش آتش پرست است.

آذیش^{۸۳} چوبی که برآستان استوار کنند، و مطلقاً خاشاک و چوب و ریزه چوب را گویند.

آرش از آرنج تا سرانگشتان.

آشگیش^(۶۱) دیوار برآوردن.

اکدیش^(۷۰) دو تخمه است، و به اعتقاد محققین نفس جامعه^(۷۱) انسان که مرکب از لاهوتی^{۸۵} و ناسوتیست.

آرش نام پهلوانی است که تیرش از آمل به مرو رسید در حین مصالحه منوچهر و افراسیاب، و آن تیر^{۸۶} را از روی حکمت به زیق و شبنم و غیره مملو کرده بودند، در حین طلوع رو بر خورشید افکنده بود. اندایش کهگیل کردن است.

مع الغین

آریغ نفرتی بود که از قول و فعل کسی در دل جای کند.

آمرغ^(۷۲) اندکی از چیزی بود، و به معنی قدرو.

قیمت و زبده و خلاصه نیز گفته اند، و به فتح میم هم آمده.

آمیغ آمیختن بود.

آنجوغ و انجوغ شکی است که بر پوست روی و بدن بهم رسیده.

آروغ و آریغ بادی بود متعفن که از گلو برآید و آنرا «آجل»^{۸۷} و «رجک»^{۸۸} نیز گفته اند.

آزغ و آزوغ به زای فارسی و تازی هم، آنچه از درخت خرما یا درخت انگور ببرند.

آشوغ شخصی مجهول بود.

انباغ^(۷۳) دوزن یا بیشتر که یک شوهر داشته باشند هریک انباغ هم باشند.

آفروغ و فروغ آتش و نور بود.

مع الفاء

اسپرصف^(۷۴) میدان بود.

آزذف میوه ایست.

مع الکاف التازی

آزفنداک قوس و قزح است

ازدهاک^{۸۹} ضحاک بود و آنرا «بیورسب»^{۹۰} و

۸۳. د: اذیش.

۸۴. م و د: اکدش.

۸۵. د: لا هوتیست.

۸۶. د: بز.

۸۷. د: اجل.

۸۸. د: وجک.

۸۹. د: ازهراک — م: ازدهاک و ازهراک.

۹۰. د: بیورست.

(۷۰). ر. ک: اکدش و یکدش (برهان).

(۷۱). حاسه و خاصه (برهان ذیل اکدش و یکدش).

(۷۲). به زعم دهخدا معانی قدروقیمت و زبده و خلاصه بنا به حدسهایی از این بیت سنایی است:

به یکی دلو سیر گردد مرغ

صد دم مرمر را شنود آمرغ.

(۷۳). همان کلمه انباز به معنی شریک است.

(۷۴). ر. ک: اسپرصف، اسپرصف، اسپرصف، اسپرصف، اسپرصف.

اسپریرس (برهان و جهانگیری) — سروری نیز با صاد ضبط کرده است.

(۶۱). در برهان باگاف آمده است — به کسر اول نیز ضبط گردیده.

«ده اک»^(۷۵) نیز گویند.

اِسپَرک زیر بود که جامه بدان سبز کنند و گویند آن برگ زردچوبه است.

ایلک شهرست در ترکستان منسوب به خوباند
[آتَشک کرمی است معروف، و کرم شب تاب را نیز گویند]^{۱۱}، و شب چراغک، و شب چراغ کرم شب تاب بود.

اک به معنی آفت بود.

آسک^(۷۶) قاصد و الاغ^{۱۲} بود.

آسک موضعی است.

[آزفنداک]^{۱۳} قوس و قزح است^(۷۷).

آتابک مؤدب، و آموزنده، و پادشاه مشهور که اتابک اعظم است.

آوزک زیسمانی بود که در ایام عید و غیره برونشینند و «باد پیچ» نیز گویند.

آشک آب چشم، و قطره، و نام یکی از پادشاهان عجم بود.

ایژک^{۱۴} شراره.

آفتاب دزدک^(۷۸)^{۱۵} بوریایی که اطفال بازی کنند.

آشَک^(۷۹) جامه اطفال را بر آن پیچند.

آندیک به معنی عسی و لعل است.

آرتَجک^{۱۶} برق بود.

آخسیسک^(۸۰) شهرست در ماوراءالنهر.

آنک^(۸۱) آبله که براندام برآید، و در برابر اینک

«آنک» نیز گویند، و به عربی «سرب»

بود.

آفتاب گززدک حربا بود.

مع الکاف العجمی

آفرنگ قزو یبایی و نکویی و حشمت بود.

آزنگ و آرتنگ چین و شکن^{۱۷} بود در ابرو و غیره.

آسترننگ و سترنگ مردم گیابود، و به «سگ کن» و «یبروح الصنم» نیز

مستاست^{۱۸}

آهنگ قصد و عزم و شتاب و کشیدن و آواز و مقام و مکان حیواناتست.

آذرنگ^{۱۹} هلاک و رنج و محنت و اندوه بود.

آورنگ تخت بود.

۹۱. حاشیه «د» است.

۹۲. د: الاق.

۹۳. جای واژه سفید است در «د».

۹۴. د: اترک.

۹۵. د: درذل.

۹۶. د: ازتجک.

۹۷. د: سکین.

۹۸. د: مهاست.

۹۹. د: آذریگ.

(حاشیه برهان).

(۷۶). این لغت را برهان و سروری نیز به همین معنی

آورده اند. ظاهراً این مصنفین واژه اسگدار را که مخفف

اسب گذار است، به غلط مرکب از اسک و دار دانسته اند و

جزو اول آنرا به این معانی آورده اند.

(۷۷). این واژه را قبلاً نیز گزارش کرده است.

(۷۸). شبکه ای باشد که طفلان از بوریا سازند و در آفتاب

گذارند. (برهان).

(۷۹). برهان و جهانگیری به کسر اول آورده اند.

(۸۰). سروری به نقل از معجم البلدان آورده است. ر. ک:

اخسیکت (برهان).

(۸۱). آبک (تعلیقات برهان) در برابر معنی اول.

(۷۵). دهاک گاه جدا گانه در اوستا آمده و از آن مخلوقی اهریمنی دیوسیرت اراده شود و غالباً با آتری یکجا آمده

انارمشگ و نارمشگ ۱۰۰ رمان مصریست.

آرننگ به معنی همانا و بدینگونه است، و نام حاکم ملکی^(۸۲) نیز شده.

آونگ آویخته.

ارزنگ و ارژنگ صورتهای مانی، و بتخانه چین، و «ارنگ» نیز گفته اند.

ارژنگ نام دیویست که در مازندران با رستم حرب کرده.

اوشنگ^(۸۳) ریسمانی که بسته چیزها برآویزند، و آنرا «اوشنگ» و «رزه» و «رژه»^{۱۰۱} و «تنگ» نیز گویند.

مع اللام

[اسبغول]^{۱۰۲} و اسفیوش^{۱۰۳} بزرقطوناست. غول

گویند گوش^{۱۰۴} است و این به گوش^{۱۰۵}

اسب^{۱۰۶} می ماند لهذا اسبغول گفته اند.

آخال سقط افگندن^(۸۴) بود. و «آفال»^(۸۵) نیز آمده.

آغیل به گوشه چشم نگریستن بود.

آغال برجنگ تیز کردن بود، و جای گاو و گوسفند است.

آغل جای گوسفند است.

آسبیل^(۸۶) اسب دزد بود.

آوژول شتاب بود.

ایلول ماه رومیانست.

آنگیشتال بیمار سرورو، و ضعیف و صاحب نقاht را گویند.

ارمائیل نام آن مطبخی عالی نسب ضحاک است که هر روز یکی از بندگان را خلاص می کرد و مغز گوسفند بجای آن بکار می فرمود.

آجل آروغست و گفته شد.

آخگل دانه گندم است، و «داسه» هم گویندش.

آنگل و انگله حلقه که گوی گریان دروی می اندازند، و کسی که خود را به زور بر کسی بسته باشد.

مع المیم

آستام^(۸۷) و ستام ساخت مراکب است از زرو سیم.

آوستام^(۸۸) معتمد، و لگام بود.

آنگام هنگام بود.

آقنوم به اصطلاح^{۱۰۷} نصاری عبارت از ظهور

(۸۲). حاکم ملکی را گویند (؟) (سروری) — حاکم

ملک را نیز گویند. (برهان) — آیا در این معنی مصحف کنارنگ نیست (دبیرسیاقی، سروری ج ۱).

(۸۳). ر. ک: آونگ و اوشنگ و اوانگ (برهان).

(۸۴). سقط صحیح است نه سقط افگندن.

(۸۵). این وجه محرف است.

(۸۶). ر. ک تعلیقات برهان ص ۶۴.

(۸۷). برهان به ضم و سروری به کسر اول آورده اند.

(۸۸). مبدل «استوان» (حاشیه برهان) در معنی معتمد.

۱۰۰. د: مسک.

۱۰۱. د: زره و ژره.

۱۰۲. حاشیه «د» است.

۱۰۳. د: اسفیوش.

۱۰۴. د: کوس.

۱۰۵. د: بکوس.

۱۰۶. د: است.

۱۰۷. د: با صلاح.

اِسپَرغَم و سِپَرغَم به معنی هریک از ریاحین خصوصاً شاسپرم^{۱۱۰} حمل کنند، و سبزه راهم گویند.

آشام به معنی آشامیدن و آشامنده معروفست.

أورشَلیم^{۱۱۱} بیت المقدس بود به زبان فرنگ.

انجام و فرجام آخر کارها بود.

انجیر آدم میوه ایست در هند شبیه به حنظل.

أَلَم و أَرَم^{۱۱۲} فوج و گروه بود، و «أَلَم الم» و «أَرَم ارم» گویند.

مع التون

أَهون و أهون نقب و رخنه بود.

ابناخون حصار و قلعه بود.

أَهنجیدن^{۱۱۲} کشیدن و انداختن بود.

أوباریدن ناله و زاری بود، و به فتح همزه افکندن و فرو بردن.

آسِنِستان پدرزن و امق است که به دست و امق کشته شده.

أَزْگَهس و أَرْهَن و أَرْگَهان بیکار و کاهل و بی حاصل بود.

آذرگون و آذریون «گل همیشه بهار» که

«خیری»^{۱۱۳} هم گویندش، و آذرگون به

معنی «آتشگون»^{۱۱۳} مرکبی است معروف.

آذین^{۱۱۴} و آئین رسم و عادت بود، و

ذات باری است که وجود کلّ است و اب و

ابن^{۱۰۸} و روح القدس اشارت بدوست، و به

اعتقاد ایشان اقایم ثلاثه که آن اقنوم وجود و

اقنوم علم و اقنوم حیات است نه عین ذاتند و

نه زاید به ذات، و درین سخنان بسیار است

که درین مختصر نگنجد، و بعضی از

متأخرین که معنی اقنوم را کتاب یهودان

گفته اند غالباً از سه اقنوم و سه قرقف را به

برهان غافل بودند.

أبرهَام^{۱۰۹} و برهما به معنی طبیعت، و علم

شخصی است که بعضی او را پیغمبر دانند، و

بعضی گویند فرشته ای است که دایم زنده

است و مدبّر عالم است و جمعی «براهمه»

است و اتباع ایشان را نیز «براهمه» گویند.

إِبْ ذَرَم نام کتاب «شاکمونی» است و حال

بعضی او را گفته می شود، و معنی این لغت

به اعتقاد وی اول و آخر کتابهاست.

أندام یعنی اصول و عضو، و کاری نیک با

نظام را نیز گویند.

أَذَرَم به معنی نمدرین است، و آلتی که نمدرین

دورزند. و «أَرزم»^{۱۱۰} هم گویند.

أَزَرَم^{۱۰۹} حرمت بود.

أَسْتیم آستین بود، و خونی که از جراحت رود،

«سَیم» و «اَشْتیم» هم بنظر رسیده.

(۱۰۸). ر. ک: برهان ذیل لغت ابرهام و حاشیه آن درباره

لغت ابراهیم.

(۱۰۹). این وجه مسلماً محرف است و فرهنگها نیز ضبط

نکرده اند.

(۱۱۰). این وجه در فرهنگهای نظیر ضبط نیامده است.

(۱۱۱). در مؤیدالفضلا به معنی انداختن آمده (سروری).

(۱۱۲). شیرازیان خیری و گاوچشم خوانند. (سروری).

۱۰۸. ذ: ان و ابن.

۱۰۹. م: و آذرَم.

۱۱۰. ذ: ساسم.

۱۱۱. ذ: اورشلیم.

۱۱۲. ذ: آهینجند.

۱۱۳. ذ: اشگون.

۱۱۴. ذ: آذَن.

- ترتیب^{۱۱۵} دادن، و گویند به معنی «نَهَره» آمد و آن چیز است که روغن و دوغ را از هم جدا می کند.
- آبان ماه هشتم جلالی و فارسی، و نام روز است^(۹۴) از ایام فرس.
- ایرمان به معنی کسی را به جایی به بی رضا بردن، و بی رضا به خانه فرود آمدن بود.
- آرمان و ارمان حسرت و پشیمانی بود.
- آجنگان قریه ایست در سرخس.
- آب طبرستان چشمه ایست معروف.
- آب مرغان چشمه ایست در فارس^(۹۵).
- آباداییدن^(۹۶)^{۱۱۶} ستودن و ستوده آمدن است.
- آشن^(۹۷) جامه بازگون پوشیدن^(۹۸)، و خربزه نارسیده است.
- آنگدان نام درختیست که حلتیث صمغ اوست، و «انجدان» هم گویند، و «نسناس» نیز نامند. [و آن جانوریست مشهور^{۱۱۷}].
- آذرآبادگون و آذرآبادگان آتشگاه بود.
- آنبوذن^{۱۱۸} آفرینش بود، و اصل کاینات.
- انگلیون و اکلیون^{۱۱۹} کتاب ترسایان.
- انبویدن بوئیدن و بوسیدن^(۹۹) است.
- الْفَنجیدن و الفقدن^{۱۲۰} اندوختن و کسب بود.
- آبیون مهانوی^(۱۰۰)^{۱۲۱} بود یعنی افیون.
- آرقنین نار بریست.
- انظلیون قوس و قزح بود.
- استهیدن و ستهیدن لجاج کردن است.
- آب دندان مفت و زبون بود، در معنی خوب و رسیده از روی طنز گویند^(۱۰۱).
- آتش دهقان سوختن کشت زار است بجهت زورین^(۱۰۲) شدن زمین.
- اشک شیرین گریه شادی را گویند.
- آندیدن^(۱۰۳) تعجب کردن است.
- آنذخیدن^(۱۰۴) پناه گرفتن بود.
- آسکون قریه ایست در طبرستان.
- آرن^(۱۰۵) آرنج بود.
- آران^{۱۲۲} هم آرنج بود.
- آن نمک حسن بود [و حالت ذاتی بود]^{۱۲۳}، و آن در مقابل این متعارفست.
- آئین ظرفی بود که درو روغن را از دوغ جدا

- است.
۱۱۵. د: تربیت.
۱۱۶. د: آباد آمدن.
۱۱۷. حاشیه «د» — «م» ندارد.
۱۱۸. «د» و «م»: انبوزن.
۱۱۹. م و د: اکلیدن.
۱۲۰. م و د: الفقدن.
۱۲۱. م: مهانوی.
۱۲۲. د: آزان.
۱۲۳. حاشیه «د» — «م» ندارد.
- (۹۴). نام روز دهم باشد از همراه شمسی (برهان).
- (۹۵). نام چشمه ای است در قهستان (برهان) — چشمه ای است در قهستان سمیرم فارس (سروری).
- (۹۶). برهان و لغت نامه: آباداییدن — سروری مانند متن
- (۹۷). اسن باسین هم ضبط شده است.
- (۹۸). جامه بازگونه پوشیده را گویند (برهان) — جامه باشگون باشد که در پوشند. (سروری) — جامه باشگونه را گویند (جهانگیری).
- (۹۹). چنین معنی را فرهنگها نیاورده اند.
- (۱۰۰). صحیح کلمه مهانول است.
- (۱۰۱). برهان و سروری این معنی را ندارند.
- (۱۰۲). یعنی پر زور و پر قوت شدن.
- (۱۰۳). مصحف افدیدن است.
- (۱۰۴). صحیح کلمه اندخیدن است.
- (۱۰۵). آران، آرن، آرج، آرنج، وارنج، وارن، آرنج، آرت.
- (حاشیه برهان).

سازند.

آرمون^{۱۲۴} زری که قبل از کار به مزدور دهند.

آنیسان مخالفت و دروغ و بیهوده بود.

اروین و آروین^{۱۲۵} تجربه [و آزمایش] بود.

آذرهمایون ساحره ایست که ذوالقرنین او را در آتشیخانه اصفهان گرفته به بلیناس داد.

آردن و آردن کفگیر بود، و آنرا پالون و پالاون گویند، و پالوانه نیز گویند.

آغازدن و آغاریدن سرشتن چیزی و فروشدن نم باشد.

آوردیدن حمله کردن بود.

آبتین نام پدر افردون است.

آبدان^(۱۰۶) به معنی آبادان است، و گوی که آب باران درو جمع شود، و آنرا «آبگیر» و «آزیر» و «آزیه»^(۱۰۷) نیز گویند.

آذربرزین آتشکده فارس است منسوب به برزین نام شخصی از خلفای ابراهیم زردشت، و وجوه دیگر هم گفته اند.

ایرسون طلق بود و آن منقسم است به فضی و ذهبی، و ازیشان بعد از حل بعضی صنایع لطیفه^{۱۲۶} به ظهور می پیوندد، حله محله.

آخریان و آخریان کالای برگزیده.

آگندن انباشتن و پر کردن است.

آمودن آراستن و آراسته شدن است.

آسترون و سترون^(۱۰۸) نازاینده^{۱۲۷}.

آونگان آو یختن و آویخته شدن^{۱۲۸}.

آوشن^(۱۰۹) و آویشن معتبر بود.

آهرمن و اهریمن دیو و ابلیس بود.

آزمون آزمایش بود.

آبگون نشاسته بود، و آبی که از جائی بیرون آید^(۱۱۰).

آب برین کناره رود و جوی بود که آب از وی تراوش کند.

آبشتن نهفتن است، و جای چیز نهفته^(۱۱۱).

آشوردن خمیر کردن است.

آفندیدن و افندیدن جنگ و خصومت بود.

آرمن ولایت معروفست که مولد شیرین است.

آشان و شنه^(۱۱۲) گیاه معروفست.

ازبن دندان و ازبن گوش هردو به معنی از ته دل و اطاعت است.

آیدون به معنی اکنون و همچنین است.

افغان به معنی ناله و زاریست، و قومی معروف در قندهار.

افسون به معنی سحر و حيله و تزویر است.

آژندیدن گیل در میان دوخشت آگندن است.

آژیریدن هشیار کردن است.

۱۲۴. م: ارمون.

۱۲۵. د: داروی.

۱۲۶. حاشیه «د» ثنایه و لطیفه.

۱۲۷. د: نازایند.

۱۲۸. د: آویخته و آو یختن شدن.

۱۲۹. د: آونس — م: آونشن.

(۱۰۶). در معنی اول بافتح دوم باید خواند.

(۱۰۷). وجه «آزیه» در فرهنگهای نظیر نیامده است.

(۱۰۸). ضبط صحیح آن اِسترون و سترون است.

(۱۰۹). وجه صحیح این کلمه «آوشن» است نه آونشن.

(۱۱۰). معنی دوم را فرهنگها نیاورده اند. ظاهراً نویسنده کتاب معنی آبی یعنی مانند آب را، دیده و اشتباهاً جمله ای نیز برای آن ساخته است.

(۱۱۱). این معنی را سروری نیز دارد. ظاهراً باید معنی آبشنگاه باشد نه آبشن.

(۱۱۲). فرهنگها آشنه آورده اند.

افرنیدن زیب و آراستن بود.

افزولیدن و فزولیدن برانگیختن و دور کردن هر چیز خصوصاً گرد از رخوت بود.

آژدن و آژیدن و آزیدن خلانیدن سوزن و امثال آن در چیزی بود.

ارمغان سوغات و راه آورد بود.

اگسُون جامهٔ سیاه بود از دِبا و غیره

آلان نام محله ایست یا الکه ایست مخصوص.

افسان و فسان سنگ کارد است.

آمون و آمویه و آموی رودیست معروف در کنار خوارزم.

انباردن و انباشتن پرکردن است [چیزی را از چیزی] ۱۳۰.

آران ولایتی است که گنجه و بردع از اعمال اوست.

آردجان از جداول اهل نجوم است.

آندَریمان مبارز تورانی.

آرطیون^(۱۱۳) زیرک و دانا، و نام حکیمی است.

آنَجختن برجستن بود.

الفاختن و الفختن^(۱۱۴) کسب بود.

آرغن و آرغنون سازِیست که افلاطون اختراع کرده. [تاجمعی متفق نشوند آنرا نتوان

نواخت.] ۱۳۱

انیران روزسی ام از ماه فارسی بود.

آسمان [و آسمان] ۱۳۱ روزیست و پنجم^(۱۱۵) از

ماه فارسیان، به معنی فلک خود معروفست.

انوئیدن ناله وزاری کردن است.

اوژن و اوژندن ۱۳۲ انداختن است.

اورنیدن ۱۳۳ فریب بود.

افشین نام شخصی کریم.

آهرن نام داماد قصر است

آزنیون نام دختر پادشاه مغرب.

آنجیدن بیرون کشیدن.

آنجیردن سوراخ کردن است.

آهزون^(۱۱۶) به معنی عقیق بود.

آرمین نام پسر چهارم قبادست.

آردوان نام پادشاهی است معروف.

آس آفرَن^(۱۱۷) آهنی بود که آسیابانان بکار دارند.

آندیدن^(۱۱۸) سخن به شک و آهسته گفتن بود.

آزگَن^(۱۱۹) دری بود مشبک که از پس او نگاه کنند.

ایلخان نام ملک مغول است هر که باشد.

آومان قریه ایست مولد اثیرالدین اومانی ۱۳۴

آگین آغشته بود.

انجمن گروه و مجلس بود.

آبخون^(۱۲۰) ۱۳۵ جزیره است ۱۳۶.

(۱۱۴). وجوهی از الفقدن به معنی اندوختن است.

(۱۱۵). روزیست و هفتم صحیح است.

(۱۱۶). به این معنی فرهنگها به اول مضموم آورده اند.

(۱۱۷). آس افزون (برهان).

(۱۱۸). پیش ازین به معنی تعجب کردن آمده بود که محرف

افلیدن بود. در این جا محرف لندیدن و دندیدن است.

(۱۱۹). در برهان ازکن و ازگن و در سروری ازگن آمده.

(۱۲۰). آبخست و آبخوست.

۱۳۰. حاشیه «د» - «م» ندارد.

۱۳۱. حاشیه «د» - «م» ندارد.

۱۳۲. د: اوژیدن.

۱۳۳. د: اژرنیدن.

۱۳۴. م و د: ثانی.

۱۳۵. د: آبخو - م: آبخون.

۱۳۶. د: جزیره ایست.

(۱۱۳). ارمیون نیز ضبط کرده اند.

مع الواو

آهو عیب بود در هر چیز، و نام حیوان معروف. **آخککندو** ۱۳۷ و **آخکلندو** (۱۳۱) چماقکی بود که اطفال آنرا حرکت دهند و صدایی کند.

آبخو (۱۲۲) جزیره است.

آذربو آذربویه است و آن گیاهی معروف است.

آمیزه مو آمیخته موئیست به سیاهی و سفیدی.

آندرو (۱۲۳) به معنی فادزهر است.

آوسو (۱۲۴) به معنی ربودن است.

آنگشتو مالیده.

آشبو (۱۲۵) انگشت دان.

آنداو جرچیر بود، و «کیکیز» ۱۳۹ نیز گویند و آن تره تیزک است.

مع الهاء

آگشته (۱۲۶) محکم بسته بود.

آبشتگاه و آبشگاه (۱۲۷) متضاد بود.

آلگونه ۱۴۰ گلگونه است.

آکنده اصطیل بود یعنی طویله.

آواره و آواره بارگاه باشد، و دیوان حکم بود.

آسفده هیمه نیم سوخته بود.

افرنجه ۱۴۱ شهرست بنا کرده نوشیروان و مادر

عذرا از آنجا بوده.

آزغده (۱۲۸) حریص بود.

آلفقده (۱۲۹) اندوخته باشد.

انجیره حلقة دیر بود.

آوبه قریه ایست در هرات.

آبزه آب چشمه سار.

ارزه ۱۴۲ نسام سرو پاد رختی (۱۳۰) است، و

کاهگل ۱۴۳ را نیز گویند.

آیفده و آیفده (۱۳۱) بیهوده گوی ۱۴۴ را گویند.

اوزه (۱۳۲) رهگذر آب بود.

اوزه و آبره ۱۴۵ روی قبا بود.

اسگته آلتی است نتجاران را که «گیرد بُر»

گویند.

آندخسواره ۱۴۶ پناه و حصار بود.

(۱۲۴). به ضم اول نیز آمده و فرهنگها وجوه «اوسه، اسو» را

نیز دارند.

(۱۲۵). اشبو و اشتو و اشتوا (برهان و سروری).

(۱۲۶). آگسته و آگشته (برهان و سروری):

(۱۲۷). صورت آبشگاه را سروری و اوحدی از تحفة الاحیاء

آورده اند.

(۱۲۸). برهان درین معنی به فتح سوم آورده است.

(۱۲۹). الفقده.

(۱۳۰). ر. ک: سروری.

(۱۳۱). لغت فرس و صحاح و قواس و جهانگیری: ایفده —

سروری: ایفده — برهان هردو وجه را ضبط آورده. صورت

آیفده در فرهنگها نیست.

(۱۳۲). در فرهنگها آورده و آبراه و آبراهه است.

۱۳۷. د: آخککند.

۱۳۸. م و د: آندزو.

۱۳۹. د: کبکیز.

۱۴۰. د: الغویه.

۱۴۱. د: افریجه.

۱۴۲. د: آرزو.

۱۴۳. د: کاهل.

۱۴۴. د: بیهوده گویی.

۱۴۵. د: ایره.

۱۴۶. د: جواره.

(۱۲۱). در فرهنگها دو وجه آخککندو و آخکلندو آمده است.

(۱۲۲). آبخت و آبخت.

(۱۲۳). با زاء نیز آمده است.

دخول آب و خاک بود.	امیله آمه بود ^{۱۴۷} .
آنچیده گندنای کوهیست.	آردهاله ^{۱۴۸} و اردواله ^(۱۳۳) طعامی است اهل رستا را مثل کاچی.
آلیزنده جهنده و بدخوی بود، و براسترو خربشتر حمل کنند.	آزغده و ازغنده ^(۱۳۴) خشم آلود و جنگ آور بود.
أغره زخمی بود که برگردن یا شکم پدید آید، و به عربی «نکفه» گویند.	آندمه یاد آوردن غم گذشته بود.
آگنه و آگنده و آغنده چیزی را گویند که پرکنند و بیاکنند.	آنیشه جاسوس بود، و آبسته و آبشته ^(۱۳۵) نیز گویند.
آخکوزنه ^{۱۵۳} گوی انگل و تکه کلاه.	[انگاره] ^{۱۴۹} به معنی جریده ^{۱۵۰} حساب و نامه اعمال نوشته اند، اما معروفاً چیزی ناتمام و افسانه و از گذشته گفتن است.
آنگشته آلتی بود که برزگران غله بیاد دهند.	آنزه ^(۱۳۶) عدس بود، و آنرا «نِسک» نیز گویند.
آرمیده به معنی آرمیده است.	آزاده ^{۱۵۱} سرو و سوسن را گویند، و به اصطلاح محققین نفسی است که از قید تعلقات رسته قیدش به مرتبه اطلاق پیوسته باشد و قطره وجودش عین محیط هستی گشته باشد ^(۱۳۷) .
آخته بیرون کشیده.	آسته استخوان خرماست، و استخوان هرمیوه را نیز ^{۱۵۲} گویند، و به «خسته» نیز معروفست.
آسمانه سقف خانه.	آهنبابه ^(۱۳۸) خمیازه است.
آلفته آشفته بود.	آغازه دوالی است که کفشگران در میان چرم و روی کفش گذارند و برهم دوزند تا مانع
آفته ^(۱۳۹) توده هیمة شکافته.	
آنیسته و انیسه چیزی درهم بسته بود.	
آنکشبه ^(۱۴۰) برزگیری یا سوداگری که سرمایه بسیار داشته باشد و اتمعه ^{۱۵۵} وافر.	
آبسته گیاهی بود خوشبو که آنرا مشکک گویند ^(۱۴۱) ، و جاسوس و چاپلوس را نیز	

۱۴۷. د: امیله: آبله بود.
۱۴۸. د: ازدهاله.
۱۴۹. این کلمه در «م» و «د» نیست و معنای آن به دنبال معنی کلمه انیشه قرار دارد.
۱۵۰. د: و بمعنی حرامد.
۱۵۱. د: آزاده.
۱۵۲. د: نیز میوه را.
۱۵۳. د: اخلوزنه.
۱۵۴. د: اتمه.
۱۵۵. م و د: تبه لرمه (قیاسی است).
- (۱۳۳). آردهاله، آردوله، آردتوله، اردوله.
- (۱۳۴). مصحف ارغده و ارغنده. ر.ک: ارغند، ارغنده، مصحف آتست.
- (برهان).
- (۱۳۵). غیرازین سه مورد، این وجه در فرهنگها آمده است: ابسته، آبشته، آیشه، آبشه.
- (۱۳۶). صورت اصل این کلمه «دانژه» است.
- (۱۳۷). برهان همین تعبیر را عیناً از سرمه نقل کرده است.
- (۱۳۸). برهان: آهنبابه — سروری: آهنبابه.
- (۱۳۹). «آتمه» نیز ضبط گردیده است.
- (۱۴۰). انگسبه هم آمده.
- (۱۴۱). آنسته در نسخه میرزا بیخ گیاهی است خوشبو و آنرا مشکک نیز گویند (سروری) — معانی بعد در مقابل کلمه آبسته در فرهنگها آمده است و صورتهای آینه و آیه مصحف آتست.

گویند، و به معنی زمین ساخته بجهت زرع، و آبتن نیز آمده، و آیبسته^{۱۵۶} و ایسته نیز به این معانی است.

آفروشه و افروشه نام حلوائی است که از آرد سازند.

استاره طنبور، سه تار، و ستاره.

آهنجه جامه جولاهان یا آن ریسمانی که جولاهان برسقف خانه بندند در آخر کار.

آستوه و ستوه واماندن و افسرده شدن.

آیمه یاوه بود، و یافه نیز آمده.

آنگامه هنگامه بود.

آنبیره شترموی ریخته بود.

آبه قریه ای است معروف.

ایارده^(۱۴۲) تفسیرزند^{۱۵۷} است.

انبوه و انبه و گشن مردم بسیار باشد.

آهیانه آن استخوانی است که بر بالای دماغ واقع است و در تشریح به «قحف» موسوم است.

انبارده پر کرده و با نعمت است.

آخمسه^{۱۵۸} و **آخمسه**^(۱۴۳) شرابی که از جووارزن سازند، و آنرا «بوزه» نیز گویند.

آزده به معنی رنگ کردن و رگ رگ کردن و

رخنه رخنه آمده^(۱۴۴)، و آجیده و آجده معروف است.

آشنه آشنان است.

آنبیره خاشاکی که بعد از پوشش خانه بر بام افکنده به گل اندایند.

افکانه و فکانه بچه از شکم افتاده از انسان یا حیوان.

آرد شیر خوره گویند عبارت از فارس تا کازرون است.

آغزده^(۱۴۵) جامه تنگ پاره پاره.

آزاد میوه نقلی است.

آستینه^(۱۴۶) تخم مرغ.

انوشه خرمی و شادی^(۱۴۷) و شادکام، به معنی آفرین و تحسین، و به معنی فرتحا و خنکا و طوبی لک نیز آمده، و پادشاه نوجوان را نیز گفته اند.

آمه دوات بود، و «خوالستان» و «خوالسته» نیز گفته اند.

آهنامه به معنی دولت و روزگارست، و برجیزی که زود شکسته شود یا از دست رود اطلاق کنند.

آزینه و آسیازنه آلت آسیابان است.

بدرخواست کمرگاه و پشتت ازتری

که پوشش زبرین تو بوده آغرده.

(سوزی سمرقندی)

معنی جامه تنگ و نازک و نیز تنگ و پاره بدین کلمه داده و به همین بیت استشهاد کرده اند، و ظاهراً همان معنی خیسیده و نم دیده انطباق است، مگر شواهد دیگری یافته شود.

(لفظ نامه)

(۱۴۶). این کلمه را به صورتهای آسینه، استینه و آشینه هم آورده اند.

(۱۴۷) خرم و خوشحال.

۱۵۶. م: آیشه.

۱۵۷. د: زبده.

۱۵۸. م. و د: آخمه.

۱۵۹. د: آستنه.

(۱۴۲). ر. ک: حاشیه برهان.

(۱۴۳). صورتهای دیگر: آخمسه، آخمسه، آخمسه، اقسما

(برهان، سروری).

(۱۴۴). صحیح رنگ کرده است. معانی بعد در فرهنگهای

نظیر نیامده و به جای آن «خلانیده» ذکر شده است.

(۱۴۵). آغرده به معنی نم دیده، خیسیده و تر شده است:

آسمان دره مجرّه بود یعنی کهکشان.
 آشیهه، شنه و شیهه^{(۱۴۸) ۱۶۰} صهیل بود یعنی
 آواز اسب.
 آسه و آسته زمین مرتّب بود بجهت زرع.
 افراخته آماده^(۱۴۹) و بلند ساخته بود.
 آسیمه و آسمه^(۱۵۰) متحیر و مضطرب و مدهوش
 نیز گفته اند.
 انداوه ماله گلکاران بود.
 اُشه اُشق بود و آن گیاهی معروف است.
 ایزاره ازاره دیوار بود.
 اِشگره مرغان شکار کننده، بل مطلق شکار
 کننده^(۱۵۱) را گویند اعم از آنکه^{۱۶۱} به آدم بود
 یا سبع یا مرغ.
 آوردگاه و ناوردگاه و نبردگاه معركة جنگ
 است.
 آمیزه^{۱۶۲} آمیخته است.
 آهفده^{(۱۵۲) ۱۶۳} بیهده بود.
 مع الیاء
 افسای فسون خوان بود.

آنبوی بوی گرفته و بوی کردن و بوی بود.
 اُندی به معنی خاصه و امید و نیز^{۱۶۴} «آن
 لحظه» است.
 انباردگی پری^{۱۶۵} نعمت بود.
 اسپری و سپری آواره کردن^(۱۵۳) و نیست
 گردانیدن^(۱۵۴) و عبور کردن بود.
 ایتگینی خداوندی و صاحبی خانه، چه
 «ایتگین» صاحب خانه و خداوند است.
 اِشپنوی کنیز افراسیاب^(۱۵۵) که بیژن آنرا
 اسیر^{۱۶۶} کرد.
 آزدمی و اردمی^(۱۵۶) جانوریست.
 ایرمان سرای کوی مطلوب و حسرت خانه، و
 کنایه به دنیا گویند.
 آرای آراینده و سازنده و امر از آراستن^{۱۶۷}، و
 آرای نیز گویند.
 ابروفراخی عبارت از خوشخوئی و همت و سخا
 بود.

(۱۵۰). این وجه در فرهنگهای نظیر بیست.
 (۱۵۱). این معنی در برهان و سروری نیست.
 (۱۵۲). محرف ایفده است. ایفده هم در فرهنگها آمده
 است.
 (۱۵۳). این معنی را فرهنگها ندارند.
 (۱۵۴). سروری با توجه به بیت انوری که فرهنگها به نیست
 کردن معنی کرده اند، آنرا نیست معنی نموده است.
 (۱۵۵). صحیح، نام کنیز تژاو داماد افراسیاب است.
 (۱۵۶). هردو صورت در فرهنگها آمده است.

۱۶۰. د: آشته شته و شبهه.
 ۱۶۱. د: ارارانهک.
 ۱۶۲. د: آهیزه-م: آهیزه.
 ۱۶۳. د: آهفده.
 ۱۶۴. د: نیرو.
 ۱۶۵. د: پر.
 ۱۶۶. د: آثیر.
 ۱۶۷. د: اراروستن.
 (۱۴۸). ر. ک: سروری و برهان.
 (۱۴۹). فرهنگهای نظیر این معنی را در ضبط نیاورده اند.

باب الباء مع الالف

بازاب و فاراب و فارباب الکه ای است
معروف در جیحون، و زراعت^(۵) غیر دیم^۵ را
گویند.

باب^۶ به معنی پدر معروفست.

مع التاء

بَت آهار جولاهان بود.

بَجَسْت^(۶) آواز هر چیز بود.

بَرَهَخْت^(۷) یعنی ادب کرد.

بَرگَسْت و بَرگَسْت^(۸) بجای معاذالله و مبادا بود.

بَلَفَخْت و بِنَفَخْت^(۹) یعنی جمع کرد و اندوخت.

بَدَسْت یعنی «شیر» که وجب است.

بَیْدُخْت ناهید بود یعنی زهره.

بَرگاشْت یعنی برگردانید^۷.

بَرغَسْت و بَرغَشْت سبزه که بر روی آب بود، و

تره بهاری تیزطعم، و گیاهی است با گلی

زرد که به حیوانات دهند.

بیاغاشْت و بیاغَشْت یعنی سرشت^۸ یا نم

بالا و بالادا^(۱) و بالاد اسب^۱ جنبیه بود.

باد پروا روزنی که در عمارت بر طرف باد بود،

وبی تفاوت و لا ابالی را نیز گویند.

بَتا^(۲) به معنی بگذار بود.

بادیما^۲ بیفایده و بی حاصل، و کذاب و

مفلس، و اسب رونده.

بَرنا و بُرنا جوان و نیک بود.

بَیا پرو و لبریز بود.

بَغا حیز و مختث بود.

بَسا و فسا شهری است از فارس.

بَتبا^۳ آشی است که از بین کوهی پزند.

بارخدا مرکبست یعنی خداوند بار و صاحب امر.

بُرزو یلا نام مبارزی است تورانی.

مع الباء

بَتکوب^(۳) ریچال است از مغز گردکان و سیر^(۴)

و ماست.

بُوب بساط و فرش.

۱. د: اشت.

۲. در «د» اشتباهاً «لا ابالی» نوشته شده.

۳. د: بتیا.

۴. م و د: بتلوب.

۵. د: عیردم — م: دیمه.

۶. در «د» جای این کلمه خالی است.

۷. د: برگردانیده.

۸. د: سبزست.

(۱). برهان: بالاده.

(۲). به کسر اول ضبط شده است.

(۳). تکوت نیز ضبط شده است.

(۴). اغلب فرهنگها: شیر — جهانگیری: شبت.

(۵). درین معنی «باراب» است.

(۶). فرهنگها «بخست» نیز نوشته اند.

(۷). پرهخت است.

(۸). ر. ک: پَرگَسْت.

(۹). این صورت محذوف است.

گرفت و یا چرک و خون و ریم و یا آب و نم
جمع شد^(۱۰).
بتکوت^(۱۱) بتکوب^{۱۰} بود و گذشت.
باد دست، بادبدست اشاره^{۱۱} به اسراف و
بی حاصلی.
برنجاست و بیرنجاست^(۱۲) گیاهی بود مستی به
بوی مادران.
بیشست و بیخشت^{۱۲} از بیخ برکنده بود.
بُرس^{۱۳} به معنی بیالید^{۱۴} معروفست.
بنشاخت یعنی بنشانند.
بنشاست یعنی بنشست.

مع الجیم التازی

بیمار غنچ دردمند، و بیماری از روی ناز بود.
باج زری که راه داران از گذریان ستانند و
شاهان از ولایت ورعایا.
بَفج دهان بود^(۱۳)، و خیوی که وقت تکلم از
دهان چکد.
بَرُوج^(۱۴) از اعظم بلاد هند است و نیل و رنگ

لک از آنجا آرند.
بُوعَنج و فوَسَنج^(۱۵) دو قریه است قریب به
هرات.
بَنانج^(۱۶) بدبختی که عیاذ بالله دوزن داشته باشد
و آن دوزن را هریک بنانج گویند.
باغج و باغنج انگور نارسیده^(۱۷) بود.
بَشَنج تابش روی.
بَفَنج و بَقِنج^(۱۸) ماری که نگرزد.
بادسنج خام طمع و کج اندیش و متکبر را نیز
گویند.
بُروج^{۱۵} پیدا کردن.
باج^{۱۶} خراج بود.
بَرخفج گرانی که مردم را در سنه و خواب واقع
شود به سبب بخاریا خلطی، و به عربی
ضاغوط و کابوس نامند، و به فرس سکاچه و
فرهانج و فرنجک و خفج نیز گویند.
بَلاج بوریاثی که در مساجد و بقاع به خیر
افکنند، و آنرا دَخ و دُوح^(۱۹) نیز گویند.
بادروج بستان افروز است.

(۱۱). مصحف بتکوب است.
(۱۲). هردو مصحف برنجاست است.
(۱۳). بعضی گویند دهانی است که پیوسته آب از آن
می ریخته باشد. (برهان).
(۱۴). سروری این لغت با همان معانی را دارد.
(۱۵). در برهان هردو به یک معنی است و در سروری مانند
متن حاضر است.
(۱۶). در سروری و برهان به دوزن اطلاق شده که دارای
یک شوهرند و نسبت به هم بنانج هستند.
(۱۷). فرهنگها: نیم رسیده یا نیم پخته.
(۱۸). به صورتهای مختلف آمده است: بَفنج، بَقنج، بَفَنج،
بَقَنج، بَفَنج.
(۱۹). مصحف رخ (لخ) و رُوح (لُوح).

۹. د: بتلوب.
۱۰. م و د: بتلوت.
۱۱. د: استاره.
۱۲. د: بنجشت.
۱۳. د: بوست.
۱۴. د: بیالده.
۱۵. د: بروج.
۱۶. این کلمه با معنیش را مصنف به اشتباه همراه با واو
عطف دنبال معنی کلمه قبل آورده و یکی از معانی آن
فرض کرده است.
(۱۰). به این تعبیر یعنی جمع شدن در فرهنگها مذکور نیست
بلکه بیشتر نم گرفت و خیساند با این کلمات فرض شده
است.

بتج ۱۷ افشردن بود.

مع الجیم الفارسی

بسج سازکارها.

بارپیچ^(۲۰) رسنی که باربندند، و رسنی که کود کان بندند و بادخورند.

بُج بُج سخنی سرگوشی^(۲۱)، و آوازی که شبانان بز را کنند.

بازیچ^(۲۲) مهره چند است که از ریسمانی بر بالای گهواره آویزند.

بلوچ جمعی صحرا نشینند، و به معنی کم عقل، و علامتی^(۲۳) که بر سر تیزی طاق و ایوان نصب کنند، و پاره گوشتی که بر ختنه گاه زنان روید.

مع الخاء

برخ حصه و نصیب و بهره و پاره و لخت و خرد و بعضی را گویند.

بیخ^(۲۴) ۱۸ آب غلیظ گوشه چشم را گویند.

بخ بخ معنی به به و طوبی لک و خوشاترا، و بیخ

بیخ و مرجبا یک است.

بَیْدَخ^(۲۵) و بَیْدَخ اسب تند جنگی.

بَلَخ ظرف شراب، و شهری معروفست که اقدم جمیع بلاد است.

مع الدال

بَشاوَرَد^(۲۶) زمین پشته پشته.

بَیْنَد^(۲۷) به معنی هستند.

بَوارَد ترشی.

بازَرَنَد سینه بند است. ۱۹

بِنَاوَنَد بازداشتن چیزی در جانی بود.

بُوَنَد^{۲۰} به معنی باشند است و مرد صاحب نخوت و هستی را گویند.

بُورَمَنَد^{۲۱} و بُورَمَنَد^(۲۸) گیاهی است خوشبو^{۲۲}.

بُورَد یعنی از راه دور شو.

بَاذْغَرَد^(۲۹) خانه تابستانی بود و بادگیر است^{۲۳}.

بُزْغَنَد^(۳۰) درختی است.

باوَرَد و ابیوَرَد شهری معروفست.

بَرْگَنَد و بَدْگَنَد^(۳۱) به معنی رشوه است.

بُورَد لغزی بود که از هم پرسند.

۱۷. د: بیتج.

۱۸. در «د» این کلمه نیست و جای آن خالی است.

۱۹. «د» ندارد.

۲۰. این کلمه در «د» بعد از معنی خود آمده است.

۲۱. د: ندارد.

۲۲. د: خوشبوست.

۲۳. در «د» نیامده است.

۲۴. د: مدکد.

(۲۰). این کلمه محرف بادپیچ است و البته به صورتهای مصحف دیگری نیز در فرهنگها آمده است. مؤلف کتاب برای بادپیچ معنی اولی نیز اختراع کرده است که در فرهنگها نیست.

(۲۱). درین معنی امروزه بیج می گویند.

(۲۲). مصحف بادپیچ. ر. ک: حواشی برهان.

(۲۳). این معنی را سروری از نسخه میرزا نیز نقل کرده است.

(۲۴). بیخ است.

(۲۵). این صورت را نسخه ملک و فرهنگها ندارند.

(۲۶). برهان و سروری به ضم اول آورده اند.

(۲۷). اصل: بتید.

(۲۸). غیر از این دو صورت «بوزمند» نیز ضبط گردیده

است. (ر. ک: برهان، سروری، جهانگیری).

(۲۹). محرف بادغراست.

(۳۰). ر. ک: بزغنج.

(۳۱). یکی محرف دیگری است.

بُوز کند^(۳۲) ایوان و منازل^(۳۳) بود.

بَند ولایتی است، و به معنی حبس و مکرو حیل و زرق و فریب معروفست. بساوند^(۳۴) قافیة شعر است، و دو چیز بهم مناسب.

باد آورد گنجی است که پرویز را از دریا حاصل شد در میان سفاین، و آن چنان بود که خزینه یکی از قیاصره پرویز را از بیم او به یکی از قلاع به کشتی نقل می نمودند، به حکم تقدیر باد آنرا برداشته به استقبال نصرت اقبال پرویز رسانید، و این از جمله کنوز ثمانه اوست. و گیاهی را که در جبال رسته شود در کمال خفت وزن و به عربی «شوکة البیضاء»^{۲۶} نامند هم «باد آورد» گویندش. بافزد نقاره^{۲۷}.

بزم آورد خورشی است حاضری از خاکینه و تره و غیره.

باد گُند بادی که از آن خصیه ورم کند. بلا شجیرد قریه ای است قریب به مرو بنا کرده بلاش^{۲۸} بن فیروز.

مع الذال المعجم

بالاد^(۳۵) اسب جنبیه است.

بِشکلید رخنه به انگشت و ناخن کردن^(۳۶) بام زد نقاره است. بِلْکَفَد رشوه است و «بوالکفد» نیز آمده. باربذ^{۲۹} مطرب خسرو پرویز است. بَلْیاذ جامه سیاه بود.

بَرهُوذ و بیهود^(۳۷) جامه که از رسیدن آتش زرد شده باشد و نسوخته باشد.

برده میزد به معنی در غضب شد آمده، و رستن سبزه^(۳۸) خود معروفست.

بازخم میزد کسی بود که به طعنه حکایت کسی کند^(۳۹).

بُئلاذ به معنی بنیاد است، و پشتیان دیوار را گویند.

بَخْجَزد ریم آهن بود. بادَعْد^(۴۰) و بادَعْر و بادَرَس باد گیر است.

بَحَقْد^(۴۱) یعنی عطسه کند.

بیذ درختی معروفست، و به معنی باشید آمده، و علم دیوی است معروف مازندرانی مقتول رستم، و به معنی بیهوده و ناسودمند بود چون مترادف باد شود چنانچه گویند باد و بید.

بَرازد یعنی زبید.

بیجاذ بیجاده است و این جوهری است چون یاقوت سرخ اما گاه ریاید.

(۳۶). کرد.

(۳۷). ر ک: پرهود، پرهوده، هود (برهان، جهانگیری، سروری، رشیدی).

(۳۸). صورت ماضی آن صحیح است.

(۳۹). کسی به طعنه شخصی را باز نمود و به طعنه حکایت او کرد (سروری).

(۴۰). مصحف بادغراست.

(۴۱). در اصال به ضم خاء آورده، فرهنگها به ضم خاء را سرفه کند معنی کرده اند.

۲۵. د: بوز کند.

۲۶. د: سوکه النصار.

۲۷. این واژه را «د» ندارد.

۲۸. م و د: بلاس.

۲۹. د: باربید.

(۳۲). بوز کند، پوز کند، پوز کند.

(۳۳). منزل (برهان).

(۳۴). بساوند.

(۳۵). بالا و بالاده نیز بدین معنی است.

که از چخماق آتش دروی گیرد^(۳۳) و پود و پوک و خف گویندش.

بارود^(۴۴) شوره است، و آنرا «یمشو» گویند، و آنرا به معنی نمک چینیان^{۳۳} جمعی تصحیح نموده اند.

مع الراء

بالار فرسب^{۳۴} بود یعنی چوبی که بام خانه از وی پوشند، و «فلوره» نیز گویند.

بادغر بادگیر است.

برخور شریک و انباز بود.

بستر^{۳۵} نهالی بود.

بشتر^(۴۵) نام میکائیل است و به معنی ابر^{۳۶} نیز آمده است.

بادبر^(۴۶) یعنی مردک بادپران^(۴۷)

بناور^(۴۸) دمل بزرگ بود.

بافکار کلمه مرکبست یعنی بافنده.

بشار^(۴۹) سیم کوب بود، برنثار هم حمل نموده اند.

باستار^{۳۷} و بیستار همچو فلان و بهمان است.

بتیار^(۵۰) رنج و مشقت^{۳۹} بود، و شیشه^{۴۰} بول.

بیور ده هزار.

برگ بید و بیدبرگ پیکانی معروفست.

بیاذ یعنی در عین بیداری و هشیاری.

بیداذ علم شهری است که پادشاه آن کافور نام جادوئی بود آدمی خوار و رستم فتح آن کرد، و به معنی ظلم خود مشهور است.

بُسذوبسد بیخ مرجان است و آنرا «کامه» نیز گویند، منبتش قمر دریاست و جمادی است

به صفت نبات درنشوونما، از آنکه برزخست

مابین نبات چنانکه نحل مابین نبات و حیوان

است، و بوزینه مابین حیوان و انسان، و

انسان مابین خلق و رحمن.

بیرزد براده فلز است^{۳۰}.

بغداد علم شهری است معروف، و به معنی خطی از خطوط جام.

بِنامیزد^(۴۲) یعنی به نام ایزد، و بجهت دفع چشم بد استعمال کنند.

بباز روز بیست و دویم از ماه بود، و قر به قریب بنظر^{۳۱} (۴)، و اسم ریح.

بدرود و داع است.

بذ ضدنیک، و رکوی نیم سوخته، ولته کهنه و سوده، و به ضم مختصر بود است، و گیاهی

۳۰. د: برادقراست.

۳۱. م و د: چنین است.

۳۲. د: بُد.

۳۳. م و د: حسیان.

۳۴. د: فرست.

۳۵. در «د» سفید است.

۳۶. د: ایه.

۳۷. د: باشد.

۳۸. د: بتیاد.

۳۹. د: مشقت — م: مسقت.

۴۰. د: شیشه.

(۴۲). ر. ک: برهان و سروری.

(۴۳). پده نیز آمده است.

(۴۴). باروت.

(۴۵). مصحف تشریاً بیشتر که فرشته موکل باران است.

(۴۶). کسی را نیز گویند که همه روز فخر کند و منصب

خود به مردم عرض نماید و هیچ کار از و نیاید. (برهان).

(۴۷). بادپران به معنی بادپراست و آن شخصی باشد که

پیوسته از خود گوید. (برهان).

(۴۸). سروری با ضم اول ضبط کرده.

(۴۹). در معنی نثار ظاهراً مصحف آنست.

(۵۰). در معنی اول پتیاره است. برهان به کسر اول آورده

است.

بهار بتخانه چین، و آتشکده، و نقش مانی، و خانه منقش، و حریم شاهان، و فصل مخصوص، و علم خطه‌ای^(۵۱) است در هند، و بتازی^{۴۱} گلی است که «گاوچشم»^(۵۲) گویندش، و جزیره‌ای است.

بگمار^{۴۲} یعنی مستولی کن.

باور قبول سخن و تصدیق بود.

بار راه دخول یافتن، و ثمر، و حمل، و باریدن، و تملیت^(۵۳)، و اسباب، و امراز باریدن و آوردن، و به معنی عدد، و دفعه، و رخصت، و بزرگ، و رفیع، و هنگام ملاقات بود.

بادسار سبکسر و رونده است.

باختر به معنی مشرق و مغرب هردو آمده، همچنین خاور و قیروان.

بیرو تیر جامه خوابست^{۴۳}، و صاعقه.

بخشور^(۵۴) و بخنورهم به نظر آمده، به معنی رعد است.

بور اسبی که رنگش به سرخی زند.

باد سر^{۴۴} متکبر و معجب بود.

بادفر^{(۵۵) ۴۵} بادبیزن بزرگ.

بدآغار بدسرت.

بر پستان زن جوان، و بلندی و بالای هر چیز، و کنار مردم، و پهنای هر شیئی، و نفع، و میوه، و زمین خشک و بیابان^(۵۶)، و برنده، و امراز بردن است.

بهاور و بهاگیر هردو قیمتی است.

بهر شهری است یا ولایتی، و به معنی حصه و نصیب و قسمت^{۴۶} متعارفست.

بروار خانه تابستانی.

بلاذر پیرایه که برای عروسان از زر سازند، و درختی معروفست و بروی^{۴۷}.

بند امیر^(۵۷) بندی است که در فارس به زمان عضدالدوله امیر نام مسافری ساخت.

بشتر^(۵۸) دیدگی اندام.

بلقدر بی دیانت بود، و دشنامی است متعارف، و «بلقندر»^(۵۹) هم گویند.

باخور^(۶۰) جد ابراهیم (ع) است و پدر تارخ و او پسر ساروغ بن اربوع بن فالع بن عابد است، و گویند سگه دینار و درهم در زمان او بهم رسیده.

برکه^{۴۸} اردشیر نام شهری است.

باحور و باحورا بخاری است که از اراضی حین

بر پشت چاروا اندازند و بر بالای آن سوار شوند، و یک لنگ بار را نیز گفته‌اند. (برهان).

(۵۴). در فرهنگها به صور گوناگون: بخنور، بختو، بختو، و بخنوه و بخنوه آمده است. ر. ک: ترجمه قرآن موزه پارس، تفسیر شنقشی، ترجمه و قصه‌های قرآن، اشعار رودکی.

(۵۵). ظ. مصحف «بادغر» (حاشیه برهان).

(۵۶). به این معنی به فتح اول و تشدید دوم، عربی است.

(۵۷). ر. ک: برهان و سروری.

(۵۸). ر. ک: بشترم و بشتری (برهان).

(۵۹). برهان و سروری به فتح باء آورده‌اند.

(۶۰). «ناحور» با نون، برادر «تارخ» یا «ترج» پدر ابراهیم بود. (حاشیه برهان).

۴۱. د: ماری.

۴۲. د: نکمار.

۴۳. د: خابست.

۴۴ و ۴۵. «د» هردو را مخلوط کرده است. بادفر:

متکبر و معجب بود. بادبیزن بزرگ.

۴۶. م و د: بسبب (تصحیح قیاسی است).

۴۷. د: پروی.

۴۸. د: برکت.

(۵۱). برهان درین معنی به کسر اول آورده.

(۵۲). بهار به تازی گلی است که آنرا به فارسی گاوچشم گویند (سروری).

(۵۳). بار کوچکی باشد که بر بار بزرگ بندند و گاه

تشدد^{۴۹} گرما برخیزد.

بادبَر^(۶۱) چوبی تراشیده که اطفال آنرا به ریسمان پیچیده گردانند و او را پهنه وگردا^{۵۰(۶۲)} نیز گویند.

باددار آماس کرده، و به معنی هیچ انگار، و دینار^(۶۳) استعمال نمایند.

بازدار^(۶۴) دهقان است، و به معنی بازنگهدار که صیاد است، و شخصی که کسی را از چیزی باز دارد گویند.

بازیار هم به معنی زارع^{۵۱} است، و بیازره^{۵۲} به عربی جمع دهقانان است.

باهار^(۶۵) پهلوی است که آنرا رامندی نیز گویند. بگتر^(۶۶) آهنی چند بود که برجامه مخمل و اطلس کشند و در رزم پوشند.

بُندار خانه دار، و مکننت دار، دوا فروش، و گران فروش، و یکی از شعرای قدیم است.

بَندَر^(۶۷) محلی معروفست، و هرجا که آمد و شد قوافل و تجار درو بسیار بود، و بنادر جمع اوست.

مع الزاء

باز جانوری است معروف، و به معنی شبر و وجب^{۵۳}، و گشاده، و مکرر و معاودت، و بساع^{۵۴}، و بباز^{۵۵} و بازنده، و واماندن، و نارسیدن، و فرق بین دو چیز کردن آمده.

بتفروز^{۵۶} و پدپوز^{۵۷} و تبقفوز^{۵۸} برون دهان حیوانات، و منقار مرغان.

بادان فیروز نام اصلی اردبیل است که ازبانی آن فیروز موسوم شده.

بُرز و بُرز بلندی قامت، و نوحاستگی مردم، و بزرگی حیوانات، و کشاورزی، و تنه درخت، و زیبایی، و ماله^{۵۹} بتایان است.

بشیر^(۶۸) زری است قلب بسیار کوچک، و درم ماهی.

بَراز به معنی نیکوکن، و زیبایی است، و چوبی که کفش دوزان در پس قالب نهند بجهت اندام و نجاران در میان چوب گذارند حین شکافتن آن.

بَندَرز^(۶۹) جوال دوز است^{۶۰}.

است.

(۶۲). سروری: کردنا.

(۶۳). در سروری و برهان به جای این کلمه «دنیادار» آمده است.

(۶۴). آنرا «بازیار» هم گفته اند و معرب آن «بیزار» است که «بیازره» جمع آن است.

(۶۵). نوعی از خوانندگی و گویندگی هم هست که آنرا پهلوی ورامندی خوانند.

(۶۶). برهان: بگتر.

(۶۷). برهان در معنی اول به ضم اول و سوم ضبط کرده.

(۶۸). پشیز و پشیزه.

(۶۹). به ضم باء و به صورتهای بندور و بندوز نیز آمده است.

۴۹. د: چین شد و.

۵۰. د: پهنه گردا.

۵۲. د: زراعت.

۵۲. د: نیازره.

۵۳. د: شیردوخت.

۵۴. د: باغ.

۵۵. د: بیازد.

۵۶. م و د: بتقوز.

۵۷. د: پریوز—م: برپوز.

۵۸. م و د: تبغوز.

۵۹. د: ناله.

۶۰. د: دوزانست.

(۶۱). بادبر، بادفر (برهان) — نسخه «م» به ضم «با» آورده

بشنیز^{۶۱} بوی مادران است که برنجاسب نامندش.

بدواز^(۷۰) جای آرام و قرارونشیم بود مطلقاً، و برواز و بتواز هم گفته اند، و به نشیم بلز بیشتر اطلاق نمایند، و برگشودن بال طیور هم حمل شده.

برگ ریز یعنی فصل پاییز، و آخر عمر، و ایام پیری.

بغاز^(۷۱) چوبی که نجاران در میان چوب گذارند و کفشگران نیز در میان قالب کفش گذارند.

بگماز^(۷۲) شراب بود، و به غم و اندوه و مهمانی هم اطلاق کنند.

بغیاز و بغیازی^(۷۳) شاگردانه است، و گویند این لفظ مرکب است از بغ و یازی، و بغیاز^{۷۳} و برمغاز^(۷۴) هم گویند بدین معنی.

بنیز گویند به معنی نیز و هرگز استعمال شده. بفلنقاز^(۷۵) جانوری است، و این لفظ غالباً ترکیست.

باخرز علم شهری است، و نام گوشه ای از چهل و هشت^{۶۴} گوشه نغمات.

بادنوروز لحنی است.

برموز و برموز علف دواست^{۶۵}.

بیوار^(۷۶) اجابت و پاسخ بود، و نام خفّاش است، و او را «شپرک» و «شب یازه» و «خربواز»^{۶۶} نیز گویند.

مع الزا

بژ^{۷۷} برف ریزه، و دمه بود.

بوژ گرانی تب.

باژ باج بود یعنی خراج و جزیه.

مع السین

باقس^(۷۷) پای بسته و بیچاره و عاجزی که به سفر نتواند رفت و در حضر^{۷۸} مانده ناخوش گذارد^{۷۹} و از تعلقات فایده نبیند^{۷۹}.

برگس^(۷۸) به معنی نعوذ بالله بود.

بادرس بادگیر است.

بترطاس و بترتاس مبارزی است، و نام شهری است که پوست از آنجا آرند.

باس^(۷۹) ترس و بیم بود.

بخسلوس نام پادشاهی است که عذرا را به قهر برده بود.

۶۱. د: بشتیزم: بشتیز.

۶۲. در «د» نیست و معنی آن بدنبال معنی برگ ریز آمده است.

۶۳. د: فقیاز.

۶۴. د: حمل و مست.

۶۵. م و د: و دانست.

۶۶. د: جریوار.

۶۷. م: پژد: بژرف.

۶۸. د: به فقر وقت در حضر ماند (۹).

۶۹. د: گذارند.

۷۰. د: بیند.

(۷۰). پتواز، پدواز.

(۷۱). ر. ک: پغاز و تراز.

(۷۲). برهان به کسر اول آورده.

(۷۳). صحیح بغیاذ و بغیازی است. (حاشیه برهان).

(۷۴). این صورته در سروری نیز آمده است.

(۷۵). برهان «بفلنقاز» آورده.

(۷۶). در معنی اول مصحف «پتواز» است.

(۷۷). به فتح میم هم آمده. این کلمه ظاهراً مصحف

«پامس» است.

(۷۸). پرگس و پرگست.

(۷۹). درین معنی عربی است.

شین هم خوانند.

مع الشین

با^{اوش} (۸۴) خیار بزرگ تخم بود، و خوشه انگور.
بدست باش یعنی خود را از دست مده و آگاه
باش و تقصیر مکن در حصول.

بُرنیش براندن شکم و بریدن آن بود.
بادگش مروحه ای است یعنی بادزن، و
حجامتی که تیغ زنند^{۷۹}، و دام^{۸۵} را نیز
گویند.

بازنیش^{۸۰} بن شور (۸۶) است.
بیش موش^{۸۱} موشی است که بیش می خورد در
منبت آن.

بیدموش^{۸۲} گربه بیداست.
بدخش گوهری نفیس کانی سرخ رنگ، و به
معنی بدخشان است.

براش و بریش (۸۷) پاشیدن، و فرونشاندن.
بُزهش مقابله بود.

بلاش نام شهری و شخصیتی است.
بندش پنبه زده بجهت رشتن، و «پاغنده» و

بُرس چوب بینی شتر و مهار بود.

بالوس و بانوس^{۸۰} کافور مغشوش را گویند.

برنيس نوعی از بلوط است.

بسناس^{۸۱} نام استاد دهریان^{۷۱} است.

بئخس پژمرده^{۷۲} و فراهم رفته بود، و به عربی
اندک قیمت^{۷۳} است.

بُرجاس نشانه تیراست.

برجيس مشتري است.

برس^{۷۴} و ورس ثمره سرو^{۷۵} کوهی است.

بُس سیخی که کباب بروکشند و «پلسک»^{۷۶}

هم گویندش، و به عربی «سفود» خوانند، و

مخفف بوس به معنی بوسه است.

تلوس و لوس^{۷۷} و چالوس فریبده بود.

بُلگس سردیوار بود.

بیوس^{۸۲} طمع و امیدواری و خواهش و انتظار
است.

بالبوس الکة قندهار است.

بلیناس^{۸۳} حکیم اسکندر است.

[بوس بوسه است.]^{۷۸}

بَرئوس و برونوس نام لشکر بود، و به جای سین

۷۱. د: و پریان.

۷۲. د: پژمرده.

۷۳. د: همتی.

۷۴. در «د» نیست.

۷۵. د: سر.

۷۶. م و د: بسلک.

۷۷. د: ولوس بلوس.

۷۸. در حاشیه «د» آمده و «م» ندارد.

۷۹. د: نرسد.

۸۰. د: بادقش.

۸۱. در «د» جای آن خالی است و این کلمه به جای بید

موش آمده است.

۸۲. در «د» به جای آن بیش موش نوشته شده است.

(۸۰). این کلمه مصحف «بالوس» است.

(۸۱). ظاهراً «بلیناس» یا سیماس (حاشیه برهان).

(۸۲). پیوس.

(۸۳). بلینوس، ابلینوس، بلیس، ابلینس، ابولونیوس،
ابولونیوس.

(۸۴). باشنگ.

(۸۵). این معنی را جهانگیری و سروری ندارند و در برهان
این عبارت است: دم زرگری و آهنگری را نیز گفته اند.

(۸۶). بن باشد که آنرا شور و بریان کنند. (سروری).

(۸۷). از مصدر پراشیدن و پریشیدن — برهان هردو ضبط را
بدین معانی آورده، سروری ضبط اول را دارد و در جهانگیری
نیامده است.

«باغنده» و «غنده» و «کناه»^(۸۸) نیز گویند.

بُوش^{۸۳} کُروفر است در مصاف.

بالش بندی که بر صندوقها زنند، و آنچه زیر سر نهند، و کیسه^(۸۹) پرزربه مقداری معین نزد^{۹۰} اتراک، و بالیدن بود.

باخویش سربه آب فرو بردن است.

بَندیش نقش کردن هیأتی از سیم و زر است بر نهج خاص.

بُنی گوش^(۹۱) انقیاد و اطاعت، و صدق، و ادب رانیز گفته اند.

بَرخَش گویند پشت اسب است.

بَتَکِش^(۹۱) تیردان است.

بَش بندی که بر صندوق و غیره زنند و «پش» هم به نظر آمده است.

بُش موی گردن و قفاست.

بُئوماش یعنی ماش.

مع الطاء

بَرَبَط عود است.

مع الغین

بالغ^(۹۲) شاخ گاو خالی کرده که درو چیزها

کنند و گاهی پیمانه سازند، و «بالغ»^(۹۳) نام ولایتی است.

بَندَرُوغ^(۹۴) چوبهائی است که بر راه آب گذارند تا به جای دیگر رود.

بَرِغ به معنی خوشه انگور است.

بَشَرُغ اسپرک است.

بَرِغ^(۹۵) بند آب است، و به معنی چغریعی غوک.

بَرِداغ مصلقه که به آن زنگ زدایند و پزداغ^{۸۵} هم به نظر آمده.

مع القاف

ابواسحق^{۸۶} و بوسحاق طایفه اند درنشابور، کانی هست که او را اسحق گویند.

بَشَق^(۹۶) فربه ای است در مرو.

بَیْدَق پیاده شطرنج.

بَیْرِق عَلم است.

مع الکاف العربی

بارِک مختصر باریک است.

بَتوک^(۹۷) و تبوک طبق چوبین بقالان باشد و غیره.

بَرک^(۹۸) رودخانه ای است، و مکانی در راه

۸۳. در «د» نیست.

۸۴. د: برد.

۸۵. د: برداغ.

۸۶. در حاشیه «د» است — م: ابواسحاق.

(۸۸). به جای «کنده» در فرهنگها «کندش» آمده است.

(۸۹). زری باشد به مقداری معین. (برهان).

(۹۰). این تعبیر نادرست از روی «ازین گوش» پلید آمده است.

(۹۱). ترکش و تیردانی را گویند که پراز تیر باشد. (برهان).

(۹۲). به ضم لام اغلب است.

(۹۳). بالیغ در مغولی به معنی شهر است و خان بالیغ نام قرقروم پایتخت سلاطین مغول بوده است (حاشیه برهان).

(۹۴). مصحف «بندورخ» است (حاشیه برهان).

(۹۵). در معنی اول مصحف «برغ» است.

(۹۶). بشیق (سروری، برهان).

(۹۷). بتوک مصحف تبوک است.

(۹۸). در معنی اول «برک» است. ر. ک: حدود العالم

ص ۲۸.

فارس.

باسک^(۹۹) خمیازه.بَچَرک^(۱۰۰) سخره^{۸۸}، و فریب خورده باشد.

بُخَرک بادام کوهی است.

بُلکَنجک چیزی طرفه بوالعجوبه بود، بولنجک

و بوالکنجک و بولکنجک^(۱۰۱) هم مشاهده

شد.

بُورک شیتل^(۱۰۲) قمار است، و زنگاری که

بر روی نان و غیره بسته شود:

بالیک^(۱۰۳) پای افزار چرمین^{۸۹}.

بُیوک عروس بود.

بُوک به معنی عسی و لعل است، و با مگر^{۹۰}

مرادفست.

بُتخاک موضعی قریب به کابل است.

بَرَنَدک^(۱۰۴) پشته و کوه کوچک بود.

«بُلغاک و بُلغاق فریاد و غوغایی عظیم

بود.»^{۹۱}

بِلکک آب نیم گرم است، و «بلکل» هم

بدین معنی است.

بَسَدک^{۹۲} قبضه ای از غله دروده باشد.بابک پرورنده و پدر بود، و پادشاه^(۱۰۵)، ولقب^{۹۳} اردشیر^{۹۴} است.

بیسراک بچه شتری دوساله، و به معنی خرکزه

نیز بعضی حمل کرده اند که آنرا به عربی

«جَخش»^{۹۵} گویند.

بَساک تاجی که از ریاحین مرتب سازند و

روز^{۹۶} عشرت بر سر نهند.بَرَفَنجک^(۱۰۶) کابوس بود.بَکوک^(۱۰۷) نشانه تیر است.

بَرُوشک خاک بود.

بَلُوک^(۱۰۸) جامی که از شراب خورند

بِلک جامه نوبود، و بلکه آنچه نوباشد حتی

بر نوباوه^{۹۷} نیز اطلاق نمایند.بَلُونک^{۹۸} شمشیر چوبین.بَنَدک^(۱۰۹) پنبه زده گرد کرده.بُنگلک درخت گل، و میوه غلیظ شبیه^{۹۹} بهسپستان^{۱۰۰} که آنرا «بُنگُل» و «بوی

گلک» هم گویند.

۸۷. د: بحرک.

۸۸. د: سخرک.

۸۹. د: چرکین.

۹۰. د: اگر.

۹۱. «د» این واژه و معنی را ندارد.

۹۲. د: نسیدک.

۹۳. د: لغت.

۹۴. د: ارشر.

۹۵. د: ححسن.

۹۶. د: رزو.

۹۷. م و د: برناوه (تصحیح از سروری).

۹۸. د: بلوندک.

۹۹. د: شسته.

۱۰۰. د: شپستان.

(۹۹). به ضم سین در فرهنگها آمده است.

(۱۰۰). به کسر و ضم اول نیز ضبط شده است—ظاهراً

مصحف چریک (حاشیه برهان).

(۱۰۱). این صورته را سروری نیز آورده است.

(۱۰۲). شیتل، زری باشد که در قمار ببرند. (برهان).

(۱۰۳). بالیک.

(۱۰۴). پرندک، بردنگ.

(۱۰۵). پادشاه عظیم الشانی که اردشیر دختر زاده او بود و او

را بدان سبب اردشیر بابکان گفتندی. (برهان).

(۱۰۶). فدرنجک، درفنجک، فرنجک، فرونجک (برهان).

(۱۰۷). ظاهراً مصحف «تکوک» (تعلیقات برهان).

(۱۰۸). ظاهراً مصحف «تکوک» (تعلیقات برهان).

(۱۰۹). بندش نیز بدین معنی است.

بَرْدَک^(۱۱۰) افسانه، و لغز، و اغلوطه^{۱۰۱} که آنرا «چُرَبِک» گویند، و «کردک^(۱۱۱)»

و «چِستان»^{۱۰۲} نیز گویند.

بیلک و فیلک قسمی از تیر بود که پیکان دوز شاخ دارد.

بَک وزغ^{۱۰۳} بود.

برمک ولایتی است، و لقب آل برمک.

بَلسَک^(۱۱۲) خطاف بود یعنی فراستو.

بَسنک بَن است، و گلی که از عرق و غیره بر رخسار خوبان نشینند، و آنرا «بَنک

بَنک»^(۱۱۳) گویند.

بَنیک قز باشد که از کرم پيله حاصل شود.

بوسلیک آهنگی است از مقامات موسیقی^{۱۰۴}.

بَزرَک دانه‌ای است که عصاران از وی روغن گیرند. و به بازی «کَتان» گویند.

بَاک ترس و بیم بود.

بَلارَک و بَلالَک^(۱۱۴) نوعی است از پولاد

هندی بغایت خوب و با جوهر، و تیغ هندی را

نیز گویند.

بَلیک^(۱۱۵) شرر^{۱۰۵} است.

مع الکاف العجمی

بِستَر آهنگ چادر است.

بَرنِگ^(۱۱۶) ذخیره، و جرس، و کلید، و بعضی با

زای^{۱۰۷} معجمه کلید^{۱۰۸} را گویند، و نام

ولایتی است که قطب جنوبی^{۱۰۹} از آنجا

طلوع کند.

بِلسَگ و بُلَسَگ سیخ کباب آهنین^{۱۱۰}.

بَشَگ^(۱۱۷) شبَنم، و بُشَگ به ضم با به معنی

موی جعد آمده.

باشَنگ^(۱۱۸) خوشه انگور خرد خشک بر تاک

مانده، و مطلق برخوشه را نیز گویند و خیاری

بزرگ را که از بهر تخم گذاشته^{۱۱۱} باشند.

بَرَدَنگ^(۱۱۹) پشته خرد در صحرا بود.

بادرنِگ ترنج بود.

برگ ساز، و جمعیت، و اسباب، و به معنی

ورق مشهور است.

بَزَشَگ و بَجَشَگ^(۱۲۰) طیب^{۱۱۲} بود.

بازَرَنگ^(۱۲۱) سینه بند اطفال است.

بشَنگ قلعه‌ای است درهند.

(۱۱۰). بَرَد، پردک (برهان) — پرد (السامی).

(۱۱۱). «کردک» محرف «بردک» است.

(۱۱۲). پلستک، پرستو، پرستوک، فراستوک...

(۱۱۳). این ضبط را در فرهنگهای نظیر نیاورده‌اند.

(۱۱۴). پرالک و پلالک نیز آمده.

(۱۱۵). اَبَلک.

(۱۱۶). برهان و جهانگیری در معنی اول به ضم اول و دوم

گرفته‌اند. در معنی کلید مصحف «بَرنِگ یا بَرَنگ» است.

(۱۱۷). ر. ک: پَشک، افشک، لَشک، لَشک (برهان).

(۱۱۸). ر. ک: بااوش، پا شنگ.

(۱۱۹). بَرَنَدک، پَرَنَدک.

(۱۲۰). پَزَشک.

(۱۲۱). باژرنِگ، باژرنَد.

۱۰۱. د: اغلط.

۱۰۲. د: جَتیان — م: چَتیان.

۱۰۳. د: دَع.

۱۰۴. د: علم موسیقی.

۱۰۵. د: او.

۱۰۶. د: شیر.

۱۰۷. د: راین.

۱۰۸. د: کلیدا.

۱۰۹. د: حوسبی.

۱۱۰. د: امسن.

۱۱۱. د: کداسه.

۱۱۲. د: طنیت.

برنگ ترنج کابلی بود.

بهشت گنگ دارالملک افراسیاب است.

بُنَجِشْگ گنجشک بود.

بِشَنگ آهنی است دراز از افزار بتایان بجهت سوراخ کردن.

بیرنگ هیولائی که هنوز رنگ نکرده باشند نقاشان، و نزد ۱۱۳ محققان ظهور احدیت است و اشاره به معنی عالم وحدت که عبارت از مرتبه بی مرتبه ای که اسقاط اضافات ذات معرا از اسماء صفات است تعالی و تقدس.

مع اللام

بِشْگُول (۱۲۲) قوی هیکل، و رنج کش، و جلد، و حریص در کار است، و وسه را هم گفته اند.

بْزُول (۱۲۳) کعب پاست.

بِرطایل جزیره ای است در هند که دروی از درختی بانگی عظیم آید.

باتَنگَل کتاب معتبر کفره هند است.

بُرْعُول آفروشه ۱۱۴، و جو، و گندم نیم کوفته، و آشی که ازین گندم پزند، و به معنی حلوی آرد هم آمده.

بِل یعنی بگدار و بهل.

بَدسْگال بدخواه بود.

بَسْشُول (۱۲۴) گذاردن (۱۲۵)؛ و به معنی دیدن و دانستن هم گفته اند.

بالال (۱۲۶) تیرسقف بود.

بهرام تَل مناره ای که بهرام گور از سرترکمان ساخته و برآورده بود.

بُجَال زگال است.

بَسْمَل آنچه به تیغ کشته شود، و مذبح ۱۱۵ را نیز گفته اند.

بائِل عراق عرب است، و گویند که یونانیان ۱۱۶ مشتری (۱۲۷) را نامند، و بابل هم به کسر درست است.

بال پرمغ و باز، و نشو و نماست.

بیغال (۱۲۸) رمح بود.

مع المیم

بادزَم کار بیهوده بود.

بایفَدَم (۱۲۹) بافدم عاقبت کارها، و کارنیکو عاقبت.

بِچَم کار بانظام است، و به معنی متحرک شو. بَچَم گِگ، و خانه تابستانی.

بَدرام خرم، و آراسته، و خوش، و مجلس دلگشا (۱۳۰)؛ و وحشی طبع (۱۳۱) را نیز گویند.

(۱۲۷). دسریانی «بیل و بل» ستاره مشتری است. (حاشیه برهان).

(۱۲۸). با «بیغال» به معنی طعنه و سرزنش می تواند هم ریشه باشد.

(۱۲۹). بافدم مرکب است از: افدم + ب اضافه (حاشیه برهان).

(۱۳۰). به این معانی «پدرام» است.

(۱۳۱). به این معنی مرکب است از: بد + رام (حاشیه برهان).

۱۱۳. د: برو.

۱۱۴. د: آفروشه.

۱۱۵. د: منوج.

۱۱۶. د: یوتیا.

(۱۲۲). بْزُول.

(۱۲۳). بْزُول، بَجُول، بَجَل، بَجُول، وْزُول (برهان).

(۱۲۴). برهان به کسر اول آورده است.

(۱۲۵). «گزاردن» صحیح است.

(۱۲۶). بالال، بالاگر.

بشم (۱۳۲) شبنم است، و نام موضعی.

بشم (۱۳۳) ولایتی است مشکبیز^{۱۱۷}.

بشترم (۱۳۴) جوشش^{۱۱۸} اندام.

بادو دم غرور و خودستایی.

باد تخم رازیانه.

بفخم (۱۳۵) به معنی بسیار بود، و ازاری

مخصوص راهم گویند.

بهرام مریخ، و دو پادشاه^{۱۲۰} مشهور، و روز

بیستم از ماه را گویند.

بادژنم و بادوژنم و بادرژنم (۱۳۶). شراب سرخ، و

سرخ باد، و صفرا و خون بر اندام غلبه کرده

مایه علل شده. و زخم را نیز گفته اند.

بام به معنی بامداد و صبح، و بالای سقف

خانه.

بَراهم نام یهودی است که بهرام اموال او به

دیگری داد.

بزم مجلس شراب، و جشن.

بخور مریم و پنجه مریم گیاهی است معروف.

بَرَسَم (۱۳۷) کتاب آتش پرستان^{۱۲۱} است.

بَشَم (۱۳۸) صفحه^{۱۲۲} بود.

بِقَم^{۱۲۳} دلتنگ بود.

بِشَنَالم طفیلی^{۱۲۴} را گویند.

بَلَخَم فلاخن است.

بَرگَم بازداشتن و منع است.

بوم مرغی است که شب شکار کند و در روز

نتواند پرید از آنکه هیچ نبیند و از جنس جغد

است و آنرا «بوف» هم گویند، و به معنی

زمین و مکان نیز آمده چنانچه گویند بوم و

بر، و به معنی مرغ مذکور گویا عربی است.

بَم موضعی است، و آواز و صدایی برخلاف

زیر.

مع النون

بادخون و بادخن و بادخوان (۱۳۹) رهگذار باد.

باهکیدن (۱۴۰) شکنجه کردن است، چه

«باهک»^{۱۲۶} به معنی شکنجه است.

جداست. عجب آن است که در همین کتاب (لغت فرس) در

لغت «فخم» به معنی چادر یا گلیمی که نثار چینان بر سر

دو چوب بسته تا از هوا نثار ستانند همین بیت عنصری شاهد

آمده. تصویری رود دولفت است: در بیت منجیک «فخم»

به معنی بسیار استعمال شده است و در بیت عنصری «فخم»

به معنی چادر یا گلیم مزبور آمده است. (تعلیقات برهان).

(۱۳۶). و نیز: بادژ، بادژقام، بادژکام، بادژوام (برهان).

(۱۳۷). ر ک: برهان و مزدینا و ادب فارسی.

(۱۳۸). بچکم.

(۱۳۹). در برهان «بادخان» است.

(۱۴۰). ر ک: باهک و پاهکیدن — اسدی با بام موحد

آورده و بیت ذیل را شاهد آن:

دلمان چون آب بامی تنمان بهار بادی

از بیم چشم حاسد کش کرد باد باهک.

بوشیب.

۱۱۷. د: سکمر.

۱۱۸. د: خوش.

۱۱۹. د: نفخم.

۱۲۰. د: پاشاه.

۱۲۱. د: برسانست.

۱۲۲. د: صقه.

۱۲۳. د: بقم.

۱۲۴. د: طفلی.

۱۲۵. د: بادهکیدن.

۱۲۶. د: ماهسک.

(۱۳۲). ر ک: بشک مصحف «نشم» — در معنی دوم بنابر

تعریف برهان ظاهراً همان «فشم» است که از ییلاقات

تهران به حساب می آید.

(۱۳۳). به فتح باء و خاء نیز ضبط شده است.

(۱۳۴). بشتر و بشتری.

(۱۳۵). مرحوم دهخدا نوشته اند: (ب) جدا و (فخم)

بَخسان^(۱۴۱) گذاختن و گذازان است.

پرمایون و برمایون گاوی است که فریدون به شیر او پرورده شد.

برهمکون^{(۱۴۲)(۱۲۷)} حکیمی است، بزرگترین حکماء هند.

بشوتن^(۱۴۳) بوزینه است یعنی میمون، و نام برادر سفندیار.

بشولیدن دیدن و دانستن است.

بُلندین به معنی پیرامن دراست.

بامین و بامیین^(۱۴۴) قصبه‌ای است قریب به هرات.

بَهْرمان نوعی از یاقوت سرخ بود، و حریرنگارنگ را نیز گویند.

بَهْمَن نام گلی است، و گیاهی مشهور منقسم^{۱۲۸} به سفید و سرخ که «بهمنین» نامند، و پسر اسفندیار، و ماه یازدهم فارسی و

جلالی، و روز دوم از ماه، و علم قلعه‌ای است در هند.

بَرْقندان^(۱۴۵) اواخر شعبان را به عیش گذراندن

بود، و «کلوخ اندازان» نیز گویند.

بَرْمَخیدن عاق والدین شدن است.

بَریزن^{۱۲۹} پرویزن است، و غربال نیز گویندش، و برپالایش^{۱۳۰} هم حمل کنند.

بَرین به معنی بالاترین است مثل فلک برین بهشت برین.

بُنوان نگاهبان خرمن و اسباب بود.

بومَهَن و بومَهین زلزله است، و بومهین را بعضی به روده^(۱۴۶) گوسفند تفسیر نموده اند.

بُون یعنی بن و ته چیزی و نهایت هرشیی.

بادبان چادرتیرکشتی بود؛ و سَرآستین را هم گویند، و به کنایه^(۱۴۷) شخصی را نامند که با

مردم موانست^{۱۳۱} کم گیرد به خلاف لنگر که گرانی کند.

بَخْسیدن^{۱۳۲} و بَخسانیدن خرامیدن است، و به بای فارسی نیز درست است.

بَرْدیدن از راه دور شدن است.

بَرُون^(۱۴۸) حریر^{۱۳۳} بود.

بَخُون نام مَرَبَخ است.

۱۲۷. «م» و «د» چنین است.

۱۲۸. د: منعم.

۱۲۹. د: بربالاین.

۱۳۰. د: پاس.

۱۳۱. د: هوانست.

۱۳۲. د: بخشید.

۱۳۳. د: حریر.

و بیک. (لغت نامه).

(۱۴۱). بخسان، بخسانیدن و پخسانیدن.

(۱۴۲). چنین وجهی را در فرهنگها نیافتم. «برهن»

صحیح کلمه است.

(۱۴۳). بشوتن.

(۱۴۴). بامیان.

(۱۴۵). برغندان.

(۱۴۶). درین معنی ر. ک: بون (برهان).

(۱۴۷). کنایه از شخص سبکروحي باشد که با مردم

موانست کند برخلاف لنگر که شخص ناگوار باشد.

(برهان).

(۱۴۸). برنو، پرنو، پرنیان.

در نسخه‌ای از اسدی بجای کش کرده باد، کش کنده باد است و به عقیده ما این نسخه بدل اصل است و پاهک یا باهک همان نی نی و مردمک و بیک چشم است نه آزار و شکنجه، و شاید اصل نسخه شعر هم بابک باشد صورتی از بیه

بَخسان^{۱۳۴} به معنی فراهم کشیدن، و پُژمرده شدن، و لرزان نوشته اند، و سخن استادان^(۱۴۹) ۱۳۵ دلیل است بر یکدیگر ریختن و از هم پاشیدن زیرا^{۱۳۶} به بای فارسی گفته اند.

بُوکان رحم است یعنی زهدان.

باتنگان بادنجان است.

بادفورَدین باد دبور است.

بادبرین باد صبا است.

بیرون به معنی «از برای تو» است.

بِژَن^(۱۵۰) گلی سیاه بود که آنرا «لجن» و «لای» گویند.

بَلکن منجنیق بود، و سردیوار را هم گویند.

باشَین باری که از میان درخت بیرون آرند.

بُستانِ شیرین نغمه ای است.

بیرِیان^{۱۳۷} جامه رستم.

بَدَران به معنی سبزه ای است بدبو، و به معانی دیگرش معمول است.

بَرَن^{۱۳۸} چوبی است که زمین را به وی شیار کنند و هموار نمایند.

بَرُوشان و برپروشان^(۱۵۱) هم به نظر آمده، به معنی امت.

بَدَخشان ولایتی است معروف، و بر معدن لعل اطلاق نمایند.

بَنگان^(۱۵۲) ظرفی بود ته سوراخ به جهت

تشخیص^{۱۳۹} ساعات و تقسیم میاه، و طشت شمع را نیز گفته^{۱۴۰} اند، و گویند دراصل به معنی پیاله است که «فتجان» معرب اوست. بَرَهْمَن بت پرست است، و حکما و دانشمندان هند، و بتخانه را نیز گفته اند، و بعضی گویند «بهرمن»^(۱۵۳) عَلم بتخانه است.

بوقلمون و ابوقلمون^{۱۴۱} دیبایی که هر لحظه به رنگی نماید، و هر که به الوان^{۱۴۲} پوشی سری داشته باشد، و حربا را نیز به علت آنکه هر لحظه به رنگی است، و به کنایه زمانه و جهان را هم بوقلمون نامند، و گفته اند که مرغی نیز به این نام مخصوص شده.

باداشن و پاداشن جزای خیر است نیکویی را به خلاف بادافراه که جزای بدی است.

بَرگُستوان پوشش مراکب است در روز جنگ.

بَزان و وَزان به معنی جهنده است، و گویا خاصه باد است.

بِشَیلیدن به معنی چسبیدن بود.

بَرازیدن زیبا نمودن است، و وصل کردن^(۱۵۴) اقمشه به هم.

بَرَاغالییدن و بَرَاغلییدن و

بَرغَلانیدن^{۱۴۳} تحریص کردن است شخصی را به چیزی.

بَرَسْخان^(۱۵۵) مکانی است مابین ایران و توران.

۱۴۳. د: ندارد.

(۱۴۹). یعنی شاعران استاد متقدم.

(۱۵۰). مصحف «لژن» است.

(۱۵۱). هردو کلمه مصحف «برروشان» است.

(۱۵۲). پنگان.

(۱۵۳). «بَرَهْمَن» است.

(۱۵۴). وصل کردن باشد چیزی را به چیزی (برهان).

(۱۵۵). مصحف «برسخان».

۱۳۴. م و د: بخشان.

۱۳۵. د: استادان.

۱۳۶. د: وزیرا.

۱۳۷. در «د» نیست.

۱۳۸. م و د: برن.

۱۳۹. د: تشخیص.

۱۴۰. د: گمه.

۱۴۱. م: ندارد. ۱۴۲. د: ایوان.

بسریدن^(۱۵۶) نفرین کردن است.

بِتگن از غایت سیری میل به اطعمه ناکردن است.

بُزهان^(۱۵۷) به عربی غبطه^{۱۴۴} است و آن صفتی است که چون چیزی نیک نزد کسی بیند

خواهد که او هم بهم رساند بی آنکه آن شخص را محروم کند برخلاف حسد.

بیرن مختصر بیرون است.

بُون بهره است.

بَرزن کوچه و محله است.

بان لادن است، و به عربی روغن

حصی لبان^(۱۵۸) ۱۴۵، و «مشک بید» را

هم گویند، و بانگ را نیز بان گفته اند.

بَسفَیدن مهیا و ساخته شدن است.

بِشکولیدن^{۱۴۶} جلدی نمودن.

باغ^{۱۴۷} سیاوشان لحنی است.

بَلَبَس و بُزبهن^{۱۴۸} خرفه است به عربی

«بقلة الحمقاء» نامندش.

بِیون ابیون است یعنی افیون، و به عربی گوشه های^(۱۵۹) زمین را گویند.

بِشپون^(۱۶۰) فربه بود.

بکتوسان مردی داناست.

بَکْهُوختان^{۱۴۹} خرپشته است.

بنشاختن^(۱۶۱) نشانیدن است.

به آفرین خواهر اسفندیار که در روین دز

محبوس شده بود.

بَرسان^{۱۵۰} و ترسان^(۱۶۲) ازدها^(۱۶۳) بود، و دوشاب

خوب را نیز گویند.

به گزین^{۱۵۱} یعنی مختار و گزیده^{۱۵۲}،

و برصراف و نقاد و جوهری و هر که صاحب

تمیز باشد اطلاق^{۱۵۳} کند.

بائرن سیخ کباب است از چوب یا آهن و آنرا

«چلوچوب» و «جلوچوب»^(۱۶۴) ۱۵۴ هم گویند.

باژمان پهلوانی است تورانی.

بَنکن^{۱۵۵} آهنی بود مع ریمان که از آن دیوار و

غیره کنند، و آنرا «کُزّا»^(۱۶۵) نیز گویند، و به

(۱۵۸). برهان: حصین البان — حاشیه الانبیه ص ۲۱۴:

حصی لبان.

(۱۵۹). جمع «بین» و درین صورت «بِیون» است — بین

بالکسر کرانه و حد فاصل میان دو زمین و ارتفاع زمینی که با

ریگ و گل و سنگ در آمیخته باشد و مسافت مقدار مدبصر،

بِیون جمع (منتهی الارب).

(۱۶۰). در جهانگیری و سروری و برهان «بشپون» ضبط

شده.

(۱۶۱). نشاختن.

(۱۶۲). ظاهراً مؤلف کتاب در مأخذ خود عبارت «برسان بر

وزن ترسان» را دیده و گمان برده که ترسان نیز همان برسان

است.

(۱۶۳). در معنی ازدها به ضم باء می باشد.

(۱۶۴). این دو وجه را سروری نیز آورده.

(۱۶۵). سروری: گُزّا — ظ: مصحف گراز (حاشیه

برهان).

۱۴۴. م و د. قبطه.

۱۴۵. م و د: حص لسان.

۱۴۶. م و د: بشلولیدن.

۱۴۷. در «د» نیست.

۱۴۸. د: پرلین — م: پرلین.

۱۴۹. د: بکهوختان.

۱۵۰. د: پرشان.

۱۵۱. د: کزین.

۱۵۲. د: کزنده.

۱۵۳. د: اخلاف.

۱۵۴. د: جلوخوب.

۱۵۵. م: بنکسن.

(۱۵۶). ر. ک: بسولیدن و بشوریدن (برهان).

(۱۵۷). پژمان — ظاهراً این صورت مصحف «پردهان»

(بمل و فیه) است. (حاشیه برهان).

عربی «مسنفه» و «مساوة» ۱۵۶.

بخجوان^(۱۶۶) گویند ولایتی است غیر نخجوان.

بازدان صراحی، و جوال^{۱۵۷}، و هر ظرفی که در وی چیزی کنند.

بویان بو^{۱۵۸} کننده است.

باستان قدیمی، و هر کهن را گویند.

بازگین منجلاب بود، و میاه گنده قلیل را گویند.

بالان و دالان دهلیرخانه بود.

بلاساغون شهری است عظیم بر اطراف سیحون.

مع الواو

بختو و بختو^{۱۵۹} و بختور^{(۱۶۷) ۱۶۰} رعد بود، و شیر

غرنده را نیز گویند، و به معنی شوی مادر هم آمده.

بچه کو حرامزاده را گویند، و آنرا

«خشوک»^{۱۶۱} و «سند» و «سندره»^{۱۶۲} و

«ففاک»^{۱۶۳} نیز نامیده اند.

بیاستو خمیازه بود، و «بخر» که عبارت از گند

دهان است.

بیو^{(۱۶۸) ۱۶۴} کرم پشمینه^{۱۶۵}

بدمو^{(۱۶۹) ۱۶۶} انتظار است.

بنو^{۱۶۷} و بنوه خرمن است.

باهو چوب دست بزرگ است.

بادرو و بادرونه و بادرنجبویه^{۱۶۸} و

بادرنجبویه^{۱۶۹} ریحان است.

بتگو بزرگطونا است.

بزو مخفف^{۱۷۰} ابروست.

بتو دبه روغن و شیشه گلاب، و قبه که

برسر عصا و تازیانه و امثال آن بود، و سنگ

درازی که به آن ادویه گویند.

بؤبو و بوبویه و شانه سر هدهد است.

[بانو عروس.

بالو آرخ^{۱۷۱} بود، ثولول، و آواز حزین را نیز

گفته اند.

برزه گاو^{۱۷۲} گاوانری که شیار کند^{۱۷۳} [۱۷۴

بیرو کیسه بود.

برنو و برنون^(۱۷۰) دیبای تنک است.

۱۷۰. د: محقق.

۱۷۱. د: رخ.

۱۷۲. د: کافر.

۱۷۳. د: کنند.

۱۷۴. در حاشیه «د» آمده و «م» ندارد.

(۱۶۶). بخجوان را در فرهنگهای نظیر نیاورده اند و ظاهراً

صورتی تصحیفی از نخجوان است.

(۱۶۷). ر. ک: بختور در همین متن — در برهان «بختو» به

معنی شوهر مادر هم آمده.

(۱۶۸). ظاهراً مصحف «بید» است (حاشیه برهان).

(۱۶۹). ر. ک: برمو، برمون، برمر، پرمو، پرموز.

(برهان).

(۱۷۰). برنو، پرنون، پرنیان.

۱۵۶. د: مستواه.

۱۵۷. د: جوان.

۱۵۸. د: بو.

۱۵۹. م و د: نختو.

۱۶۰. م و د: بختو.

۱۶۱. د: حنوک.

۱۶۲. د: سند.

۱۶۳. م و د: ثفاک.

۱۶۴. در «د» نیست.

۱۶۵. د: سه.

۱۶۶. د: بلمود.

۱۶۷. در «د» نیست — بتو.

۱۶۸. م و د: بادحویه.

۱۶۹. د: بادرنگو — م: بادنکو.

مع الهاء

بُنگه^(۱۷۱) سرمنزل، و کشیدن آواز است.

بادافراه^{۱۷۵} عقوبت و جزاهای بدی.

بادرِسه تابى که زنان به دوک و غیره دهند^(۱۷۲)،

و به معنی فلکه که به گلوی دوک کنند هم

آمده، و یکی از اجزای ستون خیمه^(۱۷۳)

را هم گویند.

باره حصار، واسب، و حق و شأن چنانکه

گویند درباره^{۱۷۴} فلائی، و نسبت چیزی به

شخصی مثل غلام باره^{۱۷۶} و زن باره^{۱۷۶}.

بَرْغَسْمَه^{۱۷۷} سبزه بود که در میان آب و جل

غوک، و جل^{۱۷۸} وزغ^{۱۷۹} مشهور است.

بَسارَدَه زمینی که آب داده باشند.

بُوخَلَه خرفه است.

باکیده^(۱۷۴) حریرتنک منقش، و یاقوت رنگین.

باشگونه یعنی واژگونه و بازگونه.

باخسَه راهی غیر متعارف، و آنرا «برواره» و

«پرواره» هم گویند.

باخه سنگ پشت بود.

بوروره^{۱۸۰} علم پادشاهی است، و جزیره‌ای که

شنقار سفید از آنجا آرند و مردمش جمیع زال

و سفید موی باشند.

باد آبله و باد آوله یعنی آبله مهلک.

[بادافراه و بادافره مکافات بدی باشد.]^{۱۸۱}

بَخته گوسفندی که از سه سال در گذرد، و نیز

هر چه پوست کنده بود، و دنبه فربه را نیز

گفته‌اند.

بَخیده پنبه و پشم مخلوج.

بَهْرَمَه مثقب^{۱۸۲} نجاران، و آنرا «ماهه»^{۱۸۳} نیز

گویند.

بیجاده جوهری سرخ رنگ یاقوت آساست و

چون کهر با^{۱۸۴} کاه رباید.

بَتیاره^{۱۸۵} هر صورتی که اقبح بود و مردم آنرا

زشت دارند، و بلا و دیو و غول را ازین جهت

نامیده‌اند.

بالکانه و پالکانه دریچه درون خانه از^{۱۸۶}

آهن یا از چوب و غیره، و به معنی درم سنگ و

پاسنگ هم شایع است.

بُوخَلَه^(۱۷۵) خرفه است.

بَدَه^(۱۷۶) درختی است بی بر.

بَراه و بیراه^(۱۷۷) خوب شدن، و نیکویی، و

۱۷۵. در «د» نیست.

۱۷۶. د: پاره.

۱۷۷. د: بزغسه-م: بزغسه.

۱۷۸. م و د: محل.

۱۷۹. د: ورع.

۱۸۰. د: بوروره-م: بورورکه

۱۸۱. در حاشیه «د» است - «م» ندارد.

۱۸۲. د: مشقت.

۱۸۳. د: ماهه

۱۸۴. د: کاهربا.

۱۸۵. د: پتیاره.

۱۸۶. د: ازاز.

(۱۷۱). در معنی دوم بانگ و بانگ.

(۱۷۲). بنا به قول سروری این معنی از فرهنگ وفایی نقل

شده.

(۱۷۳). به این معنی سروری از شرفنامه منیری آورده.

(۱۷۴). در معنی دوم مصحف «یاکند» است.

(۱۷۵). بوخل و بوخله.

(۱۷۶). پده.

(۱۷۷). بیراه را به این معنی نیافتم. ظاهراً مصحف براه

است.

بسته باشند.
 بَغامه غول بود.
 بَزه^(۱۸۶) پشته دار ۱۹۲ و میوه خوشبوست.
 بَکبَکه روغن باکشک پیامخته است.
 بُوزمه گیاهی است خوشبو.
 بَهْمَنجَنَه دویم بهمن ماه.
 بیغاره سرزنش.
 بَرَوَندَه^(۱۸۷) سید و سلّه.
 بُزغَه^(۱۸۸) دهره است، و آنچه بدان شاخ درخت را شکنند.
 بُزیشَه^{۱۹۳} آرد کنجد است.
 بَسَه نباتی است که به «بَسک» نیز مسمّاست.
 بِشْخُودَه پایمال کرده، و خراشیده به ناخن بود.
 [بابونه دوائی است معروف.]^{۱۹۴}
 بشمه پوست خام که آنرا «سیرم»^{۱۹۵} گویند.
 بَشْتَرَه^(۱۸۹) چنگال است که از روغن و دوشاب سازند.
 بندیمه و بندینه و بندمه گوی گریان است.
 بُوزَه شرابی است متعارف نزد ترکان، و تنّه

بَرازش، وزیب.
 بَجه^(۱۷۸) جایی است قریب به فارس.
 بسته حریر منقّش که بر تختهای مشبک در بندند^{۱۸۷} و رنگ در نقشها زند^{۱۸۸}، و شخصی را گویند که او را برزنی بسته^(۱۷۹) باشند، و آهنگی است.
 بَلادَه^(۱۸۰) به معنی فاسق و بدکار است.
 بَلابَه^(۱۸۱) نابکار، و فحاش، و هرزه گوی بود.
 بَیْخَسْتَه^(۱۸۲) عاجز و درمانده بود.
 باسره^(۱۸۳) کشت زار بود.
 بیلَه پیکانی است سر پهن دارد و «بیلک» نیز گویند.
 بَسْغَدَه و بسیجیده ساخته و آماده شده بود.
 بازه دشت بود، و چوبی است که در دست گیرند و آنرا «سردستی» هم گویند.
 بَرُوفَه^(۱۸۴) به معنی دستار و میان بند است.
 بیهدِه ناحق و باطل است، چه هده به معنی حق آمده و صحیح.
 بدوره^(۱۸۵) خوردنی^{۱۹۰} باشد که در جایی^{۱۹۱}

داماد نتواند شد. (برهان).

۱۸۷. «د»، «در بندند» را ندارد.

(۱۸۰). بلایه.

۱۸۸. د: زبید.

(۱۸۱). مصحف «بلایه» است — در معنی آخر اصل «لابه»

۱۸۹. د: بلانه.

است و «به» حرف اضافه (تعلیقات برهان).

۱۹۰. م و د: حوری.

(۱۸۲). پیخته.

۱۹۱. د: جای.

(۱۸۳). «باسرم» نیز آمده است.

۱۹۲. د: پشته داره.

(۱۸۴). به ضم باء نیز آورده اند.

۱۹۳. د: بزریسته.

(۱۸۵). «بدرزه» نیز آمده است.

۱۹۴. در حاشیه «د» آمده — «م» ندارد.

(۱۸۶). در معنی اوّل «بَزه» نیز آورده اند.

۱۹۵. د: اسپر — م: اسپرم (تصحیح از سروری).

(۱۸۷). پرونده.

(۱۷۸). ناصرالدین بجه ای شاعر غزلسرای قرن هفتم و معاصر

(۱۸۸). بزغه در معنی دوم به فتح باء است.

سعدی ازینجاست. نگارنده تعداد هشتصد و چهارده بیت ازو

(۱۸۹). بشتیره و بشتنزه و بشتنره (سروری و برهان و

را از میان جنگها و کتابهای گوناگون جمع آورده ام. دیوان

جهانگیری).

کاملی ازین شاعر در دست نیست.

(۱۷۹). شخصی را گویند که او را به سحر بسته باشند و

درخت را نیز گویند.

بُونده مرد مهیب^{۱۹۶} را گویند.

بَساره صفت^{۱۹۷} بود.

بیواره غریب و بی کس و تنها بود.

بویه به معنی آرزومندی است، و بعضی

گفته اند که «بویه»^(۱۹۰) است و آن بدو معنی

است. اول آرزومندی و دیگر هدهد.

بَرَمَخیده و پَرَمَخیده^{۱۹۸} فرزند خود را، و

عاق عاصی.

باقله غلّه مشهور است.

بامه و بَلَمه^(۱۹۱) دراز ریش.

بَسَلَه دانه ای است معروف آنرا «مُلک»

گویند.

بَسُوْدَه دست زده، و سوراخ کرده^(۱۹۲)، و مالیده،

و مس کردن^(۱۹۳) است.

بیرزه و بیرژه^(۱۹۴) هم منظور است، و به

معنی صمغی بد^{۲۰۰} بو.

بُرتَه مبارزی^{۲۰۱} است تورانی.

بُثوه^(۱۹۵) خرمن است.

بَهراهِم ابریشم است.

بالوانه^(۱۹۶) مرغکی سیاه بود.

بزله^(۱۹۷) لطیفه بود.

بالاده^(۱۹۸) اسب جنیبت.

بَزَه^(۱۹۹) حراقه^{۲۰۲}، و جور، و حیف.

بُوه درختی است که هرگز برنهد.

بادفَره^(۲۰۰) چوبی است رشته بروسته اطفال

تابش دهند و صدا کند.

بَهَنانه^(۲۰۱) میمون، و نان کلیجه.

بِهینه^{۲۰۳} هفته^(۲۰۲)

باغنده^(۲۰۳) پنبه زده.

بَدوره^(۲۰۴) بهره بود، و آنچه در جامه یا

جایی گره زنند.

بُن ساله کهن سال بود.

بیراسته^(۲۰۵) درختی که شاخهای زاید ازو بریده

باشند، و آنچه مرتب ساخته باشد.

بادامه مَرَقع درویشان، و طرف مهر از

۱۹۶. د: نهبت.

۱۹۷. د: صفت.

۱۹۸. پرمخته.

۱۹۹. م و د: بیرته و بیروژه.

۲۰۰. د: بدبو.

۲۰۱. د: مبارز.

۲۰۲. د: حراقه.

۲۰۳. د: بهینه.

۲۰۴. م: بدزره.

(۱۹۰). اشتباه است. زیرا «بویه» به معنی اول صحیح

است و «بوه و بویو و بویوه» هدهد است.

(۱۹۱). ظاهرأ اصل «بلمه» است (حاشیه برهان).

(۱۹۲). درین معنی «بسوده» به کسر اول و از مصدر

«سودن» است.

(۱۹۳). صحیح «مس کرده» است.

(۱۹۴). بیرزد و بیرزی نیز گفته اند.

(۱۹۵). بنو.

(۱۹۶). و نیز: بالوانه، بالوایه، پالوایه (برهان).

(۱۹۷). مصحف «بذله» است (حاشیه برهان).

(۱۹۸). بالا، بالاد.

(۱۹۹). در معنی اول مصحف «پده» است.

(۲۰۰). بادفراه، بادپر، بادبر.

(۲۰۱). برهان در معنی دوم به کسر باء نوشته است.

(۲۰۲). ایام هفته (برهان).

(۲۰۳). پاغند، غند، باغنده، پاغنده.

(۲۰۴). در معنی دوم پیش ازین نیز آمده است — بدزره.

(۲۰۵). پیراسته است.

انگشتی، و نیز جنسی است متنوع (۲۰۶) (۲۰۵) بادروزه (۲۰۷) قوت یا لباس همه روزه. بارنامه نازش ۲۰۶، و تفاخر، و مباحثات ۲۰۷ بود. باشامه (۲۰۸) آنچه زنان بر سر کشند از چادر و پرده، و «ناسامه» (۲۰۹) هم به نظر آمده است. بر بسته گویند آنچه روح نباتی در وی مؤثر شود و نشوونما نتواند کرد مثل احجار.

بر رسته گیای بی ساق. برمه (۲۱۰) مثقب ۲۰۸ نجاران، و «ماهه» و «مته» نیز گویند.

برنامه و بلمه (۲۱۱) یعنی سرنامه و عنوان. بخنوه (۲۱۲) برق است.

بُزجه بزغاله بود. بُنگاه جایی که رخت نهند و مکان کنند. بُنه بار، و رخت، و اسباب.

برموزه ۲۰۹ نام پسر پادشاهی است. باشه مرغی است شکاری معروف، به عربی «باشق» گویند.

میشه جنگل، و نیستان، و نی هفت بند راهم نامند.

بَرَنده (۲۱۳) پروانه شمع بود.

بازیره پاره‌ای از شب را گویند.

باغره زحمتی ۲۱۰ که از زحمت ۲۱۱ دیگر متولد شود.

بر باره (۲۱۴) حجره بالای حجره دیگر.

مع الیاء

بیستگانی جیره‌ای بود که به ملازم دهند.

برخی آنچه به عوض چیزی به کسی دهند، و فدایی را هم گویند، و اندک و لخت ۲۱۲ و

پاره‌ای را هم نامند.

بالای (۲۱۵) اسب ۲۱۳ جنیبت بود.

[باری از اسمای حضرت عزت است، و باعث

تقلیل (۲۱۶) آمده و به همه حال، و به معنی

مرتبه ۲۱۴ آمده چون یکباری.

بارانی قبیله‌ای از اتراک، و کلاهی که دفع بارندگی کند.

بارگی اسب نیکو بود.

بهی و به آبی بود، و به معنی نیکو.

بارخدای معنی صاحب بار.

۲۰۵. د: جنست متوع.

۲۰۶. د: نارس.

۲۰۷. د: مناهات.

۲۰۸. د: مشف.

۲۰۹. م: برموره.

۲۱۰. د: رحمی.

۲۱۱. د: رحمت.

۲۱۲. د: تخت.

۲۱۳. د: انسب.

۲۱۴. د: یکمرتبه.

(۲۰۶). و هر جنس مطبوع (برهان).

(۲۰۷). باروزه.

(۲۰۸). باشومه و باشام.

(۲۰۹). این وجه در فرهنگهای نظیر ضبط نشده است.

(۲۱۰). برماه، پرمه، پرمه.

(۲۱۱). «بلمه» بدین معنی نیست و پیش ازین در متن آمده است.

(۲۱۲). بخن.

(۲۱۳). تصحیف یا لغتی در «برنده» (حاشیه برهان).

(۲۱۴). برواره، پرواره.

(۲۱۵). بالا، بالاد، بالاده.

(۲۱۶). و از برای تقلیل و انحصار هم هست همچو الققه و به همه حال و به هرحال. (برهان)

بادی یعنی باشی، و آنچه منسوب به باد
بود. [۲۱۵]

بی بی زن نیکو، و خاتون خانه.

بَرکی کلاه دراز بود که زهاد بر سر نهند.
بَفْتَری دَفْتین^(۲۱۷) جولاهان است، و آنرا
«کفتري» و «افزار» نیز گویند.

۲۱۵. در حاشیه «د» آمده «م» ندارد.

(۲۱۷). دَفْتین یعنی شانه جولاهگان

باب الباء الفارسی مع الالف

فارسی اصح است.

مع التاء

پَیخُست^(۲) به معنی گرفتاری، و مجبوس، و متعَن شده است.

پَنجَنگُشت^۳ تخمی است که به شیرازی «تخم^۴ دل آشوب» گویندش، و به اشنان نیز اطلاق کرده‌اند، و غالباً آبستن است، و «فنجنگشت»^۵ معرب وی است.

پای خَست و پای خُوست^(۳) زمینی بود یا چیزی که به پای آنرا کوبند.

پَسَادست و بَسَادست نسیه بود، چنانکه «پیشادست» نقد بود.

پُخت لگد را گویند.

پِست به معنی پیس بود که مجذوم و مبروص است.

پُشت^(۴) معروف. قریه‌ای است در نیشابور و هرات.

پَست به فتح با^۷، ضَدّ بلند، و زمین هموار است، و نزد محققین آنکه نتواند به بال^۸

پَزُوا توجه و التفات بود، و به معنی فراغت آمده، و ناپروا به معنی سراسیمه و بی فراغت بودن است.

پورعنقا دستان سام است.

پیلپا^۱ پیاله شراب است در غایت بزرگی، و یکی از اسلحه زنگیان است.

پیلوا^(۱) دارو فروش بود.

[پیشوا سرکرده.

پیرا ساختن چیزی است، و ساخته شدن، و از عیب تهی نمودن، و پاک کردن چیزی.

پادشا به معنی شاه بزرگ است چه پاد به معنی بزرگ است.

پیرصنعا شیخ صنعان است.]^۲

مع الباء

پایاب قعرآب، و نهایت هر چیزی، و طاقت است، و «پیاب» هم گفته‌اند.

پای کوب رقص و سماع از عیش و شادی بود.

پَرتاب دورافکندن تیر و غیره.

پاب خلیفه مسیحی است، و هردوبه بای

۱. د: بیلیا

۲. در حاشیه «د» آمده است— «م» ندارد.

۳. د: پنحکشت

۴. د: نجم

۵. د: فنجلکشت

۶. در «د» نیست.

۷. د: ۷

۸. د: با

(۱). ظاهراً مصحف «پیلور» (پله‌ور) (حاشیه برهان)

(۲). پیخست به فتح خاء نیز آمده است— پیخته

(۳). پای خسته، پای خُسته، پیخست.

(۴). «قریه‌ای است در هرات» منظور «پست» است.

«مع الجیم»

پازاج دایه بود.

پخج چیزی را گویند که برزمین پهن شده باشد.^{۱۹}

مع الخاء

پیخ آبی که برگوشه چشم گرد شده باشد و آنرا «پیخال» هم گویند.

پَرَنَدَاخ^(۵) سختیان^(۶) است.

پاسخ جواب دادن است.

مع الدال

پس افکنند آنچه اندوخته باشند، و اعمال صالح و طالح را هم گویند.

پَرَنَد پرنیان است، و به معنی گوهر شمشیر^{۲۰} آمده، و گویند بعضی که به معنی ثانی به بای فارسی است^{۲۱}.

پیچند^{۲۲} عصبانیه پیشانی زنان است.

پاپَرند^(۷) پرنیان و منقش بود.

پژند تره بهاری، و خیار صحرایی که آنرا حنظل گویند، و بعضی گویند گیاهی است که

همت پرواز^۱ عروج به مدارج کمالات^{۱۰} حقانی انسانی یا مرتبه ای از مراتب کردن، و به کسر با^{۱۱}، جوو گندم را گفته^{۱۲} اند، و بعضی جوکیان و چله نشینان از جگر آهو و بادام^{۱۳} (و) غیره مرکبی^{۱۴} سازند که پسته واری هر که از آن خورد هفته بلکه ماهی او را به هیچ طعامی میل نشود و آنرا نیز «پست» گویند.

پاداشت جزای نیکی بود که آنرا «پاداش»^{۱۵} هم گویند.

پَرَدَخْت مختصر پردخته است.

پَری دُخت دختری شاه^{۱۶} چین است که سام نریمان (براو) عاشق شده بود.

پَرگست بجای معاذ الله و مباد است.

پیوست همیشه، و الحاق، و پیوند است، و به اصطلاح محققین وصول سالک از قید تعبید عبدیت به درجه اطلاق حقیقت.

پُشت بَست گلیمی یا شالی که دروی چیزی کنند و در پشت بندند.

پَلشت پلید بود، و چرکین.

پَرست پرستنده، و شخصی^{۱۷} که درواهمه و پندار مانده باشد^{۱۸}.

۹. د: بردار

۱۰. د: کالات

۱۱. م: ود: پا

۱۲. د: که

۱۳. د: یادام

۱۴. د: برکی-م: ترکسی

۱۵. د: پاداشت

۱۶. د: شاه

۱۷. د: شخصی

۱۸. د: باسد

۱۹. «د» ندارد.

۲۰. د: شمشیر

۲۱. م: ود: مای سای مارست.

۲۲. د: پیچند

(۵). اپرنده، اپرنده، پرنده (برهان)

(۶). سختیان یعنی تیماج.

(۷). چنین واژه ای یافت نشد. ظاهراً این سطر را باید نوشت: «پرنده: پرنیان منقش بود»

پند^(۱۴) به معنی نصیحت معروف است، و غلبیواج را هم گویند، و او را چوژه^{۲۸} لوا و چوژه^(۱۵) و چنگلاهی و خاد^{۲۹} و زغن و گوشت ربا^{۳۰} و موشگیر و کورکور و مردار خوار نیز گویند.

بای مزد اجرتی که به قاصد دهند.

باگند و باکند^(۱۶) یا قوت بود.

پایمرد شفیع، و یاری دهنده، و دستگیر بود.

[پشماگند آنچه میان پشت^{۳۱} ستور و تنگ^{۳۲} بار^{۳۳} آکنده شود.

پرد^(۱۷) یعنی پرشود و پرکند.

پهلوتی کرد ای کناره گرفت.]^{۳۴}

مع الذال

پانید^{۳۵} شکر^{۳۶} است، و «فانید» معرب اوست. پاژ بزرگ، و نگاهبان بود، و پادشاه و پادشاه ازینجاست.

پیشداذ کسی که پیشتر از رفقا^{۳۷} تظلم^{۳۸} بر

آنا «برگست» و «ورگست» نیز^{۳۳} گویند. پهنند دام آهوست.

پیشند^{۳۴} لیف خرماس است که از وی رسن بافند، و آنا «کیال» و «کیاک»^(۸) نیز گویند.

پنجه بند به معنی پیشانی بند است، چه «پنجه» پیشانی است.

پژاوند چوب پس در است، و به کنایه دیوتان^{۲۵} را هم گفته اند، و «پژاوند» و «پژوند»^(۹) هم بدین معنی است، و چوب دقاقان را هم گفته اند.

پازند و زند دو کتاب است در دین آتش پرستی ابرهیم زردشت^{(۱۰) ۲۶}

پروند امرد^(۱۱) است.

پیش خورد اندک طعامی که صبح خورند، و به معنی سلم^(۱۲) فروخته هم آمده.

پیکند^(۱۳) مقامی است در توران.

پاغند پنبه گرده^{۲۷}.

(۸). مصحف «کیال» است.

(۹). پژوند، ر. ک. برهان و سروری

(۱۰). در ادبیات اسلامی زردشت را با ابراهیم خلیل خلط کرده اند. (حاشیه برهان)

(۱۱). در حاشیه لغت نامه اصلی نسخه نخبوانی به جای «امرو» «امرد» آرد و آن سهو کاتب است و همین معنی سبب شده که سایر فرهنگ نویسان بی شاهی هم معنی امرو و هم معنی امرد به پروند داده اند. (حاشیه برهان)

(۱۲). سلم به فتح اول و ثانی در عربی پیش فروختن و خریدن غله است که هنوز نرسیده باشد. (برهان)

(۱۳). پیکند

(۱۴). بند

(۱۵). چوژه لوا، هردو این صورت همان «جوچه ربا» است.

(۱۶). هردو مصحف «یاکند» است.

(۱۷). از مصدر جمعی «پریدن» (حاشیه برهان)

۲۳. د: سر

۲۴. د: پیشند

۲۵. د: دیوتان

۲۶. د: ارم زردشت

۲۷. م: زده

۲۸. م و د: چوژه

۲۹. د: فاد

۳۰. د: کوست ربا

۳۱. د: بست

۳۲. د: نیک

۳۳. د: یار

۳۴. در حاشیه «د» آمده است—«م» ندارد.

۳۵. در حاشیه «د» آمده.

۳۶. د: سکر

۳۷. م و د چنین است. ظ: ربا

۳۸. د: ظلم

پروار پرورش^(۲۰) بود، و مجمره عود^(۲۱)، و خانه تابستانی، و قاروره بیمار را نیز گویند.

پرهر^(۲۲) پرنده، و تیز پر بود^(۲۳)، و انتظار است.

پور پسر بود، و خود را نادان گرفتن^(۲۴)، و دراج را هم گویند.

پایزار^{۴۶} پای افزار است.

پی سپر و پاسپار معنی زیر قدم در آوردن است و لگدکوب کردن.

پایکار و پاکار آنکس که مستراح را جاروب کند.

پای و پر^{۴۷} به معنی قدرت و طاقت و توانایی استعمال شده.

پیکر قالب و کالبد است از هر چه باشد.

پزنداور شمشیر گوهر دار.

پیکار جنگ و نبرد است.

پذیرفتکار قبول کننده است، و «پذیرفتار»^{۴۸} و «پذیرفتار» هم بدین معنی است.

پنجَر قفس بود.

پرخاشخر^{۴۹} جنگجوی بود.

حاکمی کند، یا حاکمی که پیش از دیگران به غور رسد، و هوشنگ را بدین وجه پیشداد گفته اند.

پوذ رشته بود که در برابر تار است، و آنچه با آتش زنه می باشد، و به ترکی «قاو» گویند.

مع الراء

پاذیر چوبی بود که در زیر بنای قصور کرده نهند جهت استحکام.

پیشیار قاروره بیمار بود، و به معنی پیشکار که مزدور است هم آمده.

پسنندر پسر زن است، و نه برادری را نیز گویند.

پدندر و پزندر^(۱۸) شوی مادر است.

[پایدار به معنی همیشه و جاودان است، و «پادار»^{۴۰} هم بدین معنی است، و مهره قلب را نیز گویند.

پاغرو پیلپا^{۴۱} و بالار^(۱۹) چوب بزرگ بود که سقف خانه سازند. [۴۳]

۳۹. د: تیرند

۴۰. د: پاددار

۴۱. د: پلپیا

۴۲. د: پالا

۴۳. در حاشیه «د» آمده «م» ندارد.

۴۴. د: پروار

۴۵. د: که قن

۴۶. د: پای دار

۴۷. د: پای ویر-م: پاو پر

۴۸. د: پذر قنار

۴۹. د: خاشخر

(۱۸). پزندر مصحف پدندر است.

(۱۹). بالار، بالال، بالاگر

(۲۰). پروار به معنی طویله و اصطبل است و حیوانی را که در جایی بنندن تا پرورش یابد و فربه شود من باب اطلاق حال به اسم محل پروار گویند. (حاشیه برهان)

(۲۱). به این معنی سروری از تحفة الاحیاب او بهی نقل کرده است.

(۲۲). برمر، پرمو، پرموز، پرمور، پرموزه، برموزه، برمو (برهان)

(۲۳). در فرهنگهای نظیر بدین معنی نیاورده اند و به جای آن به «زنبور عسل» معنی کرده اند.

(۲۴). شاید مصحف «تور» که در گیلکی به معنی خل و دیوانه است. (حاشیه برهان) درین معنی.

پَلَنگر نام شاه زنگی است که سکندرش در میدان^{۵۰} کشت.

پای افزار آنچه به پا کنند، و چوبی که جولاهان پا^{۵۱} برو نهند در وقت کار.

پَرستار کنیزک بود، و به معنی عبادت کن. پَرگَر طوق مرضعی است که ملوک در گلو می فکندند.

پسِله وِر شخصی است که سوزن و ابریشم و اجناس عطاری به خانه ها گرداند.

پیشکار به معنی مزدور است، و از آن معاون و مددکار هم اراده نموده اند.

مع الزاء

پیواز خفّاش است، و آن را «شپَرک» و «خر پیواز»^{۵۲} هم گویند.

پَرورز سجاف جامه بود، به معنی اصل و نژاد آمده است.

پالیز خربزه زار است.

پاییز فصل خزان است.

پَرَواز طیران، و پر باز کردن، به معنی آشیان^{۵۳} و نشیمن مرغان نیز اطلاق^(۲۵) نموده اند.

پوز و پوزه^{۵۴} پیرامن دهان و منقار مرغان و ساق^(۲۶) بود.

پشیز «بشیز» است و گفته شد. پُرز آن چیزی است که بر روی سقرلاط و پشم باشد، و آنچه زنان به خود برگیرند.

مع الزاء الفارسی

پَر گریوه و سرکوه بود، و چوبی است زرد که به عربی «وج» گویند.

پُوژ پوزه است، و گفته شد.

مع السین

پرواس و برواس سودن دست و لمس بود، و به معنی پرداختن^{۵۵} آمده.

[پلاس به معنی پشمینه گستردنی، و حيله و مکر^{۵۶} بود.]^{۵۷}

پَلَواس^{۵۸} چرب زبانی و فریب بود.

پَخَس به معنی پُرمردن است، و بخش^{۵۹} هم به نظر آمده، به معنی تافتن دل از غم^{۶۰}.

پیس مبروص و مجذوم بود، و کسی که در غایت رذالت^{۶۱} بود، و خرمای بوجهل^(۲۷) را نیز گویند که از پوستش ریسمان سازند.

پیوس طمع و انتظار است.

پاس نگاهبانی و حراست است، و به معانی اصطلاحی چند نیز حمل می شود، مثل یک

۵۰. د: میان

۵۱. د: نا

۵۲. د: خرسوار

۵۳. م: د: آستان

۵۴. د: پوزه و پوزه

۵۵. د: نبرداختن

۵۶. د: صله و کمر

۵۷. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

۵۸. م: پلوس

۵۹. م: د: نخس

۶۰. د: غم از

۶۱. م: د: رزالت

(۲۵). درین معنی مصحف «پدواز» است.

(۲۶). ساق درخت (برهان و سروری)

(۲۷). درین معنی «بیش و پیش» نیز آورده اند.

بخش از چند بخش شب و غیره.

مع الشین

بریش به معنی پریشان است.

پاش برافشانیده و برافشادن است.

پاغوش غوطه در آب خوردن است، و «ناغوش»

هم به نظر رسیده.

پژوهش تفحص و تجسس^{۶۲} بود.

پوزش عذر و عذر آوردن است

پَرْتَدُوش شب پیش بود.

پازش^{۶۳} نباتات بیجای بی حاصل زائد را^{۶۴}

کندن از مزارع.

بالوش^(۲۸) بالوش است، یعنی کافور مغشوش.

پیلغوش گلی بود از جنس سوسن و نقطهای

خال سیاه بروی بود و زخمهای^(۲۹) کوچک

دارد، و «پیلگوش» نیز گفته^{۶۵} اند.

پرخاش جنگ بود.

باداش جزای نیکی است.

بخش به پاکوفتن، و پهن شدن است، و پژمردن

شدن^(۳۰) است، و به معنی «پنج» است.

بالش^(۳۱) افزونی^{۶۶} و افزایش^{۶۷} بود.

پُخته جوش شراب تیره چوشانیده^{۶۸}.

پَرْتاش^(۳۲) ولایتی است از ترکان^(۳۳).

پِياز موش بیخ دارویی است که آنرا

«اسقیل»^{۶۹} گویند و آن غُصَل^{۷۰} است.

پُش گویند جغد^(۳۴) است، و به فتح باء موی

گردن است، و طرف که بر کمر زنند، و

فرومایه از هر چیز باشد.

مع الغین

پِناغ دبیر است، و تار ابریشم، و ریسمان خام

بر دوک رشته، و ماسوره را نیز گفته^{۷۱} اند.

مع الفاء

پای باف جولاهه.

پف بادی است که از دهان بیرون کنند.

مع الکاف العربی

پنیرک «نباتی است آفتاب پرست، چه روبه

آفتاب دارد به هر طرف که تابد»^{۷۲}

پاهک^(۳۵) شکنجه بود.

پَکْ لک^{۷۳} و لک پک چیزهای بی حاصل

(۲۸). بالوس

(۲۹). سروری نیز مانند متن است. برهان: رخنه ها

(۳۰). درین معنی «پخش»

(۳۱). بالش

(۳۲). ظ: مصحف «برتاس» و «برطاس» است (حاشیه برهان)

(۳۳). ترکستان

(۳۴). صورتی از «پشک» است که فرهنگویسان معنی

«جغد» از وی کرده اند و ظاهراً کلمه «جغد» را مصحف

خوانده اند. (از حاشیه برهان)

(۳۵). ر. ک: پاهک

۶۲. د: نخشیش

۶۳. د: پازاش

۶۴. د: راندار

۶۵. د: کسه

۶۶. د: افروبی

۶۷. د: فراش

۶۸. د: جاشانید

۶۹. د: اسقیل

۷۰. د: عصل

۷۱. د: کسه

۷۲. درحاشیه «د» آمده است.

۷۳. د: پک

ولاطایل، و به رعنائی گرد مردم برآمدن و به
بی هنری^{۷۴} نیز اطلاق شده.
بُشْک^{۷۵} پشکل گوسفند و بز^{۷۶} و امثال آن.
پَرَوَانک جانوری است که پیشاپیش شیر بود و
فریاد کند تا حیوانات بدانند که شیر می آید و
بگریزند، و به عربی «فروانق»^{۷۷} گویند.
[بَینک پاره‌ای از خوشه.
پَرک سهیل یمانی بود.]^{۷۸}
پیازک گیاهی بود که از و بویا سازند.
پالیک پای افزار چرمین، و پاتابه^{۷۹} بود.
پَنک وجب است.
پوشک گربه است.
پوک غله‌ای بود که در جائی دفن کنند و سرش
بپوشند، و دمی که بر آتش دمنده گاه افروختن،
و به معنی حراقه آمده است و پوک^{۸۰} نیز به
این معنی آمده و به معنی عسی^(۳۶) و لعل.
پَلالک و پرالک و بلارک یعنی تیغ هندی.
پَچَواک^(۳۷) ترجمهٔ زبانی به لسانی دیگر.
پَرکوک^{۸۱} عمارت بود.
پَلوک^{(۳۸) ۸۲} تالاری بود که بر بام سازند،
و به عربی «غرفه» گویند.

پِلگُوشْک گویند گل ریاس^{۸۳} است که به
عربی «فیلجوش» و «نورالریاس» گویند.
پَنج پَایک^{۸۴} خرچنگ^{۸۵} بود.
پُوپَک «بوبک» است یعنی هدهد، و بر دختر
دوشیزه نیز حمل فرموده اند.
پاسک و پاشک خمیازه است.
پُنک آلت آهنگران است.
پَلک رستنگاه مژه است که به عربی «جَفَن»
گویند.
پَک رعنا بود.
پَسْگَک^{(۳۹) ۸۶} گویند به معنی سنگک است
یعنی ژاله و تگرگ.
پاچک سرگین خشک ماده گاو، و
«غوشاک»^{۸۷} و «غوشا» نیز گویند.

مع الکاف العجمی

پَشْلَنگ پس افتاده و به معنی تیشه^{۸۸} و افزار
بنایان آمده، و علم پادشاه^(۴۰) مشهور است
پدر افراسیاب.
بَاهَنگ دوالی یارشته‌ای که بر کنار لگام و
غیره بسته شود و بدان اسب را بندند.

۸۶. د: پَسکل

۸۷. م و د: عوساک

۸۸. د: تَش

(۳۶). درین معنی مصحف «پوک» است.

(۳۷). به معنی ترجمان نیز آمده و استاد دهخدا به علت
نبودن شاهد آنرا مصنوع دانسته اند.

(۳۸). پکوک و پکول نیز آمده. ظاهراً پکوک محرف پکول
است (لغت نامه)

(۳۹). در برهان «پسنگک» است که در حاشیه حدس زده
شده که مصحف بشک یا بشگک باشد.

(۴۰). بدین معنی مصحف «پشنگ» است.

۷۴. د: ونهترین

۷۵. د: نُشْک

۷۶. د: کوسفند نر

۷۷. م و د: فرائق

۷۸. در حاشیه «د» آمده است— «م» ندارد.

۷۹. د: ناتایه

۸۰. د: پوک

۸۱. د: پرکول

۸۲. د: پمول

۸۳. د: رساس

۸۴. د: بابک

۸۵. د: خرچک

باشنگ^(۴۱) خوشه انگور کوچک، وخیار بزرگ- تخم.

پیش آهنگ چار پایی یا شخصی که سر کرده گروهی یا قافله ای شود.

پاچنگ^(۴۲) سوراخی کوچک بود در دریچه و غیره، و پای افزار چرمین.

پس آهنگ^(۴۳) آهنی که کفش دوزان در پس کفش نهند.

پاسنگ^(۴۴) سنگی است که دوکفه میزان را مقابل سازند.

پستنگ و پتنگ دریچه است، و طبق چوبین، و قالب.

پتلنگ مُشگ نباتی است که گلش همرنگ پلنگ است و به رایحه همچو مشک است.

مع الّلام

پل و پل پاشنه پا بود.

پالاپال گویند چیزی بود که بسیار پاید، و پالوده سخت، و به معنی دور دور^(۴۵).

پیخال و بیخال فضله مرغ، و آب غلیظ چشم است^{۸۹}.

پک مال^{۹۰} افزاری است کفشگران را که کفش را بدان خط کشند.

پوپل فوفل است.

پچل شخصی بود که رخوت خود را ضایع کند و ملوث و چرکین باشد.

پکول^(۴۶) به معنی «پلوک» است یعنی تالار بام.

پاکال^(۴۷) جمله عرش را گویند.

پُردل دلیر و شجاع بود.^{۹۱}

پژول شتالنگ، کعب پای، و گروه بازی- گران، و پستان نرم، و نار پستان را نیز گویند.

مع المیم

پایدام مرغی یا صیدی که صیاد آنرا به جهت

صید بر دام بندد، و به عربی «ملواح» گویند، و محل دامگاه را نیز گفته^{۹۲} اند.

«پژوم فقیر و خوار بود.»^{۹۳}

پیلسم مبارزی است تورانی.

پنام^{۹۴} تعوید.

پاردام^(۴۸) چرمی که بر پس چاروا اندازند.

پدرام «پدرام» است که گفته شد.^{۹۵}

(۴۲). پاهنگ

(۴۳). برهان این واژه را ندارد. ر. ک: سروری

(۴۴). پارسنگ

(۴۵). این معنی در فرهنگهای نظیر نیامده است.

(۴۶). پکوک هم آمده است.

(۴۷). این لغت چنین در برهان آمده است: «پاکان خطه

اول: کنایه از ملایکه و کروبیان و حاملان عرش معلی باشد.»

(۴۸). «پاردام» صحیح است.

۸۹. «د» این معنی را ندارد.

۹۰. م و د: بل مال

۹۱. در حاشیه «د» است- «م» ندارد.

۹۲. د: کعه

۹۳. در حاشیه «د» آمده است.

۹۴. م و د: پنام

۹۵. در حاشیه «د» آمده است و «م» ندارد.

(۴۱). باشنگ، بااوش

مع النون

بالیزبان دهقان و کشت بان بود، و نوایی است.
 پِژمان غمناک^{۹۶} و اندوهگین است.
 پِژاگین زشت و پلید بود.
 پِرشَن^{۹۷} پَریشان^{۹۸}، و افشاندن است.
 پایون^{۹۹} پیرایه است.
 پِشم شدن^(۹۹) پراکندگی، و نساختن، و جدایی
 و رزیدن است.
 پالادن پالایش بود.
 پِزاختن^(۵۰) گداختن است.
 پِژومان غمناکان، و فقیران.
 پِژولیدن به معنی پژمرده شدن، و نرم گشتن هم
 گفته اند.
 پَندیدن ناصح شدن، و نصیحت پذیرفتن بود.
 پِژُون زمین مرتب شده به جهت زرع.
 [پنبه نهادن به معنی راضی ساختن کسی را در
 امری، یا به جایی روانه کردن شخصی].^{۹۵}
 پُوشگان^{۱۰۰} مقامی است قریب نیشابور.
 پای ماچان جایی که اهل طریق درویش
 گناه کار را بر سر پای کنند.
 پرچین خاری که بر سردیوار باغ نهند، و میخی
 که قائم بکوبند چنانچه از طرف دیگر بیرون
 رود.

پَر پهن خُرفه است.
 پِریُون^{۱۰۱} بشور و جرب است.
 پابندان و پابزن^(۵۱) میانجی و ضمان بود.
 پِشَن مقامی است که افراسیاب بر لشکر طوس
 نوذر غالب شد و اولاد گودرز کشته^{۱۰۲}
 شدند.
 پیسودن میل کردن، و لمس نمودن است.
 پارَنجَن خلخال بود.
 پَراشیدن فشاندن است.
 پِرداختن خالی کردن، و سپری نمودن، و
 با کسی در ساختن، و مشغول شدن، و جلا و
 ترتیب دادن.
 پَرنهادن عبارت از بیرون کردن کسی است از
 جایی، و از سر خود باز کردن به
 لطایف الحیل.
 پِشین^{۱۰۳} نام پسر سوم^{۱۰۴} کیقباد است که پدر
 لهراسب بود.
 پِشَن پوست درخت خرماسمت که از آن رسن^{۱۰۵}
 بافند.
 پَرَنیان دیبای منقش.
 پهلوکردن و پهلودادن گریختن است، و تیغ
 رسانیدن.
 پایان آخر هر چیز، و کرانه را گویند.
 پیرامن و پیرامون گرداگرد هر چیز.

۹۶. د: عماک

۹۷. د: ریش

۹۸. د: پریشان

۹۹. م: پایون

(۵۰). مصحف «بِذاختن» است.

۱۰۰. د: پوشکان-م: بوسکان

(۵۱). چنین لغتی را در فرهنگهای نظیر نیافتم. در آندراج

۱۰۱. د: پریون

به نقل از فرهنگ فرنگ کلمه «پای زن» به معنی زهن و

۱۰۲. د: کسه.

حرامزاده آمده است. و در فرهنگ معین به معانی اسیر و

۱۰۳. د: بشیر-م: پشیر

خدمتکار است.

پژوین چرکین شدن و چرکین داشتن^{۱۰۶}.

پشتوان چوبکی که به جهت استحکام در زیر دیوار و غیره گذارند، و به معنی معاون و جانب دار هم آمده، و چوب پشت در را نیز گویند، و «پشتیبان» و «پشتوان» نیز متعارف است.

پَرَن پروین است و آن شش ستاره است که بعضی دنبه حمل و جمعی یک چشم^{۱۰۷} ثورش دانند.

«پالودن صاف کردن است.»^{۱۰۸}

پَیغون عهد و شرط.

پریخوان فسونخوان و معزم است.

پوستین لباسی متعارف است، و به معنی عیب و مذمت نیز آمده است.

پَروان شهری است به قریب غزنین.

مع الواو

پالو دانه ای است که بر بدن و غیره برآید^{۱۰۹}، و آنرا «ازخ» و «لولول» گویند.

پَرو^{۱۱۰} پروین.

پینو کشک است.

پاراو زن پیر است.

پاتو گویند منزل عطار است.

پَیو کلوخ باشد، ورشته^{۵۲} بود که از پا بیرون

آید.

پَهَلو و فَهَلو^{۱۱۱} ولایتی است که زبان فهلوی منسوب به اوست، و شجاع را نیز گویند.

پَرستو و پرستوک خطاف است.

پَرَمیو مرضی است که آنرا «حرقة^{۱۱۲} البول» گویند و «سوزناک» هم نامند.

پِلو چوبی است که بدان مسواک کنند.

مع الهاء

پالاده^{۵۳} اسب جنیت بود، و اهل غیبت^{۱۱۳} و فساد را نیز گویند.

پُدِه حراقه، و درختی بی ثمر.

پالونه^{۱۱۴} چیزی است مانند کفگیر که سوراخها دارد که شکر و روغن و غیره برو پالایند.

پراکوه طرفی^{۱۱۵} از کوه را گویند که زیرتر بود و آب از آنجا رود.

پاغنده پنبه زده.

پریشده^{۱۱۶} پریشان شده.

پالوانه مرغ ابابیل است، و بالوایه و پیلوایه نیزش گویند.

پهنه چوبی سرپهن که بدان گوی بازند، و به عربی طبطاب گویند.

پرواره طعمامی بود که باخود به جایی برند، و نشاری که در پای عروس ریزند، یا آتشی

۱۰۶. د: شدن

۱۰۷. د: حسم

۱۰۸. درحاشیه «د» آمده است.

۱۰۹. د: پراند

۱۱۰. در «د» نیست.

۱۱۱. د: چهلو

۱۱۲. د: فرقه-م: خرفه

۱۱۳. «د» این واژه و معنایش را ندارد.

۱۱۴. د: ظرفی

۱۱۵. د: پریشده

(۵۲). باثالث مجهول مرضی است که آنرا رشته گویند و از اعضای آدمی برمی آید. (برهان)

(۵۳). پالاد، بالاد، بالای، بالا

خانه افکنده.
 پیفه ۱۲۲ چوبکی بود که به جای حراقه آتش
 دروی گیرد.
 پرگنه درهم کوفته از عطریات بود.
 پایژه دامن خیمه، و چیزی که عنان خیمه بدان
 استوار کنند.
 پلمسه و پلمه دست و پاگم کردن، و دروغ
 گفتن است.
 پوسانه ۱۲۳(۶۰) فروتنی کردن، و فریب دادن است.
 پیواسته برج، و حصار، و فویل(۶۱) بود.
 پای اوژاره ۱۲۴ چوبی که جولاهان درگوپا بدان
 گذارند.
 پذیره استقبال، و قبول کردن کسی را یا چیزی
 را.
 پله درخت بید است.
 پنجاهه اعتکاف ترسایان است به جای چله.
 پیغله و پیغوله گوشه و کنج، و بیراه، و گوشه
 چشم را هم گفته اند.
 پرکاله ۱۲۵ و پرکاله به معنی لخت ۱۲۵ و
 پاره ۱۲۶.

که نزد عروس فروزند.
 پنجه پیشانی بود.
 پیغاله ۵۴(۵۴) قدح شراب.
 پرمایه ۵۵(۵۵) گاو پرورنده فریدون.
 پربایه هزار پای بود، و جانوری که او
 را «خرخدا» گویند.
 پرژه «پرز» است و گفته شد.
 پاژه ۵۶(۵۶) کله گاو بود یا خر.
 پرتونده کرباسی بود یا چیزی که قماش درو
 پیچند.
 پالواسه ۵۷(۵۷) وتاسه و تلواسه ۱۱۷ وتالواسه ۱۱۸ غم و
 اندوه، و میل بود به هر چیزی
 پرهوده ۵۸(۵۸) سخن بیهوده، و جامه نیم سوخته.
 پزوه تفحص و تجسس و پرسش بود، به معنی
 امر کردن به معانی ۱۱۹ مذکور نیز آمده.
 پشتواره ۱۲۰ باری که گازران و حملالان ۱۲۱ بر
 پشت گیرند.
 پشنجه ۵۹(۵۹) آنگیر کوچک، و گیاه دسته شومالان
 که کار بدان شوی دهند.
 پیشگاه پیش خانه وایوان بود، و فرش در پیش

(۵۵). مصحف «برمایه» — برمایون

(۵۶). پازه، پاچه، پایچه — این معنی اشتباه است.

(۵۷). مصحف «تالواسه» است.

(۵۸). در معنی اول مصحف «بی هوده» است.

(۵۹). آنگیری بود که جولاهان دارند و در شرح سامی
 فی الاسامی آن دسته گیاه باشد که شومالان بدان شوبرکار
 افشانند. (سروری)

(۶۰). پوس، پلوس، پلوس — در اصالت این کلمه و معنی آن
 تأمل است (تعلیقات برهان)

(۶۱). فویل، دیوار کوچک درون حصار یا درون بلده

(منتهی الارب)

(۶۲). ظاهراً این صورت صحیح است.

۱۱۷. د: تلورسه

۱۱۸. د: تالور

۱۱۹. د: بیمعانی

۱۲۰. د: پشتوازه

۱۲۱. د: جمال

۱۲۲. در «د» نیست.

۱۲۳. د: پرسانه

۱۲۴. م: پای افزاره

۱۲۵. د: تخت

۱۲۶. د: یاره

(۵۴). پیاله — در حاشیه برهان مصحف «پیمانه» نوشته شده
 است.

پاتله و پاتيله ديگ حلوائيان.

پرسته به معنى پرستنده بود.

پناه حمايت، و سايه ديوار، و به معنى امر هم آمده يعنى پناه ببر.

پيوسته هميشه، و پيوند کرده، و الحاق نموده.

پوده چوب پوسيده شده، و آنچه بسيار سوده بود.

پاره ۱۲۷ به معنى رشوه است، و قطعه، و پرکاله، و زرکوچک متعارف در روم، و نگار ۱۲۸ نادوشيزه ۱۲۹.

پالوده معروف است، و به معنى آغشته شده. و صاف کرده، و پاک نموده.

پيله کرم ابريشم است، و اصل ابريشم، و به معنى پيکان (۱۳) آمده و آنرا «پله تير» گویند.

پله نردبان است، و کفه ترازو.

پيرايه زينت و زيب و حلى بوده.

پيراسته درختى که شاخهاى زايد از و بریده باشند، و چيزى که ساخته و ترتيب کرده باشند.

پناهيده به معنى پناه کرده است.

پيله نوعى از گياه، و زمين گشاده خشک ما بين دو آب، و چركى که از زخم رود، و ابريشم.

پغنه پايه نردبان است.

پوشنه سر پوش بود.

پيچه عشقه ۱۳۰ بود که بر درختان پيچد و خشک کنند. و آنرا «فرغند» ۱۳۱ و «غساک» گویند، و طره درهم پيچيده خوبان را نيز نسبت نموده اند.

پيلسته رخساره است، و آنرا «ديم» و «ديمه» نيز گویند.

پدرزه چيزى که آنرا در جامه و ايزار کرده بندند.

پدقه بهره و نصيب بود، و حصه.

پاجامه (۱۳۲، ۱۳۳) گوى که جولاها ن در وقت کار دروى روند.

پره آنچه کليد او را گشايد، و به معنى صف بود، پره زند يعنى صف زند.

پژه آستر قبا و غيره.

پزولیده پزمرده، و نرم شده.

پزوهنده باز پرس کننده ۱۳۳، [وحکيم، و خردمند، و زيرک] ۱۳۴.

پاخره نشيمن که در پيش در باشد.

پازه (۱۳۵) پاچه است.

پاد گانه (۱۳۶) بام بلند، و دريچه.

پرازده (۱۳۷) پاره خمير به جهت نان گرد کرده.

پير پنبه (۱۳۸، ۱۳۵) آنچه نصب کنند در مزارع دفع حيوانات را.

۱۳۵. در «د» نيست.

(۶۳). در اين معنى «بيلىک»

(۶۴). اين لغت «پاچاه» است نه «پاجامه».

(۶۵). پيش از اين به معنى کله گاو و خر آمده بود.

(۶۶). بالکانه، پالکانه

(۶۷). مغرب آن «فرزدق» (از مجمع البحرين)

(۶۸). در برهان به اين معنى نيامده است.

۱۲۷. د: ياره

۱۲۸. د: نکاد

۱۲۹. د: نادوشره

۱۳۰. د: غقه

۱۳۱. د: عد

۱۳۲. در «د» نيست.

۱۳۳. د: بازقرس

۱۳۴. در حاشيه «د» است - «م» ندارد.

بَلغده گنده کردن مرغ بیضه را و بچه ناوردن^(۶۹)

پَنجه معروف است، و رقصی که جمعی دستها گرفته به سماع آیند، و غلولهای سنگ که دیدبانان به جهت جنگ دارند.

پشت مازه سلک مهرهای پشت.

پیاده نام گلی است، و به معنی خلاف سوار، و بیدق^(۷۰) شطرنج است.

پسه چیزی سیاه و سپید است چون ابلق.

پژوهنده^{۱۳۶} خردمند، و بزرگ، و حکیم.

پیمان^{۱۳۷} کیل ۱۳۷.

پَسفده^(۷۱) ساخته ۱۳۸ شده.

پرانه شهری است.

پیغاره^{۱۳۹} طعنه و سرزنش.

مع الیاء

پری سای و پری افسای^(۷۲) به معنی معزم،

و صاحب تسخیر است.

پیرای پیراینده^{۱۴۰} بود، و به هر چه سازند و

پردازند استعارتاً محمول است.

پَوازی به معنی درد است و سوزش که به

عربی «جوی» گویند.

پاکی استره است، و به معنی صفا و طاهر بودن است.

پُوی پُوی یعنی دوان دوان.

پذیرای فرمانبردار است.

پَسی آنچه بر کمان و غیره پیچند، و نشان قدم

نیز بود. [۱۴۱]

پیشانی معروف است، و به معنی شوخی، و

دولت آمده.

پای که به معنی رجل است، از و تاب مقاومت،

و صابر بودن و آخر هر^{۱۴۲} چیزی اراده

نموده اند.

پارگی قحگی بود.

پَزوی^(۷۳) ۱۴۳ فرومایه از مردم.

پهی حنظل است.

پیکانی قسمی از اقسام لعل است.

(۶۹). یعنی گنده شده، گویند مرغ بیضه را پلفده کرد یعنی

گنده کرد و بچه نیاورد. (سروری)

(۷۰). «بیدق» معرب «پیاده» است.

(۷۱). بسفده و بسفدیدن

(۷۲). پریخوان

(۷۳). پَزوی، امروز «پزوی» به ضم اول گویند. (لغت

نامه)

۱۳۶. در «د» نیست.

۱۳۷. د: کید-م: کیله

۱۳۸. د: ساحه

۱۳۹. د: پغان

۱۴۰. د: سراینده

۱۴۱. در حاشیه «د» است- «م» ندارد.

۱۴۲. د: هم

۱۴۳. م و د: پروی

باب التاء مع الالف

تَرَب^(۳) مکرو حيله بود، و زبان آوری.
 تاب به معنی روشنی، و خشم، و گرمی، و
 طاقت، و پیچ، و امر از تابیدن و پیچ دادن و
 صبر نمودن است.
 تَنگیاب و تنگبار آنچه به دشواری حاصل شود،
 و عزیزالوجود بود.
 تیب^۱ شیب^{۱۱} بود، و سرگشته، و بی مقدار.

مع التاء

تَبَسْت چیزی زشت و سست و تباه بود.
 تفت گرم، و گرم شده باشد، و به شتاب دویدن،
 و خرامش^{۱۱}، و محلی است در یزد در کمال
 صفا.

تَمَلِیت و تَبَلِیت بار اندک زیر پای.

[تُرْهات بیهوده و خرافات.

تَنگدست مفلس و بخیل.^{۱۲}

تَرْت و قَرْت پریشان^{۱۳} شده، و به زیان آمده.

تَبِت^(۴) دوشهر است در سرحد چین و مشکخیز^{۱۴}

ترا دیوار بزرگ بود.

تَنگَلُوشا^۱ اسم حکیمی است صاحب کیمیا و
 سیمیا و تکسیر، و بعضی گفته^۲ اند تَنگَلُوشا^۳ و
 ارتنگ^۴ دو کتاب است.

تیلا چنبرسن بود.

تُرْاه در محاوره از برای توتأویل است، و به
 معنی خود را نیز آمده است.

تمغیثا دعایی است.

تَه بالاً^(۱) به معنی زیر و زبر است، و او را
 اضطراب کنایه نموده اند.

تَیْما^(۲) دشت و بیابان باشد.

مع الباء

تَراب و تراو، و ترابیدن، و تراوش چکیدن
 چیزی است از آب و روغن و غسل و غیره از
 ظروف و غیر آن.

تَکاب زمینی که (آب) در و فرو رود^۷ و جای
 جای بماند^۸، و الکه ای است.

۱. د: تنگلوستا

۲. د: که

۳. د: تنگلوشا

۴. در حاشیه «د» ارسک آمده.

۵. در «د» نیست.

۶. د: نیر

۷. د: مردود

۸. د: حای حای نماید

۹. این واژه و معنایش در «م» نیامده.

۱۰. د: سیب

۱۱. د: خرامس

۱۲. در حاشیه «د» است «م» ندارد.

۱۳. د: پریشان

۱۴. د: مسکهر

(۱). این واژه در فرهنگهای نظیر نیست.

(۲). «تیماء» عربی است.

(۳). ترفند

(۴). نام یک ناحیه است نه نام دوشهر.

بود و هریک را تبت گویند.
تنگست مقامی که از بولور بر آرند.

مع الجیم

تَرْفَج راه باریک و دشوار بود.
تَلَج بانگ، و مشغله بود، و «تلانج» نیز آمده.
تاراج غارت و نهب است.^{۱۵}
تُورَج پسر بزرگ فریدون است.
تَنَج پیچیدن، و فراهم فشردن است، و بعضی گویند «ترنج»^(۵) بدین معانی است، و «تنج» به معنی از پی در آمدن.
تُرَنج^(۶) به معنی پیچ^{۱۶} و فراهم افشار^{۱۷} است.

مع الخاء

تاخ^(۷) درختی است که آتشش دیرماند.
تاوُخ^(۸) پدر ابراهیم است (ع).
تَشْلِیخ^(۹) سجاده.
تِرخ^(۱۰) گیاهی است.

مع الدال

تَرْفَنَد^(۱۱) به معنی مکروهیله و محال و زرق، و بیهوده و طر^{۱۸}؟ است، و «ترکنده» و

«تروند»^{۱۹} هم آمده است.
تُند^{۲۰} به معنی نیزه^(۱۲)، و سرکوه.
تَنَد^(۱۳) عنکبوت.
تُند و خُند به معنی تار و مار است.
تنومند توانا، و خرم، و تندرست، و شاد بود.
تَکَنَد آشیان مرغ.
تَبَنَد مکروهیله.

[مع الذال]

تاخط بغداد^(۱۴) ای وسط جام جم، چه در جام جم چند خط بود اول خط بغداد دوم ازرق سیوم جور که خط لب جام است که چون آب و شراب بدانجا رسد نریزد.^{۲۱}
تُندید یعنی خشم گرفت.
تَپَید به معنی طپیدن است یعنی جنبید، و از جای جست، و کمین کرد.
تَن زَنَد به معنی خاموش شود.
تَن دَهَد راضی شود.

[مع الراء]

تار میان سرو تارک بود، و درین معنی با «ترنگ»^{۲۳} و «چکاد»^{۲۴} و «هباک»

۱۵. د: نهیست

۱۶. د: زسج

۱۷. م. و د: افسار

۱۸. هردو نسخه چنین است. ظ: طیره است

۱۹. د: برونند

۲۰. در «د» نیست.

۲۱. در حاشیه «د» نوشته شده است—«م» ندارد.

۲۲. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

۲۳. د: نامریک

۲۴. د: حکاد

(۵). ر. ک: برهان

(۶). در «م» به فتح اول و دوم است.

(۷). تاغ

(۸). تارخ

(۹). ظاهراً مصحف «تسیح» (ر. ک حاشیه برهان)

(۱۰). ظاهراً مصحف «ترج» معرب «ترة» است (تعلیقات

برهان)

(۱۱). مصحف «ترفند» است.

(۱۲). فرهنگهای نظیر «تند» به معنی نیزه را ندارند.

(۱۳). تننده، تنندو

(۱۴). در فرهنگها «خط بغداد» ضبط است و در ترتیب این

خطوط نیز اختلاف است.

تَزَنَدَر ^(۲۰) ۳۰ صعوه بود.	مترادفند ^{۲۵} ، و به معنی تار ابریشم، و تار
تُکْمَر ^{۳۱} تیر ^{۳۲} تَخْمَار ^(۲۱) است.	ریسمان، و پاره، و ریزه، و تاریک، و تیره، و
تَمَر ^(۲۲) عُلّی بود در چشم که بعد از چهل سال پیدا شود.	رشته ساز آمده.
تُور تورج، و ولایت او که توران است، و نام دختر ایرج ^(۲۳) که پسراو منوچهر است، و به معنی معشوق مابون ^{۳۳} و مهمانی، و گیاهی نیز آمده.	تیر به معنی تیرماه، و نصیب و بهره، و عطارد است، و سهم، و تاریک، و تیره، و چوب کشتی، و چوب عصاران، و دهم ^(۱۵) از ماه فارسی، و فصل خزان، و موی و رشته، و کرباس، و ترکش ^(۱۶) ، و صاعقه ^(۱۷) ، و چیز بهتر را نیز گویند، و نام مرغی مخصوص شده.
تَنگبار آنکه هر کسی بروراه نیابد، و جنسی که نادراالوجود و کم یاب بود ^(۲۴) .	تار تار ^{۲۶} ذره ذره ^{۲۷} ، و پاره پاره.
تَبَار اصل بود مردم را.	تُنْدَر و تَنْدور رعد است.
تَشْتَر و بَشْتَر ^(۲۵) میکائیل است.	تیزویر تیزهوش بود.
تَرَوْتَرَنَد ^(۲۶) ۳۴ مرغی است کوچک، و رطب ^(۲۷) .	تار و تَوَر یعنی سخت تاریک و تیره.
تار و مار به معنی ناچیز و پراکنده.	تَقْوَر ^(۱۸) ۲۸ گل بود.
تتار ولایتی است از ترکستان مشکخیز، و «تاتار» و «تتر» نیز آمده.	تَخْوَار ^(۱۹) ۲۹ نام پادشاه دهستان که از مبارزان سپه کیخسرو بود.
[تاجدار پادشاه، و حافظ تاج بود.	تَبیر و تَبیره دهل بود و طبل.
تباشیر دواپی است معروف، و روشنی اول صبح بود، و تباشیر هر چیز اول آن چیز است،	تالار تختی یا خانه که بر سر چهارچوب یا بیشتر سازند از چوب.

۲۵. د: مشرافند
 ۲۶. در «د» نیست.
 ۲۷. د: زره زره
 ۲۸. م و د: تقور
 ۲۹. د: تخور
 ۳۰. د: تزنندز
 ۳۱. د: تلمر
 ۳۲. د: تیر
 ۳۳. د: مابون
 ۳۴. د: ترید
 (۱۵). روز سیزدهم است و دهم اشتباه است.
 (۱۶). به معنی ترکش دیده نشد.
 (۱۷). در معنی صاعقه «بیر» هم آمده است. بنابراین یکی مصحف دیگری است.
 (۱۸). «تقوز» نیز آورده اند.
 (۱۹). این نام در کتب قدیم «نخوار» بانون ضبط شده و نخوار غلط است. (حاشیه برهان)
 (۲۰). و نیز: تَر، تَر، ترند (برهان)
 (۲۱). تخمار، تیری است که پیکان ندارد و به جای پیکان گریه دارد. (برهان)
 (۲۲). تم، آب مروارید
 (۲۳). این نام در شاهنامه نیامده است.
 (۲۴). درین معنی «تنگیاب» هم آمده است.
 (۲۵). این کلمه مصحف «تشتَر» است.
 (۲۶). تَر، تَر، تزنسدر (برهان)
 (۲۷). نقیض خشک باشد. (برهان)

وبعضی گویند عربی است. [۳۵]

مع الزاء

تیریز^{۳۶} معروف است، و مرغان^(۲۸) را نیز گویند.
 ثور اندوزنده، و کشنده، و اندوختن است، و
 پوست درختی که بر کمان پیچند.
 تَبْقُوز^(۲۹) ۳۷ تبقوز^{۳۸} است و گفته ۳۹ شد.
 تَنگَبِیز^(۳۰) پالایش است.
 تاز تاخت، و تازنده، و امر از تاختن است.
 تَحَرُّزُ حرامزادگی کردن است.
 تَز^(۳۱) به معنی «تر» است یعنی «ترند»^{۴۰} و
 دندانۀ کلید را نیز گویند.
 تَمُوز گرمای صعب، و ماه رومیان.
 تُرک تاز تاخت کردن بر سبیل غارت، و جَولان
 نمودن.
 تَفُوز^(۳۲) گل است.

مع الزاء العجمی

تَکِز و تَکِز^{۴۱} استخوان دانۀ انگور است، و
 «تکس» نیز به این معنی است.
 تَز تارک درخت بود، و گیاه نورسته.^(۳۳)

تاژ خیمه بود.

مع السین

تَکَس^(۳۴) استخوان انگور.
 تِیَماَس^{۴۳} بیشه بود یعنی «اجم».
 تَرس و قرش^(۳۵) زمین سخت که کلنگ به او
 کار نکند.
 تُس خیو به جانب کسی انداختن.
 تَلاَس^(۳۶) شهری است در ترکستان.
 تاس تلواسه و تاسه بود، به معنی بی طاقی و میل
 به چیزها، و این حال زنان آبستن را بیشتر
 بود.
 تَخَس^(۳۷) و یخس^(۳۸) تافتن دل است.
 تاراس زیر دست و تابع خود کردن، و به خود رام
 کردن حیوانات یا انسان.

مع الشین

تَش^{۴۴} تیشه بود، و آتش.
 توش طاق، و توانایی.
 تَکَش^(۳۹) و تَکَس^(۴۰) یعنی استخوان دانۀ انگور.
 تَنگَلُوش نام حکیم تنگلو شاه بابل است.

(۳۰). در فرهنگها نام وسایلی است که می پالایند.

(۳۱). ترو ترند به معنی صمه

(۳۲). تفور

(۳۳). برگ درخت و گیاه نورسته (سروری)

(۳۴). تکر

(۳۵). ترش به این معنی در فرهنگهای نظیر نیامده.

(۳۶). همان «طراز» است. (حاشیه برهان)

(۳۷). تخس، ر. ک: تاسه و تاس

(۳۸). مصحف «تخس» است.

(۳۹). تکر، تکس

(۴۰). تکسک

۳۵. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۳۶. د: تیرز

۳۷. د: تبقوز

۳۸. د: تبقوز

۳۹. د: کسه

۴۰. د: تربد

۴۱. د: تلز—م: تکر را ندارد.

۴۲. د: داندانۀ

۴۳. این کلمه و معنی آن در «د» نیامده است.

۴۴. م: تش: تیشه بزرگ.

(۲۸). بال و پرمرغان (برهان)، پرمرغان (سروری)

(۲۹). مصحف بتفوز و پتفوز است.

تبش^{۴۵} گرمی بود.

تاش خداوند و یار^{۴۶} خانه بود.

ترُمُش گیاهی است که آنرا «تور» و «ترُمُس» هم گویند.

تَوَخش کشیدن است.

مع الغین

تاغ هیزم کوهی بود که آتش آن

کثیر^{۴۷} البقاست، و «توغ»^{۴۸} و «تَزغ»^{۴۹}

بدین معنی است.

تِفاغ^{۵۱} قحح شرابخواری است.

تیغ شعاع مهر، و سر^{۵۰} جبال، و استره، و

شمشیر، و گوهر فولاد نیز باشد.

تغغ و تغغ^{۵۲} قیزی^{۵۱} بزرگ که چهار خروار

غله اقلاً گیرد^{۵۲}.

مع الفاء

تلاُتوف کسی است که خود را چرکین^{۵۳} و

کثیف دارد و مردم از او متنفر باشند.

ترف قراقروت بود، و «ترف» به معنی ریچال

کَشک نیز به رقم آمده.

مع القاف

تاق تاغ است یعنی هیمة کوهی.

تَفَرچاق^{۵۳} به معنی ساخته بود.

تُتُق پرده است.

[تِلَاق پاچه ازار.]^{۵۴}

مع الکاف

تَبوک^{۵۴} طبق چوبین بقالان و غیره، و

«تَبَنگ»^{۵۵} هم گویند.

تَراک صدایی که از آسمان آید، و به معنی

رخنه و طراق متعارف است.

ترک خلاصی از هر چیز است، و ترک کلاه را

نیز گویند، و به اصطلاح محققین قطع تعلقات

جسمانی است و بریدن از خواهش نفسانی

بل سر رشته هستی بالکلیه گسستن از

ماسوی الله به جذبات حقانی و خدایی^{۵۶}.

تَمُوک نشانه تیر است، و آن تیری را گویند که

از زخم یا گوشت^{۵۷} بیرون آید، و چیزی را

گویند که چون در چیزی رود به در آوردنش

مشکل بود.

تَکوک^{۵۵} ظرفی بود بر صورت شیر یا گاو^{۵۸} که

۴۵. د: تش

۴۶. م و د: خداوند و یا خانه

۴۷. د: کر

۴۸. د: توج

۴۹. م و د: ترع

۵۰. د: سیر

۵۱. د: قیزی

۵۲. م و د: کر

۵۳. د: حرکین

۵۴. در حاشیه «د» آمده است—«م» ندارد.

۵۵. تننک

۵۶. م و د: جدایی

۵۷. د: لوست

۵۸. د: شیشه

(۴۱). ر. ک: تفاغ و نفاغ (لغت فرس)

(۴۲). هردو مصحف «تغغ» است.

(۴۳). تفرچاق

(۴۴). تبوراک

(۴۵). ظاهراً صورت صحیح همین «تکوک» است.

(از تعلیقات برهان)

بدان شراب نوشند، و «بلوک» و «بکوک» و «یکوک» و «تلوک» هم نامند.
 تاشک نفایه^{۵۹} ماست بود، یعنی آنچه از ماست به کارنیاید، و مردم چابک را نیز گویند.
 توشک برخوابه^{۶۰} بود.
 تارک میان سربود، و آنچه در زیر سر نهند^(۴۶).
 تبوراک دف بوده، «تبوراک»^(۴۷) هم آمده.
 تهک^(۴۸) برهنه، و تهی.
 تابوک مخارجۀ عمارت.
 تاوک^(۴۹) و تاویل^(۵۰) خروگاو جوانه است.
 تردک^(۵۱) کرم گندم خوار.
 ترنگ^(۵۲) تفنگ.
 تِلک لویا بود.

تازیک و تازیک و تاجیک اولاد عرب بود که در عجم بزرگ شوند.

تره نیزک سبزی است که «جرجیل»^(۵۳) نامند، و «تیزک» هم گویند.

تریاک و تریاق و طریاق (و) دریاق معروف است، و دافع زهر را نیز گویند.^[۶۳]

تَبَنک قالبی^{۶۴} بود که زرگران و صفاران^{۶۵}

چیزها در وی ریزند^{۶۶}، و «دریچه»^(۵۴) هم گویند.

ترترک مکانی است در شیراز.
 تَنَبَک و تَنَبُوک جناغ زین است، و دوالی پهن در زیر زین کشیده را، و فرود دامن زین را هم گویند.

تَرترک^(۵۵) ترند است.
 تافشک ارضه^{۶۸} بود، و اورا «ریونجو» (و) «رونجو» نیز گویند.

ترک معروف^{۶۹} است، و معشوق، و ترکستان را نیز گویند.

ترنگ تذرواست، و آنرا «تورنگ» هم گویند.
 تَوَرک خرفه است.

مع الکاف العجمی

تنگ نیمه خروار، و تنگ اسب، و جوال، و ضد^{۷۰} فراخ، و دره^{۷۱} کوه، و مقامی در توران منسوب به خوبان.

تَلنگ گدایی کردن است.

تَرنگ زخم، و آواز کمان و تیر، و به معنی

(۴۶). و هر چیز که آنرا در جنگ بر سر گذارند همچو کلاه خود. (برهان)

(۴۷). مصحف «تبوراک» است.

(۴۸). تهیک (پهلوی) و تهی

(۴۹). مصحف «تاویل» است.

(۵۰). همریشه «توله» (حاشیه برهان)

(۵۱). مصحف «پزدک» (حاشیه برهان)

(۵۲). تفک دهن را گویند و آن چوبی باشد میان خالی به درازی نیزه که با گلوله گل و زور نفس گنجشک و امثال آنرا بدان بزنند. (برهان)

(۵۳). «جرجیر» صحیح است.

(۵۴). دریچه زرگری و صفاری را گویند. (آندراج)

(۵۵). ترترک-تر، تر، ترند، ترندک

۵۹. د: نفایه

۶۰. د: برخابه

۶۱. د: ترترک

۶۲. د: تردک

۶۳. در حاشیه «د» است- «م» ندارد.

۶۴. د: مالی

۶۵. د: صفاران

۶۶. د: زیرند

۶۷. در «د» نیست.

۶۸. م و د: ارزه

۶۹. د: معرف

۷۰. م و د: صد

۷۱. د: اره

تارک نیز آمده است.

اَتِمَنگ و **تَلَنگ** ^(۵۶) میوه‌ای بود سرخ رنگ ^(۵۷)

که «برس کرس» ^(۵۸) (؟) نیز گویندش.

تازنگ پیلپایه دیوار بود. ^(۷۲)

قرنگاترنگ پیایی انداختن تیر ^(۵۹) یا چیزی دیگر.

تگرگ معروف است، و آنرا «ژاله» و

«سنگک» و «سنگچه» و «شخکاسه» ^(۷۳) و

«بخچه» گویند، و به فتح راء پی و پایه دیوار

است بدر و (؟) است.

مع‌اللام

تال درختی است که آنرا درخت «بوجهل»

گویند و از پوستش ریسمان سازند.

تَکِسل ^(۶۰) دانه انگور است که «استه» ^(۷۴) نیز

گویند.

تُوبال به معنی مس بود، و سونش و ریزه ^(۷۵) شده

معدنیات را گویند مطلقاً.

تُول کج دهان را گویند، و «تاتول» ^(۶۱) هم بدین

معنی است.

تَکَل نوخط، و امرد را نیز گویند.

تَنْبُل مکروحیله، و جادو گری است.

تَوِیل اصلع ^(۷۶) بود یعنی کسی که موی

برسر نداشته باشد، و پیشانی را نیز گفته اند.

تَاوَل ^(۶۲) گاو جوان بود.

تَابال تنه درخت است.

تال و مال ^(۷۸) تار و مار است.

تزوال ^(۷۹) و **تزووال** برگ گیاهی است.

تَل کوه مانندی است، و هرچه به روی هم

ریخته باشند، و امرد جسیم ^(۸۰) را نیز گویند.

مع‌المیم

تَهَم و **تَهَم** بی همتا در بزرگی و مردی و

شجاعت، و تهمتن ازین مرکب است.

تیرم خاتون، و خواتین بزرگ بود.

تنگ چشم به کنایه بخیل را گویند. ^(۸۱)

تَرم ^(۸۲) برتنک اندک که بر زمین بود، و «نزم»

هم گفته اند.

تُخَم چادری بود که نثار چنیان بر سر چوب

۷۲. درحاشیه «د» است—«م» ندارد.

۷۳. م و د: سنجکاسه

۷۴. د: رسته

۷۵. د: ربه

۷۶. د: اصلع

۷۷. د: تاول

۷۸. در «د» نیست.

۷۹. د: تزاول

۸۰. د: جسم

۸۱. درحاشیه «د» است—«م» ندارد.

۸۲. م و د: ترم

(۵۶). «تلیک» هم نوشته اند.

(۵۷). میوه‌ای بود شبیه شفتالو. (برهان)

(۵۸). این وجه را نیافتم.

(۵۹). صدای پیایی انداختن تیر

(۶۰). ظاهراً مصحف «تکسک» (تعلیقات

برهان)—تکس، تکڑ

(۶۱). اسدی در لغت فرس (ص ۳۳۰) آرد «تانول،

زفریاشد، فرخی گفت:

من پیرم و فالج شده ام اینک بنگر

تانولم کز بینی و گفته شده دندان

وزفر کج دهان است، و از «کز بینی» این بیت معنی «کج

دهان» را گرفته اند. علامه دهخدا «تانول» را دو کلمه

گرفته اند: تا به معنی کی و حتی، و نول (حاشیه برهان)

(۶۲). همریشه «توله» (حاشیه برهان)

(۶۳). به این معنی ر ک: تکل

(۶۴). مصحف «نزم» و «تزم»

توختن کشیدن، و حاصل کردن، و باز دادن چیزی بود به صاحب.

تَرْزَفَان^{۸۹} و تَرْفَان معجمه ترجمان بود.

ترابیدن و تراویدن چکیدن آب و غیره از ظروف و مثل آن.

[تابیدن طاقت آوردن، و درخشیدن، و تافتن، و پیچیدن.

تَمَن و تَومان ده هزار تنکه ترکی است.

تابه بریان گوشت که در میان تابه بریان کنند. توشکان گلخن بود.

تُنبان ازارگشتی گیران. [۹۰

تاوان^{۹۱} غرامت.

تَباسیدن^(۹۲) از گرما پیخود شدن است.

تَوریدن شرمند شدن^(۹۳) است.

تَوزیدن اندوختن و حاصل کردن است.

تَشَن دانه ای است از عدس بزرگتر سیاه پوست، و «چاکشو» نیز گویند.

تَوفان دوست وامق که با او هجرت نموده گریخت.

تَوریدن^(۹۴) بیرون کشیدن است.

تاوان^{۹۵} قبول کردن چیزی است.

تَلیمان پهلوانی است تورانی.

تنگ ترکان موضعی است در ترکستان.

بندند به جهت نثار از هوا ربودن.

تیم کاروان سرا بود، و به معنی اندوه و گرفتگی دل آمده.

تُتَم سماع بود، «تُتَم» و «تُتَم» هم گفته^{۸۳} اند. تام اندک بود.

مع النون

تان تاراست، بافندگان پود بروی اندازند.

تَرْکُون دوال فتراک بود.

تَریان چیزی است که از چوب بند بافند مثل طبقی، و بر طبق چوبین نیز حمل نموده اند، و «تَرینان» هم گفته اند یعنی سبد^{۸۴} عریض^{۸۵}.

تَویان^{۸۶} شلوار پوستی کشتی گیران.

تَپیدن تپیدن است، و به معنی جنبیدن و لرزیدن نیز آمده^{۸۷}.

تَنَدیدن در برگ آمدن درخت است.

تَوفیدن غریدن بود، و آوازی بود که از جوش و غلبه مردم در جایی پیچد.

تَازیان^(۹۶) به معنی تاخته تاخته، و قصد کنان، و جماعت تازی.

تَربَن^{۸۸} زمین سخت.

تَرَن نسری و نسترن است.

۸۳. د: کفه

۸۴. د: سند

۸۵. م و د: عریض

۸۶. م و د: تویان

۸۷. در حاشیه «د» است.

۸۸. د: ترین

۸۹. د: ترزقان

۹۰. در حاشیه «د» آمده — «م» ندارد.

۹۱. در «د» نیست.

۹۲. م و د: تباشیدن

۹۳. «م» این واژه و معنی را ندارد.

(۹۴). در دو معنی اول «تاززان» ر. ک: (واژه های ناشناخته

در شاهنامه دفتر دوم) از مصدر تازیدن

(۹۵). هم ریشه «تسیدن و تفسیدن و تابیدن» (حاشیه برهان)

(۹۶). شرمند شدن در حضور خصم (برهان)

(۹۷). به صورتهای: تَزیدن، تَریدن، تَریدن، تَزیدن هم

ضبط شده است.

تُون گلخن.

تَکین^(۶۹) پادشاهی است.

تَوَسَن سرکش.

تَوَان توانایی بود، و ممکن بودن چیزی.

تُون مَقَرَنطفه در رحم یعنی زهدان، و روده

گوسفندی^{۹۴} که با سرگین بود، و گلخن

حمام.

مع الواو

تَو جای آب دردشت.

تَبَنگو صندوق، و به معنی زنبیل حجام^{۹۵}، و

تغار^{۹۶} و سبد^{۹۷} هم وارد شده.

[تَنباکو علفی است که آنرا خشک کرده

دود او رابه نفس می کشند و فواید عظیمه در

آن یافته اند.]^{۹۸}

تَنَدُو و تَنَدُو عَنکبوت بود.

تَسُو طسوج است یعنی به مقدار چهارجو.

تَکاو تَکاب است، یعنی زمینی که درو آب گم

شود و جاجابماند.

تَنکو^(۷۰) نام پادشاه خطاست.

تَبُو^{۱۰۱} و تَاو^{۱۰۲} طاقت و توانایی بود.

تَدُو جانوری است جعل مانند که در حَمَام بیشتر

باشد، و او را «سَنگَم» گویند، و به عربی

«أبن^{۱۰۳} وردان».

تَکُو موی بود.

تَو به معنی تست، و خود را نیز گویند.

تیهو جای آب بود دردشت^(۷۱)، و نام مرغی

است.

تَانگو^{۱۰۳} و تَوَتگو حجام^{۱۰۴} بود.

تَتَرَبُو و تَتَرَبوه^(۷۲) تمسخر و لاغ باشد.

تَرَبُو^(۷۳) جامه سینه^(۷۴) باریک بود.

تَنَدَرُو بخیل^{۱۰۵} و ممسک و ترش روی است.

تاو طاقت، و قدرت بود.

تَدَرُو جانوری است بغایت خوش صورت.

تَرَاو برج میزان، و آنچه بدو چیزها کشند، و

ادراک را نیز گفته اند.

تَوَبَرَتو حلوابی است، و نگارین گوسفند، و

شخصی سردخود بود، و حرام توشه.

تَرَاو^{۱۰۶} داماد افراسیاب که گیو او را کشت.

تَهَو و تَهو خبویه جانب کس انداختن، و آنرا

«تَه» و «تَف» نیز گویند.

۹۴. د: ورونه سفندی

۹۵. د: حمام

۹۶. م و د: تقا

۹۷. د: سند

۹۸. در حاشیه «د» آمده است — «م» ندارد.

۹۹. د: تَتندو

۱۰۰. د: تبو

۱۰۱. م و د: تا

۱۰۲. د: ای

۱۰۳. د: تاتکو

۱۰۴. د: حمام

۱۰۵. د: بخل

۱۰۶. د: تراو

(۶۹). در ترکیب اسماء اعلام آید. و به تنهایی نام پادشاهی

خاص شنیده نشده. (حاشیه برهان)

(۷۰). ظ: مصحف «منگو» (حاشیه برهان). ر. ک تعلیقات

معارف بهاء ولد و برهان قاطع.

(۷۱). درین معنی ر. ک: «تو»

(۷۲). «تتره» هم آورده اند.

(۷۳). «تریو» نیز آمده.

(۷۴). در فرهنگها «سفید و سفت» و «سفته» است.

مع الهاء

ناخته^(۷۵) دوانیده، و تار ریسمان تافته.

تَخْلَه^(۷۶) به معنی عصا و نعلین باشد.

ترانه دوبیتی بود، و شاهد تر(و) تازه، و دهن.

خوانی، و طنز، و بدخویی، و حيله نیز آمده.

تَرَزْدَه و تَرْدَه^(۷۷) قباله بود.

تَفْشَه^(۷۸) ۱۰۷ طعنه زدن است.

تَرَبُوه^(۷۹) راهی بود پشته پشته^{۱۰۸} و ناهموار.

تَلَه^(۸۰) پایه نردبان که «پله» هم گویند.

تَفْشِیلَه خوردنی است که از گوشت و تخم مرغ

و جوز^{۱۰۹} و گندنا^{۱۱۰} و عسل سازند.

تَفْتَه^(۸۱) پرده عنکبوت است.

تَتْنَدَه چوبی^{۱۱۱} که جولا هگان به کار برند.

تُواره خانه که سرگین و پلیدی دروی بود، و

خارسردیوار را هم گویند.

تُوجِبَه سیل، و فرشته را نیز گفته اند:

تُرسَه^(۸۲) قوس قزح است.

تَبَنگَه تنور نان، و ظرف غله.

تُرُنْجیده^{۱۱۲} سخت تنگ درهم آمده.

تاخیره سرنوشت، و آنچه بر آن زاینند و بر آن برآیند^(۸۳).

تَرُوهیده و تَرُومیده^(۸۴) ۱۱۳ اندوخته، و آمیخته بود.

تاوانه خانه تابستانی است.

تیرازه قوس قزح است.

تازانه مختصر تازیانه است.

تَسْمَه^(۸۵) و تاسمه^{۱۱۴} چرم و دوال بود، و موی شانه

کرده بر فراز پیشانی.

تَمَاخرَه سخن بود.

تُوره فرزند عزیز باشد، و شغال را نیز گویند.

تَنْتَه^(۸۶) تنیده عنکبوت.

تُورَه^{۱۱۵} زوج بود یعنی جفت.

تاسه و تَفْسَه^{۱۱۶} تیسرگی روی که از

اندوه^{۱۱۷} و غیره پدید آید، و افشردن گلو از

ملامت یا از سیری، و به عربی «کلف»^(۸۷)

نامند، و نیز میل بود به هر چیز از خوردنی ها،

و این حالات را بیشتر زنان دارند خاصه در

حمل.

(۷۹). گریوه

(۸۰). مصحف «پله» است.

(۸۱). فرهنگها «تفته» ضبط کرده اند. مرحوم معین «تفته»

را صحیحتر می دانند (تملیقات برهان)

(۸۲). «ترسه» نیز آمده.

(۸۳). آنچه بر آن زاینند و برآیند هم هست چنانکه گویند

«تاخیره تو چنین بود» یعنی طالع تو چنین بود و بر آن زادی

و برآمدی. (برهان)

(۸۴). ر. ک: برهان و سروری

(۸۵). در معنی دوم ظ. مصحف «کسمه» (حاشیه برهان)

(۸۶). تنه، تنسته

(۸۷). سیاهی و داغی را گویند که در بشره و اندام آدمی

می باشد و آنرا عوام «ماه گرفت» گویند و به عربی کلف

خوانند. (برهان)

۱۰۷. د: تفتنه

۱۰۸. د: پسته پسته

۱۰۹. م و د: حرر

۱۱۰. د: کدبا

۱۱۱. د: حوی

۱۱۲. م و د: ترنجیره

۱۱۳. م و د: ترومنده

۱۱۴. م و د: طاسمه

۱۱۵. م: توره

۱۱۶. د: تقسه

۱۱۷. د: اندازه

(۷۵). در معنی دوم مصحف «تافته»

(۷۶). ظ. مصحف نخله است. (دهخدا)

(۷۷). «ترده» هم آمده است.

(۷۸). نقش و نقش

تَرینه طعمای است از گندم و سرم و گوشت^{۱۲۶}، به عربی «غویشه»^(۹۱) گویند.
 تَرَه و تَرَه^(۹۲) دندانۀ کلید.
 تَشَه پیمانۀ روغن است.
 تَبیره و تَبیر دهل، و خانه ملوث، و نقاره.
 تارَه^(۹۳) زبانۀ کیان بود که بدان بارسنجند، و تارجامه.
 تَمَنده و تَمَدَه^{۱۲۷} کُرزبان^{۱۲۸} بود که درست تکلم نتواند کرد، و به عربی «فأفأ» گویند.
 تُوده تل، و پشته، و خرمن، غله و خاکسترا نیز گویند.
 تَلَه دام بود از هر نوع که باشد.
 تاه و ته ولای مرادفند^{۱۲۹}.
 تُرُشه و تُرُوشه میوه ای است معروف.
 تَنگَه معروف^(۹۴) است، و «تَنگَه بُغرا» یعنی برگ^{۱۳۰} بغرا^{۱۳۱}.
 تاوه آجر بزرگ، و آنچه دروی خاکینه و غیره کنند و نان بروی پزند.
 تُوخْتِه به معنی گذارده^(۹۵) ۱۳۲ است.

تَرَدَه مزد آسیا و آس کردن، و مزد راست^{۱۱۸} کردن آسیا هم آمده.
 تَوانچه طپانچه است.
 تَلُوسه^{۱۱۹} غلاف بود.
 تَمِشَه شهری است منزل فریدون.
 تَنزَه^(۸) ۱۲۰ غنچه بود برگ از و بیرون آمده.
 تندیسه^{۱۲۱} صورت و پیکر، و بعضی صورت بودی ست؟ بی نمود.
 تُونکَه^(۸۱) ۱۲۲ گنجینه است.
 تَفْتَه بغایت گرم.
 تافته هم بدین معنی است، و به معنی بخم رفته و پیچ داده شده و برگردانیده، و یک قسم قماش بود.
 تَکَرَدانه^{۱۲۳} استخوان انگور است.
 تَنگَه گوسفند پیشرو، و بز بزرگ.
 تَرَعَدَه عضوی که از درد آن شخص حرکت نتواند کردن.
 تَرَفَنده^{۱۲۴} و تَرَفَنده^(۹۰) و تَرَفَنده^{۱۲۵} مکر، و حيله، و ترس، و طعنه بود.

۱۱۸. د: راس
 ۱۱۹. د: تَکُوسه
 ۱۲۰. د: تَنره
 ۱۲۱. د: تَندیشه
 ۱۲۲. د: تَوانکه
 ۱۲۳. د: تَکَرَدانه
 ۱۲۴. د: تَرَفَنده
 ۱۲۵. د: تَرَقَنده
 ۱۲۶. د: کُوسب
 ۱۲۷. م و د: تَمَدَه
 ۱۲۸. م و د: زیان
 ۱۲۹. د: مرادفند
 ۱۳۰. م و د: بزرگ
 ۱۳۱. م و د: بُغرا
 ۱۳۲. د: گذاره
 (۸۸). «تَنده» نیز آمده.
 (۸۹). تُونک
 (۹۰). «تَرَفَنده» مصحف «تَرَفَنده» است.
 (۹۱). در برهان «غویشه» آمده و هردو اشتباه است. این کلمه «غویشه» است که در قانون ادب و دستورالخوان آمده است.
 (۹۲). تَر، تَرَدَه که همه مصحف «تَرَه» هستند. (تعلیقات برهان)
 (۹۳). در معنی اوّل مصحف «تاره»
 (۹۴). مقداری از زر و پول باشد به اصطلاح هرجایی (برهان)
 (۹۵). گزارده و ادا کرده.

تابخانه یعنی جام خانه^(۹۶)، و خانه گرم.

تَنَارِچه تیری است بایپکانی خاص.

تَلَوَسَه همان «تلواسه»^{۱۳۳} است، و به معنی تیشه آمده.

تَنَدَه^(۹۷) غنچه بود.

توبه^{۱۳۴} و تویه^(۹۸) قوس قزح است.

تُلْکَه به معنی «تُلنگ» است.

تفسیله قماشی است.

تَنُورَه تنور آتش است، و گوی که آب درو پیچد

بهر آسیا و غیره، و نوعی از پوشش مبارزان^{۱۳۵}

است مانند جوشن، و یکی از اسباب قلندران

است. و این لفظ مشترک است مابین عرب و

ترک و فرس و غیره.

[تَوَابَه مبارزی است تورانی^{۱۳۶}.

تَوَابَرَه^(۹۹) بزئز. ۱۳۷]

تابه تاوه است که درو چیزها بریان کنند.

تالانه^(۱۰۰) میوه‌ای است شفتالوآسا، و با

شفترنگ^{۱۳۸} و شلیل^{۱۳۹} مترادف^{۱۴۰} است.

تاتوره شکل و بُخاوی^(۱۰۱) است^{۱۴۱} که بردست و

پای اسب گذارند.

مع الیاء

تُثری به معنی سماع نوشته‌اند، اما متعارف

است به معنی خشخاش.

تُوزی جامه‌ای بود تابستانی.

تُونُکی^(۱۰۲) درمی است قدیمی.

تای جامه‌واری^{۱۴۲} بود از هر قماش.

تَشی «سیخول» بود، یعنی آن خار پشت که

بر بدن خاها دارد و به هر که یکی از آن زند

هلاک کند، و آنرا جبروز^{۱۴۳}، و جبروز، و

ریکاشه، و زکاسه، و زکاسه^(۱۰۳)،

و روباه ترکی نیز نامند.

تالکی گشنیز کوهی است.

انوی به معنی تو گفته‌اند.

تکابوی آمدو شد بتعجیل بود. ۱۴۴]

تخت طاقدیسی تختی بود خسرو پرویز

(را) که چنان ساخته بودند که جمیع عساکر

اوبا وی در آنجا طبقه طبقه جای می کردند

۱۳۳. د: تلوسه

۱۳۴. تویه

۱۳۵. د: مبارز

۱۳۶. د: توانی

۱۳۷. این دو واژه در «د» درهم شده و بدین صورت درآمد

است: توباره: مبارزیست توانی. م: توباره مبارزی است.

۱۳۸. د: شفرنگ

۱۳۹. م و د: شلیل

۱۴۰. د: مراف

۱۴۱. د: بها و بست

۱۴۲. د: جامه‌داری

۱۴۳. د و م: جتروز

۱۴۴. در حاشیه «د» است-م: ندارد.

(۹۶). جامخانه، آینه خانه را گویند و آن خانه‌ای است که

درو دیوار آنرا شیشه بندی کرده باشند. (برهان)

(۹۷). چیزی باشد که مانند غنچه مرتبه اول از درخت سرزند

و بعد از آن برگ از میان آن برآید. (برهان)

(۹۸). ر. ک: نوسه

(۹۹). این واژه را سروری و صاحب سرمه ازادات الفضلا

نقل کرده‌اند و در برهان نیست.

(۱۰۰). تالانک

(۱۰۱). بخاویا «بخو» حلقه و زنجیری که دست و پای

چهار پایان را بدان بندند. (معین)

(۱۰۲). ظ. مصحف «توتکی» (حاشیه برهان)

(۱۰۳). زکاسه و زکاسه مصحف «رکاسه» که ریکاشه

است.

دخت» (۱۰۵) ۱۴۶ گویند، و به معنی تتری هم

آمده یعنی خشخاش یا غیره.

تاری تاریک.

تُلنگی حاجتمند و گدا.

تکاپوی آمد شد بتعجیل.

هر فرقه در مرتبه ای.

تفنی (۱۰۴) ۱۴۵ پرده عنکبوت است.

توژی توشی بود، و آن آشی است که اطفال به

شرکت پزند، و به عربی «توزیع» گویند.

تودری گیاهی است که آنرا «قدمه» و «مادر

باب الجیم مع الالف

۵۵۸

جائِلُقا و **جائِلُسا** گویند دوشهر است در نهایت مشرق و مغرب در غایت عظمت، و به اعتقاد محققین منزل آخر است سالک را در سعی وصول قید باطلاق و مرکز به محیط.

جویا جوینده، و پهلوانی است مازندرانی^(۱) مقتول رستم.

جَفَنّا^(۲) به معنی «جفته»^۲ بود که خمیده و کج شده است.

جَوْدَه

مع الباء

جلوچوب^(۳) سیخ کباب است.

جَلاب^(۴) شاعری است استاد در بخارا.

جَناب به معنی جناغ است، و شرط معهود مابین دو کس.

جَلَب زن فاحشه، و شور^۳ و فریاد و غوغا، و به عربی آواز چیزها و کشیدن^(۵) است.

مع التاء

جَافِقا

جَفَبوت و **جِفَبوت**؟ حشوبالش است.

جَمَسَت گوهری است فرومایه به رنگ سرخ و کبود، و «گمست»^۵ نیز آمده، و به کنایه^۶ جاهلان و بداصلان را گفته اند.

جَسَت به معنی گریخت.

جُسَت «طلب کرد» و «یافت» بود.^۷

جامست^۸ جای فشردن عنب.

جَفَت^۱ و **جَفَنه**^(۲) کج و خمیده، و چوب بندی را که تاب بروی افکنند، و سقف را نیز گویند.

مع الخاء

جوخ^(۷) جوق بود یعنی فوج.

جج^(۸) جنگجوی بود و ستیزه.

(۲). جفته

(۳). جلوچوب

(۴). جلاب بخارایی از شاعران قرن چهارم هجری است که از اشعارش اندکی به طور پراکنده در کتب لغت باقی مانده است.

(۵). جلب به معنی کشیدن با سکون لام است.

(۶). جفت و جفته

(۷). به ترکی «جوخ» و «جوق» (حاشیه برهان)

(۸). جج از مصدر ججیدن.

۱. د: مازندری

۲. د: خفته

۳. د: سور

۴. د: خیموت

۵. د: کمیت

۶. د: ونکاهه

۷. در حاشیه «د» است — «م» ندارد.

۸. در «د» نیست.

۹. د: جفت

(۱). مازندرانی

مع الدال

جَرَغند معای گوسفند پرکرده.

جُغند مرغی است مشهور که او را «کوف» و «کول»^(۱) و «کوچ»^(۱۰) و «بوم» هم گویند.

جَند نام شهری است.

جُغَرْد سبزه مرغزاری بود.

جلوند^(۱۱) چراغ بود.

جَرْد^(۱۱) مرغکی است که آنرا «خرچال» نیز گویند کبود فام و در کنار آب بود.

جاوَزْد و جاوَزْد^(۱۲) خارسفید بود.

جروند^(۱۳) چراغ بود.

مع الذال

جُنبَد^(۱۴) معرب گنبد بود.

مع الراء

جَدَر شتر چهارساله ماده بود، و «جذر» هم بدین معنی است، و به معنی حاصل^(۱۳) عددی که بر نهجی خاص در نفس خودش ضرب

کنند.

جَبَر^(۱۵) فرادیس.

جَنبَر^(۱۴) پل صراط بود.

جَالَنَدَر^(۱۵) ولایتی است.

جگر معروف است، و به معنی مشقت، ورنج، و زحمت، و رحم هم آمده است.

جَوَر به تازی ستم بود، و به فارسی نام یکی از

خطوط فوقانی^(۱۶) جام جم و غالباً خط لب

جام است و بدین وجه پیاله لبالب را «پیاله

جور» نامیده اند.

جَالِشْگَر^(۱۶) مفرط در مباشرت، و تیز خرامیده

است.

جَفَرَبور^(۱۷) اسبی بود که روی و شکم و دست

و پای او سپید بود.

جَوهر موجود لافی موضع، و گوهر، و تیغ، و

هریک از سنگهای قیمتی را گویند.

جَوَدَر^(۱۸) یعنی جوبجو.

جَوَرَبور^(۱۹) تذرو بود.

جَوَزهر^(۲۰) هریک از رأس و ذنب را گویند،

و به معنی گره و عقده است.

(۱۱). «جرغند» که نسخه ملک به جای «جلوند» آورده به همین معنی آمده است.

(۱۲). جلوند، جرجند، چرجند، چرجنده

(۱۳). به این معنی «جذر» و عربی است.

(۱۴). مصحف «چینود»

(۱۵). ر ک حاشیه برهان

(۱۶). چالشگر

(۱۷). ر ک: برهان و سروری و نوروزنامه، لغت «جمزبور»

(۱۸). پاره پاره و ریزه ریزه و ذره ذره باشد. (برهان).

(۱۹). چور، چوربور

(۲۰). ر ک حاشیه برهان و التفهیم

۱۰. م: جرغند

۱۱. د: چرد

۱۲. د: حاورد

۱۳. د: مکرر (۹)

۱۴. د: جند

۱۵. د: جبیر

۱۶. د: فو قال

۱۷. د: جمر پور

۱۸. د: جوزر

(۹). ظ. مصحف «کوک» ر ک: کوکه، کوکوه، کوکن،

کوکک (حاشیه برهان)

(۱۰). کوچ

هر چیز چهاردانگه را گویند پس به معنی باز
چهاردانگه بود به جثه.
جالیز به معنی فالیز است یعنی خربزه زار، و
تره زار را هم گفته اند.

مع الشین ۲۳

جَشَش (۲۴) گویند علتی است که از گلوبیرون
آید بادنجان ماندی و درد نکند.

جاش انبار غله.

جَمَاش فریبنده، و مست، و شوخ، و آرایش
کننده، و این لفظ عربی است. [۲۴]
جوش معروف است، و روز چهاردهم ماه
است.

مع الغین

جُنَاغ دوال پهن که در رکاب زین کنند، و
فرود دامن زین، و «جناق» و «جناب» هم
گویند.

جُغ (۲۵) چوبی بود که در شیار به گردن
گاوبندند، و آنرا «جُو» نیز گویند، و به
معنی چوب آبنوس رنگ نیز آمده است.

مع الفاء

جاف جاف و جاف ۲۵ قبه را گویند.

جریر شاعری است متین در عرب.

جرار و جراره عقربی است بزرگ، و جراره
معنی کشنده و سعی کننده معروف
است. [۱۹]

جَزْدَر (۲۱) بقیه ذنبه گذاخته بود، و «جزغاله» نیز
گویند.

جوبیار ۲۰ کنارجوی، و آنجا که جوی بسیار
بود.

جانشکر به معنی شکار کننده جان، و نام
عزرائیل است.

جَنگَار خرچنگ بود و او را «پنجپایک» هم
گویند.

مع الزاء

جَوَاز (۲۲) هاون چوبین بود، و به عربی
«مهراس» نامند.

جَلَوِيز (۲۳) به معنی مفسد، و غمناز است، و به
معنی مختار و برگزیده هم آمده.

جُفَت ساز صفتی از صفت‌های سازهای ذوالاوتار
است و آن سه نوع است: جفت ساز، و راست
ساز، و یک و نیم ساز.

جَبِرُوز ۲۱ خار پشت، و «چپروز» هم گویند.

جِرّه باز بعضی ۲۲ به معنی باز سفید گفته اند، و
گروهی به معنی باز تیز پر، اما چون عرف جرّه

۱۹. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۲۰. د: جوبیار

۲۱. د: جیروز

۲۲. در حاشیه «د» است.

۲۳. «م» ندارد.

۲۴. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۲۵. د: جاف و جاق

(۲۱). جز، جنغ، جزغال

(۲۲). گواز و جوازه (حاشیه برهان)

(۲۳). چلیز، حلپیز

(۲۴). ججج

(۲۵). در فارسی: جوغ، یوغ، جوه، جو، جج (حاشیه برهان)

جِلَف خودسر^{۲۶}، و بی باک، و سفیه^{۲۷}.

[مع القاف]

جَوَالِق^(۲۶) جنسی از پوستین قلندران باشد.
جائلیق عالم و عابد و حاکم ترسایان باشد. [۲۸]

مع الکاف

جاخشوک^(۲۷) و جاغسوک^{۲۹} داس بود.

جکاوک^(۲۸) مرغکی کوچک است.

جنگلوک^(۲۹) کسی را گویند که از بیماری

برخاسته در ایام نقاهت^{۳۱} بود، وضعیفی که

از بی قوتی دست بر دیوار گرفته برخیزد، به

معنی دست و پا کج نیز گفته اند، و به جیم

فارسی هم گفته اند.

جَدَانک^(۳۰) بازی بود که آنرا «کوزه گردان»
گویند.

جَک جنبانیدن جفرا ت بود.

جَلُونک^(۳۱) بنه خر بزه.

جَوَسک گوی گریبان.

جامه غوک^(۳۲) به معنی «شمر» گفته اند، و

گیاهی سبز را که بر روی آب باشد و

آنرا «جغر واره»^(۳۳) و «جُل وزغ»^{۳۲} نیز
گفته اند.

جَمَشاک^(۳۴) کفش بود، و «جَمَشک» نیز
آمده.

جَوَلَاهک^(۳۵) عنکبوت است، و تصغیر^{۳۳} جولا ه.

جوزه دُوک شکاف دوک بود که در ورسمان

افتد در وقت رشتن.

جَوَشک بلبه است.

مع الکاف المعجمی

جَوَسنگ هسنگ جو.

جیسنگ^{۳۴} نام رای هند است که در گجرات

اول او پادشاهی کرد.

جیز جَنگ^(۳۶) عبارت از چرمینه است که

خواتین عظام بناچار استعمار نمایند و به عوض

ماست مهتاب لیسند.

مع اللام

جَلِیل^(۳۷) جُل بود، و پرده.

جَنَدال تولنگی^(۳۸)، و خمار، و عوام.

جال دام است، که به عربی «فخ»^{۳۵} گویند.

۲۶: د: سره (تصحیح از برهان)

۲۷: «م» ندارد.

۲۸: در حاشیه «د» آمده است — «م» ندارد.

۲۹: د: جاغوک

۳۰: د: جنکوک

۳۱: د: نقاهت

۳۲: د: ورغ

۳۳: د: تصغر

۳۴: د: جویسنگ

۳۵: د: فخ

(۲۶): د: جولق، جولخ

(۲۷): د: جاجشوک

(۲۸): د: نسخه ملک: جکوک، که این نیز صحیح است — چکاوک

(۲۹): د: جنکوک، چنکوک، چنگلوک

(۳۰): د: جدارک، چلانک

(۳۱): د: جلنگ، چلونک

(۳۲): د: بزغسه، طحلب

(۳۳): د: چغز پاره، چغزواره

(۳۴): د: چمشاک، چمشک

(۳۵): د: جولا ه

(۳۶): د: مچاچنگ

(۳۷): د: مصغر «جل»

(۳۸): د: یعنی مردم حاجتمند و گدا

جَنَدَل شخصی که اِز قَبَل فریدون به خواستگاری دختر شاه یمن رفته بود.

[مع المیم]^{۳۶}

جَوَان اسپرم^(۳۹) نام یکی از ریاحین است که به عربی «ریاحین الشَّیاطین»^(۴۰) گویندش.

[جَنْدَرِ أَصَم هر عدد را که ضرب کنند در نفس خود بود و خارج قسمت که عدد حاصل ضرب است مجذورش نامند، پس عدد مضروب اگر مرکب از صحاح بود یعنی هیچ از و باقی نماند که قابل قسمت باشد آنرا «منطق الجَنْدَر» گویند.]^(۴۱)^{۳۷}

جَم^(۴۲) نام جنشید است، و نیز نام سلیمان، و به زبان اهل مرو چشم^(۴۳) را گویند.

جَرَم نام مقامی است از ایران.

جُمُجُم نام گیوه است.

مع النون

جَنکَوَان شهری است از هند.

جَوَزَن آفتی است که در گندم افتد و خشک کند، و به معنی ساحر نیز آمده.

جَشَن^{۳۸} بزم، و مجلس، و صحبت است.

جَشَن^{۳۹} تب و بیماری.

جَهَان به معنی عالم معروف است، و آنرا «جهن» نیز گویند، و «جهنده» نیز مستعمل است.

جُرْعَه دادن چیزی که در وجع شراب ریزند.

جَهَن نام پسر افراسیاب.

جَرُون نام شهر هرمز^{۴۰} است.

جَرغُون دارویی است که آنرا «زبان بره»^{۴۱} و «جرغول»^{۴۲} هم گویند.

جَخَجَن دانه سیاهی است از عدس بزرگتر که «جاکشو» هم گویندش.

مع الواو

جَو معروف است، و به معنی عیار زر آمده است.

جَلَو عنان است، و مرکب جنیت.

جَنَهَلَو مشنگ^{۴۳} بود که نوعی از مزروعات است.

[مع الهاء]^{۴۴}

[جَرَبَدَه تنها، و دفتر را نیز گویند.

جَوَسَه^{۴۵} کوشک بود، و معربش «جوسق».

جَقَّازَه قسمی از اشتربیزرو بود.]^{۴۶}

جامه کوزه، و جام، و صراحی بود، و لباس.

۴۵. د: جوشه

۴۶. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

(۳۹). در برهان مانند متن است و در سروری «جم اسپرم».

(۴۰). در برهان «ریحان الشیطان» است و در سروری «ریحان السلیمان».

(۴۱). به دنبال این عبارت باید می آورد که اگر عدد صحیح

نباشد جذراصم گویند. ر. ک: غیاث اللغات

(۴۲). در دومعنی اول آمیختگی ادبیات دو فرهنگ است.

(۴۳). ر. ک: «چم»

۳۶. در «د» نیست.

۳۷. در حاشیه «د» آمده است— «م» ندارد.

۳۸. د: جنبش

۳۹. در «د» نیست.

۴۰. یعنی هرمز

۴۱. م و د: زنانیز

۴۲. م و د: جرغون

۴۳. د: مسنگ

۴۴. در «د» نیست.

جلکاره^(۴۴) راههای مختلف بود.

جُورَه^{(۴۵)۴۷} گوهری است از جواهر که هم وزن و هم رنگ و مقابلکوب^{۴۸} گوهری دیگر بود و جفت باشند.

جَلْفُوزَه چیزی است که به فستق^{۴۹} ماند اما از آن کوچکتر است بسیار مبهی است، و گفته اند میوه ای است مخصوص ملک خراسان که آنرا «جَلْوز» هم گویند.

جُشَه^{(۴۶)۵۰} آستین پیراهن است، و پیمانه روغن. جُولَه تیردان است.

جَاحِرْمِیْنَه^{۵۱} چشمه ای که حین طلوع آفتاب آب دروی نماند.

جاوَه ولایتی است از دریابار.

جَریره^{۵۲} نام دختر پیران است که در حباله سیاوش بود و مادر فرود.

جَفْتَه^(۴۷) کج شده و خمیده بود، و طاق بنارا نیز گویند.

جَبیره^(۴۸) جمع شدن مردم، و ساخته شدن به جهت مهمی.

جَرّارَه عقری است بغایت زننده و کشنده در

اهواز بسیار بوده، و زلف معشوقان را از روی تشبیه^{۵۳} گفته اند.

جکاشه^(۴۹) سیخول است، و گفته شد.

جوشیره و جَشیره^(۵۰) حایک بود یعنی جولاه.

جَفّالَه جوقی از مرغان را گویند، و نارس^(۵۱) بعضی ثمرات را.

جَفْرِیْنَه^(۵۲) ریسمان خام بر دوک رشته، و آنرا «زغوته»^{۵۴} و «کیسه»^{۵۵} و «پیناغ» نیز گویند.

جُلَه سماروغ بود، یعنی نباتی که از دیوارهای حمام و جاهای نم روید.

جَرَنده^{۵۶} استخوانی بود که خائیدنش ممکن باشد.

جَوَازَه به معنی جواز^{۵۷} است و گذشت.

جَمَرَه حرارتی که از زمین بعد از شتا^{۵۸} به سه^{۵۹} دفعه برخیزد، و منقسم شود به جمره اول و ثانی و ثالث.

مع الیاء

جنگلاهی^(۵۳) غلیواژ است.

۴۷. در «د» نیست.

۴۸. د: مقابلکوب

۴۹. د: فستق

۵۰. د: جُسته

۵۱. د: جاحرمینه

۵۲. م و د: جَریره

۵۳. د: بسه

۵۴. م و د: زغونه

۵۵. د: کیسه

۵۶. د: جزاح

۵۷. د: خار — م: خوار

۵۸. د: شتا

۵۹. د: بسه

(۴۴). مبدل «جدکاره» است.

(۴۵). همرنگ و هم وزن، مقابل کوب، و جفت چیزی را گویند (برهان)

(۴۶). در معنی دوم به فتح اول است.

(۴۷). جَفْتَه، جَفْت، جَفْت

(۴۸). جبیره، چبیره

(۴۹). ظ. مصحف «رکاشه» است (تعلیقات برهان)

(۵۰). جوشیر، جشیر

(۵۱). جَفّالَه

(۵۲). جفرسته، چفرشته، چفرسته

(۵۳). جنگلاهی

جامگی آنچه به ملازم دهند.	چمانی ^(۵۴) ساقی بود.
جمری ^(۵۶) بازاری، وبد اصل، و جلف، و گدا.	جالی ^(۵۵) درختی که از چوب او مسواک کنند.

(۵۴). چمانی

(۵۵). جال و جاک

(۵۶). به کسر وضیم اول نیز آمده .

باب الجیم الفارسی مع الالف

است.

مع الجیم الفارسی

چاچ شهری است در ترکستان که کمان چوب سازند.

چَچ غربالی است که بدان غله را به باد دهند و آن چند چوبی که دسته بلند بروی نصب کرده خرمن به باد دهند.

چَکُوج^(۸) سنبه که بدان دندانه آسیا تیز کنند، و مطلقاً تیز کردن آسیا را هم گویند، و «چالوج»^(۹) نیز بدین معنی است.

مع الخاء

چَخَماخ کیسه ای از پوست که به جهت شانه و غیره دوزند، و آهن آتش زنه و تبرزین را هم گویند، و «چخماق» نیز آمده.

چَرخ فلک، و کمان سخت، و کمان و تخش، و گریبان، و چرخ آسیا، و چرخه زنان را نیز گویند و نام شهری است در خراسان.

چلیپا صلیب نصاری بود [بدین صورت +]^(۱)، و زلف خوبان را نیز گفته اند، و هر خط (منحنی) را.

چا^(۱) نباتی است در اراضی چین که او را چون قهوه بجوشانند و بیاشامند و خواص بسیار دارد.
چوزه لوا^(۲) و چوزا^۲ غلیوژ^۳ است.
چادر ترسا و طایی است زرد و کبود.

مع التاء

چَرَب دست شیرین کار، و جلد، و چابک بود، و مرد صاحب همت، و خیرمند^(۳)، و مسند^(۴) حکیمی که با منفعت عظیم باشد.

چَنگال خوست چنگال^(۵)، و آنچه درهم مالند.
چُست نازک، و زیبا، و محکم، و چالاک را گویند، و چسبان را، و قسمی پافزار است.

جغبت^۴ و جغبوت^(۶) حشونهالی، و نهالی را گویند.

چَرخُشت و خرخشت^(۷) جای فشردن^۵ انگور

۱. در حاشیه «د» آمده است — «م» ندارد.

۲. د: حوزا

۳. د: علو

۴. د: جفتست

۵. د: خرچست — م: ندارد.

۶. د: فسرده — م: فشاردن

۷. د: چلوج

(۱). چای

(۲). چوزه ربا

(۳). برهان: خردمند

(۴). این معنی را فرهنگهای نظیر نیاورده اند.

(۵). چنگال، نان گرمی که با روغن و شیرینی درهم

مالیده باشند و آنرا چنگالی نیز گویند. (برهان) ^۱ ص ۱۷۷

(۶). جفت، جفت

(۷). مصحف «چرخشت»

(۸). چاکوچ، چکش، چکوج، چکوش

(۹). مصحف «چکوج» است.

4aḡ
sox
sīḡ

چغ^(۱۰) کوشیدن به جلدی بود.
چغ^(۱۱) آنکه آب از چشمش همیشه رود و
مژگانش^۸ ریخته باشد.

مع الدال^۹
(salit-yah) salit

چرد^{۱۰} آنچه آستانه در درآن نهند.
چرغند^(۱۲) چراغ و چراغدان است.
چمند^(۱۳) کاهل بود.
چندقند^{۱۱} بیم و نهیب بود که در مردم افتد.

مع الذال

چکاذ^{۱۲} سرکوه را گویند، و میان سررا که به
«تار» و «تارک» و «ترنگ»^{۱۲} و «هباک»
و «کاج»^{۱۳} نیز مستاست.
چهرزاد^{۱۴} نام همای دختر بهمن است.
چماند یعنی دیرسیر^{۱۵} و دیرخرام^(۱۶)

مع الراء

چرگر^{۱۷} سرود گوی بود، و مغنی، و به
معنی مفتی^(۱۸) هم گفته اند.

چار چاره بود، و داش خشت پزی^{۱۶} راهم
گویند.

چرب آخور فراخی عیش، و کثرت علف بود،
چنانکه «خشک آخور» تنگی عیش و قلت^{۱۷}
علف است.

چنبر دایره است مطلقاً ازدف و افلاک و غیره.
چذر^(۱۶) شتر چهارساله است.
چتر سایبان پادشاهان، و مویی که بر
سر گذارند.

چنبور پالهنک است که به عربی «مقود»
گویند.
[چاه بوقیر^(۱۷) چاهی است که بیژن را افراسیاب
در بند کرده.]^{۱۸}

چبر و چیره دلاور، و غالب، و مسلط بود.
چراخور^{۱۹} چراگاه است.

مع الزاء

چنگز و چنگیز پادشاهی معروف است کافرو
شریعت او را (توره) گویند.^{۲۰}
چغز غوک بود، و آن را «واق»،

۸. د: مرکاش

۹. د: الدال

۱۰. د: چرد

۱۱. د: چدغید

۱۲. د: مرک

۱۳. د: کاخ

۱۴. د: چهرزا

۱۵. د: خیرد

۱۶. د: بری

۱۷. د: قلب

۱۸. درحاشیه «د» است—«م» ندارد.

۱۹. د: چرا خوب

۲۰. درحاشیه «د» آمده است—«م» ندارد.

(۱۰). از مصدر «چخیدن»

(۱۱). مصحف «پیخ»

(۱۲). چرغند، چروند، چروند

(۱۳). ظ. مصحف «چمند» ترکی است. (حاشیه برهان)

(۱۴). دیرسیر و خرام آورد. (برهان و سروری)

(۱۵). در این معنی مصحف «وچرگر» است. (دهخدا)

(۱۶). جدر

(۱۷). در فهرست ولف و فرهنگ شاهنامه شفق نیامده است.

(حاشیه برهان)

عروس را نیز گویند، و جهان را به اعتبار چهار عناصر گفته اند.

چَخَش (۲۱) آماس گلو است.

چَاوُش نقیب لشکر بود.

چَمَش چشم بود

مع الغین

چَنَاق (۲۲) جنسی از ماهی بود.

چَنَاق (۲۳) چوبی که ماست بدان زنند تا مسکه شود، و «چق» و «شیرزنه» هم گویند.

[مع الفاء

چاه یوسف معروف است، و آن چاهی است در ارض اردن میان تایبا و طبریه. [۲۸]

مع القاف

چَقَاقِ (۲۴) آواز زخم ۲۹ تیر پیایی.

مع الکاف

چَک (۲۵) حجت، و قبالة، و برات است، و به

معنی قطره هم آمده.

چَکاک (۲۶) پیشانی بود.

و «عَنجَمُوش» ۲۱، و «قاس» ۲۲، و «مَکَل»،

و «بَرَغ» ۲۳ و «وَرَغ» ۲۴ نیز گویند.

چَرز مرغکی است، بعضی گویند چکاوک

است که به عربی «ابوالملیح» گویندش.

چَشم آویز برقی بود که از موی سازند به جهت دفع مگس.

چارمغز گرد کان است.

چَاهُپُوز (۱۸) قلابی که به آن دلو را از چاه بیرون

آرنند، و آن را «چاهجوی» نیز گویند.

مع السین

[چهار کرکس یعنی عناصر. ۲۵]

چابلوس و چَبَلُوس ۲۶ به معنی فریبنده، و

خوش سخن بود.

چشم آکوس (۱۹) نگریستن به گوشه چشم.

مع الشین

چشم گاو میش نام گلی است.

چالیش خرامیدن، و به ناز رفتن.

چَنگِش مبارزی است تورانی.

چاربالش مسندی است که به جهت

پادشاهان یا ۲۷ قضاة افکنند، و حجلة (۲۰)

۲۱. د: عنجوش

۲۲. د: قاسی

۲۳. م و د: برغ

۲۴. د: ورغ

۲۵. در حاشیه «د» است — «م» ندارد.

۲۶. م و د: جلبوس

۲۷. د: با

۲۸. در حاشیه «د» است — «م» ندارد.

۲۹. د: زخم را ندارد.

(۱۸). برهان: چاهپوز

(۲۱). چشم آغیل

(۲۰). برهان این معنی را ندارد.

(۲۱). جخج، جخش

(۲۲). چپاغ، در ترکی «چاپاق» ماهی کوچک و چاپاخ

(حاشیه برهان)

(۲۳). جن

(۲۴). چقاچاق و چاقاچاق

(۲۵). در معنی قطره «چکه»

(۲۶). محرف «چکاد» است که صاحب برهان نیز آنرا

اشتباه آورده است.

- چابک زیبا^(۲۷)، و جلد است.
- چنگک ۳۰ قلابی است. ^{۶۶۱۹۵۹۵۹}
- چکاچاک زخم از پی زخم را گویند از شمشیر و مثله. ^{۶۶۱۹۵۹۵۹}
- چالاک جلد و چابک بود، و به معنی جایی ^{۶۶۱۹۵۹}
- بلند، و دزد و خونی هم آمده.
- چکوک و چکاوک مرغکی است کوچک که صفا هانیان «هوزه» گویندش، و به معنی لحنی هم آمده.
- چوک مرغی است که خود را سرنگون بیاورد از درخت و چندان بانگ کند که خون از او روان شود، و «چرک»^(۲۸) هم گویندش.
- چاک چاک به معنی طراق طراق، و به معنی شکاف^(۲۹)، و دریده نیز آمده.
- چنگک^(۳۰) گنجشک بوده، و «جفک»^(۳۱) هم گویندش. ^{۶۶۱۹۵۹}
- چکوک^(۳۱) غمگین بود. ^{۶۶۱۹۵۹}
- چربک سخنی که به طریقی بر کسی بندند.
- چرک نان که برته انبان نهند.
- چیرک معروف است، و آن را «شوخ» و «شو» و «شغه» نیز گویند. ^{۶۶۱۹۵۹}
- چربک لشکری از طرف به مدد لشکر آید.
- چیرنی^(۳۲) خار پشت.
- چفتک طایری است که آنرا «چوبینه» و «کاروانک»^(۳۴) نیز گویند دراز گردن بود.
- چرتنگ^(۳۳) مرغی است خورد. ^[۳۶]
- چنگک^(۳۴) طناب ابریشمین، و ملاقه بود. ^{۶۶۱۹۵۹}
- چنگک^(۳۵) منقار و ناخن مرغان، و به کاف فارسی نیز متداول است، و دست و بازو و ساز را نیز گویند.
- چیلک^(۳۶) به ناشایست^{۴۰} آلوده است.
- چنک^(۳۷) خال، و رخسار بود.
- چرگتک^(۳۸) مرغکی است کوچک.
- چلانک^(۳۹) جعل بود، و آنرا «دیلک»^(۴۰) و «سرگین غلطانک»^(۴۱) نیز گویند.
- چلبک^(۴۱) نانی است که در میان روغن
۳۰. د: جنکل
۳۱. د: جفک
۳۲. م: چنگلوک
۳۳. د: چرک
۳۴. د: کارونک
۳۵. د: چرنکل
۳۶. در حاشیه «د» است — «م» ندارد.
۳۷. د: چکل
۳۸. د: جنکل
۳۹. د: چیلک — م: چیلک
۴۰. د: بناسایت
۴۱. د: چرکل
۴۲. د: دیلک
۴۳. د: غلطانک
- (۲۷). این معنی در فرهنگهای نظیر موجود نیست.
- (۲۸). ظ. مصحف «چوک» است.
- (۲۹). د: جنکل
- (۳۰). د: چنگلوک
- (۳۱). د: چرک
- (۳۲). د: چرنکل
- (۳۳). د: چرگتک
- (۳۴). د: چنک
- (۳۵). د: چنگک
- (۳۶). د: چیلک
- (۳۷). د: چنک
- (۳۸). د: چرگتک
- (۳۹). د: چلانک
- (۴۰). د: چلبک

جوشانند، و «چُواک» نیز گویند.

چَمَک^{۴۴} پیش دستی بود، و افزونی^{۴۵}.

چَرخَرِسک حیوانی است مانند ملخ و به شب

آواز کند. *carqirbōc*

چشمک گیاهی است که اورا «اضراس»^{۴۶}

الکلب» گویند.

مع الکاف الفارسی

چِرِنَگ آوازی که از کوفتن گرز^{۴۷} برآید، و آواز

درای.

چَنگ سازی است مشهور، و انگشتان، و به

معنی شل^{۴۸} بود.

مع اللام

am

چَنگال پنجه، و «چنگالی» که از روغن

سازند، و به معنی^(۴۱) هدف آمده.

چال مرغی است به قدر^{۴۹} زاغ که گوشتش به

مژده گوشت بط بود.

چشم آغیل^(۴۲) به گوشه چشم نگریستن بعد از

روی غضب، و «چشم آغل» هم گویند. *saqmaqiy*

چِنال چنار^{۵۰} بود.

چول خمیده بود. *cevtā*

چَرغول^(۴۳) دارویی است، و آنرا «چَرغون» نیز

گویند.

چِپال^{۵۱} نام پادشاه لوهاور هرکه باشد.

چَنداول^(۵۲) گروهی که از پس لشکر رود، و

ایشان را «چَندل»^{۵۳} و «چَندول»^(۴۴)^{۵۴}

هم گویند.

مع المیم

چَم به معنی استادی^(۴۵)، و چمیدن بود.

چام چام^{۵۵} دره ها، و راههای پر پیچ.

چشم پنام تعویذ بود، و «چشم وهام»^(۴۶) نیز

آمده.

مع النون

چَکِن^(۴۷) جامه زرکشی است و زردوزی.

چَغان^{۵۶} اسم مکانی است، و به معنی

کوشنده^(۴۸)^{۵۷} آمده.

چَخیدن کوشیدن، و ستیزه کردن.

۵۶. د: چنان

۵۷. د: لوشنده

(۴۱). در این معنی «چَنگال»

(۴۲). چشم آگوس

(۴۳). چَرغول و چَرغون

(۴۴). این دو ضبط در سروری هست و در برهان نیست.

(۴۵). این معنی در فرهنگها نیامده و ظاهراً از مخترعات

مصنف است.

(۴۶). ظ. مصحف «چشم پنام» (حاشیه برهان).

(۴۷). چکِن

(۴۸). از مصدر چخیدن یعنی چخیدن

۴۴. د: چمل

۴۵. د: افسروبی

۴۶. د: خراس

۴۷. د: کهز

۴۸. د: سل

۴۹. د: بعدر

۵۰. د: خیار

۵۱. د: چپال

۵۲. د: چَنداول

۵۳. د: چَندل

۵۴. د: چَندول

۵۵. د: چام

چندان شهری است عظیم از بلاد چین.
چاشکدان^(۴۹) و خاشکدان^(۵۰) و
چاشدان^(۵۱) صندوق نان بود.
چیین طبقی بود از چوب^{۵۸} بید^{۵۹} یافته^{۶۰}.
چوبکین^(۵۲) چوبی که بدان پنبه دانه از پنبه جدا
سازند. ۴۱۲۹۱۸

چین انجوغ است، و ولایتی معروف.
چیرامین^{۶۱} چراگاه بود.
چمیدن خرامیدن بود.
چیلان^(۵۳) عذاب بود.
چیدن مختصر چیدن.
چیستان لغزاست، و افتادن^(۵۴).
چرویدن چاره جستن، و دودیدن^{۶۲} است.
چکین^(۵۵) قماش است.
چندن صندل است.
چوخیدن^{۶۳} لغزیدن، و افتادن است، و لغز^(۵۶)،
و افسانه هم گویند.
چرتنگیدن آواز^{۶۴} کردن گرز و غیره هنگام
کار فرمودن.
چسبیدن گویند^(۵۷) به معنی میل کردن

۵۸. د: حوب

۵۹. د: سد

۶۰. د: نافه

۶۱. د: چوبکین

۶۲. د: دیدن

۶۳. در «م» به جای این کلمه «چیستان» و به جای
چیستان «چوخیدن» آمده است.

۶۴. د: اوار

۶۵. د: کوند

۶۶. د: جمیده

۶۷. د: کنجکشت

۶۸. د: کمه

۶۹. د: خخیده

(۴۹). چاشندان

هم آمده.

چمان چمنده^{۶۶} بود، یعنی آنکه بخرامد.

مع لواو

چکاو چکاوک است.
چاوچاو غوغای گنجشک است.
چرتندو استخوان نرم که توان خاییدن، و
«چرنده»^(۵۸) هم گویند.

چغو گنجشک است^{۶۷}، و نوعی از جغد^(۵۹) راهم گفته^{۶۸} اند.

چله گو غزلخوان بود.

چشم آرو^(۶۰) آنچه به جهت دفع چشم بد بر بام

خانه ها گذارند.

چاگشو دانه سیاه بود که با کافور ساینند و در

چشم کشند.

چلنچو^(۶۱) آنکه خود را زود چرکین کند و خود

را ملوث دارد.

مع الهاء

حخیده^{۶۹} دم زده، و کوشیده.

(۵۰). ظ. مصحف چاشکدان

(۵۱). مخفف «چاشندان» (حاشیه برهان)

(۵۲). چوبکین^{۶۱}

(۵۳). چیلان

(۵۴). معنی افتادن صحیح نیست و ظاهراً مصنف از «لغز»
به فتح اول در اشتباه افتاده است.

(۵۵). بیشتر نیز آمده است.

(۵۶). معانی چیستان را با معانی چوخیدن خلط کرده است.

(۵۷). درست گفته اند.

(۵۸). چرنده

(۵۹). درین معنی مصحف «جغد» است. (حاشیه برهان)

(۶۰). چشماروی

(۶۱). ر. ک: برهان

چاره^{۷۵} چربی که بر روی شیر بندد^{۷۶}.
 چَرَوَندِه چراغ پایه^(۶۸) بود، و به معنی چاره
 جسته^(۶۹) و دونده آمده.
 چُهره و چُرِه^{۷۷} امرد ملازم.
 چَنبَاسِه یکی از اجناس ضب^{۷۸} است یعنی
 سوسمار، و گویند چربا عبارت از آن است.
 چَمَچِرُغِه^{۷۹} جنسی از تازیانه است.
 چوزِه^(۷۰) فروغ بود یعنی بچه مرغ.
 چیره غالب و مستولی.
 چِنِه چینه مرغان است.
 چانِه^{۸۰} خمیری است به جهت نان گرد کرده.
 چَرَمِه^{۸۱} اسب است مطلقاً.
 چارناره^{۸۲} سازی است.
 چُجَلِه گوشت زیادتی فرج زنان.
 چکاه به معنی «چکاد»^{۸۳} به نظر آمده.
 چوبِه آتی است که نان بدان مالند.
 چهار گوشه تابوت بود.
 چَغَزواره^(۷۱) جامه غوک است.
 چمانه پیاله و کدوی منقش که شراب دروی
 کنند.

چاره تدبیر بود، و به معنی یکبار^(۶۲) آمده.
 چَرَوَندِه دویده، و کوشیده را گویند به جهت
 چاره جستن. *čarbanda*
 چَغانِه سازی که مطربان زنند، و به معنی
 قصیده^(۶۳) آمده. *čag*
 [چَرَدِه پوست بود.]^{۷۱}
 چکسِه کوچک بود، و خرد بود.
 چَنبِه چوب پس در، و «چندره»^(۶۴) و امثال آن
 را گویند. *čitara*
 چکامِه قصیده شعر است. *čakirna*
 چاَوَلِه گلی است نیکو، و به معنی خمیده.
 چِگَرَنِه^(۶۵) مرغی است که آنرا «کاروانک»
 گویند. *čakirna*
 چَلچَلِه غلیواژ است. *červanak*
 → چامِه^{۷۲} شعر است مطلقاً.
 چَرَدِه و چَرَزِه^(۶۶) به معنی پوست و صورت بود.
 چَبچَلِه^{۷۳} کوهپاره نرم بود که کودکان برو
 نشینند و غلطنند و به شیرازی «ترترک»
 گویند، و به عربی «زحلوغه»^{۷۴}.
 چِراغَلِه^(۶۷) کرم شب تاب.

۸۲. د: چارتار
 ۸۳. د: چکماه
 (۶۲). به معنی یکبار هم آمده است و به این معنی بسیار
 غریب است. (برهان)
 (۶۳). درین معنی، چغامه، چگامه، چکامه، چامه
 (۶۴). چندره
 (۶۵). ر. ک: چفتک
 (۶۶). ظ. «چَرَدِه» (حاشیه برهان)
 (۶۷). چراغک
 (۶۸). چرغنده
 (۶۹). چاره جوینده
 (۷۰). چوزِه، جوجه، چوزِه
 (۷۱). چغز پاره

۷۰. د: نکهار
 ۷۱. درحاشیه «د» است — «م» ندارد.
 ۷۲. در «د» نیست و به جای آن «قصیده» نوشته شده است.
 ۷۳. د: چنچله
 ۷۴. د: رجلومه
 ۷۵. د: چرا
 ۷۶. م و د: چوبی که بر روی شیر بندند.
 ۷۷. د: چَر
 ۷۸. د: حب
 ۷۹. د: جمجره
 ۸۰. د: چرمه
 ۸۱. د: چرمه

چشم گشته احوال بود.

قسمی از اطلس بود.

[چمانی^(۷۲) ساقی بود.جلالی سله و سبیدی که زنان به ریسمان و
رشته در گردن بندند. [۸۵

چوگانی اسبی که در چوگان مهیاست.

مع الیاء

چگری ریاس^{۸۴} بود.

چاپاتی نان لطیف بود.

چرخنی جنسی از جامه لطیف ابریشمین و

۷۲). منسوب به «چمانه»

۸۴. د: ریاس

۸۵. در حاشیه «د» آمده— «م» ندارد.

باب الحاء مع الالف نادراً

حوض ترسا حوضی^۱ که پرشیره انگور کنند.
 [حرف گیر^۲ یعنی عیب جو.
 «حصار باروی شهر است، و نام آهنگی
 است.»^۳
 حجاز ولایتی است معروف، و آهنگی از
 موسیقی.]^۴
 حیزه نامرد و مختث.

خزیران ماه نهم از رومیان.
 حیری رواق^۵ است.
 حق گوی مرغی بود که شب خود را به یک پای
 برآویزد^۶ و بانگ کند، و مردم نفس الامری
 را نیز گویند.
 حوض ماهی برج حوت را گویند.

۴. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

۵. د: چیز

۶. د: روان

۷. د: برآویزد

۱. د: وحوضی

۲. د: حرف کسر

۳. این عبارت در اصل پس از عبارت بعد آمده ولی از حیث

ترتیب آنرا بالاتر قرار دادیم.

باب الخاء مع الالف

مع التاء

خَرْخُشت^(۵) جایی که انگور دروی فشارند.
خَسْت یعنی مجروح کرد.
[خُرُفات سخنان بی معنی.]^۲
خِشت معروف است، و یکی از اسلحه است که مبارزان برهم فکند.

مع الجیم التازی

خَنج^۳ سود و نفع بود، و به معنی ناز و غنج و طرب و نشاط و باطل و آوازی که در حین جماع از مرد برآید.

خاج آن بت است که در گردن آویزند.

خَنِفج یعنی «بذراجنه» و آن «خاکزی» بود.

خَفَج^(۶) «عبدالجنه»^۴ است، و آنرا «کابوس» و

«سُکاحه»^۵ و «فرنچک» و «برخفج»^۶

گویند.^۷

خَفَرَج^(۷) خرفه است.

خَلَنج^(۸) ابلق و دورنگ بود، و به معنی کبوتر مسلمان

خدا اسم ذات است همچون الله و آله، و به معنی خودآ نیز آمده.

خارا سنگ صلب، و جنسی از جامه های قیمتی.

خُشکفا^(۱) نانی است که پیش از برآمدن خمیر پزند، و «فطیر» هم گویند.

[خولیا چیزی که مانع تصرف نداشته باشد، و

مالیخولیا نیز گویند یعنی خولیا]^(۲).

خُنیا سرود بود.

خُوا^(۳) مزه هر چیز، و آنچه بدان روز گذرانند.

مع الباء

خوشاب تازه و سیراب بود، و اطلاق آن بر جواهر بیشتر است.

خیزاب یعنی موج آب.

خَله چوب چوبی بود که ملاحان کشتی را به

آن رانند.

خَلاب^(۴) یعنی زمین گلناک که پا دروی

بماند.

(۲). خولیا در کلمه مرکب «مالیخولیا» و «مالنخولیا» از

یونانی «خولی» است به معنی «صفر» (حاشیه برهان)

(۳). در معنی اول به کسر خاء آمده است

(۴). خلاش، خلش

(۵). مصحف «چرخشت» است.

(۶). خفرنج

(۷). ظ. صورت مقلوبی از «خرفه» است.

(۸). خلنگ

۱. درحاشیه «د» است—«م» ندارد.

۲. درحاشیه «د» است—«م» ندارد.

۳. د: خنج

۴. د: عبدالجه

۵. م و د: سکاحه

۶. د: ترخفج

۷. «گویند» در حاشیه «د» آمده.

(۱). از خشک + فا (=وا=با) به معنی پخته (حاشیه برهان)

سیاه و سفید هم آمده.

مع الجیم الفارسی

خوج افسر خروس بود، و حریر سرخ که بر سر چوب کنند، و «غوج» یعنی^۸ گوسفند جنگی، و ترک کلاه خود، و تیزی ایوان.

خلج^(۹) طایفه صحرائینند.

خجج و خجش^(۱۰) آماس گلو بود.

خروج^(۱۱) خروس بود.

[مع الخاء]

خلج شهری است مشکخیز^۱ در ترکستان پر از خوبان.

مع الدال

خرند^{(۱۲)(۱۱)} گیاهی^{۱۲} بود مثل اشنان که به آن رخت شویند و اطراف باغچه را نیز «خرند» گویند.

خورتد درخور و زیباست.

[**خرُد و مُرد** به معنی ریزها.]^{۱۳}

خشین پند زغن بود، و بعضی گویند «خشین» چیزی کبود رنگ است و «پند» زغن

است که غلیواژ گویند.

خانُرد^(۱۳) خانه تابستان، و باد گیر است.

خَرْد لجن است^{۱۴}، و گل.

خنداختند^{۱۵} به معنی خندان^(۱۴) است.

خندوتند به معنی «تَرَت و مَرَت» است.

مع الذال

خینگ^{۱۶} بید خار بود.

خُشود شاخی بود پالیده^(۱۵) که او را بیرایند.

خلید یعنی چیزی در جایی سپوخت.

خباید از خاییدن است.

خاذ غلیواژ است.

خم ندهد^{۱۸} به معنی دفع و رفع نکند است.

خوید و خوید جوسبز بود.

خَرّاذ پهلوانی است از ایران.

خُرّداذ ماه سیوم از فارسیان، و روز ششم از ماه.

خُود مغفراست.

خمانید یعنی مقلدی کرد.

خَط بَعْدَاز خط وسط جام بود.

خُوشید یعنی خشک شد.

خسانید^(۱۶) یعنی به دندان ریش کرد.

۱۸. م. و د: خم بدهد

(۹). خلج

(۱۰). چخش، جخش

(۱۱). خرو، خروه

(۱۲). در معنی اول «خرزند» هم آورده اند.

(۱۳). گرد، بادگرد، بادغر

(۱۴). خندان خندان

(۱۵). لغت فرس: مانیده—صاح: پالیده

(۱۶). خسانید

۸. م. و د: یکی

۹. م. و د: حخش

۱۰. د: مسکر

۱۱. د: خزند

۱۲. د: کاهی

۱۳. در حاشیه «د» آمده و «م» ندارد.

۱۴. د: لحست

۱۵. د: خندا

۱۶. د: الدال

۱۷. د: خنل

مع الرء

خُتَنَبَر^{۱۹} کسی را گویند که هیچ نداشته اظهار داشت کند، یا برعکس.

خواربار^{۲۰} قوت بود یعنی آنچه^{۲۱} خورند.

[خَنَجَر حربه ای است معروف، دشمن^(۱۷) را هم

گفته^{۲۲} اند.] ^{۲۳}

خَرَانِبَار^{۲۴} آن بود که جمعی به یک شخص مباشرت کنند یا وارد شوند، یا آنکه^{۲۵} در کاری متفق شده مجتمع گردند.

خُشْكَامار به معنی تتیع^{۲۶} و تفحص و تجسس و حساب بود.

خَر^(۱۸) گل سیاه ته جوی بود یعنی لجن.

خَبِير^(۱۹) یعنی پیچیده^(۲۰)

خَر خَر دوته، و پشته، و ایوان، و دو توشدن بود.

خَشْتَنشار و خَشْتَسار^(۲۱)^{۲۷} مرغی است آبی بزرگ تیره گون، و «خشتنثار»^(۲۲)^{۲۸} هم گویند.

خِنْجیر بوی دود و چربی بود.

خَاوَر مشرق و مغرب بود.

[خاکسار یعنی خاک مانند.] ^{۲۹}

خُنُور آلات خانه بود از کاسه و کوزه و خم و غیره.

خوَالِیْگَر طبّاح، و خوان سالار است.

خَتار پاک کردن باغ و زراعت است از فصول.

خَزَر ولایتی است در حوالی گیلان.

خَنِوَر^(۲۳)^{۳۲} قیامت و صراط مستقیم بود، و به معنی مزارع هم آمده.

[خارخار^(۲۴) ابتدای میل، و بقیه میل، و خاریدن.

خَطَر قدر و قیمت، و دشواری، و آفت، و گرواسب^(۲۵) ^{۲۹}

خشک^{۳۱} سر^(۲۶) دیوانه مزاج و تند خوست.

خَسْتَر^{۳۲} یعنی حشرات از مار و موش و غیره.

خوار^{۳۳} ذلیل بود، و ولایتی است در ری، و آسان

را هم گویند، و بانگ گاور^(۲۷) ^{۲۷}

خیرخیر بی سبب، و بیهوده بود، و خیره.

خانه گیر^{۳۴} گیرنده خانه، و بازی چهارم نرد

است، و بازی نرد هفت است:

۳۳. د: خار

۳۴. «م» ندارد.

(۱۷). اشتباه کرده، این کلمه «دشته» است نه دشمن.

(۱۸). خرد

(۱۹). چبیره

(۲۰). ظ. مصحف «بسیچیده» است.

(۲۱). هردو مصحف «خشتنثار» است.

(۲۲). مصحف «خشتنثار»

(۲۳). در معنی اول مصحف «چینود» است و در معنی دوم

ر: ک: خنور

(۲۴). ر: ک: برهان

(۲۵). گرو بستن در اسب دوانی (برهان)

(۲۶). خشک مفر

(۲۷). درین معنی به ضم اول و عربی است.

۱۹. د: ختنبر

۲۰. د: بار

۲۱. د: اجه

۲۲. د: کمه

۲۳. درحاشیه «د» است—«م» ندارد.

۲۴. د: خوانبار

۲۵. د: انکه

۲۶. د: متع

۲۷. د: خشتیار

۲۸. د: خشتنثار

۲۹. درحاشیه «د» است—«م» ندارد.

۳۰. م: خینور

۳۱. د: خشل

۳۲. م و د: خُتَنَبَر

مع الزاء

خَرَبِیواز و خَرَبِیواز^{۴۱} شب پره^(۳۱) بود.
 خویوز^(۳۲) مرغی است شب پر، و غالباً موشکور است.
 خودیسوز^{۴۳} و خودسوز^{۴۴} آتشکده ای است که در آذر بایجان بود.
 خُشک مغز به معنی «خشک سر» است و گفته شد.
 خَرگَواز چوبی است باریک که خربدان رانند.
 خوششَواز نوازنده خوش، و نام والی هیاطله^(۳۳) ۴۵ است که شهری است عظیم.
 خیز به معنی خیزنده، و برخیز است.
 خُوز ولایتی شکرخیز است، و «خوزستان» هم گویند.
 خانه باز به معنی آنکه^{۴۶} در قمار اسباب خانه را در باز.
 خَر بُر^(۳۴) گویند هندوانه است.

مع السین

خَراس آسیایی که بدون آب گردد.

۱-فارد ۲-زیاد ۳-ستاره ۴-خانه گیر
 ۵-طویل ۶-هزاران که ده هزار گویند.
 ۷-منصوبه.
 خسر پدر زن است.
 خره اردشیر شهری است از بناهای اردشیر.
 خوش نظر گلی است که سرخ و زرد و سفید بود، و به معنی «لاله خطایی» هم گویند.
 خُشکار آردی که از وی نخاله نگرفته باشند.
 خشک^{۳۵} آخور قحط سالی، و ممسک بود.
 خور آفتاب^{۳۶}، و یازدهم از ماه است.
 خنیاگر سازنده، و مطرب.
 خیزبگیر^(۳۸) از اقسام بازیهاست، و آنرا «خرسک» هم گویند.
 خوارکار ستمکاره، و خواری کننده.
 خَراد مهر^(۳۹) آتشگاهی است که در زمان بابک^{۳۷} بود.
 خور خوردنی بود، و چیزی که روز به آن گذرانند، «و نیز مژه چیزها را گویند»^{۳۸} و کوشک بهرام گور را که به «خورنق»^{۳۹} مشهور است.
 خَر خیر^(۴۰) شهری است در ترکستان مشکخیز^{۴۰}.

۴۶. م. و د: انکه

(۲۸). خیزگیر، خیزه گیر

(۲۹). ظ. نام دو آتشکده بزرگ ساسانی—یعنی آذر

مهربرزین و آذر خورنق (فرنیغ) [که این دوم را آذر خرد گفته اند] درهم آمیخته اند. (حاشیه برهان، ر. ک مزدیستا)

(۳۰). مصحف «خرخیز»

(۳۱). خقاش

(۳۲). مصحف «خربیواز» است.

(۳۳). هیتالیه، هیتال

(۳۴). خربزه

۳۵. د: خشد

۳۶. د: آفتاب

۳۷. د: ناک

۳۸. «د» ندارد.

۳۹. د: تحورق

۴۰. د: مسکحر

۴۱. م. و د: حرهوار

۴۲. د: خریوز

۴۳. د: یسوز

۴۴. د: خورسوز—«م» ندارد.

۴۵. م. و د: هیاطله

خس مردم فرومایه، و خاشاک بود، و مرغی سپید بزرگتر از کلنگ، و مردم کوهی، و حیوانی^{۴۷} خرد آبی^{۴۸} را گویند.

[خایه^{۴۹} ابلیس حجری است که از بلاد چین آرند.]^{۵۰}

خایه دیس گیاهی است که به تازی «کماه» خوانند.

مع الشین

خَلالُوش آشوب، و مشغله، و غلغله بود.

خَجَش^(۳۵) عُلّتی است در گلو.

خَرگُش^(۳۶) ۵۱ کشنده خر، و سرموزه مخصوص بود.

خَدیش^(۳۷) ۵۲ کدبانو بود، و خاتون خانه بود.

خِرَنجاش مبارزی است ایرانی.

خَلّاش و خَلیش غوغا و مشغله بود.

خوش خشک بود.

خوش^(۳۸) مادر زن است.

خَش تیز دویدن.

خیش کتان، و چوبی است که برگردن گاو بندند.

خُرُش مختصر «خروش» است یعنی فریاد.

خراش و خریش^(۳۹) خراشیدن، و افکندگی، و سقط، و نابکار را گویند.

خراش به فتح خا^{۵۳}، خراشیدن بود، و به کسر یعنی «پوستش از اندام برگیر» گویند.

خریش به این معنی^(۴۰) است.

[خَس پوش نهان کردن چیزی به حیل.

خویش قرابت^(۴۱) بود.

خَدیش^(۴۲) کدبانو، و خداوند.

خَمُش و خَمُوش کم گوی، و صامت، و ذواب رام شده.

خون سیاوش گیاهی است، و شراب را گفته اند.]^{۵۴}

خُشک ریش^(۴۳) به معنی مکرو حیل، و بازی دادن، و بهانه و بهتان بود.

خارگُش^(۴۴) ۵۵ سرموزه است.

خواجه تاش غلامان یک خواجه هم^(۴۵) را

خواجه تاش گویند، و به معنی خداوند خانه هم آمده.

خَیل تاش یعنی گروهی که از یک خیل و سپاه باشند.

خَنده خَریش^{۵۶} خنده زدن و خوش داشتن.

(۳۶). خارکش

(۳۷). خدیو

(۳۸). خوشه، خشو، خسرو، خوشامن، خوشتامن، خوشدامن

(حاشیه برهان)، خَش

(۳۹). در معنی اول با «خراش» یکی است.

(۴۰). یعنی معنی «خراش»

(۴۱). در معنی قرابت «خویشی» است.

(۴۲). پیش ازین نیز آمده است.

(۴۳). خشک ریشه

(۴۴). خرکش

(۴۵). یعنی هملیگرا

۴۷. د: حوایی

۴۸. د: و خردانی

۴۹. د: خانه

۵۰. در حاشیه «د» است — «م» ندارد.

۵۱. د: خلش

۵۲. د: خریش

۵۳. د: فا

۵۴. در حاشیه «د» آمده است — «م» ندارد.

۵۵. د: خاریش

۵۶. د: خنده خویش

(۳۵). خجج، جخش، جنجج

خش و خاش قماش ریزه^{۵۷} بود، و به معنی خس و خاشاک نیز آمده.

مع الطاء ۵۸

خَرْبَط بَط بزرگ بود، و ابله^{۵۹} و نادان^{۶۰} را نیز گویند.

مع الفاء

خَف رکوبی بود سوخته به جهت آتش.

[خَلَف درخت بید.

خیرِف پیرمبهُوت.]^{۶۱}

مع القاف

خَفْجاق نام بیابانی است، و ترکان اصلی را که «خفچاقان»^{۶۲} گویند.

مع الکاف التازی

خَبْک خفه کردن است.

خَباک چاردیوار سرگشاده مکان حیوانات، و «حظیره» را هم گویند.

خُرْمک مهره شیشه بود که به جهت دفع چشم زخم بندند، و «خورمک» هم آمده است.

[خوش نمک چیزی لذیذ در غایت نیکویی.]^{۶۳}

خَبَزْدوک^{۶۴} «خنفسا»^{۶۵} بود یعنی جُعل.

خُشوک حرامزاده است، و «خشتوک»^(۴۶) هم آمده.

خُناک «خناق» بود یعنی گرفتگی دل و فشرده گی گلو.

خوراک مقدار خوردن شخصی از چیزی.

خَنجَک «خسک» بود یعنی خار سه بهلو، و به معنی «سیاه دانه» نیز آمده.

خَنجَک «درمنه» بود.

خَنِجَک درختی است کوهی که برش را «حَبه الخضر» گویند.

خَبُوک محکم و استوار است.

[خَلْشک پاچه ازار رنگین، و کوزه آبگینه^(۴۷).]^{۶۶}

خَراک^(۴۸) آوازی که از بینی خفته برخیزد.

خُمَک^(۴۹) آواز دست بردست زدن، و صدای دف

کوچک و مثله بود، و «خُمک» هم بدین معنی است.

خَبِک^{۶۷} نان بزرگ.

خَرْچَلُوک^(۵۰) گیاهی است که آنرا «خَرُوک» هم گویند.

۵۷. د: زیره

۵۸. در «د» نیست.

۶۷. د: خیک

۵۹. د: ابله

(۴۶). خشتوک

۶۰. د: تاوان

(۴۷). درین معنی «خکشک» هم آمده.

۶۱. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

(۴۸). خرخر، خراخر

۶۲. د: خناق

(۴۹). در برهان عمل دست زدن و بردف زدن است. و در

۶۳. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

سروری مانند متن حاضر است. ر. ک: خنبک

۶۴. د: خردوک

(۵۰). خرچکوک

۶۵. د: خنفا

مع الکاف الفارسی

خَلْشَگ^{۵۳} کوزه ای بود رنگین که به رنگهای الوان منقش سازند.

خَرچَنگ سرطان است، و آنرا «کنکاش»^{۷۴(۵۴)}

و «پنج پایک»^{۷۵} را هم گویند، و برج رابع که منزل قمر است.

خَرَسَنگ سنگی بود بغایت بزرگ، و مانع مابین دو یار را گویند.

خَشَنگ به معنی «کچلی» و «کچل»، و «داغ سر» را گویند.

خُنْگ^{۷۶} عاشقی عظیم را گویند.

خینگ اسب سپید است.

مع اللام^{۷۷}

خَرچال^{۷۸} مرغکی است کبود فام در آب بیشتر بود.

خول^{۷۹} چکاوک است.

خُوَهل^{۸۰(۵۵)} کج و ناراست بود.

خیتال^{۸۱} مزاج^{۸۲}، و دروغ، و مزاج^{۵۶} را نیز

خَرک چوبی است در میان او تارسازها گذارند، و آن چوبی که افزار زرگران^{۶۸} و زنان^{۶۹} نقش دوز و غیره است، و آنچه واجب التعزیر را بروی خوابانیده یرزه زنند.

خُدوک طیره، و خشمناک، و طیرگی، و خشمناکی، و رشک، و حسد، و غصه، و آزرده گی را هم گویند.

خَرگُوشک مصغر خرگوش است، و نام گیاهی شده.

خاشاک^{۵۱} معروف است، و «خاشه» نیز گویندش.

خُئک افسرده است، و به معنی خوشا^{۷۰} و آسانی آمده.

خایشک مطر^{۷۱} کوچک است.

خاک نمک لعبی است^{۷۲}، و آن چنان است که چیزی در خاک پنهان کنند و هر که بیابد غالب است.

خَرَوُک «خَرچَلوک» است و گفته^{۷۳} شد.

خَرهک^{۵۲} بستد است.

۶۸. د: در کردن

۶۹. د: زبان - م: زبان

۷۰. د: و خوشا

۷۱. د: مطرفه

۷۲. م و د: لعبتست

۷۳. د: کسه

۷۴. م و د: کنکاش

۷۵. د: پنج بابک

۷۶. د: خدنگ

۷۷. در «د» نیست.

۷۸. د: خرچاک

۷۹. د: خوک

۸۰. د: خوَهک

۸۱. د: خیتاک

۸۲. د: مزاج

(۵۱). خاشک، خاش، خش

(۵۲). خروهک، خروهه

(۵۳). در کاف نیز آمده است.

(۵۴). کنگاج، کینکاش، کنگاش (برهان)، کنگچه

(غیاث)

(۵۵). برهان بر وزن «سهل» آورده است. خوهله، خهل،

خهله

(۵۶). مزاج و مزاج یکی تصحیف دیگری است. (تعلیقات

برهان)

گفته اند.

خرطال^{۸۳} به معنی «قنطار» است یعنیپوست^{۸۴} گاو، پوست شیرپراززر.خرغول^{۸۵} «خرگوشک» است که مرقوم شد.ختل^{۸۶} فریفتن بود، و ولایتی است که آنراختلان^{۸۷} هم گویند. به معنی اسبغول همآمده که بزرگطوناست^(۵۷).خال^{۸۸} معروف است، و شتر^{۸۹} بزرگ سیاه را

هم گویند.

خبکال^{(۵۸) ۹۰} نشانه، و سوراخ بود.خیل^{(۵۹) ۹۱} آبی بود که از بینی گوسفند روان

شود.

مع المیم

خم کزونا راست بود، و چفتگی^{۹۲} هر چیز^{۹۳}،و به معنی تابخانه^(۶۰) که زمستانخانه است، و

طاق ایوان، و عمارت آمده.

خلم آب غلیظی بود که از بینی بود.

خرام رفتار زیبا، و سرکشی^{(۶۱) ۹۴}، و زنان

خوش صورت، و به معنی نوید هم آمده.

خیم لعاب دهان، و آب بینی، و قی چشم، و

چرک، و یریم، و جوالی که از ریسمان ساخته

باشند، و آنچه از شکنجه و روده بیرون می آید،

و خوی و طبیعت مردم^{۹۵} را، و بدخوی را نیز

گویند، و جلاد را به جهت آن دزخیم گویند

که «دژ» به معنی زشت^{۹۶} و «خیم» خوی^{۹۷}

و طبیعت است.

خُم معروف است، و خاموشی را هم گویند.

خام^{۹۸} ضدپخته^{۹۹}، و چرم دباغی^{۱۰۰} نکرده، و

کمند است.

خیم^(۶۲) جواحت است.

مع النون

خدایگان پادشاهان بزرگ، و خداوندگار

اعظم.

ختلان^(۶۳) موضعی است که اسب آرند.

خرغون نام شهری است.

خورخجیون دیوی است از زمره شیاطین.

۸۳. د: خرطاک

۸۴. د: پوست

۸۵. د: خرغوک

۸۶. در «د» نیست.

۸۷. د: فتلان

۸۸. د: خاک

۸۹. د: شیر

۹۰. د: خیال

۹۱. د: خک

۹۲. د: همگی

۹۳. د: مرچیزد

۹۴. د: سرکش

۹۵. د: مردم

۹۶. د: رشلت

۹۷. د: وخی

۹۸. در «د» نیست.

۹۹. د: یخته

۱۰۰. د: دباقی

(۵۷). این معنی را برهان نیز دارد اما سروری آنرا بدنبال

معنی «خرغول» آورده است.

(۵۸). ظ. مصحف «خنکال» (حاشیه برهان)

(۵۹). خله، خلم، خلن (حاشیه برهان)

(۶۰). خن

(۶۱). رفتار به ناز و سرکشی (سروری)

(۶۲). خیم

(۶۳). موضعی است که اسب خوب را از آنجا آرند.

(سروری)

خوالستان^(۷۴) دوات بود، و آنرا «آمه»^{۱۰۶} هم گویند.

[خُئْکُ جان مرد بی عشق.

خاکیان آدمیان، و بی حرمتان، و خواری^(۷۵)

خزان روز بیستم^(۷۶) شهریور، و زرد شدن اشجار در آخر تابستان.

خیرمن توده گندم و غیره بود.]^{۱۰۲}

خودستان^(۷۷) ۱۰۷ شاخ نو که از تاک سرزند و

ترش مژه باشد، و آنرا «ستاک» هم گویند.

خُوزان نام پهلوانی است صفاهانی که خوزان^(۷۸) راساخته.

خُوزستان ولایتی است که «تستر» شهر آن است^{۱۰۸}.

خُرُوزان^(۷۹) مبارزی است تورانی.

خَسیدن^{۱۰۹} خاییدن است.

خُماهن سنگی بود سیاه که به سرخی زند و

خارکن معروف است، و نام نوایی است از موسیقی.

خان نام پادشاه خطاست^(۶۴)، و به معنی خانه. خَسکانان^(۶۵) تفحص و تجسس بجده بود.

خوان مایده بود، و خار خسک که در میان کشت درآید^{۱۰۱} به جهت قوت کشت^(۶۶).

[خرامیدن رفتن به تکلف.

خَرامین^(۶۷) علف.

خُبین^(۶۸) طبق چوبین.]^{۱۰۲}

خَشین چیزی را گویند تیره رنگ و کبود، و ولایتی^(۶۹) است از ماوراءالنهر^{۱۰۳}.

خاَوَزان ولایتی است که انوری از آنجاست.

خَشُوردن^(۷۰) درودن است.

خُششان^(۷۱) ۱۰۴ به معنی خجسته^{۱۰۵} بود.

خَزَزان ولایتی است که گویند دروی طوطی نمی زید^(۷۲)، و «خزر» هم گویند.

خوب گلان^(۷۳) دارویی است.

(علف هزه) است که اسدی خود در ص ۴۱۷ متذکر شده.

(از افادات استاد دهخدا)

(۶۷). چرامین

(۶۸). مصحف «چَین»

(۶۹). ظ. مصحف «افشین» (حاشیه برهان)

(۷۰). خسوردن، خسودن، خشودن

(۷۱). خنستان، خنشا (برهان)

(۷۲). ر. ک. سروری و برهان

(۷۳). سروری: خوبگلان-برهان: خوب کلا، خوب گلان.

(۷۴). بروزن تابستان

(۷۵). مردمان بی عزت و بی حرمت و خوار و ذلیل بود.

(برهان)

(۷۶). روز هجدهم صحیح است.

(۷۷). خوردستان، خوردوستان (برهان)

(۷۸). خوزان صفاهان که قریه ای است از قرای آنجا

منسوب بدوست. (برهان)

(۷۹). خزروان

۱۰۱. د: درابد

۱۰۲. درحاشیه «د» است-«م» ندارد.

۱۰۳. د: ماورالنهر

۱۰۴. م: خنشار

۱۰۵. د: جسته

۱۰۶. د: آتمه

۱۰۷. م: خوردستان

۱۰۸. د: سهرابست

۱۰۹. د: خسیدن

(۶۴). پادشاهان ختا و ترکستان را گویند هر که باشد.

(برهان)

(۶۵). مصحف «خشکامار» (حاشیه برهان)

(۶۶). این معانی مأخوذ از قول اسدی است که بدین بیت

بوشکور بلخی استاد کرده:

از بیخ بکنند او و مرا خوار بینداخت

ماننده خارخسک و خارخواند.

الف خوانا درین بیت، الف اطلاق است و خوان جمع خو

نگین ازوی سازند، و بعضی گویند
«باباغوری» است.

[خرده‌دان صاحب عقل و دانا، و آنکه به همه

چیز رسد و سبب جوید و باریک بیند.]^{۱۱۰}
خوشدامن و خشتامن و خشامن^(۸۰) مادرزن
است، و آنرا «خوش» هم گویند.

خرگمان آلتی است کمانگران را که کمان را
در وی بندند و چله کنند.

خفتان جامهٔ روز جنگ، و جبهه بود.

مع‌الواو

خَو چوب بندی بود که بتایان بر سر وی
ایستند^(۸۱)، و هر گیای خودرو، و لبلاب^{۱۱۱} را
نیز گویند و آن عشقه است که بر اشجار پیچد
و خشک کند، و به معنی قالب طاق نیز
گفته‌اند.

خَدیو خداوندگار، و یگانه است.

خُشو خشنود بود.

خیرو^{۱۱۲} خیری بود.

خیو و خُدو آب دهن بود.

خَبَزْدُو^(۸۲) ۱۱۳ جمل بود.

خُشو^{۱۱۴} مادرزن است.

خکاو ولایتی است.

خَشْتُ مقرر^{۱۱۵} و معترف^{۱۱۶} بود.

خاکشو^(۸۳) دانهٔ سیاه رنگ است.

خَرُو به معنی خبازی^(۸۴)، و خروس هم آمده.

خُشو شاخ گاو چینی، و شاخ افمی بود.

خسرو^{۱۱۷} دارو نباتی است که آنرا

«سید تاک» و «کرمة البیضا» گویند.

مع‌اله‌اء

خاتوله دغایی، و دودلی^{۱۱۸}، و دونی^(۸۵) ۱۱۹،
و مکر و حيله بود.

خاشه خس و خاشاک بود.

خَبَه خفه^{۱۲۰} بود.

خَبیره^(۸۶) چبیره، و پیچیده^(۸۷) بود.

خپیده^{۱۲۱} چفته و خمیده بود.

خَسْتَه بیمار، و استخوان خرما و غیره بود.

خُشَوانه پشمینهٔ درویشان است.

خشاوه^(۸۸) پاک کردن باغ و جالیز است از خس

۱۱۰. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۱۱۱. د: لیلاب

۱۱۲. د: خیزو

۱۱۳. د: خبردو

۱۱۴. م و د: خسو

۱۱۵. د: مفر

۱۱۶. د: معرف

۱۱۷. م و د: خرو

۱۱۸. د: دودلی

۱۱۹. د: دونی

۱۲۰. د: حقه

۱۲۱. د: جه—م: خپیده

(۸۰). خوشامن، خسرو، خوش، خوشه، خوش

(۸۱). درین معنی و معنی آخر «خاوزه» هم آمده است.

(۸۲). خبز دوک

(۸۳). خاکشی

(۸۴). مخفف «خیرو» و آن گلی باشد که آنرا «خبازی»
گویند. (برهان) درین معنی به کسر اول است.

(۸۵). سروری مانند متن است. و در برهان «دو بینی»
است.

(۸۶). مصحف «چبیره» و «جبیره» است.

(۸۷). برهان نیز «پیچیده» آورده اما در سروری «بسیچیده»
آمده که صحیح است.

(۸۸). در برهان «خساره» نیز ضبط شده است.

خورابه^{۱۳۱} آبی ضعیف که از پیش آب بسته تراوش کند، و بزریگر مکمل الاسباب را هم گویند.

خوشه و خوش^(۹۰) مادر زن است.

خویله ابله و احمق است.

خمیده به معنی خفته^(۹۱) و خمیده بود، و «خمیده»^(۱۳۲) هم آمده.

خَفِجه درختی است پر خار که میوه گرد سرخ دارد، و به عربی «عوسج»^{۱۳۳} گویند.

خیره سترگ، و سراسیمه، و لجوج بود، و متحیر و فرومانده، و هرزه،^{۱۳۴} و بی سبب، و شگفت، و بسیار^(۹۲)، و آشکار، و شوخ دیده، و تاریک، و عضودر خواب^{۱۳۵} رفته بود.

خاده شاخ راست رسته بود.

خرویه آواز بلند است.

خوره خرزهره^{۱۳۶} بود^{۱۳۷}، که به عربی «دقلی»^{۱۳۸} گویند، و به معنی پایمال آمده.

خوسته گندیده بود^{۱۳۹}.

خرزهره درخت خرد^{۱۴۰} است،

که^{۱۴۱} بت پرستان برگ آنرا به کار برند و

و خاشاک، و زمین پاک کرده به جهت زرع، و پیراستن درخت، و به سین هم گفته اند.

خَشته مفلس و بی برگ بود.

خِشْتِجه^{۱۴۲} آنچه در زیر بغل و غیره دوزند، و «خِشْتک» هم گویند و «خِشْتَره».

خَفِجه^{۱۴۳} شوشه زروسیم است.

خَفیده خفه^{۱۴۴} شده بود.

خِلاشْمه^{۱۴۵} علتی است که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود.

خَنْبره خمچه^{۱۴۶} بود.

خَنْجه آوازی که در حین جماع از مرد سرزند.

خَنیده معروف و مشهور، و پسندیده را گویند، و آواز و صدایی که از طاس و کوه برآید.

خَنْجه^{۱۴۷} تمر هندی بود.

خِوازه آذین بود، و کوشکی^{۱۴۸} که از اسیر غمها^{۱۴۹} سازند.

خُود خُروه بستان افروز است، و تاج خروس.

[خانگه خانقاه.

خُجاره اندک، و سخره.

خَرَشه^(۸۹) جنگ و خصومت. [۱۳۰

۱۳۴. د: هر روز

۱۳۵. م: ود: خراب

۱۳۶. د: حرز زره

۱۳۷. د: بو

۱۳۸. د: دقلی

۱۳۹. «د» ندارد.

۱۴۰. د: خود

۱۴۱. د: و که

(۸۹). مخفف «خرخشه» است.

(۹۰). خشو، خسرو، خوشامن، خوشتامن، خوشدامن

(۹۱). چفته

(۹۲). سروری: شگفت و بسیار برهان: شگفت بسیار

۱۲۲. م: ود: خشتیجه

۱۲۳. د: جفجه

۱۲۴. د: خفه

۱۲۵. م: ود: خلاشه

۱۲۶. د: خمیحه

۱۲۷. م: ود: خَنْجه

۱۲۸. م: ود: کوشکی

۱۲۹. م: ود: اسرغمها

۱۳۰. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۱۳۱. د: خواریده

۱۳۲. م: ود: خنیده

۱۳۳. د: عوسج

حفظل که آنرا «کبت» گویند.

خَرَجَسْتَه^{۱۴۲} جنگ و خصومت بود^(۹۳)، و جمعی از متسیدان^{۱۴۳} را گویند و ایشان را «خردرگله»^(۹۴) نیز گویند.

خواره دستور بود، و طعامی که مقوی بدن بود.

خاره جاروبی که بر سر چوب کنند و سقف خانه رو بند^{۱۴۴}، و سنگ سخت را هم گویند، و «خاده»^(۹۵) نیز آمده.

خَرَفُهره مهره کم قیمت بود، و به معنی بوق هم آمده.

خُنبه طاق، و صفه بود.

خازه گل سرشته.

خشک مازه^(۹۶) یعنی شاخهای درخت خشک بریده، و به معنی پوست درخت نیز آمده.

خواستِه زر^{۱۴۶}، و جمعیت، و آنچه دل خواهد.

خزیده در کنجی یا رخنه ای نهفته.

خود گامه خود مراد، و خودرو.

خیزنده یعنی لغزنده.

خَوه خوی بود یعنی عرق^{۱۴۷}، و به ضم^{۱۴۸}

گیاهی است که به گندم زیان دارد.

خُنبه خم بزرگ بود.

خَلَه هرزه و هذیان گفتن است، و گم شده^(۹۷)، و آنچه در جایی^{۱۵۰} بخلد و دردی که از مفاصل بیکبار ظاهر شود.

خُلَه آب غلیظ که از بینی آید.

خُلَه چوبی که کشتی به آن رانند.

خَلنده به درون رونده، و مجروح کننده.

خَوائنده یعنی خسبانیده^{۱۵۱}.

[خربنده آنکه در بند خرباشد^(۹۸)، و مکاری را گویند.]^{۱۵۲}

خَطَرایه^(۹۹) جامه پشمین^{۱۵۳} درویشان^{۱۵۴}.

خَشینه کبود رنگ بود، و سپید یا سپید خود رنگ «و براسب»^(۱۰۰) مخصوص است^{۱۵۵}.

خَوَله^(۱۰۱) چوبی که در گردن آویزند.

خانچه حوض خرد.

خَبَوَه^(۱۰۲) محکم و استوار بود.

خَدَره^(۱۰۳) شراره بود.

خردگاه^(۱۰۴) سینّه شتر^{۱۵۶} است که بر زمین

(۹۳). «خردرگله» جماعتی اند متسید که سیادت ندارند و

خویشن را سید می گویند. (آندراج)

(۹۴). درین معنی خرخشه و خرشه نیز آمده است.

(۹۵). درین معنی مصحف «خاده» است. (حاشیه برهان)

(۹۶). مصحف «خشک بازه» است.

(۹۷). این معنی را برهان ندارد.

(۹۸). این معنی را برهان ندارد.

(۹۹). «خرنه» نیز به همین معنی است.

(۱۰۰). در فرهنگها بر باز سفید مخصوص است.

(۱۰۱). تیردانی باشد از چوب که غازیان در گردن آویزند.

(سروری)

(۱۰۲). خوبک

(۱۰۳). «خرده» نیز بدین معنی آمده است.

(۱۰۴). در برهان «خرده گاه» نیز آمده است.

۱۴۲. م. و د: خرخته

۱۴۳. د: مسدان

۱۴۴. د: و بند

۱۴۵. د: فاده

۱۴۶. د: رز

۱۴۷. د: عرق

۱۴۸. د: نصم

۱۴۹. د: کم سده

۱۵۰. د: جای

۱۵۱. «د» ندارد.

۱۵۲. در حاشیه «د» است. «م» ندارد.

۱۵۳. م. و د: بشمان

۱۵۴. د: و درویشان

۱۵۵. «م» ندارد.

۱۵۶. د: شیر

ساید.

خامه خامه قلم، وتل ریگ بود.

خَرَزَه دَکراسِت، و جمدان، و نیمور^{۱۵۷}، و

بوالعباس، و مرده ریگ، و سرخ عیار، و

گروگان، و ایرنیز گویندش.

خَر پُشته^{۱۵۸} ایوان، و طاق بود.

خَرَه لجن.

خوردِه^(۱۰۵) ریزه^{۱۵۹}، و شراره^(۱۰۶) بود، و نکته، ودَقَت، و تفسیر^{۱۶۰} زند.خُرُوسَه^(۱۰۷) گوشتی که به رخته گاه مردان و

زنان روید.

خُرُوه^(۱۰۸) مرغی که صیاد بردام بندد، و«پایدام»^{۱۶۱} نیز گویند.

خُرُوه و خُرَه خروس بود.

خیشخانه^(۱۰۹) ۱۶۲ خانه نی بست بود.

خواجه خداوند خانه، و شیخ، و حاکم، و

صاحب جمعیت، و دل، و روح، و خادم را نیز

گویند.

خوالسته^(۱۱۰) ۱۶۳ دوات بود.خَه خَه یعنی په په^(۱۱۱).خوچه^(۱۱۲) تاج خروس بود.خازنه و خیازنه^(۱۱۳) خواهر زن.

خوشه معروف است، و برج سنبله.

خوره مرضی است مهلک.

مع الیاء

خی خیک.

خوی عادت، و طبیعت بود، و خودی که

برسر نهند.

خس پوشی نفاق است^{۱۶۴}.

خیری گلی زرد معروف است، و رواق

خانه^(۱۱۴).

خوالی مطبخی.

خانی^{۱۶۵} چشمه را گویند، و سلطنت عالی را،و منسوب به خان^{۱۶۶} و تصغیر خان^{۱۶۷}، و

زری خالص.

خسروانی منسوب به خسروان، و نوعی از سرود

مسیح باربدی.

خوی^(۱۱۵) آب دهن.[خای خاییدن^{۱۶۸} است.] ۱۶۹

(۱۰۵). خرده

(۱۰۶). در معنی شراره «خدره» نیز پیش از این آمد.

(۱۰۷). خروسک و خرویه

(۱۰۸). خرخسه و خرخشه

(۱۰۹). در برهان آمده: «و در سرمة سلیمانی بمعنی

زرخالص هم آمده است.» در حالیکه در متن چنین نیست.

(۱۱۰). خوالستان

(۱۱۱). به به

(۱۱۲). خوچ، غوچه

(۱۱۳). لهجه ای در خواهر زن. (حاشیه برهان)

(۱۱۴). درین معنی «حیری» نیز آمده است.

(۱۱۵). خوی، خلو

۱۵۷. د: نیمون

۱۵۸. د: خریشته

۱۵۹. د: زیره

۱۶۰. د: تفسیر

۱۶۱. د: پایدام

۱۶۲. د: خسخانه

۱۶۳. د: خوالسه

۱۶۴. د: معاقست

۱۶۵. د: خالی

۱۶۶. د: جان

۱۶۷. د: حال

۱۶۸. د: خوابیدن

۱۶۹. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

خهی به معنی زهی بود یعنی بسیار خوب و
 مرحبابک^{۱۷۰}، و مرکب است از خه و ای
 خوی عرق است.
 همچو زهی از زه و ای.

باب الدال مع الالف

دغا ناراست، ودغل بود.
 دهاها^(۴) به معنی دره، وغار بود.
 دربا همان^(۶) «دروای» به معنی حاجت است.
 دیبا به معنی نوعی از حریر معروف است، وبه
 کنایه رخسار خوبان را گفته^(۷) اند.

مع الباء

دشاب^(۵) دهش بود.
 [دولاب چرخ، وتاجر بی مایه بود.]^(۸)
 دریاب دریا باشد.^(۹)
 درآهنگ^(۶) افراسیاب^(۱۰) غاری که او دروی
 گریخته بود.
 داب و داراب^(۷) خودنمایی و کزوفربود.

مع التاء

دُخت دختر بود.
 دیودولت^(۸) دولتی که زود زوال یابد.

دروا و اندروا آویخته و نگون بود، و گویند از
 کتب معتبره فرس است وبه معنی حاجت^(۱)
 آمده که دروایست و تلنگ^(۱) و تلنه^(۲) و وایه^(۳) و
 وایا^(۴) مرادف اویند، وبه ضم دال به معنی
 درست آمده.

دولا سیوی بود.
 دلهر^(۲) نام پادشاه هند است.
 دیوپا عنکیوت است.
 دژادوزا کسی را گویند که تلافی مافات کند
 وجنگ و صلح و نیکی و بدی با هم کند.
 دُنیا^(۳) که عبارت از عالم سفلی است، نام خواهر
 یوسف (ع) است.
 دارا به معنی دارنده است، و نام پادشاه
 معروف، و داراب نیز آمده، وبه معنی دُرْدَن
 هم حمل شده.
 درزاده آسیا تخته بود که پیش آب نهند تا مانع
 آمدن آب بود.

(۱). اصل این جمله در مجمع الفرس چنین است:
 «ودر فرهنگ زفانگویا که یکی از کتب معتبره فرس است به
 معنی حاجت نیز آمده»
 (۲). بلهرا (حاشیه برهان ص ۳۰۳)
 (۳). برهان و قصص قرآن مجید ص ۱۵۴: دینا—تفسیر سوره
 یوسف: دینه
 (۴). ظ «داهار» درست است.
 (۵). ظ. مصحف «دشاد» (تعلیقات برهان)
 (۶). اصلاً «هنگ» (حاشیه برهان)
 (۷). داراب مصحف دارات است. (حاشیه برهان)
 (۸). تیز دولت

۱. د: تلک
 ۲. د: تلنه
 ۳. د: وانه
 ۴. د: دانا
 ۵. د: اها
 ۶. د: جان
 ۷. د: کفه
 ۸. در حاشیه «د» آمده است—«م» ندارد.
 ۹. «م» ندارد.
 ۱۰. د: افراسیاب
 ۱۱. م و د: داب داراب

دولت^(۹) معروف است، و نزد محققین و ارستکی از کلّ علایق است و حصول مطالب دارین، و نزد مجرّدان زن و قرض نداشتن و به اشتهای خود خورد و خواب نمودن.

دست ید بود، و به معنی مسند^{۱۲}، و نوبت آمده، و به معنی فرصت، و فیروزی نیز بود. **دیوسبنت** گیاهی که به تازی «خذراف»^{۱۳} گویند.^{۱۴}

دَهْمَسْت درختی است که همیشه سبز بود. **دربایست** به معنی «دربا»^{۱۵} است یعنی حاجت.

دِهَشْت یگانگی^(۱۰) بود. **دشت** به معنی صحرا معروف است، و ولایتی است در ترکستان.

مع الجیم تازی

در تاج^(۱۱) گیاهی است عاشق آفتاب. **دژهرج**^(۱۲) قبله پیشینیان و او را «دژهرختنگ»^{۱۶} و «گنگدژ^{۱۷} هرج»^(۱۳) و «بیت المقدس» و «ایلپا» گویند، و به معنی بتخانه نیز گفته اند.

[داج تاریکی بود.^{۱۸}

دَهَنَج^(۱۴) دهنه فرنگی است، و آن سنگی سبز بود و منقسم شود به ذهبی^{۱۹} و فضی و نحاسی و غیره.

دست رنج کسب بود.

مع الجیم الفارسی

دیوکلوج کودک مصروع را گویند.

مع الخاء

دَرواخ کسی را گویند که از بیماری برخاسته^{۲۰} در ایام نقاهت بود، و به معنی غلظت و درشتی^(۱۵) و درستی هم آمده، و «دَرواخ»^(۱۶) هم گفته اند.

[دوزخ معروف است، و نزد ارباب معرفت صحبت ناجنس بود.^{۲۱}

دیولاخ یعنی مکان دیو، چه «لاخ» صحرا و مکان را گویند، و بیابانی را نامند و دور^{۲۲} از آبادانی، و سنگلاخ هم اینچنین ترکیبی است.

دُخ و دُوخ^(۱۷) گیاهی بود که ازو حصیر بافند، و

(۹). مطالب برهان نیز چنین است.

(۱۰). مصحف یگانگی است. (تعلیقات برهان)

(۱۱). محرف «ورتاج» است.

(۱۲). مصحف «دژهرج»

(۱۳). مصحف «گنگدژهرج»

(۱۴). دهنه، دهانه

(۱۵). ظاهراً درشتی مصحف درستی است و غلظت را هم

بدان افزوده اند. (تعلیقات برهان)

(۱۶). مصحف «درواخ» است (تعلیقات برهان)

(۱۷). محرف «رخ» و «روخ» است در معنی اول.

۱۲. د: مشید

۱۳. د: خذروف

۱۴. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

۱۵. د: دریا

۱۶. م. د: دژهرستک

۱۷. د: ککدر

۱۸. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

۱۹. د: سودندی

۲۰. د: برخواسته

۲۱. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

۲۲. د: در

تیره‌وایی آتش‌آزان^{۲۳} را هم گفته‌اند.
«دوازده رخ»^{۲۴} جنگی است بزرگ مابین گودرز و پیران.

مع‌ال‌دال

دند ابله و نادان، و بی^{۲۵} باک، و گیاهی را نیز گویند.^{۲۶}
دژند^(۱۸) تند، و خشمناک بود.
دیرند^{۲۷} دهر و زمان بود.
دارو برد به معنی گرو فر بود، و تبختر^{۲۸}.
دربند نام شهری است، و نیز گذرگاه^{۲۹} دریا را هم گویند که بندر بود.
دیوبند^(۱۹) نام طهمورث و قارن است، و نیز دارویی را گویند.
دستان زند^(۲۰) نام زال بن سام است.
دوکار^{۳۰} چیزی بود به شکل ناخن پیرای^{۳۱} که درزیان جامه به وی برند، و به عربی «جَلَم» گویند.
دستبند به معنی دست یکدگر گرفتن و رقصیدن است، و آنچه زنان در دست کنند.

مع‌ال‌دال

دشاذ^{۳۳} دهش و عطا بود، و «دلشاد»^(۲۱) هم گویند.
دژآباد یعنی خشم آلود.
دادآفرید^{۳۴} نام یکی از نواهای موسیقی است.
دیوباد یعنی گردباد.
دوسانید یعنی چسبانید.
دذ سع.
داذ^{۳۵} عدالت، و تظلم، و سن، و بهره، و رسیدن بود.
درباقی شد^{۳۶} یعنی نماند چیزی.
درمیان باشد^{۳۷} یعنی به گرو باشد.
دندان زد^(۲۲) کینه خواستن است، و چسبیدن^{۳۸}.
درخط شد یعنی^{۳۹} متغیر و بیخود و بیهوش شد چنانکه معزم شود.

مع‌الراء

دستیار^{۴۰} معاون، و مددکار، و شاگرد، وزیر^{۴۱} دست.

۲۳. د: آشنازان
۲۴. د: رخ
۲۵. د: بی
۲۶. در حاشیه «د» است — «م» دارد.
۲۷. د: پرند
۲۸. د: تبخر
۲۹. د: کدرکه
۳۰. د: درکار
۳۱. د: برای
۳۲. د: الدال
۳۳. د: داستاد
۳۴. د: درآفرید
۳۵. د: دغ — کاتب گویا نمی‌دانسته و این واژه را بجای «داد» قرار داده، در «م» پیش از کلمه «دوازده رخ» نوشته
(۱۹). در معنی آخر «ریوند» است.
(۲۰). ظ. مصحف «دستان زر» (حاشیه برهان)
(۲۱). برهان هم این کلمه را به همین معنی آورده است و ظاهراً مصحف «دشاذ» است.
(۲۲). دندان زدن

۳۶. د: دهند
۳۷. د: دود
۳۸. د: حشیدن
۳۹. د: معی
۴۰. د: دسفیار
۴۱. د: زبر
(۱۸). دژن

دهار غار، دره، و شکاف کوه بود.

دَغ ۴۲ سر کچل بود، چه «دغ» زمین بی ۴۳ گیاه بود.

دبودار قسمی از سرو بود، و صنوبر هندی را هم گفته اند.

دستوار چوب دست و عصا بود، و به معنی به مقدار دستی.

دانشگر و دانشور دانشمند بود.

دُختَنَدر دختر زن بود، همچو پسندر که پسر زن است.

[دُرگر و درودگر و دروگر هم گفته ۴۴ اند. ۴۵] داستار (۲۳) سمسار بود.

دست خطر آن دست بود در نرد و ۴۶ شطرنج و غیره که در آن شرط و گرو بسیار بود.

دَسْمَر (۲۴) جنسی ۴۷ بود از غله ۴۸ که آنرا «تاخُل» (۲۵) (؟) نیز گویند.

دخشور (۲۶) پیغمبر است.

دَمُور ۴۹ آواز آهسته بود.

دوخواهر دوستاره که آنرا شعری ۵۰ یمانی و شعری ۵۱ شامی گویند.

[دادار (۲۷) برادر، و دوست. ۵۲]

دستور ۵۳ صاحب دست و مسند، و آنکه در تمشیت امور بروی ۵۴ اعتماد کنند، و به معنی رخصت، و روش، و طرز ۵۵ آمده.

دَنَبَر شهری است از هند.

[دَلگر (۲۸) بکران ۵۶ طعام.

داور یاری دهنده.

دشخوار دشوار. ۵۷]

دادار و داوور و دادگر ۵۸ نامهای باری تعالی است.

دار درختی که ستون کند تا ۵۹ دزدی را به حلق کشند، و به معنی داشتن، و امر از داشتن است ۶۰، و به معنی خانه خود عربی است.

دِزدار ضابط و حافظ قلعه.

دستکار ساخته کسی هر که بود.

دیجور شبی بغایت تاریک.

دو پیکر جوزا بود.

[درخور لایق و سزاوار.

دلپذیر مرغوب، و آنچه دل خواهد.

ده و دار داروگیر.

۵۵. د: طر

۵۶. د: مکران

۵۷. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۵۸. د: دواذر

۵۹. د: با

۶۰. د: داستنت

(۲۳). د: آسار

(۲۴). د: دشمر، دسمه

(۲۵). سروری و برهان: به عربی درج گویند.

(۲۶). محرف «وخشور» است.

(۲۷). دادند، دادرند (حاشیه برهان)

(۲۸). دلگر. بکران طعام باشد و آن طعامی است که بر ته دیگ چسبیده است و به زور کفگیر جدا کنند. (برهان)

۴۲. د: دغ

۴۳. د: بی

۴۴. د: کمه

۴۵. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۴۶. د: بود و نرد

۴۷. د: خسی

۴۸. د: غله

۴۹. د: دهور

۵۰. د: سفری

۵۱. د: کوید

۵۲. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۵۳. د: دشور

۵۴. د: بروتی

دُچار ملاقات بیخبر و خصوصی است.^{۶۱}

ده هزار یکی از بازیهای نرد.

دی باذر روز هشتم ماه بود.

دیوسار به معنی دیومانند، وبدخو، وزشت،

و کسی که دیو جامه پوشد و آن جامه ای است

که پرها بربندند در حین شکار^{۶۲} کبک، یا

جامه پلا سین درشت بود که در جنگ پوشند.

دغدار بنده، و عیب دار را گویند.

دبیر نویسنده بود، و آنرا «پناغ» نیز گویند.

دی بمهر روز پانزدهم از ماه بود.

دُر دُور^(۲۹) گرداب مهلک بود.

دیوخار به معنی «خفجه» است که گفته شد

یعنی درخت «عوسج» که «سفید خار» هم

گویند.

دربابار به معنی دریای بزرگ، و ولایت اطراف

دریا بود، و علم شهری هم آمده.

دیدار رونمودن است، و دیدن، و پیدا، و روی.

دَر به معنی باب معروف است، و بیرون، و دره

را نیز گویند.

مع الزاء التازی^{۶۳}

دز قلعه^{۶۴} است.

دیر یاز^(۳۰) دراز بود، و درازی زمان^{۶۵}، و مدت را

نیز گویند.

[دَرز شکاف از جامه و غیره^{۶۶}.

دست انداز حواله بی حساب.

دست آویز آنچه همراه آورند^(۳۱)؛

دمساز موافق.

دل آویز مرغوب.^{۶۷}

داموز سبیدی بود بزرگ که بر چهار پا حمل

کنند.

دهاز نعره و فریاد بود.

دالبوز و دالبوزه فرشتوک^(۳۲) بود.

دِرِبراز^(۳۳) خام طمع، و خشم آلود بود.

دندان آفریز^(۳۴) خلال بود.

مع الزاء العجمی

دَهاژ و دَهاز^{۶۸} بانگ و نعره و فریاد است.

دَر^(۳۵) خشم، و بدخویی بود، و به معنی بد، و

چسبندگی^{۷۰}، و پدر هم آمده.

مع السین

دَریواس چوبی که گرد بر گرد در به جهت

استحکام استوار نمایند، و چارچوبه در و

گرداگرد خانه و هر چیز را گویند.

داس معروف است، و به معنی دهره، و دام

(۲۹). این واژه عربی است.

(۳۰). دیر یاز

(۳۱). برهان: آنچه همراه آورند و آنرا وسیله مدعای خود

سازند.

(۳۲). پرستو

(۳۳). دُرِبراز

(۳۴). رک: دندان آفریش، دندان آفریز، دندان پریش،

دندان پرین، دندان فریز، دندان فریش (برهان)

(۳۵). سه معنی اول به ضم دال است.

۶۱. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

۶۲. د: سکار

۶۳. د: مع الزاء

۶۴. د: قله

۶۵. د: زبان

۶۶. د: غیر

۶۷. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

۶۸. د: آویز

۶۹. د: دماز

۷۰. د: حنسدکی

نخبیر آمده.

داس و دلوس اتباعند چون^{۷۱} خراب و بیاب^{۷۲}

و تارومار، و به سفلہ اطلاق کنند.

دیس و دَس مانند بود، و «دبس»^(۳۶) هم آمده.

دَمَخْنِیوس^{۷۳} نام بازرگانی است که عذرا را از

منقلوس دزدید.

دَبُوس^{۷۴} به معنی اسافل شخص^(۳۷) آمده، و گرز

را هم گفته اند.

دست پَس به معنی آخر کار است، و

خَصَلِ^(۳۸) که مقامان در آخر بازی در ذمت

هم گذارند.

دست آس آسیایی که به دست گردانند^{۷۵}.

مع الشین

دَخَش ابتداء کارها بود.

دَرَخَش برق بود، و به معنی آتشکده^(۳۹) ای است

در شهر ارمنه^(۴۰).

[دود کش روزن گلخن و مطبخ بود.]^{۷۶}

دَرَخَش تابنده و درخشان.

دیورخش^(۴۱) نوایی است از موسیقی.

دریانوش^(۴۲) نام مهتر دزدان در^{۷۸} روزگار وامق.

دهش عطا بود.

دَرَفَش علم را گویند، و افزاری است سراجان و

کفش دوزان را و غیره.

دست خوش سخره، و سهله الحصول بود.

دورباش چاوش بود، و به معنی آه نیز آمده.

دندان پریش خلال بود.

دنواش^(۴۳) نام مردی است که عذرا را بفروخت.

دش تنورخشت پزی.

دَرِیُوش^{۸۰} درویش بود.

دَرغیش بسیار، وانبوه بود.

دیش امر از دادن است یعنی می دهش^{۸۱}.

دُرُوش^(۴۴) آلت حجام بود از قسم نشتر و مثله.

دستکش قاید^(۴۵) نابینا، و اسیر، و سایل، و

مضبوط و محکم را گویند، و آنچه در دست

بکشند مثل کمان زیر چاق^{۸۲} و غیره.

مع الغین

داغ نشان بود، چون از آنچه می سوزانند نشانی

می نماید داغ گویند.

(۳۷). ظاهرا این معنی به مناسبت معنی دیگر کلمه است

که گرز باشد. (حاشیه سروی)، اسافل، یعنی سرینهای

مردم (غیاث)

(۳۸) خصل: شرط و پیمان در قمار (برهان)

(۳۹). در این معنی، ظ. مصحف «آذرچشنس»

«آذرگشسب» (حاشیه برهان)

(۴۰). مصحف «ارمیه»

(۴۱). دیف رخس

(۴۲). «دیانونش» صحیح است.

(۴۳). دانوش

(۴۴). درفش

(۴۵). آن شخص باشد که دست کوران را گرفته به هر

جانب می برد (برهان)

۷۱. د: خول

۷۲. د: بیاب

۷۳. د: دمخوس

۷۴. د: دیوس

۷۵. د: گراند

۷۶. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

۷۷. د: دنوش

۷۸. د: و

۷۹. د: دلواش

۸۰. د: دوش

۸۱. د: مندش

۸۲. د: زبرچاق

(۳۶). مصحف «دیس» است.

رېسمان افتد.

دښک و دسک^{۹۰} و دښکی رشته که به سوزن کشند تا^{۹۱} کرده گرد بگذارند.

دک زمین سخت که پی^{۹۲} نگیرد.

دیوک^(۹۱) ارضه^{۹۳} که چوب و کاغذ خورد.

درونک درونج است.

مع الکاف العجمی

دژ^{۹۴} هوختنگ^(۵۰) قبله ترسایان است.

درنگ توقف بود، و نزد محققین به درکات

ذمائم^{۹۵} بازماندن است، و در قید تقیّدات

محبوس بودن است.

دود آهنگ دودکش حمام، و روزن مطبخ و

غیره.

دنگ^(۵۱) احمق و ابله است و میهوت^{۹۶}، و به

معنی نشان و نقطه^(۵۲)، و بیهوش^{۹۷} آمده.

دزنگ^(۵۳) آلتی آهنین بود که آنرا «میتین»^{۹۸}

گویند.

دژآهنگ بدخوی و بدکردار بود، و تیرژو بین را

هم گویند.

دغ زمینی که درو گیاه نرسته بود، و سری که همچو طاس بود، و چهار ضرب زده^(۹۶) را نیز گویند.

ادماغ معروف است، و عجب و تکبر را گویند.^{۸۳}

دریغ به کسر دال، کلمه ای است بهر تحسرو تأسف.

درغ^(۹۷) بند آب بود.

مع الفاء

دژخف زنبور سیاه بود.

مع الکاف التازی

دزک^(۹۸) دستارچه، و «دزک»^{۸۹} هم آمده.

دژفنجک^{۸۵} کابوس بود.

دانک دانه بود.

دفتوک غاشیه ای است، و به معنی چماق^{۸۶} آمده.

دژوک و دژوک^{۸۷} هیزم باریک بود.

دزک^{۸۸} آبله بود و گرهی که از تافتن^{۸۹} به

۸۳. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۸۴. د: درک

۸۵. د: فنجک

۸۶. د: حماق

۸۷. م: دروک

۸۸. د: درک

۸۹. د: ارفافین

۹۰. م و د: دښک

۹۱. د: نا

۹۲. د: سی

۹۳. م و د: ارضه

۹۴. د: در

۹۵. د: دنام

۹۶. د: بهوت

۹۷. د: بهوش

۹۸. د: متین

(۹۶). آن شخص باشد که ریش و سیل و ابرو و مژه را پاک

بتراشد. (برهان)

(۹۷). محرف «ورغ» است.

(۹۸). مصحف «دژک» است. (تعلیقات برهان)

(۹۹). دیوچه

(۵۰). مصحف «دژهوخت گنگ»

(۵۱). دند، دنگل

(۵۲). نشان و نقطه پرگار (برهان)

(۵۳). کلنگ

دُم گرگ صبح کاذب را گویند.

مع اللام

داهل^(۵۴) علامتی بود که در صحرا به زمین فروبرند تا صید ازو بترسد، و علامتی که بر اطراف زراعت سازند به جهت منع طیور و وحش.

دُل بنادقی^(۵۵) بود که بیمار را در امعا مانده باشد. [دست فبال و دست لاف سودای اول^(۵۶) باشد.]^{۹۹}

داغول حرامزاده بود، و «دَغُول» هم گفته اند. دَنگَل^(۵۷) و دیکل^(۵۸) ابله، و بی اندام، و دیوِث بود.

دُول آنچه بر بالای آسیا نصب کنند که گندم از آن در آسیا آید، و سفله و محیل^{۱۰۰} را نیز گویند.

دارخال به معنی نهال بود.

دیوِ دِل برسخت دل و دلاور و تاریک دل و جاهل و گمراه نیز اطلاق کنند.

«دول دولاب، و مرد سفیه مکار»^{۱۰۱}

[دَل^(۵۹) قلب، و بیماری.

دغل و دغا عیب، و سیم^(۶۰)، و خاشاک، و دُردی هر چیز. ۱۰۲]

داخول^{۱۰۳} و دارآفرین دگه و سگویی بود که بر درگه اکابر به جهت نشست سازند.

مع المیم

دَم نفس، و دم آهنگران.

دیهیم و داهیم^{۱۰۴} تاج شاهی بود، و به معنی چار بالش، و تخت نیز حمل فرموده اند.

داربام^{۱۰۵} چوبی که بدان بام خانه پوشند.

دِرْخیم جلاد، و بدخوی، و بدطبع بود، چه «دِرْ» بدی و «خیم» خوی و طبیعت بود.

دِرْغَم^{۱۰۶} موضعی است که درو شراب^{۱۰۷} خوب می شود.

دِرْم غمگین، و تیره، و اندوهگین.

دیم روی بود، و «دیمِر»^(۶۱) نیز گویند.

داخیم رزق و روزی بود.

مع النون

دَن به نشاط رفتن بود، کسی که به نشاط رود گویند می دند، و به معنی «خنم» معروف است.

داشَن عطا است.

دامن و دامان ذیل مردم، و سطح قعر جبال.

دَرْغان شهری است در حوالی سمرقند.

(۵۴). داهل

(۵۵). برهان: گاهی چند سروری: بنادقی—«د» و

سروری (ن. ل): نباتی

(۵۶). امروزه دشت اول گویند.

(۵۷). دنگ، دند

(۵۸). مصحف «دنگل»

(۵۹). به معنی بیماری به ضم اول است که پیش ازین آمد.

(۶۰). سیم ناسره (برهان)

(۶۱). دیمه

۹۹. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

۱۰۰. د: مجهل

۱۰۱. «م» ندارد.

۱۰۲. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

۱۰۳. د: دافول

۱۰۴. د: دارهم

۱۰۵. د: بام

۱۰۶. م: ود: دزعم

۱۰۷. م: ود: شراب

دَستَن نام پدرستم است، و به معنی
مکرو حیل، و وسوسه، و جادویی، و سرود
گفتن آمده، و موضعی است در سمرقند.
دَرَزَمَان^(۶۲) رشته بود در سوزن.
دستارخوان به معنی نواله، و زله، و سفره دراز
بود.
دار پرنیان چوب بقم بود.
دوستگان معشوقه بود، و «دوستگانی» شرابی
که با معشوق خورند، و به معنی ساغر بزرگ
نیز آمده.
دست خون در آخر قمار دستی که بر سر عضوی
گرو بسته باشند، و مسند حکومتی که بر سر آن
قتل واقع شود.
دندان نهادن قبول کردن، و رغبت نمودن بود،
و مانع شدن^(۶۳) هم آمده^{۱۰۸}.
دو برادران مرغی است صیاد از عقاب کوچکتر
که به اتفاق جنس خود شکار^{۱۰۹} کنند.
داستان حکایت.
داخیدن از هم جدا کردن، دیده و نظر بر چیزی
انداختن.
دارافزین^(۶۴) صفه، و دگه پیش در، و سکو^{۱۱۰} را
نیز گفته اند.
دراییدن گفتن، و آواز کردن است.

دَی بدین روز بیست و هفتم^{۱۱۱} از ماه بود.
[دالان دهلیز.
درمان علاج، و دارو.]^{۱۱۲}
دَزْغَلَبَکین در پنجره ای که از پس آن مردم
نمایند.
درازخوان دستارخوان.
دَزْوان^(۶۵) دریغ و حسرت است، و «دژالون» هم
بدین معنی است.
دمیدن لاف زدن، و حمله آوردن، و روییدن و
رستن است.
دَوسیدن چسبیدن^{۱۱۳} بود.
دَهُون از بر خواندن.
دستاران و درستان^(۶۶) شاگردانه.
درخشان تابان.
دبیرستان و دبستان مکتب خانه.
درزن سوزن است.
دیوجان به معنی سخت جان است، و پیر، و
شیطان، و بد نفس.
درویدن و دریدن^(۶۷) بریدن غله است.
دُژَن^(۶۸) تیز طعم.
دست زن نادم و پشیمان، و صاحب طرب بود،
و دست^(۶۹) بر چیزی^{۱۱۴} زدن، و متوسل شدن
است.

(۶۳). برهان این معنی را ندارد.
(۶۴). مصحف «دارافزین و دارابزین» است.
(۶۵). «دژمان» نیز آمده.
(۶۶). درست و درستان
(۶۷). درویدن
(۶۸). دژند
(۶۹). کسی را نیز گفته اند که دست بر چیزی زند و متوسل
به کسی شود. (برهان)

۱۰۸. د: آمد
۱۰۹. د: سکار
۱۱۰. م و د: سکون
۱۱۱. د: هضم
۱۱۲. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.
۱۱۳. د: چشیدن
۱۱۴. د: حرک
(۶۲). از: درز+مان (پسوند) (حاشیه برهان)

پوشند و پوشنده آنرا دیوسوار^(۷۱) نامند.
دانکو آشی است مرکب از نخود و باقلا و عدس
و غیره.

مع الهاء

داه به معنی عشر^(۷۲) است از حساب، و پرستار.
دوژه گیاهی بود به مقدار فندقی خارها برورسته
و دردامن آو یزند.
دیوه^(۷۳) کرم ۱۲۱ پیله.

داسکاله داس خرد بود، و «داس غاله» ۱۲۲ و
«داسخاله» هم آمده، و به معنی عصای
سرکز، و معشوقه نیز آمده.

دژونه کمان حلاجان، و قوس قزح، و
«دژونه» ۱۲۳ هم آمده ۱۲۴.

دنه دویدن^(۷۴) است، و نیز نام زن است به
یکی ۱۲۵ از السنه.

[دبده آواز بزرگ، و صدای طبل.] ۱۲۶
دواله از ادویه حازه است، و دوالی ۱۲۷ که
بدان قمار بازدد، و «دویره» هم گویند.

دژانگاه ۱۲۸ تندوخشم آلود.
دسته ۱۲۹ گستاخ گردانیدن، و گستاخ بود، و

دستکزن سرودگوی، و گوینده، و مطرب
است.

دندیدن و دنین از خشم برجوشیدن است.

درجوال کردن فریب دادن است.

دوان دونده است، و قریه ای از کازرون.

دین روزیست و هشتم^(۷۵) از ماه.

درفش کاویان و اخترکاویان عبارت از علم
کاویان است، و درفش کاوان ۱۱۵ هم
گویند و خصایص و حالات او بر السنه و ۱۱۶
افواه جاری و منقول است.

مع الواو

دوغو آنچه درته پاتیل بماند بعد از روغن
گرفتن.

دیده گاو و چشم گاو نام گلی است.

داو زیاده ۱۱۷ کردن خصل قمار و شرط ۱۱۸
فعالیت ۱۱۹ در بازی است مقامان را.

دژترو خشمگین ۱۲۰، و گره برابرو زده است.

دیو نوعی بود از جن و ابلیس، و گمراه، و
کج اندیش، و کج طبع را گویند، و جامه
پشمین سخت درشت را که در روز جنگ

۱۲۶. در حاشیه «د» است «م» ندارد.

۱۲۷. د: دولی

۱۲۸. د: درانگاه-م: دژاکاه

۱۲۹. د: دسته

(۷۰). بیست و چهارم صحیح است.

(۷۱). در برهان آمده که دیوه عربی کنایه از اسب است.

درین صورت دیوسوار یعنی اسب سوار نه پوشنده دیو.

(۷۲). ده

(۷۳). دیوک، دیوچه

(۷۴). در تحفه به معنی دویدن است. (سروری)

۱۱۵. د: کاویان

۱۱۶. د: بیراسه و

۱۱۷. د: زیان

۱۱۸. د: سرت

۱۱۹. د: تعالیت

۱۲۰. د: خشمگین

۱۲۱. د: کرم

۱۲۲. د: داس قاله

۱۲۳. د: درونه

۱۲۴. د: آمد

۱۲۵. د: سکی

دُسته سنگ بود.	یاوری و معاونت ^{۱۳۰} ، و آنچه برافزارها نصب
دَله قاقم بود، و به تشدید گربه صحرایی بود.	کند به جهت دستگیر از چوب وغیره، و بسته
دُمیچه ^{۱۴۰} ابابیل بود.	ریاحین را نیز گویند.
دَمنه ^{۱۴۱} روباه است، و بر مردم فتان ^{۱۴۲} نیز	دستینه توقع بود.
اطلاق نمایند.	دیوچه خوره‌ای است ^{۱۳۱} که در پشمینه ^{۱۳۲}
دنبوقه ^{۱۴۳} موی از قفا آویخته است، و طره، و	افتد، و ارضه ^{۱۳۳} ، چوبی که اندام را بدان
شمه، و دستار.	خارند، و زلو که خون و باد از بدن آدمی
دنگداله و «دنگاله» نیز گفته ^{۱۴۴} اند، و آن آبی	می کشد، و گیاهی است که آنرا
است ^{۱۴۵} که از ناودان تا زمین یخ بسته باشد.	«زردک» ^(۷۵) گویند.
دَنه نعمت، و شادی بود.	دَرَه شکم، و شکنجه بود، و میان دو کوه.
دَوله پیمانه شراب، و کوزه بزرگ، و گردباد	دَرَزَه پشته‌ای بود از علف و هیمه.
بود، و به ضم دال نیز به این معانی است، به	دَرَهشته ^{۱۳۴} عطا وجود بود.
معنی شخصی که خود را دانا و بزرگ داند به	دَسَرَه داس دنداندار ^{۱۳۵} بود.
غلط.	دَغَدَغَه آن بود که زیر بغل خارند، و
دُوشه ^(۷۸) ظرفی که دروشیر دوشند.	تشویش ^{۱۳۶} خاطر را نیز گویند.
دَه‌رگه مردبغایت شجاع و دلیر و کارگرو	دالْبُوزَه قسمی از وطواط بود، «دالبزه» ^{۱۳۷} نیز
غیرتی.	گفته اند.
دَه‌نُه زیور و آرایش بود.	دَرِپَه پیوند، و پاره است.
دَهَنه دَهج است و گفته شد.	[دَرُسه ^(۷۶) ۱۳۸ گذشتن از جرایم و عفو است.
دیزه الاغی سیاه بود.	دَرغاله راهی که در کوه بود، و فرجه مابین
دالانه دالان سرای بود.	دو کوه را نیز گویند.
دَسْت انبویه غلوه مرکب از عطریات.	دِرْزاکامه ^(۷۷) خواجه، و زاهد ^{۱۳۹} را گویند.

۱۴۰. د: دُمیخه	۱۳۰. د: معاونت
۱۴۱. د: منه	۱۳۱. د: خورده ایست
۱۴۲. د: مان	۱۳۲. د: شیشه
۱۴۳. د: دمبوقه	۱۳۳. م: د: ارزه
۱۴۴. د: کمه	۱۳۴. د: درهسته
۱۴۵. د: انیست	۱۳۵. د: وآر
(۷۵). زروک (تعلیقات برهان)	۱۳۶. د: تسویش
(۷۶). درسته و درشته	۱۳۷. د: والبره
(۷۷). دُرْکام	۱۳۸. در «د» نیست و معنی آن بدنیاال معنی واژه قبل آمده
(۷۸). دوشه و دوشینه	است — «م» ندارد.
	۱۳۹. د: اهد

دِلَه دل بود.

درخت سُنْبِه^{۱۴۶} مرغکی است که درخت را
سوراخ کند.

دَخْمه صندوق مرده، و سردابۀ اموات.

دَنَه^{۱۴۷} گرفته به معنی متکبر، و ناسپاس نعمای
الهی بود.

دوک^{۱۴۸} رشته دوک زنان است که پنبه
ریسند.

دیوبخوریده^(۷۹) یعنی صاحب جن.

دَم گرفته پوستی که در حین دباغت متعفن شده
باشد، و به معنی نفس گرفته آمده است.

دوک^{۱۴۹} رِسه دوکی که ریسمان خیمه و غیره
بدان ریسند.

دَهَره حربۀ اهل گیلان است، و آن ساطور مانند
است مع دسته، و گفته اند شمشیری است
کوچک که طرفینش^{۱۵۰} تبر بود و سرش
باریک و برهم افکنده^{۱۵۱}.

دُنْدَه^(۸۰) زنبور بزرگ است.

دوشیزه یعنی دختر باکره و غیره.

دروِزه^{۱۵۲} و دروِزه گدایی بود، و ازهرجا
چیزی به چنگ در آوردن.

دُودله^(۸۱) چوبکی کوچک بود که به آن پله
بازی کنند، و نزد محققین آنکه هر لحظه به

اعتقادی و کیشی بود، یا آنکه با هر شخصی
بر نهجی بود، و کسی که در او وهمی^{۱۵۳} و
شگی وطنی دارد و متردد^{۱۵۴} است.

دَشْمه مبارزی است ایرانی.

دَمَه آلت دمیدن آهنگران یعنی دم، و به معنی
برف و سرما، و باد در میان برف آمده.

دُتْبَره طنبور است.

دُودَه خاندان، و دوده چراغ، و پسر مهتر را نیز
گویند.

دَوْره دایره بود.

دیدِه چشم، و دیدبان، و دیده شده^{۱۵۵} است.

دانش پَرّه و دانش پَرّه^{۱۵۶} دانشمند، و
طالب^{۱۵۷} علم بود.

دوداله همان «دودله» است.

مع الیاء

دادفرمای نام بزرگ خدای است.

داربوی عود است که می سوزند.

دَبُوکِی^{۱۵۸} نام پنیرک که به عربی «ملوکیه»
گویند و گذشت.

دَری زبان پارسی است، گویند در عهد بهمن
بر در او علما و حکما وضع کردند و شایع شد و
لهذا به دری مشهور شد^{۱۵۹}، و منسوب به درّه

۱۵۵. د: سد

۱۵۶. د: پَرّه

۱۵۷. د: ظالم

۱۵۸. د: دیوکی

۱۵۹. د: اشد

(۷۹). این لغت را برهان ندارد.

(۸۰). این لغت را فرهنگهای نظیر ضبط نکرده اند. درمنتهی-

الارب «دَنْدَنَه» به فتح دال آواز مگس و زنبور است.

(۸۱). در معنی اوّل «دوداله» هم آمده.

۱۴۶. د: سینه

۱۴۷. د: دند

۱۴۸. د: دول

۱۴۹. د: دول

۱۵۰. د: طرفیس

۱۵۱. د: افکند

۱۵۲. د: دروِزه

۱۵۳. د: وهی

۱۵۴. د: مسرود

نیز آمده همچو کبک دری.

دیوپای عنکبوت بود.

دیه خسروی یکی از کنوز ثمانه پرویز است.

درای جرس بود، و پتک آهنگران، و سرکردن

سخن، و امر از درآمدن.

دشنگی ۱۶۰ روزگار ۱۶۱ بود.

دغوی نام دشتی است که رستم^(۸۲) و طوس

در شکار دختر پادشاهی یافتند و نزد کاووس

بردند و مادر سیاوخش شد.

دوالی نام حاکم بخارا ۱۶۲ در زمان سکندر.

درفشی یعنی علم ساختن خود را ۱۶۳.

دوستگانی^(۸۳) شرابی که با معشوق خورند، و

پساله ای که نوبت خود به دیگری بخشند، و

برساغر بزرگ هم اطلاق نموده اند.

داوری به معنی جنگ بود، و تظلم و

محاکمه ۱۶۴ نزد کسی بردن.

دژخی ۱۶۵ گرفته روی، و خشمگین بود.

دستنبوی^(۸۴) آنچه از جنس میوه خوشبوی و

لخلخه و عطریات به دست گیرند بوییدن را،

و نباتی است چون هندوانه که در میان پنبه

می روید.

دهرنکوهی ۱۶۶ مرکب است یعنی شکایت ۱۶۷

دهر کردن و به داد گفتن.

دکچی دوشکی^(۸۵)، آنچه زنان بر دوک ریسند

چون بیضه.

«ده پانزده داری^(۸۶) زیب و فرو آرایش

داری.» ۱۶۸

دوزای^(۸۷) نوعی از مزامیر است که آنرا «نای»

گویند.

دوی دغاباز، و محیل بود.

ده دهمی زر کامل عیار.

دیناری جنسی از حریر بود.

دژستی دختر کسری که در حباله بهرام بود.

(۸۲). در برهان نیز «رستم» است. در اصل دامنستان

گیو و طوس هستند نه رستم و طوس.

(۸۳). دوستگان

(۸۴). دستنبویه

(۸۵). در برهان و سروری «دشکی» نیامده است.

(۸۶). همین عبارت در سروری و برهان است.

(۸۷). دورای (در تعلیقات برهان درباره دورای آمده:

محرف یا لغتی در «درای»)

۱۶۰. م: دشتکی

۱۶۱. د: رورکار

۱۶۲. د: بخاران

۱۶۳. د: خودا

۱۶۴. د: محامکه

۱۶۵. د: درخی

۱۶۶. د: دهر نکوی

۱۶۷. د: سکایت

۱۶۸. «د» ندارد.

باب الذال^۱ مع السين

مع العين^۳

ذوع^(۱) گوشه کشت است.

[ذروع به معنی کشت عربی است.]^۴

مع القاف

ذوارق^(۵) طعامی است که از آرد می^۵ پزند.

ذی فنوس^(۱) نام مردی رامشگر که در خدمت

فلقراط^(۲) شاه بود.

مع الشین

ذرخش درخش بود.

ذوش^(۳) سخت طبع، و تند خوی، و «زوش»^۲

هم آمده.

۱. د: الدال—نسخه «م» در اینجا در حاشیه، ده لغت با (۱). سروری: ذی نفوس—برهان مانند متن است.

معنی اضافه دارد. (۲). برهان و سروری: فلقراط

۲. د: زودش (۳). مصحف «زوش» (حاشیه برهان)

۳. د: الغین (۴). ر. ک. حاشیه برهان

۴. در حاشیه «د» است—«م» ندارد. (۵). برهان و سروری: ذوارق

۵. د: ادمی

باب الرء مع الالف

و شهری است در گیلان.

رُست یعنی خلاص شد، و به معنی صف^۴ که رسته بود، و محققین بر کسی اطلاق فرمایند که از صراط خواهش نفسانی رسته بود و از دوزخ قید به بهشت اطلاق پیوسته.

رُست یعنی روئید و برآمد، و قسمی از خاک^(۱) بود، و دلیری را نیز گویند. رخت پوشیدنی، و اسباب خانه، و بنه، و طعام یکمرده.

مع الجیم

رُوج^(۷) امعای گوسفند آغشته به گوشت «و» برنج و «زونج»^(۸) و «جرغند» هم گویند. «۵» ریباچ ریواس بود.

مع الخاء

راخ^(۱) غم و اندوه بود. رُخ روی، مرغی عظیم که درهند می باشد، ورخ شطرنج، و عنان اسب را هم گویند.

روا جایزه، و جاری، و حصول کار، و رواج بود. ربا ربودن^(۱)، و امراز ربودن است. رُوهینا شمشیر گوهردار، و گوهر شمشیر را گویند.

رُومینا به معنی زدوده^۱ است. راوُرا^(۲) خار پشت که «رُوزه»^۲ هم گویند. رنگ لکا رنگ لاک است که به آن چیزها^۳ رنگ کنند. رژه^(۳) بُتا ریسمانی که بتایان به راستی آن دیوار سازند.

مع الباء

رکاب پیاله ای است دراز و هشت پهلوی، و به معنی معروف عربی است.

مع التاء

رُت^(۴) برهنه و عریان بود. رشت چیزی که ازهم فرو ریزد و فرو پاشد، و به معنی خاک، و گردتیره، و لجن^(۵) نیز آمده،

۱. د: روده

۲. د: روزه

۳. د: جیره

۴. م و د: وصف

۵. «د» ندارد.

(۱). اسم فاعل از ربودن است.

(۲). راوُرا هم آمده است (حاشیه سروری)

(۳). رزه، رده، رجه

(۴). در برهان به فتح راء آمده.

(۵). لش، لوش، لوشن، لجن، لژن (حاشیه برهان)

(۶). رُس

(۷). مصحف «زونج»

(۸). مصحف «زویج» (تعلیقات برهان)

(۹). رُخ، رخت

مع الدال

روان آورد^(۱۰) دانا و بخرد بود.

رَند منکر، و لا ابالی، و بی قید، و از آن جهت رند گویند که منکر اهل قیدند.

راه‌بند راه‌زن، راه دار، و عقدالطریق^۶ را گویند.

رَند آنچه از چوب و غیره در رنده کردن بریزد.

ره^۷ نورد رونده که بتندی^۸ رود.

رَزْد^(۱۱) بسیار خوار است.

مع الذال

راود^(۱۲) زمین پرفراز و نشیب پر علف است.

راذ جوانمرد، و سخی.

روح چکاذا^۹ اصلع^{۱۰} بود، یعنی کسی که موی بر میان سر نداشته باشد، و او را «آدم سر»^(۱۳) هم گویند.

راود و رواذ کناره رود که سبزه رسته بود، و آب تیره، و زمین پشته پشته و نشیب و فراز است.

[ریوند^(۱۴) دارویی است].^{۱۲}

رُود سرود، و فرزند، و نهر عظیم، و نام سازی از سازها، و زه کمان ندآف است.

رَبَند نام صحرایی است که جنگ دوازده رخ درو واقع شد.

رَبُود^{۱۳} و رَپَند^{۱۴} گیاهی است چرندگان را مست کند.

رَذ دانا و بخرد است.

رَکَید^(۱۵) یعنی به خود از اندوه آهسته آهسته سخن گفتن.

مع الراء

رَستار^(۱۶) رستگار است، و رستگار نزد محققین صاحب دولت است که زخارف^{۱۶} دنیوی و تعلقات صوری و معنوی دامن گیر جان او نباشد.

رَوار^(۱۷) و زَوار خدمتکار بندیان بود.

رامشگر مطرب بود.

روز بازار رونق کار، و گرمی بازار را گویند.

رام^{۱۷} اردشیر نام شهری است بنا کرده اردشیر.

رامر^(۱۸) شهری است.

راه گستر یعنی مرکب راهوار.

(۱۱). رُزد، رس (حاشیه برهان)

(۱۲). رواد نیز بدین معنی است اما اصح «راود» است.

(تعلقات برهان)

(۱۳). این واژه را سروری دارد و برهان ندارد.

(۱۴). این کلمه با دال صحیح است نه با ذال.

(۱۵). مصحف «رَکید» است و درین معنی «رَکیدن» صحیح است.

(۱۶). همین عبارات در برهان نیز آمده.

(۱۷). مصحف «زوار» است.

(۱۸). در برهان رامر آمده است اما ظاهراً بر اساسی نباشد.

خاصه که به تصریح مصحف آن در کتب جغرافیا نیز نیامده

است. (حاشیه سروری) — سروری: رامز

۶. د: عقدالطریق

۷. د: ده

۸. د: بتندی

۹. د: روح حکاک

۱۰. م و د: اصلع

۱۱. م: آدم سر

۱۲. در حاشیه «د» است — «م» ندارد.

۱۳. م و د: ریود

۱۴. م و د: رید

۱۵. د: دستار

۱۶. د: زخارف ۱۷. د: دام

(۱۰). ظ. از بر ساخته های فرقه آذرکیوان (حاشیه برهان)

رودبار شهری است، وجوی بزرگ، و جایی که
جداول^{۱۸} کثیره بود.

ریچار^{۱۹(۱۱)} آنچه از شیر و دوغ یا ازدوشاب و
غیره پزند.

رنگ آور آنکه مردم خود را به رنگی سازد، و
فریب دهندد رانیز گویند.

مع الزاء

رستخیز^{۲۰} و رستاخیز اسامی قیامت است.

راز^{۲۱} سَرَدَل، و بتا، و ملک ری^(۲۰)، و زنبور سرخ
را گویند.

راویز علفی است که آنرا «شترغاز»^{۲۲} گویند.
روئین دز از الکای ماوراءالنهر است که
تختگاه^{۲۳} ارجاسب بوده. اسفندیار آنرا
گرفت.

ریز به معنی نعمت، و هوا،^(۲۱) و ریختن، و ریزه
بود.

رز درخت انگور^{۲۴} است، و باغ را نیز به نسبت
گفته اند.

زیونیز نام پسر کیکاووس است که به دست
فرود کشته^{۲۵} شد.

ریغیز^{۲۶} چوب بن خیش است.

رشمیز کرمک چوب خوار است یعنی ارضه^{۲۷}.

رواز^(۲۲) «روار» است یعنی خادم محبوسان.

مع الزاء الفارسی

راژ غله خرمن کرده است.

ریژ کام و هواست.

مع السین

رس گلوبند^(۲۳) است و حریص^(۲۴) در اکل را نیز
گفته اند.

[روس^(۲۵) روپاه. ۲۸]

روملوس شهری^{۲۹} است از فرنگ، و نام بانی
آن شهر که پسر نمرود است و او نمرود را
خادم کرده بود تا پسری دیگر نیارد و نمرود از
او گریخت و در حین فرار وی آن^{۳۰} ملک را
ساخت.

روس ولایتی است شمالی.

روناس معروف است، و «رویناس»^{۳۱} و

«روین» هم گویندش.

[رتوس^{۳۲} حجری است که هر که خاتمی

۳۰. د: وی فراوان

۳۱. د: روبناس

۳۲. رتوس

(۱۹). ریچال، ریچاله (حاشیه برهان)

(۲۰). به این معنی صحیح نیست. بلکه رازی منسوب به ری
را گویند نه راز به معنی ری.

(۲۱). درین معنی «ریژ»

(۲۲). رواز و روار هر دو مصحف «زوار» است.

(۲۳). گلوبند یا گلوبنده یعنی آنکه دربند گلوباشد.
فرهنگها آنرا اشتهاها با گردن بند زنان مترادف آورده اند.

(۲۴). «رژد» و «رژد» هم آمده.

(۲۵). مخفف «رو پاس» پهلوی (حاشیه برهان)

۱۸. د: جداول

۱۹. د: دیچار

۲۰. د: دستخیز

۲۱. د: داز

۲۲. د: عاز

۲۳. د: بچنگاه

۲۴. د: انکور

۲۵. د: کمه

۲۶. د: ریغیز

۲۷. م و د: ارزه

۲۸. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۲۹. د: سهری

از وساخته در انگشت کند ازغم والم خلاص شود. [۳۳]

ریس حلیم است، یعنی هریسه ناپخته.

رند آفریس به لغت فرنگ^{۳۴} پادشاه^{۳۵} پادشاهان است، و علم شاهی است، که در جزیره ای از جزایر او درختی است که بار او مرغ است و دیگر^{۳۶} عجائبات در آنجاست چنانچه در تواریح معتبره مذکور است.

مع الشین

رخش مرکب رستم است، و عکس، و درخشندگی، و دورنگی، و رنگ مابین سیاه و کبود، و ابتدا کردن^(۲۶)، و قوس قزح است.

رخش عکس، و شعاع است.

روش^(۲۷) بدخو، و بد طبیعت، و «زوش» نیز همین است.

ریش یعنی ید^{۳۷} (۹)

راش^{۳۸} و جاش انبار غله است.

ریش به معنی ریش بود.

رَش به معنی ارش دست بود که مسافت باز و تا دست است، و خرما ی سیاه، و زمین پر نشیب

و فرار.

رنگروش^{۳۹} ابریشم فروش و ابریشم تاب داده است (۲۸)

رندش ریزه هایی^{۴۰} که در تراشیدن چوب و غیره ریزد.

مع الغین

ریغ^(۲۹) کینه^{۴۲} بود.

راغ دامن کوه، و مرغزار.

رُغ و آروغ بادی که از گلو برآید.

مع الکاف التازی

رُکوک^(۳۰) کرباس بود.

رَمک رمه است مطلقاً.

رُستاک شاخی که از بن درخت تازه روید، و آنرا «رشتاک»^(۳۱) و «ستاک» هم گویند.

راک قوچ^{۴۳} بود یعنی گوسفند جنگی.

رَجُک^(۳۲) آروغ است.

رِزُک^(۳۳) گناه کردن، و لغزیدن است، و از جای فرو افکندن.

ریدک^{۴۵} غلام بچه^{۴۶} ترک مقبول.

۴۵. د: زیدک

۴۶. د: بچه

(۲۶). در این معنی مصحف «دخش» (حاشیه برهان)

(۲۷). مصحف «زوش» است. ظ. برگرفته از «دوش» و «دش» به معنی ید است.

(۲۸). صحیح جمله این است: ابریشم فروش و ابریشم تاب آمده است.

(۲۹). ر. ک. آریغ (حاشیه برهان)

(۳۰). ر. ک.

(۳۱). مبدل «رستاک» (حاشیه برهان)

(۳۲). رجفک

(۳۳). رمزک و رنژک نیز ضبط کرده اند.

۳۳. در حاشیه «د» است «م» ندارد.

۳۴. د: فریک

۳۵. د: مادشاه

۳۶. د: ودر

۳۷. م و د: چنین است.

۳۸. د: رلش

۳۹. د: نکروش

۴۰. د: ریزهای

۴۱. د: العین

۴۲. د: کنه

۴۳. د: قیج

۴۴. د: رنژک

پدرشد به سبب هوا و هوس او ده سبط از
مطاوعتش سرکشیدند و دوسبط با او بماندند.

رَمَارِم^(۳۸) پیوسته و پیایی است.

رودرُم^{۵۳} رودی است مشهور.

رَام^{۵۴} ضدّ توسن، و روز بیست و یکم ماه

فارسیان است، و نام عاشق و یس که

«رامین» و «رامتین»^{۵۵} هم گویند، و به

معنی خوش بود، و نام پادشاه سنده^{۵۶} است.

رُستهم رستم زال است.

رَه_انجام مرکب است، و اسباب سفر را نیز

گویند.

رَسَام آهنگری است که آینه اسکندری ساخت،

و نام نقاش بهرام گور است.

رِم چرکی که از جراحات رود.

مع النون

رانین شلوار بود.

رَخَبِین^(۳۹) چیزی است که از کشک یا دوغ

سازند و ترش مزه بود، و چون قراقروت

چیزی است.

روزبان^{۵۸} کسی را گویند که بردرگاه پادشاه

نشیند، و به معنی چاووش هم گفته اند

رَبِک^(۳۴) به جای^{۴۷} ای نیک بخت بود، و به

عربی «ویحک» گویند.

رَک^(۳۵) به معنی پی، ورشته، وصف، و

کشیده.^(۳۶)

مع الکاف العجمی

رَنگ بزرکوهی، و شترانی که از برای نتاج

نگه دارند، و مکر و حیل، و طمع، و احوال،

و لون، و فایده، و خوشحال، و شرمندگی، و

خیانت، و خشم اندک خجالت آمیز، و حصه،

و نصیب، و مانند نیز^{۴۸} آمده.

ارگ پی.^{۴۹}

رَشگ^{۵۰} تخم شپش، و شپش کوچک است.

رَشگ غیرت، و حسد است.

مع اللام

ریغال و زیغال^{۵۱} قدح بود.

مع المیم

رَم گوشت اندرون و بیرون دهان، و نفرت^{۵۲}،

ورمه حیوانات نیز گویند.

رَجْوَعَام^(۳۷) پسر سلیمان است که چون ولی عهد

۵۷. د: خیین

۵۸. د: رخان

(۳۴). محرف «ویک» است.

(۳۵). رگ

(۳۶). رسته و صف کشید (برهان). ر. ک. رگ، رج،

رجه، رژه (حاشیه برهان)

(۳۷). مصحف «رجعام» (حاشیه برهان) همین عبارت در

برهان نیز آمده است.

(۳۸). مصحف «دمادم» است.

(۳۹). درباره «رخبین» ر. ک. تعلیقات برهان ص ۱۸۵

۴۷. د: ی

۴۸. د: نیره

۴۹. در حاشیه «د» است. «م» ندارد.

۵۰. د: دشک

۵۱. د: ریغال

۵۲. م: و د: تعرب

۵۳. د: دژم

۵۴. د: دام

۵۵. د: رامبین

۵۶. م: و د: سد

وجلاَد را نیز گویند.

ریخن شکم نرم شده^(۴۰)؛ و صاحب اسهال را نیز گفته اند.

رتگینان شفتَرک^(۴۱) بود.

رون آن^{۵۹} یعنی به سبب آن.

رَوَن آزمایش بود.

رویین^{۶۰} مبارزی است ایرانی، و پسر افراسیاب که به دست بیژن کشته شد در جنگ دوازده رخ.

رمضان^(۴۲)^{۶۱} یکی از اصحاب دین مجوسی^{۶۲} است.

راست روشن نام وزیر بهرام است که به جهت ظلم به دست بهرام کشته شد.

راه کهکشان آسمان دره، و آن صورت راهی است که برفلک از اجرام کواکب ظهور می یابد.^{۶۳}

رامش جان لحنی است.

رامتین نام شخصی است چنگی.

ران به معنی انگرد^(۴۳) و درخت اوست.

رَبون^(۴۴) آنچه بخزند و به شرط آنکه اگر بد باشد باز دهند و در خر بزه به شرط کارد گویند، و

به معنی بیعانه هم آمده.

[رَغَوَان کوهی است در مغرب به قرب افریفته.^{۶۳}

رَشَن^(۴۵) گزیدن، و گزندگی^(۴۶) باشد.

رَندیدن به معنی خراشیدن^{۶۴} و تراشیدن بود.

رَبهیدن افتادن است.

روین^{۶۵} روناس بود.

رِمن مکار و محیل^{۶۶} و کینه ور باشد.

[روان به معنی جان، و دیدگان^(۴۷)، و فی الحال، و جاری، و مایع آمده.^{۶۷}

رَخشان تابان و روشن است.

رِسم آهن چرک آهن بود که در چین گداز در کوره می ماند.

مع الواو

رِهو کوهی است که آدم (ع) از بهشت بدان کوه فرود آمد.

رِکو^(۴۸) کرباس بود.

رِو مکر و حیل است.

ریش گاو احمق و ابله بود، و طامع، و صاحب آرزو آرزو.

(۴۲). د. رمضان مصحف ارزمقان (شاید مصحف آرمگان؟) است. (حاشیه برهان)

(۴۳). در سروری مانند متن است و در برهان «انگوزه» آمده است.

(۴۴). اربون، اربان، رمون (حاشیه برهان)

(۴۵). در برهان به سکون شین آمده و در سروری گفته شده که حرکت این کلمه معلوم نیست.

(۴۶). سروری: گزیدگی — برهان مانند متن.

(۴۷). برهان این معنی را ندارد.

(۴۸). رکوک، رکوه

۵۹. د. ردوان — م. رووان

۶۰. د. رویین

۶۱. م. ود: رمضان

۶۲. د. محوسی

۶۳. در حاشیه «د» است — «م» ندارد.

۶۴. م. خرامیدن

۶۵. د. روین

۶۶. م. ود: حیل

۶۷. در حاشیه «د» است — «م» ندارد.

(۴۰). برهان این معنی را ندارد.

(۴۱). «شفتَرنگ» صحیح است.

رونجو^{۶۸} و رونجو کرمکی است چوب خور که آنرا ارضه^{۶۹} گویند.

مع الهاء

ریکاشه و ریکاسه^(۴۹) خار پشت بود.

ربوخه^{۷۰} رسیدن بود به غایت لذت جماع، و «ربوجه»^(۵۰) هم به نظر آمده.

رُنبه و رنب^(۵۱) موی زهار بود.

رَنده گیاه بود، و افزاری است درود گران را، و به معنی بزرگ^(۵۲) نیز آمده.

روان خواه اهل در یوزه را گویند.

روغنیینه^{۷۱} نانی است که در روغن ریزند، و روغنی نانی است که خمیرش با روغن بسرشد.

رشته نکنده^(۵۳) ریسمانی که بدان جامه خواب بدوزند.

رَجَلَه گیاهی بود^{۷۲} که از جای نمناک روید و «سماروغ» گویند، و به عربی «خرفه» است.

رَعاده^(۵۴) ماهی بود در رود نیل که هر که او را به دست گیرد لرزه در دل افتد مادام که در

دست بود.]

رُخ گیره یعنی دست اورنجنی^{۷۳} که آنرا چهارتوبافته باشند همچو ریسمانی و آنرا «پسچیده» نیز^{۷۴} گویند.

رُومه^(۵۵) موی اندام بود.

رُوس انگرده غنبل الثعلب است، چه «روس» روباه است و «انگرده» دانه انگور است.

روده کرده^(۵۶) مرغی که به آب گرم پرازوی پاک کنند، و به عربی «سمیط» گویند.

راه طریق، و دیگر مقام و پرده.

رده یعنی صف.

رَسته دکان و خانه و هر چیز که در یک صف باشد^(۵۷)، و آنکه او در ظاهر و باطن ماندگی نداشته باشد و از قید فارغ البال باشد، و خلاص شده را نیز گویند.

ریچاله ریچال^(۵۸) بود.

رَخنه راهی که در دیوار واقع شود، و کاغذ را نیز گفته اند.

رَزده^(۵۹) مانده و کوفته و آزرده راه بود.

رَزمه تنگ^{۷۵}، و بقیچه قماش است، و گویا رَزمه است و به عربی است.

۶۸. د: دیونجو

۶۹. م و د: ارزه

۷۰. د: یوخه-م: ریوخه

۷۱. د: روغنیه

۷۲. د: بو

۷۳. د: اوربجی

۷۴. د: بر

۷۵. د: سک

(۴۹). رکاسه و رکاشه و به صورتهای ظاهراً مصحف زکاسه، زکاسه، زکاشه، چکاشه، چکاسه نیز آمده است.

(۵۰). مصحف «ربوخه» است.

(۵۱). روم، رومه، رمگان (حاشیه برهان)

(۵۲). درین معنی مصحف «زنده و ژنده» است. (حاشیه برهان)

(۵۳). برهان: رشته نکنده

(۵۴). این لغت را فرهنگهای نظیر ندارند. در «آندراج» «رَعاده» آمده است.

(۵۵). روم، رنبه، رنب، رمگان

(۵۶). سروری و برهان: روده-رک «سمیط» قانون ادب

(۵۷). درین معنی مخفف «راسته»

(۵۸). ریچار

(۵۹). عبارت برهان نیز چنین است.

ریشیده ریشه دستار بود، و به معنی رنگ -

هشتمه^{۷۶} آمده، و نام پادشاه هند است، و به رخشدگی هم اطلاق کنند.

ربهه^(۶۰) پادشاه بود.

رِزِه^(۶۱) طناب بود، و «سازو» را نیز گویند، و ریسمانی که رخت بروی اندازند.

راقَه نباتی است که به سیرماند.

راقوتَه^(۶۲) پودنه است.

رَکوه و رکو^(۶۳) پاره جامه و کرباس بود.

رَقوشه پی بردن^{۷۷}، و به معنی گناه، و سخن نیز آمده.

رَمَه گله بود، و به معنی لشکر، و ثریا^(۶۴) هم آمده.

رومیه^(۶۵) شهری است که نوشیروان بنا کرده به

نمونه انطاکیه بر ساحل دریای روم و میان وی و قسطنطنیه یکساله راه است.

رشته معروف است، و مرضی است که درلار بیشتر بود.

ریونچه^(۶۶) ریونجواست و گذشت.

مع الیاء

رُوسبی زن فاحشه است.

رُوهنی^(۶۷) آهن جوهردار را گویند.

رشتی خاکروب، و لجن^(۶۸) بود.

رُکنی زرخالصی است منسوب به مردی کیمیاگر.

روباه ترکی^(۶۹) ریکاشه است و گذشت.

رُستی^{۷۸} نان است.

رامشی^{۷۹} مطرب بود.

رُوسی^{۸۰} نام پهلوان تورانی، و منسوب به روس^{۸۱}، و نام جامه ای است.

رُسمی خدمتکار مقرب چون جامه دار و آبدار و شراب دار.

رومی خوی آنکه با هر که رسد به خوی آنکس باشد.

رادبوی^(۷۰) عود است، و «داربوی» هم گویند.

رهی بنده و چاکر بود.

[رای پادشاه است.

رکابی^(۷۱) پیاله می^{۸۲}]

رهاوی لحنی است معروف.

(۶۴). در معنی ثریا «رَمَه» نیز ضبط شده است.

(۶۵). برهان همین عبارت را نقل کرده است.

(۶۶). رونجو، ریونجه

(۶۷). روهینی، روهینا

(۶۸). رشت به معنی لجن است. در برهان آمده: شخصی را

نیز گویند که لجن پاک می کند و خاکستر و خاکروب می برد.

(۶۹). یکی دیگر از اسامی متعلقه خار پشت است.

(۷۰). ظ. صورت محرف «داربوی» است.

(۷۱). رکاب

۷۶. د: نیست

۷۷. د: بیرون

۷۸. م و د: رسنی

۷۹. د: رامسی

۸۰. د: روشی

۸۱. د: بیروس

۸۲. در حاشیه «د» است - «م» ندارد.

(۶۰). ری

(۶۱). رژه

(۶۲). راقونه نیز نوشته اند.

(۶۳). رکوک

باب الزاء مع الالف

زُفَا به ضم زاء، دختر پادشاه حیره که قاتل پدر خود را کشت.

زُفُونیا درختی است.

زُفُونیا درختی است.

زُفَا زبینه و خوب^۲.

زُفُوشْت به معنی دم و نفس بود.

زادخوست^(۱) پیرسالخورده بود، و شخصی که از کم خوردن نحیف و ضعیف شود، و آنکه هر چه دارد صرف کند.

زُفُوشْت گره بسته، و سخت درشت، و نالایق بود.

[زُفُوشْت^(۲) دیدن باشد].^۷

مع الجیم

زُج تیر پرتاب است، و تیری که کوتاه تر از تیرهاست، و قراقوت.

زاج زن نوزای، و آنرا «زَجَه» هم گویند.

زُویج^۸ رودهایی که درهم نوردند، و «مبار» هم گویند، و «زویج»^(۳) هم به نظر رسیده.

زُنج صمغ درختی است، و کرمکی که از درخت بیرون آمده باشد، و گویند «زنج»

زاج سفید، و «زنج» به معنی صمغ بود و «آنرا

«کوچ» گویند^۹ در عرف زنج زاج سفید

مع الباء

زُکاب مرکبی است که مداد گویند.

زُهاب آن موضع از چشمه که آب از جوشد، و آب چشمه را هم گویند.

زُهرآب آبی که بعضی از فواکه و غیره را در آن خیسانند تا تلخی و شوری از وی برود.

مع التاء

زردشت نام حکیمی است که دعوی نبوت کرد

و کتاب ژندوپاژند و استا در دین آتش پرستی

ساخت و اسفندیار و گشتاسب به ملت اودر

آمدند، و آنرا زردشت و زرادشت و زردهشت

وزرتست و زراتست هم گویند، و به زعم

جمعی خادم یکی از تلامذه از مناسب^۳ (؟)

و معظم صابیان را به دین^۴ مجوس^۵ دعوت

کرده.

۷. در حاشیه «د» است. «م» ندارد.

۸. د: ویج

۹. «د» ندارد.

(۱). زادخور، زادخو

(۲). ظ. اسم مصدر از «زودن» (تعلیقات برهان)

(۳). ظ. مصحف «زویج» است. (تعلیقات برهان)

۱. م و د: را

۲. د: نیکویی و آرایش

۳. م: ارمناسب

۴. د: بدس

۵. د: محوس

۶. د: نهر

است.

[ازوذ فی الحال].^{۱۳}

مع الرء^{۱۴}

زانستر به معنی زانسوتر، و «زاستر» هم گویند به معنی جدا.

زبگر^(۷) دست زدن بردهان پرباد کرده شخصی است تا صدا کند به سبب مزاح، و «زنگر» و «زبتر» هم آمده.

زیر صدایی در برابریم، و تحت، و به معنی ساز، و تار، و ابریشم^(۸) عربی است.

زبر گیاهی بود که بدان رخوت را سبز کنند، و «اسپرک» هم گویند، و بعضی آنرا برگ زردچوبه دانند.

زغار زمین نمناک، و چیزی زنگ^{۱۵} برآورده باشد، و گویند «زغار»^{۱۶} و «زغیر»^(۹) هر دو طعامی است.

[زغر نام دخترلوط است، و درحوالی شام چشمه ای به او منسوب است که چون خشک شود علامت قیامت بود].^{۱۷}

زنبیر گلیمی یا تخته ای بود که بردوسرآن دسته تعبیه کرده گل و خاک و غیره کشند، و به کنایه در مجالس قابل الدفع را نامند، و دیوث^{۱۸} و شاهبازار^(۱۰) را نیز می توان گفت.

است که آنرا زمج بلور گویند، و به عربی

شب یمانی.

زکنج^(۴) کاسه سفالین بزرگ.

مع الخاء

نُخ و زوخ و نخ گوشت پاره که برتن مردم بروید، و آنرا «ثلولول» گویند، و آنخ، به معنی بانگ زار حزین بود، و به معنی بانگ جرس هم آمده.

زنج ذقن است، و به معنی بی نفعی، و لا طایلی، و پرگویی^(۵) آمده.

مع الدال

زند کتابی است از ابراهیم زردشت، و پاژند هم کتابی است، و به معنی «آتش زنه» نیز آمده به عربی.

زربوند مبارزی است مازندری^(۶)

زه بند نوعی از گردن بند است.

مع الذال^{۱۱} المعجمه

زشتیاذ^{۱۲} خبث، و غیبت بود.

زباد عرقی بود که از گربه زباد حاصل شود.

زامیاذ روزیست و هشتم از ماه.

زیاذ فزونی و زیادتی، و یکی از بازیهای نرد

(۴). زکند

(۵). زنج زدن

(۶). مازندرانی.

(۷). زیگرو زنگرو زبترهمه مصحف «زبگر» است.

(۸). سه معنی اخیر بدین صورت صحیح نیست بلکه عبارت

باید «تار و ابریشم ساز» یا «تار و ابریشم ساز» باشد.

(۹). ظ. ممال زغار است.

(۱۰). در برهان نیز چنین است. ظ. شاهد باز است.

۱۰. د: کنج

۱۱. د: الدال

۱۲. د: زشتیاذ

۱۳. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

۱۴. د: الزا

۱۵. د: ربک

۱۶. د: زغاز

۱۷. در حاشیه «د» است—«م» ندارد. ۱۸. د: ذوئث

زَر به معنی پیر^{۲۵} بود، و پدر رستم^(۱۵) را هم گویند، و علم به طلای مسکوک است.

مع الزاء العربی

زَرز ریزهای برف که از هوا بارد، و به عربی «سقیط»^{۲۶} گویند.

زَهَّاز^(۱۶) ۲۷ دهاز^{۲۸} است و گفته شد.

مع الشین

زَش به معنی چه بود، گویند زش این و زش آن یعنی چه این و چه آن.

زُوش^(۱۷) بدخوی، و کج طبیعت، و نیرومند^{۲۹} باشد.

زَاوُش و زُوش از اسامی مشتری است، و زاوش را به معنی عطارد هم حمل نموده اند و عجب اگر خطان بود.

زَغَرِماش^(۱۸) ۳۰ خوردهایی بود که از پوستین افکنند.

زِهش زهاب بود یعنی جوشیدن آب از چشمه سار.

زارخوش^(۱۹) ۳۱ زنی که اندک خور بود، و او را به

زَوَّار خادم محبوسان بود، و زن پیر فروتوت.

زنداور یعنی حلال.

«زبور آرایش بود.»^{۱۹}

زاور زهره است که آنرا «بیدخت» نیز گویند، و آب سیاه، و زنده، و زهره و یار^(۱۱) اراهم گویند.

زِرْمُشت افشار^{۲۰} مقدار طلایی است که پرویز داشت همچو موم نرم بود و هر چه خواستی از آن ساختی و اهل صنعت اکسیر نیز^{۲۱} عسجد را به اندک تدبیری به این مرتبه توانند رسانید.

زور قوت است و نیرو^{۲۲}، و به معنی تزویر^{۲۳} عربی است.

زَقَر کنج دهان، و استخوانی که دندان ازو روید.

زَکُور^(۱۲) ۲۴ بخیل، و دزد بود.

زنج بلور^(۱۳) ۲۵ زاک سفید است.

زینهار عهد و پیمان و امان بود، و به معنی تأکید^(۱۴) هم آمده.

زینهارخوار پیمان شکن، و بدعهد است.

زنجیر معروف است، و تخته شیار را هم گویند که زمین را بدان هموار کنند.

۱۹. «د» ندارد.

۲۰. د: مشت افشار

۲۱. د: بر

۲۲. د: نبرد

۲۳. د: نیرو بر

۲۴. د: زبور

۲۵. د: پر

۲۶. د: سقیط

۲۷. د: زهار

۲۸. د: دهاز

۲۹. «م» ندارد.

۳۰. د: غریماش

۳۱. د: زارخوش

(۱۱). ظ: معنی زهره (به ضم اول) را زهره (به فتح اول)

خوانده اند (حاشیه برهان)

(۱۲). زکُور

(۱۳). برهان: زنج بلور

(۱۴). در برهان به این معنی نیست—سروری: «و از برای

تأکید نیز گویند».

(۱۵). در دو معنی اول «زال»

(۱۶). ظ: مصحف «دهاز» است.

(۱۷). ظ: مصحف «دوش» به معنی بد است.

(۱۸). زغراش

(۱۹). زارخوش

عربی «قتین» گویند.

مع الغین

زینغ نوعی از بساط که از وُخ بافند.
زوباغ^(۲۰) نام حیزی است که ظهور مختی اول ازوشده.
زماروغ سماروغ است.
زاغ مرغی است سیاه که متقار سرخ دارد، و گوشه کمان را نیز گویند.

مع الفاء

زندواف بلبل بود، و «زندلاف»^(۲۱) و «زندخوان» و «هزار» و «هزارآوا»، و «هزار دستان» هم گویندش.
زینف به معنی رفت آمده، و گناه، و بی ادبی را هم گویند.
زراف زرافه.

مع الکاف التازی

زیدک^(۲۲) به معنی ریدک^{۳۲} و گذشت.
زاک^(۲۳) زاج است و آن پنج نوع است.
زالوک^(۲۴) مهره کمان گروهه.

زهک شیری^{۳۳} که آنرا در وقت زادن دوشند، و «آغوز» و «فله» گویند، و به عربی «لبا» نامند.

زُلُوک و زالو زلُوست، و آن کرمی سیاه بود در آب که در گلورود و خون مکد.
زَمَجک یکی از مرغان است.
ازک^(۲۵) آنکه با خود از خشم حرف بگوید^(۲۶)، و «رک»^(۲۷) هم بدین معنی است.^{۳۴}

مع الکاف العجمی

زَراغنگ^(۲۸) زمین ریگناک^{۳۷} بود.
زَرَتَگ درختی است کوهی که هیمة او را سوزند و آتش او را بقای عظیم باشد.
زَغَنگ^(۲۹) فواق بود.
زَنگ زنگاری که بر آینه و غیره نشیند، و به معنی زنگبار، و آب، و شراب، و شعاع ماه و آفتاب، و درای مدور، و کعب زدن، و پیخال کنج^{۳۸} چشم، و تیز و سوزنده را نیز گویند.
زَرخَشگ یعنی زرخالص بلاغش و غیره.
زِرَشگ انبر باریس^{۳۹} بود که ترشی طعام کنند، و گلی است درهند.

(۲۰). درباره زوباغ، ر ک: تعلیقات برهان ص ۱۹۷

(۲۱). ظ. مصحف «زندواف» است. (تعلیقات برهان)

(۲۲). مصحف «ریدک»

(۲۳). زاگ، زاج

(۲۴). غاکوک

(۲۵). رُک از مصدر «زکیدن» و «زکیدن»

(۲۶). صحیح صورت مصدری آن است نه فاعلی

(۲۷). مصحف «زک»

(۲۸). زراغن

(۲۹). زَغَنگ

۳۲. د: زیدک

۳۳. م و د: شتری

۳۴. د: زل

۳۵. د: نکوید

۳۶. این واژه اشتباهاً «زل» نوشته شده و در حاشیه حرف لام نسخه «د» قرار گرفته است، که به این جا آورده شد— «م» ندارد.

۳۷. د: ریکناک

۳۸. د: کج

۳۹. د: ابرمارس

مع اللام

زنبیل (۳۰) زنبیر بود و گذشت.

زاغنول^{۴۰} آلتی بود از آهن سرکج که زمین کنند.

[زیبال (۳۱) شترتند. ۴۱]

زیغال^{۴۲} ریغال است^{۴۳} و گفته شد.

ززال مرغکی سیاه بود که «فرستوک» گویند، و بعضی «ابابیل» را گفته اند.

زابل قومی و ولایتی که آنرا «نیمروز» گویند، و گوشه ای از علم موسیقی را نامند.

زنده پیل یعنی پیل بزرگ، چه زنده به معنی بزرگ آمده.

زگال (۳۲) انگشت (۳۳) بود.

زلیل به معنی آواز گلو آمده.

«زال پسر فرتوت بود، و پدر رستم را به واسطه موی سفید زال گفته اند.»^{۴۴}

مع المیم

زم باد سخت بود.

زادشم جد افراسیاب.

زورودم قوت و غرور بود.

زنده رزم نام پهلوانی تورانی.

ازام دره ای است در هندی که محمود غزنوی

در وی شکار گرگ کرده در یک روز

سی و سه (۳۴) گرگ گرفته. ۴۵

زورنسیم^{۴۶} پاره ای که از پس پشت برجانه دوزند.

مع النون

زراغن^(۳۵) زمین سخت، و ریگستان.

زرفان^(۳۶) پسر، و فرتوت، و «زرمات» نیز به این معنی آمده است.

زلفن تهدید است.

زون حصه و بهره و نصیب بود.

زبان نقصان، و زینده و زندگانی کننده را گویند.

زندوان^(۳۷) عندلیب است.

زامهران^{۴۷} دارویی بود از اجزای نوشدارو.

زیفنون^(۳۸) شهری است که عذرا را در وی بخواستند کشت^{۴۹}.

زال مداین پسر زنی بود که خانه در درون

عمارت نوشیروان داشت.

زمودن نقش و نگار کردن بود.

(۳۱). ط. مصحف «رنبال» عربی به معنی شیرو گرگ

است. (تعلیقات برهان)

(۳۲). زغال

(۳۳). به کسر «گاف»

(۳۴). برهان: یکصد و سی و سه

(۳۵). زراغن

(۳۶). مصحف «زرمات» است. ر. ک. زروزال (حاشیه

برهان)

(۳۷). مصحف «زندواف» است.

(۳۸). در سروری و برهان چنین است و در لغت فارس با غین

ضبط آمده.

۴۰. د: زاغنوک

۴۱. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۴۲. د: زنگال

۴۳. د: زیغایست

۴۴. «د» ندارد.

۴۵. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۴۶. د: زورنسیم

۴۷. م و د: زامهرون

۴۸. د: یفنون

۴۹. د: کسب

(۳۰). امروزه «زنبه» گویند.

عوام «زلفین» گویند، و به عربی «زرفین» باشد.

زَنخ زدن لاف زدن، و بیهوده گفتن، و فسانه سراییدن است.

مع الواو

زَو (۴۲) دریا بود، و نام پسر طهماسب که پنجسال پادشاه ایران بود.

زَغَارَو (۴۳) قبه خانه بود.

زِرِساو زرخورده (۴۴) چون بیستی و پاره و غیره بود، و «زرباده» را نیز گفته اند.

زادخو (۴۳) پیرفتوت بود.

زَرُو و زَلُو (۴۴) کرم سیاه است خون کش و گفته شد.

زِلُو قالی و فرش معین باشد.

زَنجَرُو صمغی (۴۷) است معروف، و آنرا

«عنزروت» و «انزروت» هم گویند.

مع الهاء

زازه زاری کردن است.

زافه گیاهی بود.

زانه (۴۵) جانوری خرد پرنده است که بانگ

طولانی کند، و جمعی گویند «خنفسا» است

زَیْبان (۳۹) «زینیان» بود که «نانخواه» نیز گویندش.

زَبُون معروف است، و به معنی راغب، و خریدار آمده، و به عربی شتری بود که دوشنده را لگد زند.

زَبَبَن (۴۱) آنکه عالم را پشت پا زده باشد.

زَنْدخوان بلبل است، و او را «واف» (۴۰) و «مرغ شیخوان» نیز گفته اند.

زُوزَن معروف ولایتی است، و علم پادشاهی (۴۱). زَهیدن افتادن است.

زیر افکن (۴۲) پرده و سرودی بود که آنرا «کوچک» گویند.

زَغَن موش رباست که «غلیواز» هم گویندش.

«زَیْبان زیبا و زبینه است.» (۴۳)

زُوبین حربه ای است متعارف.

زُفان زبان است.

زَرُوَان یکی از اکابر ملت مجوس است و اهل او

را «زروانیه» گویند و برین اعتقادند که

یزدان اشخاص بسیار از روحانیات احداث

نمود و زروان اعظم ایشان بود و اهرمن از

فکرت زروان بهم رسید و زروان نه هزار و

نود و نه سال ایستاده عبادت کرد.

زوفَرین آهنی بود که بر چهار چوبه درکنند، و

۵۰. د: زَیْبان

۵۱. د: زَبین

۵۲. د: زَیْبان

۵۳. «م» ندارد.

۵۴. د: زَغازو

۵۵. د: قَبه

۵۶. م: خَرده

۵۷. د: صمغی

۵۸. د: زافه

(۳۹). زَیْبان نیز آورده اند.

(۴۰). صحیح «زَنْدواف» است. (حاشیه برهان)

(۴۱). مرحوم معین این معنی را صحیح نمی داند. ر ک: حاشیه برهان

(۴۲). «زُو» در معنی اول.

(۴۳). زادخون زادخوست.

(۴۴). زلوک، زالو

(۴۵). بعید نیست که زانه صورت مصحف و مبدل زله باشد؟

(حاشیه سروری)

زَرده اسب زرد رنگ بود، و به معنی کوهی آمده که معدن زرو غیره بود.

زُوزه آواز نوحه کردن است.

زَله جانوری که در جای نمناک و حَمّام بود و

پست آواز کند و سیاه رنگ بود و اورا «چرخ

ریسه» هم گویند، و بعضی گویند زله و آن

جَرده^{۶۵} است یعنی آن جانوری که در غله زار

در هوای گرم به برگها نشیند و بانگ کند.

زَمُوده نقش و نگار بود.

زَه زادن، و فرزند، و نطفه بود.

زِه ابریشم، و چله کمان، و کلمه تحسین و

آفرین بود، و زه گریبان.

زَبوخه^{(۵۲) ۶۶} بوخه^{۶۷} است و گذشت.

زَجّه زنی که زاید تا چهل روز زجه بود، و

«زاج» هم به این معنی است.

زَهه^(۵۳) زاج سفید است، و گویند سنگی هم که

شبهه^{۶۸} به زاج است.

زَرّاجه نام زنگی است که هفتاد پهلوان سکندر

را کشته بعد از آن به دمت سکندر کشته شد.

زَره^(۵۴) و رزه^(۵۵) بندی که به جهت رخت بستن

بنندند.

زَغُوته^{۶۹} ریسمانی که بردوک ریسنده بود.

و آنرا «زله»^{۵۹} نیز گویند.

زُول زده صمغی است که آنرا «کتیرا» گویند.

زرساوه^(۴۶) خرده زراست.

زُولانه^(۴۷) بند آهن بود که بر پای استوار کنند.

زَغاره^{(۴۸) ۶۰} جاورس بود، و «غازه» و «گلگونه»

را نیز گویند.

زنده معروف است، و به معنی عظیم و بزرگ

بود از هر چیزی چون^{۶۱} زنده^{۶۲} پیل و زنده—

رود.

زواه^(۴۹) طعامی که به جهت زندانیان سازند.

زَواله خمیری که به جهت نان مدور کنند، و به

معنی مهره کمان گروهه نیز آمده، و

«زاغوک» هم گویندش.

زَهّجه^{(۵۰) ۶۳} ریاضت، و سختی بود.

زالی کوفه گویند پیرزنی است که آب طوفان از

تنور او جوشید.

زبان بره نباتی است که «خرغول» و

«خرگوشک»^{۶۴} نیز گویند.

زَبُوده گندناست.

زَخاره^(۵۱) شاخ درخت.

زَخمه و شکافه مضراب سازهاست.

(۴۶). زرساوه

(۴۷). زورانه و زاولانه

(۴۸). در معنی اول «زغاره» و «زغاله»

(۴۹). ظ. مصحف «زوار» (حاشیه برهان)

(۵۰). سروری و برهان برون شکنجه آورده اند.

(۵۱). ر. ک: زخاذه، ازغ، ازغ، آغ، آغ (حاشیه برهان)

(۵۲). مصحف «ربوخه»

(۵۳). زمج، زنج

(۵۴). در سروری: ززه

(۵۵). رزه

۵۹. م. و د: زنه

۶۰. د: زغاره

۶۱. د: جون

۶۲. د: زنده

۶۳. د: زهجه

۶۴. م. و د: خرغول و کوشک

۶۵. م. و د: خرد

۶۶. د: زبوجه

۶۷. د: زبوجه

۶۸. د: پرشیه

۶۹. د: زغونه

زکاسه^(۵۶) و زکاسه^(۵۷) خار پشت بود.

زنبوره جنسی از اسلحه سرتیز.

زنگانه نام رودخانه ای است.

زنگوله و زنگله جلاجل است، و آنرا «زنگل»

و «زنگ» هم گویند، و نام مبارزی است

تورانی که فروهل او را کشت، و مقامی است

از موسیقی.

زنگه پسر^{۷۰} شاوران، مبارزی است، و ولایتی.

مع الیاء

زاهری بوی خوش بود.

زبان طوطی نام گیاهی است.

زرده دهی و زرده مهی یعنی زرتمام عیار، و

«زرشش سری» هم گویند.

[زفنی حجری است سیاه و دافع جزام و قروح بود.

زورقی قسمی از کلاه بود.

زنهاری امان داده شده، و عهد بسته، و در عهد

و ضمان کسی در آمده.^{۷۱}

زی زندگانی کننده، و امر از زیستن^{۷۲}، و به

معنی جانب، و نزدیک، و سوی آمده.

زر جعفری زرخالص منسوب به جعفر برمک که

کیما گر بود.

زررکنی نیز همچنین است.

زند نیجی^(۵۸) جامه فراخ و سفته و هنگفت

و سطر را نیز گویند.

زدای زداينده، و امر از زدايندگی.

زعفری یعنی زعفرانی.

(۵۶). مصحف «رکاشه»

(۵۷). مخفف «ریکاسه و ریکاشه»

(۵۸). در برهان «زند بیچی» و در سروری «زند بیچی» آمده که هر دو مصحف «زند بیچی» هستند.

۷۰. د: پر

۷۱. در حاشیه «د» است «م» ندارد.

۷۲. د: ارسن

۷۳. د: زربخی

باب ۱ الزاء الفارسی مع الدال

نباشد، و قسمی از هیمه را که آتش بدان
فروزند، و نوعی است از درمنه، و بعضی به
معنی کنگر استعمال کرده اند.

مع السین

زُکس^(۵) به جای معاذ الله بود.

مع الفاء

زُرف هر چیز که عمیق بود، و عمقی هر چیز، و
نظر مدقق.

مع الکاف

زُک^(۶) خود بخود سخن کردن، و آنرا «دندیدن»
گویند، و «لندیدن»^۶ در افواه عوام است.
زُفک چرک ترو خشک کنج چشم و غیره.
زُاروُمک^۷ لویا بود.

مع النون

زُکان^(۷) به کاف تازی، کسی را گویند که از
خشم خود بخود سخن کند.

زُغَند بانگ ددان و بزآن، و به عربی بانگ
مخصوص بود.
زُرد^(۱) بسیار خوردن بود.

مع الراء

زُکفر شکبیا بود.
زُغار بانگ و نعره^(۲) بود، و به معنی سختی^(۳) نیز
آمده.
زُاغر حوصله مرغان بود، و آنرا بعضی «کزار»^(۴)
گویند.

زُواغار^۳ نام مفی است.^۴
زُدوار ماه پروین است که «ماه فرفین» نیز
گویند، و «جدوار» معرب است.
زُکور زکور است، و بخیل، و دزد را نیز گویند.

مع الزاء الفارسی

زُاز گیاهی بود که تره دوغ کنندش، و به معنی
هذیان نیز آمده، و گویند آن گیاهی است
که شتر خورد و نتواند فروبرد از غایت
بیمزگی، و علفی را گفته اند که تخمش^۵

(۱). در عربی «زرد»

(۲). زُخان زُغاره

(۳). زُخان زُغار

(۴). شاید مبدل و مقلوب «زُاغر» (حاشیه برهان)

(۵). مصحف «پرگس» مخفف «پرگست» (حاشیه برهان)

(۶). از مصدر «زُکیدن»

(۷). از مصدر «زُکیدن»

۱. د: ۵

۲. د: ۵ و کزار

۳. م: ۳ زواغار

۴. د: ۵ زُبانار معیشت

۵. د: بحس

۶. د: دلیدن

۷. د: زارومک

زنگه آفتی بود که به غله رسد به حدی که خوشه را از دانه خالی کند و زرد سازد.
 زیره زیره باشد که به عربی «کمون»^{۱۰} گویند.
 زنده خرقه‌ای بود کهنه، و عظیم و بزرگ را نیز گویند.

مع الیاء

ژی آبگیر و شمر بود.

زنگدان^(۸) به معنی زنگ، و جلاجل بود.
 ژیان^(۹) عظیم، و خشنناک، و غالباً خاص شیران است، و به معنی بیشه^۸ بعضی فهمیده‌اند.

مع الهاء

زاله تگرگ، و شبنم بود، و خیک پرباد^(۱۰)
 که شناوران بر سینه بندند.
 زکاره^(۱۱) لجوج، و گران، و ستیزه کار را گویند.

(۹). از روی اضافه وصفی «شیرژیان» به اشتباه عظیم و بیشه نوشته است.
 (۱۰). جاله
 (۱۱). زکاره

۸. د: بیسه
 ۹. د: ماده
 ۱۰. د: مکون
 (۸). زنگدان

باب السین مع الالف

سِا و ساو خراج بود.

سارا خالص بود، و غالباً به عنبر مخصوص است.

سِتا ستایش کننده، و امر از ستایش بود.

سبز پا ضدا سپید پاست یعنی نامبارک قدم.

سروا^(۱) حدیث، و افسانه، و دروغ بود.

سِکبا آشی است از گندم بلغور و سرکه و گوشت.

سِداهرا نام مرغی^(۲) است در لوهاور.

سَمیرا^(۳) آن شاخ که حجام در حجامت می مکد.

سُفرا^(۴) وزیر کِیباد بود.

سِپیدبا به معنی مبارک قدم است، و نام

طعامی^(۵) است مخصوص.

سکوبا^(۶) نام مردی است ترسا که دبیری ساخته.

سینا پدر شیخ ابوعلی، و کوه طور را گویند.

سَنا چوبی بود که از و مسواک کنند.

سِیا به معنی سیاه بود.

سُتا و سَتا و استا تفسیر ژند است.

مع الباء

سیاب^(۱) حیات^(۲) بود.

سِیب^(۳) سرگشتگی^(۴) بود در مشغلهها.

سوارانِ آب به کنایه موج و حباب را گفته اند.

سُرخاب^(۵) پرنده ای است آبی، و مزاری است

معروف در تبریز، و «خرچال» را نیز گویند،

و به معنی گلگونه هم آمده.

سِراب زمین شوره است که در آفتاب

می درخشد و از دور به آب می نماید.^(۶)

سِرکوب بلندی که بر قلاع مشرف بود، و

سرزنش، و حریف قوی در برابر آمده، و به

جنگ چیره شده، و در هرفن فایق را گویند.

سِپنجاب^(۷) ولایتی است که کاموس کشانی

مقتول رستم ضابط آن بود.

سَقلاب نام ولایتی است در ترک.

سُداب علفی است که داخل جلاب کنند تا

شکم برانند.^(۸)

(۲). لغت فارس: باغ—ورغ در متن مصحف «باغ» است.

(۳). میدل «سوخرا»

(۴). درین معنی «سپیدبا» ست.

(۵). در برهان به ضم سین است.

(۶). به معنی حیات هم گفته اند که زندگی باشد و حباب

هم به نظر آمده است. (برهان)—ظ حباب و حیات یکی

مصحف دیگری است و یا هردو مصحف «سیاب» اند.

(۷). شیب، تیب و شیب، سیب و تیب

(۸). سپنجاب

۱. د: حد

۲. د: مرغانی است و مرغی

۳. د: سلویا

۴. م و د: سیاب

۵. د: حباب

۶. د: سرگشتی

۷. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

۸. م و د: سنجاب

(۱). سرواد، سرواده، سرود

سیماب به معنی خیره^(۹) و نابود شدن^(۱۰) و در اصل علم جوهری است که او را «زیق» گویند، و اسامی او به اعتبارات متنوعه در حصروحد نگنجد و از جمله^(۱۱): روح، و رجراج^(۱)، و لجاج^(۱)، و ستاره، و آب، و تیر، و عطارد، و بنده، و پرنده، و گزنده است، و او جزو اصل اکسیر است، و اکسیر که عبارت از انسان فلاسفه از روح و نفس و جسد مرکب است و روح جمیع جمادات این جوهر است.

سُنب سم ستور و سوراخ کننده را هم گویند.

مع التاء

سُفَت^(۱۲) به معنی محکم آمده، و سوراخ کردن دُر.

سِفَت کِفَت بود که به عربی «کتف» خوانند. **سِرِشت** به معنی طبیعت، و خوی، و آغشتن و اختلاط بود.

سَموت^(۱۳) فتراک بود.

سَوِیست^(۱۴) غفلت بود، و «سویس» هم آمده.

سِیست بوی ناک بود، و یونجه^(۱۵)، و خوید را هم گویند، و هم پلید، و بدبوی را گویند.

سَقِرلات معروف است، و «سقرلاط» و «سقلاط» و «سقلاطون» و «سقلاطین» نیز گویند.

سُطَقَسات و **اسطَقَسات**^(۱۶) عناصر بود، و اصل هر چیز به زبان رومی.

سُوقَسات بتکده ای بود در گجرات که آنرا محمود غزنوی خراب کرد.

سِیلت^(۱۷) سریشم بود.

سَخَلات^(۱۸) گِل یاسمن، و فخرافواس^(۱۹) هم گویند.^(۱۵)

مع الجیم

سارَنج و **سَالَنج**^(۲۰) نام مرغی بود سیاه و خرد.

سِیپَنج آرامگاه عاریت، و مهمان سرای عاریت^(۲۱) بود، و خانه پالیزبانان و دشت بانان که در صحرا سازند.

سایبَرَج^(۲۲) مردم گیاه بود.

سَنج سرنج بود^(۲۳)، و آنچه بر اطراف دف نصب کنند، و سازی است در جنگ، و سَنج هم گویند.

سَنج رخساره بود.

سَنج سرین است.

(۹). در فرهنگها نیز «خیره» آمده اما ظ. مصحف «جیوه» است.

(۱۰). درین معنی در برهان «سیماب شدن» است.

(۱۱). این تعبیرات را فرهنگهای نظیر ندارند.

(۱۲). در معنی اول به کسر سین است.

(۱۳). به معنی فتراک باشد. کذافی المؤید. (سروری)

(۱۴). مصحف «سجلاط» (حاشیه برهان)

(۱۵). این جمله را مصنف نفهمیده است. در سروری آمده:

یاسمین باشد در فرهنگ فخرافواس.

(۱۶). سازنگ (۱۷). سایبَرک

۹. د: رجراج

۱۰. م و د: لجاج

۱۱. د: سویت

۱۲. د: پونجه

۱۳. د: استفتات

۱۴. م و د: سلت

۱۵. د: سخلات

۱۶. د: فراقوس

۱۷. د: عاریت-سم: و مهمانخانه بود.

۱۸. د: سَنج و سرنج

سَمَج نقب است، و گویا زندان خانه است.

سَمِج مویز^{۱۹} است.

سَمَج ذخیره بود.

ساج مرغکی است کنجد خوار، و درختی

بزرگ، و طیلان را نیز^{۲۰} گفته اند، و چوبی

است که از هند آرند، و آهن پهن که نان

تنگ بروی پزند.

سارج سارک است، و آن پرنده ای است سیاه و

خردتر از فاخته و خوش آوازک بود و او را

«سارو» و «ساری» و «سارجه» نیز گویند.

سَمَج^(۱۸) به معنی تنگی نفس بود.

سَمَج گنده دهن را گویند.

سنگخوارج^{۲۱} «قطا» بود به عربی، و او را

«سَفُود» و «سنگخوارک» گویند.

سَفَج^(۱۹) کالک بود، یعنی خربزه نارسیده.

سُکارا هنج آن آهن بود که نان و گوشت و غیره

از تنور و دیگ بیرون آورند.

مع الجیم الفارسی

سَراغُج^{۲۲} و سَراغُج^(۲۰) آنچه زنان بر سر نهند

و بقیه از آن بردوش افکنند، و گویند دامی

است که زنان به وی زیب کنند.

سَفَج سه یکی بود، و بتقریب شراب مثلث را

نیز گویند.

سَمِج^(۲۱) ساز، و ترتیب بود.

مع الخاء

سَمِج چیزی راست را گویند چون تیر و تیغ

و ستون و نیزه.

سَمِیالِخ^{۲۴} خار و خشکی که از آهن سازند و در

پای قلاع ریزند.

سرشاخ چوبی که بام خانه را به آن پوشند و

سرش را بیرون کنند.

سَمِیخ^(۲۲) شاخی بود که از شاخ دیگر

بجهد.

سَمِیخ^(۲۳) نام شهری است.

سَمِخ^(۲۴) شوخ و چرکی بود که برجامه وتن و غیره

نشیند.

سَمِیخ^(۲۵) پیاز است.

سَمِخ^(۲۵) خوب و خوش بود.

مع الدال

سَتاوند صَفَه بلند^{۲۶} بود، یا صَفَه ای که به یک

ستون سقف او را برافراخته باشند.

سَند ولایتی است مشهور، و حرامزاده^(۲۶) را هم

گویند.

(۱۹). سَفَج

(۲۰). سَراغُج، سَراغُش، سَراغُش (حاشیه برهان)

(۲۱). صورت غلط «سَمِج» است.

(۲۲). استاخ، ستاک

(۲۳). ظ. مصحف «سونج» (حاشیه برهان)

(۲۴). ظ. مصحف «وسخ» (حاشیه برهان)

(۲۵). سَمِخ

(۲۶). سَنداره و سَندره

۱۹. د: مور

۲۰. د: بر

۲۱. د: سنگوارج

۲۲. د: سراج

۲۳. م و د: سراج

۲۴. د: سبالح

۲۵. م و د: سوبج

۲۶. د: بلند

(۱۸). ظ. مصحف «ججج» = ججش (حاشیه برهان)

مع الدال ۳۱

ساذ ساده بود.

سناذ^(۳۲) به معنی بسیار^(۳۰) بود، و یکی از عیوب

ملقبه قافیه است و آن عبارت از اختلاف

ردف است^{۳۳}.سبکاذ^(۳۱) سرکوه، و میان سررا گویند.

سابوذ به معنی «سزند» است که گذشت.

سجذ^(۳۲) سرمای سخت^{۳۵} بود.سرواذ^(۳۳) شعر، و افسانه، و افسون بود.

سندباذ کتابی است.

سپهذ و اسپهذ سرکرده، و سپه سالار بود.

سرچکاذ^{۳۶} لفظ مرکب است از سرو و چکاذ

که به معنی پیشانی است یعنی بالای

پیشانی، و هر چیزی را که برسر چیزی ستانند

هم سرچکاذ گویند.

سفروذ^(۳۴) سنگخوار است و مسطور شد.

سرؤذ گویند گی، و سماع بود.

مع الراء

سر کفشی بود که در خراسان از ریسمان سیاه

بافند، و شرابی که از برنج سازند.

سپربراب افکند^(۲۷) کنایه از عار و ننگ است.

سیلاب کند رخنهایی که سیلاب در دشت و کوه کند.

سازمند به معنی ساخته است.

سیاوش کرد و سیاوش آباد دهی است در ترکستان منسوب به سیاوش.

سوسپند علف شتر^(۲۸) بود.

سمند اسب زرد کاهی رنگ بود.

شغد ولایتی است خرم از ماوراء التهر.

سمرقند و سمرکند شهری معروف است.

سپید به معنی ابیض مشهور است، و علم کوهی است.

سرنذ^{۲۸} پای خود به پای دیگر بند^{۲۹} کردناست و پا بر پا^{۳۰} زدن، و ریسمانی را گویند

که یک سر آنرا در خاک کنند و سردیگر

در دست گرفته در کمین نشینند تا آدمی یا

جانوری در آن کمند گیرند، و رسنی را

گویند که در بازیها به کار دارند، و گیاهی

را نامند که در آب روید و به «جامه غوک»

مشهور است، و به معنی گیاه «عشقه» آمده،

و «سرید»^(۲۹) هم گفته اند.

۲۷. سپربراب افکندن کنایه از زیون شدن و فروتنی کردن

و تنزل و ترک ننگ و ناموس و عار نمودن باشد. (برهان)

۲۸. ظاهراً با علف شیر که گیاه شیردار است تصحیف

خوانی شده است. (برهان)

۲۹. مصحف «سرنذ»

۳۰. درین معنی صحیح کلمه «وسناد» است.

۳۱. مصحف «سکاذ» که مبدل «چکاذ» است.

۳۲. شجد، سجام، شجام

۳۳. سرو، سرواده، سرود

۳۴. اسفرود، قطا

۲۷. د: سپر افکند

۲۸. د: سومند

۲۹. د: پند

۳۰. د: یا

۳۱. د: الدال

۳۲. د: ستاد

۳۳. د: درست

۳۴. د: سجد

۳۵. د: سجد

۳۶. د: سرچکاذ

سار مرغکی سیاه خوش آواز، و به معنی مانند، و مکان و محل افشردن^(۳۵) انگور آمده است.
سپار^(۳۶) گاوآهنی بود که زمین را بدان شکافند، و به معنی «معصره»^{۳۷} نیز آمده یعنی گوی یا جایی که انگور دروی فشارند، و به معنی ظرفی که ازو انگور از جایی به جایی برند، و آلات خانه و هر ظرفی اطلاق کنند.
سیتیر^(۳۷) به معنی چهل یک و شش درم و نیم هم آمده.
سُغَر^(۳۸) خار پشته بود که خار خود را همچو تیر بر مردم زند و هلاک کند.
 سرشار لب ریز و لبالب است.
سینار^{۳۹} محلی بود از بحر که آب آنجا تنک و تهش گل بود و بیم بود که کشتی آنجا بند شود.
سنگور سله بود که ققاعیان ققاع در آن چینند.
سوفار^(۳۹) معروف است، و سوراخ سوزن را نیز گویند.
 سیفور جامه ای بود ابریشمین.
 سیار کشکینه بود و آن نانی است که از نخود و باقلا و جاورس سازند.

سنگخوار مرغی است که آنرا «قطا» گویند.
سینجر^{۴۰} آتش پاره ها است.
 سریر قوس و قزح است یعنی کمان شیاطین، چه قزح نام یکی از شیاطین است، و «سد کیس» و «سویسه»^(۴۱) «نوسه» نیز آمده، و به عربی به معنی تخت است.
 سازور یعنی ساخته شدن کار^(۴۱)
 سپهرار^(۴۲) کره آتش^{۴۲} بود.
 سکار^(۴۳) زغال بود، و طعامی مخصوص.
 سگ جگر سختی کش و سخت جان.
 سما کار^(۴۴) یعنی سبوکش میخانه.
 سَمَر ماله آهار.
 سنگر^(۴۵) به معنی «سفر»^{۴۳} است یعنی خار پشته^{۴۴} مخصوص.
 سَمَندَر و سَمَندور گویند موشی است که در آتش زندگانی کند و چون از آتش بدر^{۴۵} آید بمیرد از پوستش رومال کنند و چون چرکین شود در آتش افکنند پاک شود، و بعضی گفته اند مرغی است، و جمعی گفته اند دابه ای است کوچک چون سوسمار.
سنجار قلعه ای است مولد سلطان سنجر.

(۳۶). در معنی اول به ضم و در معانی بعدی به کسر سین است.
 (۳۷). سیر
 (۳۸). اسفرنه، سفرنه، اسفر، سگر، سگره
 (۳۹). سوفال
 (۴۰). مصحف «سدکیسه»
 (۴۱). ساخته و پرداخته و مهیا کرده شده را گویند. (برهان)
 (۴۲). ظ. بر ساخته فرقه آذرکیوان (حاشیه برهان)
 (۴۳). در برهان حرف اول به ضم و کسرو فتح آمده است.
 (۴۴). سماکاره
 (۴۵). مصحف «سگر» (حاشیه برهان)

۳۷. د. معصر
 ۳۸. در «د» نیست و معنی آن به دنبال معنی واژه قبل آمده است.
 ۳۹. د. سپار
 ۴۰. د. سینجر
 ۴۱. د. سپهرار
 ۴۲. د. آس
 ۴۳. د. سفر
 ۴۴. د. خارشی
 ۴۵. د. پدرم: در
 (۳۵). درین معنی «سپار» است.

سپهر^(۴۶) ماده گاو بود.

سپینتر گویند گیاهی است چون پودنه که دفع زهر عرق کند.

«سنوسر»^(۴۷) عطسه بود.^{۴۶}

[سپیددار درختی معروف است که به عربی «غرب» گویندش].^{۴۷}

«ساسر»^(۴۸) آن نی بود که از قلم کنند.^{۴۶}

ساسر^(۴۹) مرغی کوچک است سیاه که آنرا «سار» گویند.

سگسار ولایتی است، و به معنی سگ مانند آمده، و بحرریص مال، و طالب دنیا، و مفت ربا اطلاق کنند.

سَلَح شور به معنی مستعد قتال شدن و سلاح بستن است.

[سپهر آسمان.

سمندور^(۵۰) شهری است در هند که عود از آنجا آرند].^{۴۷}

سَنَقَر^(۵۱) شَنَقَر^{۴۸} بود که شاهان بدان شکار کنند.

سگندر پادشاه معروف است، و به سر در افتادن را نیز گویند، و یکی از بازیها را خوانند.

سپندار^(۵۲) آخرین ماه فارسیان است.

سَرعشر نقشی که بر سر آیات قرآنی کنند.

سگنگور سپستان بود.

سوسمار جانوری است در صحاری و آنرا «سوس» نیز گویند، و به عربی «ضب» نامند.

سالار یعنی سرکرده.

سبزه بهار^{۴۹} لحنی بود از موسیقی.

سور جشن^{۵۰}، و عروسی، و ختنه کردن^(۵۳) را گویند.

سرمخار یعنی توقف مکن.

سوکوار ماتم زده را گویند.

مع الزاء

ساز آنچه او را مطربان نوازند، و ساختگی کار، و رونق مهم، و سازگاری و تحمّل، و سلیح نبرد بود.

سپوز و سپوزیدن^{۵۱} و سپوختن در اندرون کردن است.

سیتیز تعصب، و جنگ است، و ناسازگاری.

سَنخیز به معنی رستخیز است که قیامت بود.

سنگ انداز برق اندان بود، و «کلوخ اندازان»

نیز گویند، و آنچه درباره قلع سازند و از

آنجا سنگ و خاک به زیر افکنند.

سینه باز اشارت است به دورنگی.

(۴۷). محرف «سنوسه» است و جای آن در ردیف «هاء» است.

(۴۸). مصحف «سار» (حاشیه برهان)

(۴۹). مصحف «سار» (حاشیه برهان)

(۵۰). سمنگان (حاشیه برهان)

(۵۱). شنگار، شان

(۵۲). سپندارمه، اسفند

(۵۳). ختنه سوری (برهان)

۴۶. «د» ندارد.

۴۷. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

۴۸. م و د: شنفار

۴۹. د: سیر بهار

۵۰. د: چشن

۵۱. د: سپوز بدن

(۴۶). ظ. سهر به ضمّ اول است به معنی سرخ و اصل

«سهر گاو» (گاو سرخ) است و صفت به جای موصوف نهشته.

(حاشیه برهان)

سنز ۵۲: سیاه دانه بود.

سبز درسبز ۵۳: لحنی است در موسیقی.

سَرَز ماله را گویند.

سَرانداز: مندیلی بود که بر بالای معبر افکنند، و

نام اصولی است از موسیقی، و به معنی

چالاک، و سرافکنده نیز آمده.

سروناز: سروی است که شاخ او مایل به هر ۵۴-

طرف بود، و سروسهی سروی است دوشاخ

که هیچ یک خم نداشته باشد، و نام نوایی

است از نواها.

مع السین

سپاس لطف و شکر بود.

سوس: سوسمار، و به معنی اصل و طبیعت، و

گیاه خشک آمده، و گویند نام درختی

است، و بعضی گفته اند «مژو» ست.

سامکیس: به معنی بزرگ ۵۵ و شریف ۵۶، و

شهر سامکیس ۵۷ یعنی مهر ۵۸ شریف بزرگ.

سَرکس: مرغی است خوش آواز.

سَدکیس ۵۹ و سَرکیس (۵۴) قوس قزح است.

سَرپاس و سَرپاس (۵۵) گرز ۶۰ بود.

ساویس: پنبه محلول که بر جامه نهند.

سَبوس: نخاله ۶۱ بود.

سَنَدَرُوس: صمغ چوبی است که روغن کمان

از آن گیرند، و به معنی سرخ نیز آمده، و زرد

خود متعارف است.

سَقْلِیس (۵۶) ۶۲: شهری است آباد کرده ذوالقرنین.

سَوِیس و سَوِیسْت: به معنی غفلت بود.

سَاس: به معنی لطف، و لطیف (۵۷) آمده.

سَپس: یعنی ازین پس.

سَپِیوس: بزرگطوناست، و «اسفیوش» و

«اسفول» ۶۳: نیز گویند و دیگر اسامی هم

دارد.

سُورِیوس: نام نمرود است و نمرود را پُری بود

او را خادم کرده تا آنکه دیگر فرزندی نیاورد

و شریک ملک نشود.

[سَلِیس (۵۸): حجری مخلل است که پنداری که

از و باد بیرون می آید.] ۶۴

مع الشین

سُروش: نام جبرئیل است خصوصاً، و اسم

ملایکه عموماً، و هفدهم از ماه فارسیان

است.

سَیتایش: مدح و نیکویی گفتن است.

۵۲: د: سنیز

۵۳: د: سبز

۵۴: د: بر

۵۵: د: براک

۵۶: د: شریک

۵۷: د: سامکین

۵۸: د: مهر

۵۹: م و د: سدکس

۶۰: د: کزد

۶۱: د: نخاله

۶۲: م: سلقیس

۶۳: د: اسفول

۶۴: در حاشیه «د» است - «م» ندارد.

(۵۴). مصحف «سدکیس» (حاشیه برهان)

(۵۵). «سرپاش» صحیح است.

(۵۶). مقلوب «سَلِیس» (حاشیه برهان)

(۵۷). سروری: لطف و لطیف - برهان: لطیف

(۵۸). سلیس

سَخْش^{۶۵} چیزی بود کهنه از پوستین و جامه و غیره.

سرجوش شوربایی که اول از دیگ گیرند و به نمک چش خورند.

سُفته گوش فرمان بردار، و پذیرا بود.

سَرمش زرد آلود خشک بود.

سَگالش اندیشه مند و متفکر بودن، و خواستن است.

سُونش ریزه‌ایی که از سوهان بریزد.

سیرش مقنعه‌ای که سه گز بود، چه «رش» به معنی گز است.

سیاه پوش چاوش را گویند جهت آنکه خادمان سلاطین قدیم به سبب هیبت و سیاست سیاه پوش می بوده‌اند، و شبروان^{(۵۹)۶۶} را نیز نامند.

مع الطاء

سَقَرلاط معروف است، و «سَقَلاط» و «سَقَرلات» هم گویند.

مع الغین

سَپَریغ خوشه انگور است، و بعضی گویند عبارت از خوشه‌ای است که هنوز دانه اش درک غایت خوردی باشد.

ستاغ عقیم را گویند، و کره زین ناکرده را و کره شیرخوار و اسب بی زین را مطلق، و به معنی شتر بسیار شیر^{(۶۰)۶۷}، و اسب نازاینده هم گفته‌اند و اصح است.

سَستِغ چیزی بود راست مثل نیزه و ستون و تیغ^{۶۸} و امثال آن، و قَلَه کوه را نیز گفته‌اند.

سَماروغ^(۶۱) گیاهی بود که از جای نمناک روید، و «زماروغ» هم گویند، و به معنی خاک شوره، و زمین بی حاصل هم آمده.

سَیغ^(۶۲) به معنی خوب و نغز است.

سَغ پوشش خانه بود.

سِباغ نانخورش بود.

مع الفاء

سُرف سُعال^{۶۹} بود و آنرا «سُرفه» نیز گویند، و به معنی درد گلوئی^{(۶۳)۶۳} آمده که از کثرت سرفه بود.

مع القاف

سَلجوق و سَلجُوق پدر بزرگ شاهان سلجوقی معروف.

سَنجَق علم بود، و «سَنجوق» نیز آمده.

سَغراق ظرف لوله دار^{۷۰} از سفال و چینی و غیره

که به معنی شبگرد و عس می باشد و سیاه پوش نیز بدین معنی است.

(۶۰). درین معنی «شتاغ» هم آمده.

(۶۱). سماروخ

(۶۲). سغ

(۶۳). برهان در این معنی به فتح اول و دوم و ضم اول و دوم آورده.

۶۵. د: سنخش

۶۶. د: شیروان

۶۷. د: بسیار

۶۸. د: تیغ

۶۹. د: سفال

۷۰. د: در

(۵۹). در برهان نیز «شیربان» آمده در معنی نگاهدارنده

ببر و شیر. ظاهراً شیربان و شیروان مصحف «شبروان» است

مع الکاف التازی

ستاک^(۶۶) شاخ تازه نازکی که از تن درخت برآید، و شاخ نوی را که از تاک روید هم گفته اند، و به معنی شاخ نورسته مطلق آمده.
سنگک^(۷۱) مصغر^(۷۲) سنگ، و به معنی نگرگ، و شبنم بود، و دانه کوچک سیاه، و مرغی است شکاری که به ترکی «ترم تای»^(۶۵) گویند.

سندلک و **سندل**^(۶۶) کفش بود.

سارخنک^(۶۷) پشه بود.

سیلک^(۶۸) رشته^(۷۳) باشد.

سباروک^(۷۴) کبوتر^(۷۵) بود که او را «کوتر» هم گویند.

سبزک مصغر سبز، و نام مرغی است که او را «عگه» و «کاسکینه» و «سبزقا» گویند.

سپتاک و **سپیداک** سفیداج بود یعنی سفیداب.

سجک^(۶۹) فواق بود، و شیری که به دوغ ریزند.

سیرک سرخ و سفید را گویند.

شُرک مرضی است که آنرا «حصبه» و «شُرچه» گویند.

سَرمَاک بازی چشم بندک است.
سَروُنک^(۷۶) و **سَروُنک**^(۷۷) و **سَرمُوتک** شورش و آشوب و غوغاست.

سِک سرکه بود، و «سکبا» مرکب ازین است.
سُکُک زمین ناهموار.

سابیزک مردم گیاه بود، و «سابیزج»^(۷۸) و «سترنگ» هم گویند، و به عربی «ببروح الصنم» نامند.

سِلَک^(۷۰) ناودان بود، و «سِلَکک» مصغری است.

سَگک دوزه بود، و آن گیاهی است که باراو گرهی است خرد و خارها دارد و در دامن آویزد.

سَماروک به معنی «سباروک» یعنی کبوتر.

سَنگَرک^(۷۱) و **سَنکوک**^(۷۲) بادریسه دوک بود.

سُونانک نفسی بود که از بینی بیرون آید.

سُوگک^(۸۰) زردی کشت زان، و او را «سیگک» و «سیک» نیز خوانند.

سُوسک تیهو بود، و او مرغی است از کبک

خردتر، و او را «شاشک»^(۷۳) و «شوشک» و

«شیشو»^(۷۴) و «نموشک» و «نموسک» و

دیگر اسامی گویند.

(۶۵). برهان نیز این کلمه را ضبط کرده است.

(۶۶). سندله، سنلی

(۶۷). سارشک

(۶۸). لغت عربی است.

(۶۹). سچک، شچک (حاشیه برهان)

(۷۰). در برهان و جهانگیری به سکون دوم است.

(۷۱). سنگور

(۷۲). مصحف «سنگرک»

(۷۳). شارشک، شاشنگ

(۷۴). شیشیک، شیشک، شیشاک (رشیدی)

۷۱. د: سنکل

۷۲. د: مصغر

۷۳. د: رسه

۷۴. د: ساروک-م: سباروک

۷۵. د: کبوتر

۷۶. م: سرونک

۷۷. بروزن فرزدق

۷۸. م و د: سابیذ

۷۹. د: سنکرک

۸۰. د: سوکل

(۶۴). ستا، ستاخ، استاخ

سه کوهک^{۸۱} گیاهی^(۷۵) است.

سیسک^(۷۶) کرم گندم خوار بود، و او را «سبوسه» نیز گویند.

سلیک بوسلیک که یکی از مقامات است. [سیماک نام غلامی است.]^{۸۲}

سپیدناک^(۷۷) نباتی است که میوه او به لون سرخ بود و به خوشه انگور مشابهت تمام دارد و پوست را به آن دباغت کنند، و او را «خسرو دارو» گویند، و به عربی «کرمه^{۸۴} البیضا» خوانند.

سازک^(۷۸) مرغی است خوش آوا که او را «سار» هم گویند.

سیک^{۸۵} به معنی «سوگک» بود، یعنی زردی^{۸۶} کشت زار.

سه دَرک^(۷۹) خطی بود که به جهت قمار بر زمین کشند.

سپرک اسپرک است.

سوک ماتم بود، و کوسه، و خوشه جو و گندم.

مع الکاف الفارسی

سیرشگ آب چشم، و قطره باران، و درختی است در بلخ که گل‌های سفید دارد که به سرخی زند و او را «آزاد درخت» نیز نامند، و

به معنی گل سرخ، و خرده آتش که بجهد، و «زرشک» که نبات متعارف است آمده.

سُترگ لجوج، و تند، و خشمناک، و درشت، و بی آرام را گویند^{۸۷} سُسُگ از قسم جعل است.

[سیاه سنگ موضعی است در جرجان و چشمه ای در آنجا به همین نام^(۸۰) می باشد.]^{۸۸}

سیرنگ سیمرخ است.

سنگ معروف است، و اعتبار، وقار، و گرانی را هم نامند.

سَرنَگ و سَراهِنگ و سَرجَنگ به معنی پیشرو، و سردار لشکر است، و مبارز و پهلوان را هم گفته اند. *Sūragang*

سَترَنگ^(۸۱) و سَترَنگ مردم گیاه بود.

سیماهنگ قنار بری^(۸۲) است.

سایه بُرگ^(۸۳) گیاهی است که هرگاه شتر بخورد خوایش گیرد.

مع اللام

سُفال معروف است، و پوست مثل فندق و پسته را هم گویند.

سگال^(۸۴) اندیشه بود، و به معنی گوینده و

(۷۶). سیسرو، سی سرک (حاشیه برهان)

(۷۷). میتاک

(۷۸). سارج، ساری

(۷۹). سه پرک

(۸۰). و چشمه ای است در آن موضع که بهمن نام دارد.

(برهان)

(۸۱). استرنک

(۸۲). یعنی خیار صحرایی

(۸۴). به کسر سین است.

(۸۳). سایه برگ

۸۱. م و د: کوهک

۸۲. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۸۳. د: سپیناک

۸۴. د: کرمه

۸۵. د: سیک

۸۶. د: زری

۸۷. د: ار

۸۸. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

(۷۵). برهان: خارخسک

خواننده آمده، و گفتگورا^{۸۹} «سگالش»
نامیده اند.
سندل^(۸۵) کفش بود.
سیخول^(۸۶) «سفر»^{۹۰} بود که گذشت.
شوفال «سوفار» است که گذشت^{۹۱}.
سل شش^(۸۷) بود.
ساده دل یعنی خفیف^{۹۲} العقل، وصادق.
[سنگدل بیرحم.
سگدل آزارکننده.]^{۹۳}

مع المیم

شونام قلیل، و ناقص، و اندک، و کوچک بود.
سیام کوهی است در حوالی نخشب «که
المقنع ماه از چاهی که در آن کوه است از
زیق و غیره به علم سیمیا و سحر بیرون آورد و
آنها ماه سیام و ماه نخشب»^{۹۴} و «ماه
کاشغر» و «ماه مزور» و «ماه مقتنع»
گفته اند.

سیتیم^(۸۸) جراحتی بود که سربه هم نهاده باشد و
خون وریم ازوشده.

شم معروف است، و خانه را گویند که در زمین
کنند در صحراها و بیابانها به جهت غربا و
آنها «شمج»^{۹۵} و «شمجه»^{۹۶} نیز گویند.

سپرم^(۸۹) به معنی همیشه جوان^{۹۷} آمده، و
«ریحان» و «شاهسپرم» را نیز گویند.
سیتام لجام محلی به زرو نقره بود، و ساخت
اسب گفته اند آنچه باشد، و «استام» هم
آمده.
سام پدر زال است، و به معنی ورم هم آمده
چنانکه «سرسام» مرگب است از سر و سام، و
به معنی مرگ و پسنوح است به عربی.
سزوم نباتی است که برگ خشن دارد و پزند و
با دوغ خورند.

سپیده دم سحرگاه بود، و نباتی که آنرا «سرخ
مرز»^(۹۰) گویند.

سخت لگام یعنی توسن، و سرکش، و گردن-
کش.

سنگم^{۹۸} جانوری است طایر.

سیم نقره است، و به معنی ماهی^{۹۹} و آل آمده
که آنرا «شیم» هم گویند.

سپرغم گل و ریاحین سبز بود، و «سپرغم»
هم گفته^{۱۰۰} اند.

سیلم لوح بود.

[سمیرم ناحیه ای است مابین عراق و فارس که
آب ملخ از آنجا به بلاد ببرند هرجا که آن آب
را ببرند به شرط آنکه بر زمین نگذارند و روبه

۹۸. د: ستکم

۹۹. م و د: ماه

۱۰۰. د: کفه

(۸۵). سندلک، سندلی، سندله

(۸۶). سیخور (حاشیه برهان)

(۸۷). سروری این معنی را ندارد.

(۸۸). استیم

(۸۹). مخفف: اسپرغم، اسپرهم، اسپرم، سپرغم، سپرهم

(۹۰). برهان: سرخ مرد-سروری مانند متن.

۸۹. د: ر

۹۰. د: سفر

۹۱. د: گذشت

۹۲. م و د: حصف

۹۳. در حاشیه «د» است-«م» ندارد.

۹۴. «د» ندارد.

۹۵. د: درهمج

۹۶. د: همجه

۹۷. د: وجون

عقب نکنند طوری کوچک سیاه بیایند^{۱۰۱} و
ملخ را بتمام بخورند. [۱۰۲]
سر در^{۱۰۳} گلیم بازی بود از لعبها.
سیم چوبی بود که بزرگتران بر طرف (جنگ)^{۱۰۱}
بندند در گردن گاو.

مع النون

سامان نام شخصی است که آل سامان^{۱۰۴} به
وی منسوبند، و اندازه و نشانه گاه است، و
ترتیب، و آرایش، و آرام، و مرز، و ساختن.
سین حرفی است معروف، و به معنی چین^{۱۰۵}
آمده، و قریه ای است در صفاهان، و اشاره به
علم سیمیاست به اصطلاح قوم.
سیرمان^{۱۰۲} یا قوت سرخ بود، و حریر منقش.
سُودان گورستان، و دخمه بود.
سمیدن^{۱۰۳} به معنی بوییدن^{۱۰۶} است.
سی لحن سرودی چند است که
بارید می نواخت و به ترتیب حروف گفته
می شود تا سی ام و مجموعش این است:

۱- آرایش جهان ۲- آیین جمشید
۳- اورنگی^{۱۰۷} ۴- باغ شیرین^{۱۰۸} ۵- تخت
طاووس^{۱۰۹} ۶- حقه^{۱۱۰} کاوس ۷- راح روح
۸- رامش^{۱۱۱} جهان ۹- سبزدرسبز^{۱۱۲}
۱۰- سروستان^{۱۱۳} ۱۱- سروسهی
۱۲- شادروان^{۱۱۴} ۱۳- شبلیز^{۱۱۵} ۱۴- فتح-
شب ۱۵- قفل رومی^{۱۱۶} ۱۶- گنج بادآورد
۱۷- گنج^{۱۱۷} کاوس ۱۸- گنج^{۱۱۸} سوخته
۱۹- کین ایرج^{۱۱۹} ۲۰- کین سیاوش^{۱۲۰}
۲۱- ماه برکوهان ۲۲- مشکدانه
۲۳- مروای نیک^{۱۲۱} ۲۴- مشکمالی
۲۵- مهربانی ۲۶- ناقوسی ۲۷- نوبهاری
۲۸- باده نوشین^{۱۲۲} ۲۹- نیمروز^{۱۲۳}
۳۰- نخجیرگانی^{۱۲۴}.
سَبَد چین بقایای اینگور است، و میوه که
بر درخت مانده بود.
(سان) فسان است یعنی سنگ کارد، و به معنی
رسم و عادت، و وانمودن خویش بر نحو
خوبی آمده است.

- | | |
|---|-----------------------------------|
| ۱۰۱. د: سدر | ۱۰۱. د: بیاید |
| ۱۰۲. د: ۶۱ | ۱۰۲. در حاشیه «د» است- «م» ندارد. |
| ۱۰۳. د: کج | ۱۰۳. د: درس |
| ۱۰۴. د: ارمج | ۱۰۴. د: سومان |
| ۱۰۵. د: ساوس | ۱۰۵. م و د: جنین |
| ۱۰۶. د: نک | ۱۰۶. د: پوئیدن |
| ۱۰۷. د: نوسن | ۱۰۷. د: اورها |
| ۱۰۸. د: سمرور | ۱۰۸. د: سمرین |
| ۱۰۹. د: نححرکائی- همه اسامی در حاشیه «د» آمده و نسخه «م» آنها را ندارد. | ۱۰۹. ظ: طاقدیس |
| | ۱۱۰. د: حه |
| (۹۱). جن، جوغ، یوغ، جوغ (حاشیه برهان) | ۱۱۱. د: رامس |
| (۹۲). ظ. محرف «بهرمان» | ۱۱۲. د: سردرس |
| (۹۳). شمیدن | ۱۱۳. د: سروستار |
| | ۱۱۴. ظ: شادروان مروارید |

ساریان شهری است در غرچه^{۱۲۴}.

سانگین^{۱۲۵} پیاله و ساغراست.

سیان^{۱۲۶} و سن^{۱۲۷} هر دو «عشقه»^{۱۲۸} بود، و آن گیاهی است معروف، و «پرسیان»^(۹۴) هم گویند.

سالیان یعنی سالها و همه روزه، و علم شهری است.

سُرُون سرین است، و به معنی «سُرُوی» هم آمده یعنی شاخ.

سُتخوان استخوان بود.

سَخُون سخن است.

سُتوردن ستردن است.

[ساسان]^{۱۲۹} پسر بهمن اسفندیار است که از همای دختر خواهر او بود و زن و دختر پدر او و سر^{۱۳۰} در عالم نهاد.

سالیون^(۹۵) تخم کرفس بود.

سَروستان جایی بود در شیراز و نوایی و لحنی است باریدی.

سوزیان به معنی سرمایه، و آنچه باشد و نباشد از پنهان و پیدا و بدونیک، و در اصل سود و زیان است به کثرت استعمال سوزیان گفته اند، همچو هزمان که به معنی هر زمان

است و غیره.

سَقلاطون و سَقلاطین «سَقَرلاط» است، و «جامه نخجوانی» هم آمده.

[سَکنجیدن]^{۱۳۱} به معنی تراشیدن، و گزیدن، و سرفیدن، و آواز در گلو کردن است.

سَکیزیدن^{۱۳۲} برجستن بود.

سه خوان جماعتی که قایلند به ثالث ثُلثه^(۹۶).

سَمَن گلی است خوشبو.

سِکاهن آنچه کفش دوزان از سرکه در آهن ترتیب دهند سیاه کردن چرم را^{۱۳۳}.

سَمَنگان نام شهری است از توران.

شوهَن سوهان است.

سَیلان^(۹۷) ولایتی است که دارچینی خوب از آنجا آزند، و جنسی از دوشاب را نیز گویند.

سازیدن^{۱۳۴} یعنی ساختن، و راست کردن، و در خور آمدن را گویند.

[سَگجان] سخت جان.

سَرَزَن سرکش، و عنان پیچیده بود.^{۱۳۵}

سَبُوختن چیزی را به چیزی به عنف فرو بردن است.

سَجیدن سرمای سخت بود^(۹۸).

سُفتن سوراخ کردن، و ترابیدن است.

۱۳۲ م. ود: سکزیدن

۱۳۳ د: رارا

۱۳۴ د: ساریدن

۱۳۵ د: حاشیه «د» است. «م» ندارد.

(۹۴). برسیان، پرشیان (حاشیه برهان)

(۹۵). محرف «سَلینون» (تعلیقات برهان). ر. ک:

فطر اسالیون

(۹۶). یعنی، اب و ابن و روح القدس

(۹۷). در معنی دوم به کسر سین است.

(۹۸). سروری: سرما سخت شدن باشد.

۱۲۴ د: عرچه

۱۲۵ د: ساینکین

۱۲۶ م. ود: سیان

۱۲۷ د: سی

۱۲۸ د: عشه

۱۲۹. این لغت در «م» و «د» نیست و معنی آن اشتباهاً با

حرف ربط «و» دنبال معنی واژه قبل آمده است.

۱۳۰ م. ود: شر

۱۳۱. در «د» نیست و معنی آن اشتباهاً با حرف ربط «و»

به دنبال معنی واژه قبل آمده است.

سَقْسِين (۱۰۲) چرب روده برشته بود.
 سَاوِين (۱۱) سبدي که درو پنبه نهند.
 سَتَرُون زنی که عقیم بود.
 سَجَانِيدَن سرد ۱۳۶ کردن بود.
 سِرِشْگَوَان و سِرِشْگُون کِلَه، و پرده عروس بود.
 سَرغِين نای ترکی بود که «سُرنا» گویند.
 سَتِهِيدَن ۱۳۷ ستیزه کردن باشد.
 سَلِيسُون نام برادر شاه فلقراط ۱۳۸ بود.
 سِتان به پشت باز خفته، و ستانده، و بی صبر و
 طاقت راهم گفته اند.
 سِپَندان (۱۰۰) خردل بود.
 سَپَرْدَن پایمال کردن است. — سَ۷۷۴
 سَرَايِدَن گفتن باشد از نوع آدم و غیره.
 سَا۷۷۴ —

سَمُون معروف است، و نام یکی از شاهان یمن
 است که دختر به پسران فریدون داده بود، و
 سرو بر سه قسم است ۱۴۳ اول سرو ناز که
 به هر طرف مایل بود و سرو آزاد آنکه راست
 رود و سرو سهی آنکه دو شاخ بود.
 سَمُون معروف است و آنرا «اکرا» ۱۴۴ نیز
 گویند.
 سُرُون (۱۰۴) شاخ بود، و به معنی دروغ و بهتان نیز
 آمده.
 سَکَارُون (۱۰۵) کماج بود.

مع الهاء

سَقْتَن (۱۴) چیزی بود که به رسم تکلف و بضاعت
 به جایی فرستند، و سوراخ کرده، و حلقة
 سیمین و زرین را هم گفته اند، و بزعم بعضی
 سیفته به کسر چیزی بود که به قرض دهند و
 در شهر دیگر بستانند، و به ضم به معنی
 مذکور است، و پیکان ۱۴۶ سرتیز را هم نامند،
 و به معنی سخنی نو آمده.
 سَنداره (۱۰۶) ۱۴۷ حرامزاده بود.
 سَکافِرَه (۱۰۷) زخمه مغنیان بود، و بعضی گویند

مع لواو

سِکُو چیزی است که بدو خرمن به باد دهند، و
 آنرا «چچ» ۱۳۹ هم گویند.
 سَاو باج و خراج بود، و خورده زرو زوریزه را
 هم گویند.
 سَمُو تَره دشتی (۱۰۱) بود.
 سِستُو زروکش ۱۴۰ بود که تعریش «ستوقه»
 گویند.
 سو روشنایی باشد.

(۱۱). ساوین

(۱۰۰). اسپندان، سپنن (حاشیه برهان)

(۱۰۱). تَره دشتی بود. کذافی التحفه (سروری)

(۱۰۲). سَفَنو

(۱۰۳). سکالو، سکارو، سکاروا (حاشیه برهان)

(۱۰۴). در معنی دوم «سروا» است.

(۱۰۵). سکالو، سکالیو، سکاروا (حاشیه برهان)

(۱۰۶). سَنَدِه، سَنَد

(۱۰۷). مصحف «شکافه» (حاشیه برهان)

۱۳۶. د: سر

۱۳۷. م: ستهیدن

۱۳۸. م و د: قلقراط

۱۳۹. د: خچ — م: خچ

۱۴۰. د: ررکش

۱۴۱. م و د: سالیو

۱۴۲. د: بَرَنَد

۱۴۳. د: و سرو مره قسمت ۱۴۴. م: اکرا — د: اکرا

۱۴۵. د: سَقْتَن ۱۴۶. د: سکان ۱۴۷. م: سَقْتَن

قاب

sarugan
sarug pin

(yastan)

sakovl qaq

«سکافه» به این معنی است.

سَنَه نفرین و لعنت بود.

سرواده قافیه شعر است.

سازونه درخت انگور است

سیله^(۱۰۸) گله حیوانات بود.

سگاله فضله سگ بود.

سُتَه به معنی ستوه^{۱۴۸} بود یعنی وامانده و عاجز

و به تنگ آمده.

سِتَنَبَه زشت، و درشت، و قوی بود، و به معنی

دلیر هم آمده، و کابوس را نیز گفته^{۱۴۹} اند.

سیمباده^(۱۰۹) سنگی است متعارف صیقل را

شاید رخنه کردن را.

سَنَدَلَه^(۱۱۰) «سندلک» بود، و «سندل» هم

گویند.

سپاسه^{۱۵۰} لطف نمودن، و گویند منت بر کسی

نهادن است.

سپُوخته اندرون کرده، و در نشانیده بود.

سُخته^(۱۱۱) سنجیده^{۱۵۱} بود، و وزن کرده.

سَمَه آبگیری کوچک^(۱۱۲) بود، و گویند

چوبکی است سر پهن که کرباس به نورد

پیچیده را بدان مالند، و به معنی سبزه در میان

آب رسته آمده که آنرا «جل بزغ»^{۱۵۲} گویند

و «بزغمسه»^(۱۱۳)، و به عربی «عَرْمَض»

گویند.

سُوفجه شوشه زر بود.

[سَنجه الکهای است و در آنجا شهری است

عظیم و پلی بر آنجا ساخته اند از یک

طاق. ۱۵۴]

سَدَه روز دهم بهمن ماه بود که روز جشن.

عظیم مغان است، و معرّش «صدق»^(۱۱۴).

سَتاوه^{۱۵۵} مکر و حيله بود.

ساما کچه^(۱۱۵) سینه بند زنان است، و

آنرا «شاک»^(۱۱۶) و «شماخچه»^{۱۵۷} و

«شاماک» و «شاماخچه» و «شاما کچه» نیز

گویند.

سامه عهد و سوگند است.

ساوه^{۱۵۸} ریزه^(۱۱۷) زراست، و شهری معروف، و

مبارزی از اقربای کاموس.

سپاره سنگی بود که از وفسان سازند.

سُبوسه سبوس آرد بود، و کرمی که در گندم

افتد، و ریزه که از دم آره در بریدن درخت و

چوب ریزد، و خشکی که در سر آدم پیدا شود،

و بعضی گویند «سوسه» کرم گندم است.

[سِنده غایط بود. ۱۵۹]

(۱۰۸). مخفف «فیله»

(۱۰۹). مصحف «سنباده» و «سنباده» (حاشیه برهان)

(۱۱۰). سندلی هم آمده.

(۱۱۱). به فتح سین صحیح است.

(۱۱۲). درین معنی محرف «شمر» است.

(۱۱۳). مقلوب «بزغمسه» است.

(۱۱۴). برهان: صدق

(۱۱۵). ساماکی، سماخچه، ساماخچه

(۱۱۶). مصحف و مخفف «شاماک» (تعلیقات برهان)

(۱۱۷). ساو

۱۴۸. م و د: ستوده

۱۴۹. د: کسه

۱۵۰. د: ساسه-م: سپاسه

۱۵۱. د: سنجیدن

۱۵۲. د: جل و بزغ

۱۵۳. د: برغمه-م: برغمه

۱۵۴. در حاشیه «د» است-«م» ندارد.

۱۵۵. د: ساوه

۱۵۶. د: سامکه

۱۵۷. د: شماخچه

۱۵۸. د: ستاوه

۱۵۹. در حاشیه «د» است-«م» ندارد.

Aitaras

ستاره معروف است، و به معنی قبه ای بود که به جهت دفع پشه و مگس نصب کنند، و آستان در اهرام گویند، و ربابی را که سه تار برو بسته باشند.

سینه ستیزه کردن بود، و به معنی رنجور و ضعیف هم گفته اند.

سینه (۱۱۸) به معنی شنبه ۱۶۰.

سد پایه هزار پا بود.

سرخاره به معنی سوزن زرین بود و پنجه که سازند و خود را بدان خارند.

سرمه معروف است، و نام قریه ای است مابین عراق و فارس، و «سرمق» معرب اوست.

سره بی عیب و راست و خالص بود، و خلاصه، و به معنی شقه حریر سفید نیز آمده.

سریجه ۱۶۱ صعوه بود، و او را «ترترک» و «ترندک» گویند، و بعضی گویند «سریخه» (۱۱۹) ۱۶۲ است به معنی مرغ سقا.

سغده و آسغده و آسغده آماده بود.

سیگنه واسکنه آلتی است نجاران را.

سگره (۱۲۰) کاسه بود.

سمانه بلدرچین است.

سوله ۱۶۳ سوراخ بود خصوص ثقبه دبر.

سویسه (۱۲۱) قوس قزح.

سنگه (۱۲۲) خار پشت بود، و او را «تشی» ۱۶۴ و «مزنکو» (۱۲۳) و «بیهن» و «کوله» (۱۲۴) نیز نامند.

سوزه و سوجه (۱۲۵) خشک جامه است، و «تیریز» را هم گفته اند.

سفجه خر بزه نارسیده است یعنی کالک.

شمجه (۱۲۶) یعنی خانه که در زیر زمین کنده باشند در بیابانها و قلاع به جهت مسافران و محبوسان.

شوده مدح کرده شده است.

سراسیمه متحیر و مدهوش.

سارچه (۱۲۷) ساراست.

ساره به معنی رشوت (۱۲۸) است، و چادری (۱۲۹) که یک سرش را بر میان بندند و یک سرش را بر سر گیرند.

سر پوشه سر پوش بود.

سرخره (۱۳۰) ۱۶۵ نوعی از علت بود که آنرا «حصیه» و «سرخچه» گویند.

سرزیره گیاهی است خوشبو.

سغرنه (۱۳۱) «سفر» ۱۶۶ است و گفته ۱۶۷ شده.

سکاجه کابوس بود.

(۱۲۲). برهان: سنگه-سروری مانند متن است.

(۱۲۳). «مزنکو» نیز آورده اند.

(۱۲۴). سروری: کومه-برهان مانند متن.

(۱۲۵). سوزه و سوجه

(۱۲۶). سم، سمج

(۱۲۷). سارج، سارک، ساری

(۱۲۸). ظ. مصحف «پاره» (حاشیه برهان)

(۱۲۹). ساری

(۱۳۰). مصحف «سرخزه» و «سرخزه»

(۱۳۱). اسغرنه، اسفر، سگرنه، سگر

۱۶۰. د: شنبه

۱۶۱. د: سریجه

۱۶۲. د: سریجه

۱۶۳. م: سوکه

۱۶۴. م و د: آتشی

۱۶۵. د: سرجه

۱۶۶. د: سفر

(۱۱۸). مصحف «شبه». (۱۱۹). ظ. مصحف «سریجه»

(۱۲۰). سکوره، اسکره، اسکرجه، سکرجه

(۱۲۱). ظ. مصحف سدکیسه (حاشیه برهان)

ستانه آستانه است.

سیکیزنده (۱۳۲) ستور برجهنده است.

سَلَه زنبیل بود مخصوص یاسبدی که چیزها دروی کنند.

سَنگچه زاله بود یعنی تگرگ و شبم.

سُنبه آتی است اوباب صنایع را.

[سماکاره (۱۳۳) سبوکش میخانه بود.] ۱۶۸

سیه کاسه بخیل و ممسک و سفله را گویند.

سراچه خانه محقر ۱۶۹ است.

سُنبه ۱۷۰ قوی.

سَنیژه ۱۷۱ ریسمانی بود که از سرکار جولاهان

زیاد آید، و او را «چله» و «تونه» (۱۳۴) نیز گویند.

سه پَره (۱۳۵) خطی است که به جهت قمار برزمین کشند، و «سه درک» هم گویند.

سَکَرَفَنده (۱۳۶) ۱۷۲ اسب به سردرآینده.

سرویه (۱۳۷) قوس قزح است.

مع الیاء

سَتی (۱۳۸) آهن بود، و «سنی» به نون هم گفته اند.

سِیَکی نام شرابی است که پخته ۱۷۳ باشند و

سه یک مانده ازو، و به عریش مثلث نامند.

سای ساینده است، و امریعی بسای.

سینی ۱۷۴ خوانی بود که از برنج یا روی سازند،

۱۷۵ و ریم آهن را گویند.

سَگبوی (۱۳۹) ۱۷۵ آواز پای ۱۷۶ است، و بعضی به

شین خوانند، و «شنبوی» (۱۴۰) نیز گفته اند ۱۷۷.

سپری به معنی تمام، و ناچیز آمده، و تیرتخمار را نیز گویند.

سروسهی یکی از اقسام سرواست، و علم لحنی است باربدی.

سازواری ۱۷۸ سازگاری بود.

ساری (۱۴۱) ساراست، یعنی مرغکی مشهور، و

شهری است از دارالمرز.

سُرنای و سُرَنی نای ترکی است که

آنرا «سُرعین» گویند.

سَکزی (۱۴۲) نام کوهی است که رستم آنجا

بودی.

سَرَدستی یعنی فی الحال، و محضر، و چوبی

که قلندران در دست گیرند.

سُماری کشتی بود.

(۱۳۲). از مصدر سَکیزیدن

(۱۳۳). سماکار

(۱۳۴). تان و تانه

(۱۳۵). سه پرک، سه ورک

(۱۳۶). از مصدر سَکَرَفیدن

(۱۳۷). ظ. مصحف «سدکیه» (حاشیه برهان)

(۱۳۸). ظ. مصحف «سنی» است.

(۱۳۹). ظ. مصحف «شلیوی» (حاشیه برهان)

(۱۴۰). ظ. مصحف «شلیوی»

(۱۴۱). در معنی اول «سارک»، «سارج»

(۱۴۲). وجه تسمیه «سکزی» ر ک حاشیه برهان

۱۶۸. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۱۶۹. د: محور

۱۷۰. د: سنبه

۱۷۱. د: سنیره

۱۷۲. د: سَکَرَفَنم: سَکَرَفَنده

۱۷۳. د: پچه

۱۷۴. د: سینی

۱۷۵. د: سَکبوی

۱۷۶. د: نای

۱۷۷. د: کسه

۱۷۸. د: سزاواری

مرز» را هم گویند، وبه معنی شادی، و جنسی از پیکان هم آمده.
 مَسْبَرگی (۱۴۵) سختی و درد ورنج بود، و بعضی گویند «سبزگی» (۱۴۶) بدین معنی است.
 سرانگشتی قسمی از آتش آرد است.
 سرای خانه، و سراینده، و امر از سرایندگی بود.

سَبّاری (۱۴۳) خوشهٔ گندم بود، یا علفی که به خوشه پیوسته.
 سالی دیرینه و کهنه.
 سنجد بوی ۱۷۹ نام گلی است.
 ساسی (۱۴۴) گدا، و گدایی را گویند.
 سَلَطَقی ۱۸۰ نوعی از پوشش قلندران است.
 سوری نام یکی از ریاحین است، و ۱۸۱ «سرخ

(۱۴۴). از مادهٔ «سی» عربی (حاشیه برهان)

(۱۴۵). مصحف «سزگی» (حاشیه برهان)

(۱۴۶). رک: سیج و سیجیدن

۱۷۹. د: سنجد

۱۸۰. د: سَلَطَقی

۱۸۱. د: وو

(۱۴۳). سبّاری

باب الشين مع الالف

شب تاب کرمکی بود که به شب چون چراغ
درخشد، و «شب چراغک» و «عروسک» و
«کاغنه»^۵ هم گویند.
شيب وتيب سرگشته و مدهوش، و شتاب زده.
شاداب سيراب، و تازه و تر بود.
شادخواب خواب خوش بود.
شبان فريب جانوری است مثل فراشتک.
شکيب و شتاب معروفات.

مع التاء

شست قلاب ماهی است، و انگشت ابهام^۶، و
عدد معين که ستين است، و نشتر فسادان، و
خم زلف دلبران، و به معنی ابريشم چنگ^۷
هم آمده.

شيبست^(۱) چیزی گران بود.

شکيفت^۸ صبر کرد^۹ بود.

شيفت کج و ناهموار است.

شگيفت و اشگفت^{۱۰} تعجب بود.

شبت^(۷) دالان خرد باشد، و آنرا «شوا»

شفا و شگا هر دو جمع را گویند یعنی تیردان.
شهل^(۱) چشم سیاه است که به سرخی زند.
شيدا دیوانه است.
شکيبا صابر است.
شيتا گرسنه و ناهار بود.
شوغا^(۲) محوطه ای که محل گوسفندان است.
شوا آبله بود که بردست و پا ظاهر شود،
پشت کار، یا تردد، و چرک را هم گفته اند،
و به معنی بریان تازی است.

شیر یا دوراق، و ماستینه.

شلیخا صحابه ترسایان^(۳) است.

[شخا]^۱ خراشیدن، و خلیدن است.

شا^(۴) مختصر شاد است.

شیوا فصیح^۳ بود.

مع الباء

شيب ضد فراز یعنی نشيب، و رشته تازیانه، و
سرگشته، و^(۵) مدهوش بود.
شکوب و شوب^۴ دستار بود.

۱. این واژه در «د» نیست و معنی آن بدنبال واژه قبل آمده است.

۲. د: سا

۳. د: فصیح

۴. م و د: شوب

۵. م و د: کاعند

۶. د: ابهام

۷. د: چنک

۸. د: شکفت

۹. د: کرده

۱۰. د: سکفت

(۱). لغت عربی است.

(۲). شفا، شوغاه، شوگا، شوگاه، شیفازه، شوغار، شوغازه

(۳). یکی از صحابه ترسایان (حاشیه برهان)

(۴). در «شبابش»

(۵). شيب وتيب

(۶). شيبست هم آمده.

(۷). شود، شوی

نیز گویند.

شَتَفَت و شَتَفَت^(۸) سقف و بلندی عمارت، و

«آسمانه» را نیز گویند.

شَنْبَلِیت تخمی^{۱۱} معروف است که «شنبلید»

هم گویند و «شملید»^{۱۲} هم نامند.

شُونَسْت^(۹) فسون، و علاج بود.

شَوِیَسْت پراکندگی بود.

مع الجیم

شِگَنجِج شکن و تاب بود، و پرچین شده^{۱۳}، و

درهم کشیده را گویند، و مارسرخ را هم

گفته اند.

شَفْشَاهَنج پاره آهنی بود پرسوراخ^{۱۴} که زر و نقره

را بدان مفتوله سازند، و «شفتاهنج»^(۱۰) هم به

نظر رسیده.

شَنج سرین مردم و حیوانات بود.

شَش خَنج گردگانی بود که از سرب پرکنند به

جهت قمار.

مع الخاء

شَخ زمین سخت بود، و سرکوه.

شَکُوخ^(۱۱) لغزیدن، و افتادن.

شَوخ بی شرم، و فضول، و چرک جامه و غیره را

گویند، و درختی را که شاخ بسیار داشته^{۱۵}

باشد.

شَمَلَخ^(۱۲) شلغم بود.

شَالِخ^(۱۳) پسر قبنان بن ارفخشذ بن سام بن نوح

است، و عابر پسر اوست، و عبری از عابر^{۱۶}

مشتق^{۱۷} است، و قالع پسر عابر است.

شاخ معروف است، و پیاله، و نقره بغایت

خالص^(۱۴)، و پاره^{۱۸}، و خاک را گویند، و

چیزی بر رسته را نامند^{۱۹} مطلقاً اعم از آنکه

جماد یا نبات یا حیوان بود، و به معنی باده

با^{۲۰} گلاب آمیخته هم آمده است.

شب فَرخ نام نوایی است.

مع الدال

شایبورد هاله ماه بود، و اورا «شاهورد» و

«شادورد» هم گویند.

شَند منقار مرغان بود، و به معنی «گلفت»^(۱۵)

هم آمده.

شادورد هاله بود، و فرش مطلق از گلیم و غیره

هم گویند.

شمشاد درختی است معروف، و

(۸). ظ. مصحف «سقف» (حاشیه برهان)

(۹). شوبست هم آمده.

(۱۰). مصحف «شفتاهنج»

(۱۱). ر ک تعلیقات برهان ص ۲۰۹

(۱۲). شملخ

(۱۳). شَلِخ (حاشیه برهان)

(۱۴). فرهنگهای نظیر این معنی را نیاورده اند. ر ک:

شاخدار

(۱۵). یعنی منقار مرغان

۱۱. د: محمی

۱۲. د: سملید

۱۳. د: سده

۱۴. د: سرخ

۱۵. د: داسه

۱۶. د: عامر

۱۷. د: مشتق

۱۸. م و د: ماره

۱۹. د: نامند

۲۰. د: یا

«مرزنجوش»^{۲۱} هم گفته اند،^{۲۲}

شاکنند^(۱۶) نمدی بود که از پشم بره^{۲۳} سیاه سازند.

شاوژد خارسفید بود که «جاوژد» هم گویند. شگند جانوری است.

شمغند^(۱۷) زنی بد بوی را گویند.

مع الذال

شمند نان سفید نیکو بود، ولاجورد کم رنگ.

شوذ یعنی شد و رفت.

شغایند یعنی به دندان یا ناخن مجروح کرد^{۲۴}.

شاهروژد^{۲۵} رودخانه‌ای است معین، و نام سازی است.

شخوذ مجروح کرد^{۲۶} به ناخن یا دندان.

شیخید^(۱۸) یعنی از جای فرو افتاد.

[شمشاد^{۲۷} درختی است همچو شمشاد که

بسیار بلند باشد و پیوسته سبز بود و از چوبش

چیزها تراشند.]^{۲۸}

شادروان مروارید لحنی است باریدی.

شجند^(۱۹) سرمای سخت بود، و شجیده شدن

سرمای سخت^{۲۹} خوردن است، و

«شخیدن»^(۲۰) به خانه هم به نظر رسیده.

شغاذ برادر رستم است که^{۳۰} او را در چاه افکند.

شکوخیذ یعنی لغزید، و به سرد آمده.

شکژذ یعنی شکار کند.

شملیذ^(۲۱) «شنبلیت» بود، و آن تخمی است

معروف که «شنبلید»^{۳۱} هم گویند، و گلی

است زرد.

[شاهروژد شهری است، (و رودی) از

آذربایجان که بر اراضی دیلمان و جیلان

گذرد، و سازی است.]^{۳۲}

شمید و شمیده بیهوش بودن^(۲۲) است.

شاندد^{۳۳} به معنی شانه کردن^(۲۳) است.

شید چشمه آفتاب است.

مع الراء

شاکارو شاه کارو شاگر کاری بی مزد بود که

به مردم فرمایند.

شاوغر ولایتی است در ماوراءالنهر قریب به

۲۱. د: برزنجوش

۲۲. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۲۳. د: پره

۲۴. د: کردد

۲۵. د: شاهروژد

۲۶. د: کردن

۲۷. د: سمشاد

۲۸. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۲۹. د: سخت

۳۰. د: وکه

۳۱. د: شنبلیت

۳۲. در حاشیه «د» است. و ظاهراً برای توضیح بیشتر این

واژه دوباره در حاشیه آمده است— «م» ندارد.

۳۳. د: شاید

(۱۶). شال نمد

(۱۷). شمغنده، شماغنده

(۱۸). از مصدر «شخیدن» که ظ. مصحف «شخلیدن»

مقلوب «لشخیدن» یعنی لغزیدن است (حاشیه برهان)

(۱۹). شجام، شجاییدن (حاشیه برهان)

(۲۰). مصحف «شجیدن»

(۲۱). شنبله

(۲۲). به صورت اسم مفعول و ماضی معنی گردد.

(۲۳). شانه کند

شارستان^{۴۱} یعنی شهرستان، و نام پادشاه غور و غرچستان هم شده، و به معنی راه فراخ^(۲۱) نیز آمده.

شاخ دار نقره بسیار خوب را گویند، و دیوث. شخنشار^{(۳۰) ۴۲} مرغی است آبی تیره گون میان سرسفید.

شادخوار^{۴۳} شادمان بود، و کسی که خود را خوش دارد، و آنکه بی اغیار می خورد.

شَلیر^{(۳۱) ۴۴} میوه ای است شفتالو مانند، و آنرا «شفت رنگ»^{۴۵} نیز گویند.

شیدر^(۳۲) از اسمای الهی است جل جلاله، و نام شهری^(۳۳) است.

شاپور علم شاهی است از آل اشک بن یافت و گویند زکریا در عهد او شهید شد^(۳۴)؛ و شاپور ذوالا کتاف^{۴۶} هرکس را که از عرب می گرفت شانه های او را بیرون کرده رها می کرد و لهذا^{۴۷} به این اسم مستی شد.

صحرای ریگستان^{۳۴} موطن کفره، و نای روین^(۲۴) را نامند.

شخار و اشخار و قلیا و قلا و کلیا و کلا و کهلا^(۲۵) همه یک جوهرست و بهترینش آن بود که از اشنان بود و در او خواص عجیب است. شگر شکار کننده است.

شاه آفسر «اسپرک» بود که به تازی «اکلیل الملک» گویند.

شهرزور^{۳۵} شهری است از بابل^(۲۵)

شنگویز^{(۲۶) ۳۶} زنجیل است که آنرا «شنگیل»^(۲۷) هم گویند.

شِنار شناور بود، و شاخ تازه رسته از درخت.

شیار شکافتن زمین بود به گاو آهن، و بعضی زمین^{۳۷} شکافته^{۳۸} را گفته^{۳۹} اند.

شِبُور و شِبُور^{۴۰} نای روین است.

شاهار^(۲۸) نام مکانی است از گبران.

شار نام پادشاه حبشه، و بنای بلند، و شهر بود، و

۳۴. د: ترکستان

۳۵. م: شهزور

۳۶. د: شکویر

۳۷. د: رمین

۳۸. د: سکافه

۳۹. د: کمه

۴۰. د: شبور و شیور

۴۱. د: سارستان

۴۲. د: سخستار

۴۳. د: دخوار

۴۴. م و د: شگیر

۴۵. د: نفترنگ

۴۶. د: ذوالکتاف

۴۷. د: کهذا

(۲۴). در صحاح الفرس پس از «شادغر» لغت «شپور» (شپور) به معنی نای روین آمده. در یکی از فرهنگهای

بعدی عنوان لغت اخیر حذف شده معنی آن به معنی کلمه قبل «شادغر» پیوسته و برهان هم از وتبیت کرده است. (تعلیقات برهان)

(۲۵). مصحف «اربل» (حاشیه برهان)

(۲۶). شنگییر، شنگویل، شنگیل

(۲۷). مصحف «شنگیل»

(۲۸). ظ. مصحف «شاهار» (حاشیه برهان)

(۲۹). مخفف «شاه راه» (حاشیه برهان)

(۳۰). مقلوب «خشنار» یعنی «خشنار» است.

(۳۱). در متن «شگیر» آمده که مصحف شلیر است.

ر ک: شلیل

(۳۲). در معنی اول ظ. مصحف و مخفف «هوشیدر»

(حاشیه برهان).

(۳۳). این معنی را برهان و سروری ندارند و در منتهی الارب

به فتح شین است.

(۳۴). برهان: و او را شاپور ذوالا کتاف می گفتند.

شبانور شب پره است.

شَمَر ۴۸ آب اندک بود، و بعضی گویند آبی است که در زیر اشجار ۴۹ ایستاده بود.

شِمشار ۵ شمشاد است.

شِنار ولایت خراب است که بی مردم بود.

شیکار ۵۱ شاکار است که گفته ۵۲ شد.

شُر (۳۵) به معنی روان، و پیایی ریزنده است.

شُورمور مورچهای خرد ریزه ۵۳ را گویند.

شارمار گویند ماری عظیم است.

شترخار ۵۴ بنه ۵۵ خاری ۵۶ است که شتر

می خورد، و آنرا «کرته» هم گویند.

شهریور ششم ماه فارسیان، و روز چهارم از ماه ایشان است.

شِدکار ۵۷ و شتکار زمین شیار کرده تخم افشاند را گویند.

شدبار هم به معنی شیار است، و گویند زمین شیار کرده است.

شور آشوب و غوغا بود، و به معنی به هم آمیخته هم آمده است.

شهریار پادشاهی بزرگ بود.

مع الزاء

شیز و شنیز آبنوس، و کمان که به عربی

«قوس» گویند.

شونیز دارویی است، و برزیگرو مزارع، و زمین شیار کرده را گویند، و «شومیز» هم گفته اند.

[شومیز به معنی شیار است یعنی شکافتن زمین. ۵۸]

شُرغاز گیاهی است.

شُجلیز (۳۶) سرمای سخت بود.

شَبَدیز ۵۹ مرکب پرویز است، و لحنی است از نواهای باربدی.

شکرریز متکلم، و فصیح، و بذله گوی بود، و به

معنی نثار خود معروف است، و لب جوان، و گریه شادی، و قتادی (۳۷) را هم گویند.

مع السین

شامس جزیره ای است در ملک یونان.

شَدکیس قوس قزح است، و «سدکیس» هم گفته اند.

شَماس نام گبر است ۶۰.

شأنه کرباس چوبی است که بر ۶۱ سرش سوزنها تعبیه کنند و جولاها ن به کار برند، و

آنرا «متیت» هم خوانند.

۵۷. د: کنند کار

۵۸. این واژه اشتباهاً در م و د به صورت «شومیر» در بخش «راء» آمده است، که آنرا به این قسمت آوردم.

۵۹. د: شبدر

۶۰. م و د: شمس بارگیرست.

۶۱. د: بربر

(۳۵). برهان و سروری این لغت را ندارند.

(۳۶). شجد، شجام

(۳۷). قتاد

۴۸. د: شهر

۴۹. د: سجار

۵۰. د: شتر

۵۱. د: شکار

۵۲. د: کمه

۵۳. م و د: ریزنده

۵۴. م و د: شترخوار

۵۵. د: بنه

۵۶. م و د: خواری

شراب خورند.

شوغ و شغه^{۶۶} پینه^{۶۷}، و آبله دست و پا بود.

مع الفاء

[تحنیف(؟) به عربی به گلو کرده شده]^{۶۸}.

شِکاف ابریشم کلاوه کرده، و رخنه^{۶۹}، و امر از رخنه کردن، و رخنه کننده است.

شِگرف به معنی بزرگ، و پر، و عظیم بود، و گویند به معنی نیکو، و محتشم، و خوشاینده^(۴۱) آمده.

[شَلَف^(۴۲) شهری است به ارض افریقیه^{۷۰}]^{۶۸}.

شَدَف^{۷۱} دهل بود.

شَنگرف شنجرف است و آن ترکیبی است از زیبق و گوگرد منعقد شده یا به تصعید درآمد^{۷۲} و غیره، یا به تحقیق(؟) و به معنی کرم گندم خوار نیز آمده.

مع الکاف التازی

شَارک مرغک کوچک سیاه رنگ خوش آوازی است.

شِفَتَرک^{۷۳} نباتی است که او را «خاکشی»

مع الشین

شاش شهری است در ماوراءالنهر.

شاباش مختصر شادباش بود.

شَب پوش تخفیفه، و لحاف، و پوستین، و جامه کهنه بود، و برقع را نیز گفته اند.

شَخْش^(۳۸) فرو خزیدن است، و علم مرغی معروف بود.

شاه رَش پنج ارش بود.

شَفْش آن نی بود که نَدافان پنبه به آن جمع کنند، و شاخ^{۶۲} درخت را هم گویند، و «شش»^(۳۹) نیز^{۶۳} به این معنی است.

شوش شهری است در خوزستان.

شَنش^{۶۴} «شفش» است که گفته شد.

شَکیش نام جوالی است از گیاه بافته.

شَخیش^{۶۵} و شَخیش مرغک کوچک خوش آوازی است.

شَکِرش بدنامی بود.

مع الغین

شُع^(۴۰) سُروی گاو خالی کرده بود که بدان

۷۳. د: شکشک

(۳۸). در معنی دوم به کسر خاء است.

(۳۹). برهان نیز «شش» را دارد و ظاهراً یکی مصحف دیگری است.

(۴۰). شاخ، شخ

(۴۱). برهان معنی جوشانیدن سهل و منضح به کلمه داده است. اما آیا «خوشاینده» را جوشانیده نخوانده؟ (حاشیه سروری)

(۴۲). نام رودخانه‌ای است در زمین افریقیه (برهان) ظ.

شَلب (حاشیه برهان)

۶۲. د: شاخ

۶۳. د: نیر

۶۴. د: سنس

۶۵. د: شخلیش

۶۶. د: شفته

۶۷. د: بنیه-م: پنبه

۶۸. در حاشیه «د» است-«م» ندارد.

۶۹. د: رخته

۷۰. د: امرمه

۷۱. د: شدف

۷۲. م: ود: آتاک

درخت.
 شَرک^(۴۸) مرض حصبه است، و خرقه ای که دارو در آن بندند.
 شَفک مرد نادان و جلف^{۸۱} بود، و «شفک»^(۴۹) هم گفته^{۸۳} اند.
 شَکَانک حوصله مرغ بود که آنرا «ژاغر» نیز گویند.
 شِلَک^{۸۴} ناودان بود.
 شَوَالک^(۵۰) مرغی است یا جانوری که هر لحظه به رنگی^{۸۵} می نماید، و «بوقلمون» هم بدین معنی است، و «ابوبراق».
 شُولک اسب تیز رفتار است.
 شاک^(۵۱) سینه بند زنان^{۸۶} است.
 شُجک^(۵۲) فواق است.
 شَنگَرک بادریسه دوک بود، و او را «سنگور»^{۸۷} و «سنکرک» گویند، و «شولک» نیز نامند.
 شاماک «شاک» است، یعنی سینه بند زنان، و جامه کوچک که در وقت کار پوشند.

هم گویند، و به عربی «خیمخیم»^{۷۴} نامند.
 شاشک^(۴۳) و شوشک به معنی چهارتار بود، و تیهورا نیز گویند.
 شکاشک^{۷۶} و شکشک آواز پای را گویند در رفتار.
 شوکک^(۴۴) بادریسه دوک بود، و «شولک» و «سنکرک»^(۴۵) هم گفته اند.
 شیرزک^{۷۷} آلوی کوهی زرد رنگ بود، که به عربی «زُعرور» نامندش.
 شَفک کهنه و فرسوده بود.
 شِلک گیلی بود که پای را مشکل توان از آن برکشید.
 شارشک^{۷۸} «شاشک» است و گفته شد.
 شَبَنک^(۴۶) بازی بود که بر جهند و لگد برهم زنند.
 شَبک^{۷۹} دوک بود.
 شَبکوک^(۴۷) درویشی که بر بلندیا مردم را دعا گوید تا روزی اخذ کند.
 شتاک و ستاک شاخ تازه رسته از تن^{۸۰}

(۴۳). ر ک: شارشک، شاشنگ-ظ. مصحف
 «سارنگ» (تعلیقات برهان)
 (۴۴). در برهان «شولک» آمده .
 (۴۵). سنگور، سنگور
 (۴۶). ظ. مصحف «شبتک» و «شپتک» (حاشیه برهان)
 (۴۷). شبکوکا، شبکوک - در برهان نوعی گدایی است.
 (۴۸). در سروری به کسر اول
 (۴۹). ظ. مصحف «شفک»
 (۵۰). شوات، شواد، شوان، شوال
 (۵۱). مخفف و مصحف «شاماک» ر ک: شاماخ، شاماخچه، شاماکی، ساماخچه، ساما کچه
 (۵۲). سروری: شچک، زغنگ، سچک - برهان این کلمه را ندارد.

۷۴. د: رخیمخ
 ۷۵. د: شکاشک
 ۷۶. د: شکمک
 ۷۷. د: شیرزک
 ۷۸. م: شوشک
 ۷۹. د: سبک
 ۸۰. ظ: بن
 ۸۱. د: خلف
 ۸۲. م و د: شفک
 ۸۳. د: کهنه
 ۸۴. د: شلک
 ۸۵. د: یرنکی
 ۸۶. د: سینه زنان
 ۸۷. د: سنکوه

شبان^{۸۸} قریوک^{۸۹(۵۳)} شب پره است، و «شبان فریبک» را هم گویند بدین معنی است. شبچراغک کرم شب تاب است که آنرا «عروسک» و «کاغینه»^(۵۱) هم گویند. شرفاک^(۵۵) آواز پای بود.

مع الکاف العجمی

شبانلنگ نخجیر بود. شترنگ «سترنگ» است یعنی گیاه بود. شفترتنگ نوعی از شفتالوست که آنرا «تالانک»^(۵۶) و «شلیر»^(۵۷) هم گویند. شترنگ به معنی زهر آمده، و برحفظ و خرزهره اطلاق کنند. شاهنگ گروگان^{۹۲} است. شب آهنگ ستاره شعری^(۵۸)، و مرغ سحرخیز بود. شفشاهنگ^(۵۹) آهن پاره پرسوراخ است که افزار زرگران باشد. شطرتنگ شطرنج است. شکر بزرگ^{۹۴} پاره های دراز و پهن از شکر^{۹۵} است به هم پیوسته که آنرا «شکر قلم»

گویند، و به عربی «عبره»^(۶۰). شلنگ و شانگ^(۶۱) برجستن شاطران است. شترگاوپلنگ زرافه است. شتنگ شاهد خوب مطبوع دلربای بود، و به معنی دزد، و عیار، و قحبه آمده، و خیار بزرگ از برای تخم گذاشته را گویند، و خیار چنبر، و خرطوم فیل را گویند. شرفنگ^(۶۲) به معنی «شرفاک» است یعنی آواز پای.

شبانلنگ کعب پاست.

مع اللام

شگال شغال است. شنگل دزد و راهزن است، و جنسی از غله که او را «مشنگ» گویند. شگکال معظم ترین شاهان هندوستان^{۹۷} است. شیل یکی از اسلحه اهل هند است. شتردل بربری جگر و نامرد اطلاق می شود. همچنانکه شیردل بر شجاع و دلیر. شیل^(۶۳) پاچه شتر است. شگول^(۶۴) جلدی بود.

۸۸. در «د» نیست.

۸۹. د: فریوک

۹۰. د: تالانک

۹۱. م و د: شکر

۹۲. د: کردکان

۹۳. د: شفشاهنگ

۹۴. د: شکرنگ

۹۵. د: سکر

۹۶. د: عبره

۹۷. د: هودکانه

۹۸. د: سیل

۹۹. د: شکول

(۵۳). شبان فریب، شبان فریو

(۵۴). کاغنه، کاغنه، کاغنه

(۵۵). شرفانگ، شرفانگ، شکاشک، شکشک

(۵۶). تالانه (۵۷). شلیل

(۵۸). شعری یمانی در صورت فلکی کلب اکبر

(۵۹). شفشاهنج

(۶۰). سروری: عبر

(۶۱). برهان: شالگ

(۶۲). شرفانگ، شرفانگ، شکاشک، شکشک-وجه

«شرفنگ» در برهان نیست.

(۶۳). سیل، شیل

(۶۴). بشکول، بژکول (حاشیه برهان)

شَمَل پای افزار چرمین است.

شَنگول^(۶۵) رعنا، و فرینده، و طَرّار و دزد را گویند.

شاخیل جنسی از غله بود، و «شاخُل» و «شاخول» هم گفته اند.

مع المیم

شَم رمیده شدن است.

شُم چاروغ بود یعنی پا افزار چرمین.

شَجام^(۶۶) سرمای سخت بود که درختان را بخشکاند.

شیم به معنی رودخانه ای است که در آنجا ماهیان خالدار می باشند، و بعضی این لفظ را بر ماهیان آن رودخانه اطلاق می نمایند.

شاه نام نوعی از مزامیر است.

شُتْلُم و اُشْتْلُم ظلم و تعدی است.

شِلْم صمغی است که آنرا «کوچ» خوانند.

شاسپرم و شاهسپرم نوعی است از ریحان که آنرا «سپرغم» گویند.

شاداسپرم^{۱۰۰} هم نوعی است از ریحان و آنرا «خوش اسپرم» گویند.

مع النون

شارستان شارسان^{۱۰۱}، کوشک، و شهر، و قلعه.

شوان شبان است یعنی چوپان.

شادروان بساط گرانبه ای بود که در بارگاه گسترند و زیر کنگره عمارت و درخانه، و سایبان را هم گفته اند.

شدودون^(۶۷) نام پدر شاکمونی است، و

به معنی مرد پاک اندرون است.

شایگان کاریمزد، و بیگار و بسیار و مکرر،

و وافر را گویند، و یکی از عیوب اربعه

ملقبه^{۱۰۳} است قوافی را که آنرا «ایطاء» نیز

گویند و منقسم شود به خفی و جلی و به

جهت تکرار قافیه را شایگان گفته اند، و گنج

شایگان هم یعنی گنج بسیار مکرر^(۶۸)؛

شَمَن بت پرست است.

شَمَان^{۱۰۴} گریان و نوحه کنان است، و رمنده را

هم گویند.

شیان^{۱۰۵} مکافات و پاداش بود.

شاهین طایر شکاری معروف، و تکیه گاه و آهن

زبانه ترازوست.

شاشیدن به معنی ترشدن، و ترشح کردن است،

و گمیز کردن.

شان آنچه زنبور^{۱۰۶} عسل سازد و شهد در آن بود،

و به معنی جامه سفید مخصوص هم که از

هند می آرند آمده، و ضمیر جمع غایب، و

کار، و قدر را گویند.

(۶۵). شنگ، شنگوله، شنگل

(۶۶). شجد، شجن، شجلیز

(۶۷). آندراج ذیل «شاکمونی» نام پدر او را «شدودن»

نوشته است. برهان و سروری و جهانگیری این لغت را نیاورده اند.

(۶۸). این معنی غلط است بلکه شایگان در اینجا یعنی لایق

شاه.

۱۰۰. د: اسیرم

۱۰۱. د: ستارستان- «م» ندارد.

۱۰۲. د: شدودون

۱۰۳. د: ملقبه قوافی

۱۰۴. د: شیان

۱۰۵. د: شمان

۱۰۶. د: زنبور

شکفتیدن ^(۷۵) متعجب شدن است.	شاهیدن بندگانگی، و پارسایی بود.
شگن چین ^{۱۰۹} بود که برجامه و غیره افتد، و لحنی بود ^(۷۶) مخصوص.	شبستان حرم و خلوتخانه خاص سلاطین بود، و جایی که شبها در آن عبادت کنند.
شگوخیدن ^(۷۷) به معنی به سردرآمدن ستور است، و لغزیدن.	شیلیدن ^{۱۰۷} شیفته شدن، و شیدایی، و دیوانگی کردن است.
شگون به فال برداشتن چیزهاست.	شخیدن ^(۶۹) لغزیدن، و افتادن است.
شکوهیدن ^(۷۸) به معنی شکوخیدن، و اظهار بزرگی کردن، و گوش به سخن کس بیفکندن ^{۱۱۰} ، و زیبا شدن است.	شران ^(۷۰) باران است.
شماسیان جماعتی که به دین شماس ^{۱۱۱} بودند، و عدل ترسایان را نیز گفته اند ^(۷۹) .	شش پستان برزنی اطلاق نمایند که بزرگ پستان بود.
شمیدن رمیدن، و ترسیدن، و بیهوش شدن است.	شابران و شاوران شهری است.
شنیدن استماع، و هجوم نمودن است.	شایان درخور، و زیباست.
شولیدن ^(۸۰) به هم برآمدن، و متحیر و درمانده شدن است.	شخالیدن ^(۷۱) خلیدن است.
شیلان ^(۸۱) عتاب است.	شخولیدن خراشیدن به ناخن، و صفیرزدن است.
شوخیگین ^{۱۱۲} و شوخیگین ^{۱۱۳} چرکین بود.	شخشیدن و لخشیدن لغزیدن است.
شیراوزن به معنی شیرافکن است.	شکین ^(۷۲) ولایتی است.
شنگان ^(۸۲) ولایتی است، و جمع «شنگ» راهم گویند.	شن پوست گیاهی است که آنرا «کنب» نامند.
	شفتن ^(۷۳) خارانیدن جراحت، و چکانیدن است، و چکیدن ^{۱۰۸} .
	شکرفیدن ^(۷۴) به سردرآمدن ستور است، و گویند سین مهمله هم آمده.

(۷۴). سکرفیدن	۱۰۷. م: شیلیدن
(۷۵). شکفتن	۱۰۸. د: حکیدن
(۷۶). درین معنی «شکنج» نیز آمده.	۱۰۹. د: جنین
(۷۷). آشکوخیدن، اشکوخیدن، ر ک تعلیقات برهان ص ۲۰۹. ظ. مصحف «شکرفیدن»	۱۱۰. م و د: نیفکندن
(۷۸). در معنی اول مصحف «شکوخیدن» یا «شکرفیدن» است.	۱۱۱. د: شماس
(۷۹). جماعتی که بر دین شماس آتش پرست بودند و عدل ترسایان داشتند. (برهان)	۱۱۲. د: شکوخن
(۸۰). بشولیدن، ژولیدن (حاشیه برهان)	۱۱۳. د: سکوخین
(۸۱). شیلانه، شیلانک، سیلانه	(۶۹). ظ. مصحف «شخیدن» مقولوب «لخشیدن» است.
(۸۲). ظ. مصحف «سنگان» (حاشیه برهان) در معنی اول	(حاشیه برهان)
	(۷۰). به ضم شین از مصدر «شریدن»
	(۷۱). شخولیدن
	(۷۲). به فتح شین و سکون کاف نیز آمده.
	(۷۳). شفتیدن

شومیزیدن زراعت کردن است.

شَهْلان^(۸۳) جایی است یا کوهی در الوند مشهور^{۱۱۴}.

شیدان خوان طعام.

شیوا زبان یعنی فصیح زبان، چه شیوا به معنی فصیح است.

مع الواو

شاشو گیاهی است که تخمش دواست.

شاه دارو شراب را گویند، و این نام را جمشید نهاده.

شیشو^(۸۴) تیهوست.

شترگاو^(۸۵) زرافه است.

شیو به معنی شیب و نشیب بود.

مع الهاء

شادگونه جَبَه پنبه آکنده است، وزن مطربه^(۸۶)

شادمانه شادمان بود.

شاره دستاری بزرگ بود، و جامه فانوس.

شاذنه گویند دوائی است که ازهند آورند، و

معنی داروی چشم هم گفته اند، اما احق آن

است که عبارت از «شاذنج» است و آن سنگی معروف است که در ادویه عین و غیره استعمال کنند و «حجرالذم» نامند و در اکسیر هم به کار برند.

شیرزه^(۸۷) نیرومند است.

[شاه راه راه عام و خان^(۸۸) بزرگ.

شُفوده^{۱۱۶} هفته^{۱۱۷} بود.

شله لخت^(۸۹) حامه^{۱۱۸}.

شخوده خراشیده و کاویده^{۱۱۹} بود. [۱۲۰

شبانگاه جایگاه حیوانات، یا مکانی که در آنجا شب باشند، و محل اوقات شب را هم گویند.

شَب یازِه شب پره بود.

شیرشَرزه گویند شیربرهنه دندان است و

خشناک، و درین گویا نظری هست.

شَغَه^(۹۰) پنبه^{۱۲۱} و آبله دست و پای بود.

شَفانه^{۱۲۳} مرغی است بزرگتر از زغن.

شِکافِه زخمه و مضراب ساز بود، و گهواره، و

«سکافه»^{۱۲۴} هم گفته اند.

شِکَرِه^(۹۱) مرغان شکاری را گویند.

شکینه ظرف غله بود و آن خمی است دراز.

اشباه است.

(۸۴). شیشک، شیشیک، شیشاک، شارشک، شاشک،

شاشنگ

(۸۵). شترگاولنگ

(۸۶). درین معنی: شادان، شادخوار، شادخور، شادخواره

(۸۷). به معنی زور و قوت و قدرت باشد. (برهان) ر. ک:

شرزه

(۸۸). جاده بزرگ (برهان)

(۸۹). برهان: لخت جامه—سروری: تخت جامه

(۹۰). شوغ، شوغه

(۹۱). برهان: پرنده ای است شکاری—سروری مانند متن

است.

۱۱۴. د: مشهوند

۱۱۵. د: شیشو

۱۱۶. د: شفوده

۱۱۷. د: ناسفته

۱۱۸. د: حامه

۱۱۹. د: خراشنده و کاونده

۱۲۰. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

۱۲۱. د: شغشه

۱۲۲. د: پنبه

۱۲۳. م و د: شفانه ۱۲۴. د: شکافه

(۸۳). مصحف «نهلان» (حاشیه برهان) و معنی آن بنابراین

شُکوه و شُگه حشمت و قدر است.

شُلّه و شوله سرگین دان، و جای خاک و پلیدی در کوچه هاست، و یکی از منازل قمر^(۹۲) است، و جامه مخصوص.

شیوه به معنی طرز و روش، و حسن و زیبایی، و خویشتن نمودن، و نیکو کردن، (و) طور و عمل بود.

شاهنده نیکوکار و صالح بود.

شاهنشاه و شهنشاه یعنی پادشاه نشان^{۱۲۵}، و سرآمد^{۱۲۶} شاهان.

شَبّاره^(۱۲۷) جای گوسفندان و حیوانات^{۱۲۸} است.

شَته^(۹۴) و شَینه^{۱۲۹} هر چه شب^{۱۳۰} بر آن گذشته بود. شَخکاسه^{۱۳۱} یخچه و تگرگ و شبنم بود. شَخیده^(۹۵) پُرمده است.

شَفشه^(۹۶) شاخ درخت، و شوشه زر.

شاخابه^{۱۳۲} نهري که از بحر جدا شود یعنی خلیج.

شاه بُسه^(۹۷) اکلیل الملک است.

شوغاه^(۱۳۳) محوطه که شتران را جای دران باشد.

شِکاوتنه^(۹۹) شکافنده و کاونده بود.

شِگاه^{۱۳۴} و شِگاه^{۱۳۵} و شِفا تیردان است.

شَماله شمع بود، و قسمی از برنج آب کش.

شَمغنده^(۱۰۰) زنی بود بدبوی، و هر چه متعفن باشد.

شِمه چربی شیرو پنیرو ماست بود، و بعضی گویند شیری است که بی دوشیدن از پستان آید.

[شاه تره و شاه ترج گیاهی است درغایت تلخی دفع جرب و خارش کند.]^{۱۳۶}

شِنگله^{۱۳۷} ریشه دامن و غیره، و دانه انگور را گویند.

شَنوشه^(۱۰۱) عطسه بود.

شُوره خجل بود.

شُوره خاک شور و نمناک است، و «یمشو»^{۱۳۸} یعنی بارود.

شوشه ریزه هر چیزی، و پشته ریگ و خاشاک بود، و علامتی که بر مزار شهدا برافرازند.

شَهله گوشت بغایت چرب.

شیلانه^(۱۰۲) و چیلانه و شیلان و چیلان عتاب

۱۲۵. د: پادشاهان

۱۲۶. د: برآمد

۱۲۷. د: شغاره

۱۲۸. د: حیوانات

۱۲۹. د: شینه

۱۳۰. د: سب

۱۳۱. د: شجکاشه

۱۳۲. م و د: شاخانه

۱۳۳. د: شوغاه

۱۳۴. د: سگاه

۱۳۵. د: شکاه

۱۳۶. در حاشیه «د» است. «م» ندارد.

۱۳۷. د: شتکله

۱۳۸. م: یمسو

(۹۲). فرهنگها «شوله» را به این معنی آورده اند.

(۹۳). شوغا، شوغاه، شوگا، شوگاه، شِغاز، شِغازه، شوغان

شوغاره، شِفا

(۹۴). ظ. مصحف «شبه» (حاشیه برهان)

(۹۵). مصحف «شخلیده»

(۹۶). در برهان به کسر اول

(۹۷). در برهان «شاه بسته» و در سروری مانند متن است.

(۹۸). ر. ک: شِغاره و حاشیه آن

(۹۹). شکاونده

(۱۰۰). شَمغند، شماغنده

(۱۰۱). اشنوسه، سنوسه

(۱۰۲). شیلانک

بود.

شیده پسرافراسیاب است، و نام حکیمی است به دور بهرام گور که هفت عمارت به جهت او ساخت و آمل را به جایزه گرفت.
شیرونه و شیرینه ۱۳۹ مرضی است از امراض ۱۴۰ دواب.

شیشله ۱۴۱ سست و بی قوت بود.

شاماخچه و شاما کچه (۱۰۳) سینه بند زنان است.
شاه پادشاه، و راه فراخ (۱۰۴)، و کدخدای شطرنج، و داماد، و جامه مخصوص که از هند آورند، و نام جانوری است در هندوستان.
شاهه شهری است به هاماوران مولد سوداوه زن کاوس کی.

[شوغه پینه و آبله دست و پای بود.] ۱۴۲ (۱۰۵)

شَبانه هر چه شب بر آن گذشته ۱۴۳ بود، و «شبه» ۱۴۴ و «سته» (۱۰۶) هم گویند، و به معنی شبان ۱۴۵ هم آمده.

شکر بُوره (۱۰۷) قسمی از سنْبوسه قندی است، و «شکر برره» (۱۰۸) ۱۴۶ هم گفته ۱۴۷ اند.

شکوخنده و شکر فنده (۱۰۹) ۱۴۸ اسب به سردرآینده

بسیار سکندر خور بود.

شیرزنه آلتی است که شیر را بدان برهم زنند، و آنرا «جغ» و «جق» نیز گویند.
شَنگه جامه ملوث زنان است، و موضعی که در آن نجاسات و سرگین کنند، و نام تراهی (۱۱۰) است.

شِناه به معنی شناست.

شَنه صهیل اسب که آنرا «شیه» نیز گویند و «شته»، و بر صدای شیر نیز اطلاق کنند.

شَنگینه چوبی بود که گاو و خر را بدان رانند.

شَلَه قَلَه (۱۱۱) فرج زنان است.

شَمیده رَمیده، و از تشنگی بیهوش شده است.

شَفشه (۱۱۲) ۱۴۹ آن چوب باریک بود که نذاف بر

پنبه زند تا خاک و خاشاک از دور کند.

شَکله آنچه از جامه ۱۵۰ برجایی بند شود و پاره شود، و سرخ ریزه بریده را هم گفته اند.

شِیفته مدهوش و متحیر.

شایسته قابل، و درخور.

شاشه (۱۱۳) گمیز، و ترشدن، و ترشح است.

شَقه (۱۱۴) پینه ۱۵۱ و آبله.

۱۳۹. د: شینه

۱۴۰. د: مراض

۱۴۱. د: شیشله

۱۴۲. در حاشیه «د» است — «م» ندارد.

۱۴۳. د: گذشته

۱۴۴. م: شته

۱۴۵. م و د: ستان

۱۴۶. د: شکر پره

۱۴۷. د: کمه

۱۴۸. د: سکر فنده

۱۴۹. د: شفته

۱۵۰. د: حامه

۱۵۱. د: بنبه

۱۰۳. این واژه پیش ازین نیز آمده است.

۱۰۶. مصحف «شبه» است.

۱۰۷. شکر بوزه

۱۰۸. «شکر بیزه» صحیح است.

۱۰۹. یکی مصحف دیگری است. (تعلیقات برهان)

۱۱۰. ظ. نام نره است.

۱۱۱. ظ. بروزن قله

۱۱۲. شفشاهنگ

۱۱۳. شاش

۱۱۴. شفه، شوغه، شوغ

شاخشانه تهدید است، و گویند درهند بعضی از هندو^{۱۵۲} شانه و شاخی دردست گیرند و برهم زنند و طلب چیزی از هرکس نمایند اگر ندهند شاخ سرتیز را براعضای خود فرو برند و جراحت عظیم شود و باز به فسون آنرا به کنند.

شَلْتَه^(۱۱۵) جای ناپاک.

شوله و شمله و شخانه چیزی است که شب از آسمان پدید شود.

مع الیاء

شاماکی^(۱۱۶) سینه بند زنان است.

شاه بوی عنبر بود.

شب بوی گلی بود معروف.

شکپوی^(۱۱۷) آواز پای بود، و آوازی که شب از مردم برآید، و «شنبوی»^(۱۱۸) ۱۵۳ هم به نظر رسیده.

شاگمونی^(۱۱۹) به زعم کفره هند پیغمبر صاحب شریعت صاحب کتاب است و هیچکس بر اسرار او واقف نیست و در ولادتش خرق

عادات نقل کنند و حالات در تواریخ معتبره در معرض بیان آمده.

شوی به معنی شوهر، و شستن، و امر از شستن است^{۱۵۴}، و آنچه شومال به کار دهد. شَشی^(۱۲۰) و ششی طشت مسی است که آنرا «سینی» گویند.

شیانی درمی است قدیمی که ده هفت بوده.

شُرپای^{۱۵۵} گیاهی است.

شُرَاحی^{۱۵۶} قسمی از کباب است.

شش سری^{۱۵۷} به معنی زرخالص است.

شکر ریزی^(۱۲۱) ۱۵۸ گریه شادی، و نثار، و گفتار شیرین بود.

شَبی جامه شب پوش.

شوی^{۱۵۹} به معنی «شوا» و «شیت» است یعنی دالان خرد کوچک. ۱۶۰

شیروی^{۱۶۱} مبارزی است ایرانی، و «شیرویه» پسر پرویز را هم گویند.

شاهی درمی است، و نام حلوائی که از نشاسته و تخم^{۱۶۲} مرغ سازند.

شیخ نجدی نام شیطان لعین است.

۱۶۱. د: شروی

۱۶۲. م و د: بحم

(۱۱۵). شله

(۱۱۶). شاماک، شاگ، شاماخچه، شاماکچه

(۱۱۷). مصحف «شلهوی»

(۱۱۸). مصحف «شب پوی» است.

(۱۱۹). ب ک آندراج و برهان

(۱۲۰). مصحف «ششی»

(۱۲۱). شکر ریز

۱۵۲. د: سود

۱۵۳. د: شنبوی

۱۵۴. د: شست

۱۵۵. د: شرتای

۱۵۶. د: شراحی

۱۵۷. در «د» نیست.

۱۵۸. د: شکر ریز- «م» ندارد.

۱۵۹. د: شوی

۱۶۰. م: کوچک

و این لغات از صاد و ضاد و طاء عین است و یقین است که عربی نیست.

باب الصاد مع الالف

صا بؤته^(۲) زن پیر.

صدّا آوازه که در کوه و گنبد^۱ و غیره پیچد.
صَبوره^(۱) محتث و پلید.

(۱). مصحف «صَبوره» (حاشیه برهان)

(۲). صا بؤته

باب الطاء مع الالف

منسوب به آنجاست، و آنرا «بیدموله» نیز گویند.
طوق بهار قوس قزح است.

مع الزاء

طراز شهری است در حدود چین محبوب خیز، و کارگاه دیابافی^۶، و مقسم آب به زبان اهل خراسان، و کارخانه^۷ شکر در خوزستان، و ساختن و آراستن و پیراستن چیزهاست، و به معنی نقش و نگار و زینت، و عَلم جامه، و سجاف جامه، و تار، و دیبا، و طرن، و نمط هم آمده، به معنی گروهی است از آدمیان، و علم جامه عربی است.

مع السين

طاقدیس کلمه‌ای است مرکب از طاق^۸ و دیس، بعضی به معنی صَفَه سلیمان، و ایوان شاهان گفته‌اند، و آن تخت مشهور پرویز است مبنی بر سه طبقه که جمیع ارکان دولتش جابجا درو قرار می گرفته‌اند،

طورسینا کوهی است در حدود مصر که محل مناجات موسی (ع) بود.
طُغرا خطی است منحنی که بر بالای احکام ملوک قدیم می کشیده‌اند.

مع الباء

طَلَب گروهی از مردم که یکجا جمع شوند.
طاق^۲ و تُرْتَب به معنی کزوف، و خودنمایی آمده، و با «طمطراق» مرادف است.

مع التاء

طامات یعنی اقوال پراکنده و هرزه و هذیان.

مع الدال

طَلَحَند نام پادشاه هند است که در حین شکست^۳ از سکندر بر روی تخت از غصه بمرد.

مع الراء

طَبَر^(۱) نام ولایت طبرستان است، و بیده طبری

۷. د: کارخانه

۸. د: طای

(۱). طبرستان را طبر نگویند ولی منسوب به طبرستان «طبری» است (حاشیه برهان)

۱. د: ظفرا

۲. در «د» نیست.

۳. د: سکست

۴. د: واز

۵. د: هند

۶. د: و بیابانی

و «دیس» به معنی مانند هم آمده است.
 طرسیقوس^(۲) حکیمی از نصرانیه است.

مع الشین

طرطانیوش^۱ نام جزیره ای است که عذرا در آنجا افتاد و خلاص شد.
 طوطیانوش^{۱۱} دبیر سکندر است که به دست یکی از عساکر شاه زنگ کشته شد و خورش را آشامیدند.

مع الفاء

ظوف زن بغایت پیرو گنده است.

مع الکاف الفارسی

طُورُگ قافیه گرگ، نام سپهسالار ضحاک است.

مع اللام

طَغیرِل نام مرغی است شکاری^{۱۱}، و نام بعضی از پادشاهان.

مع المیم

طازم به معنی خانه که از چوب سازند و خرگاه

و سرپرده کنند، و نام محجری که از چوب سازند بر اطراف باغچه و خانه هم آمده.

مع النون

طَبَرخون^{۱۲} سرخ بید بود، و چوبی که سه عدد آنرا با حلقه آهنین تعبیه کنند و شاطران نگاه دارند.
 طیسفون شهری است از ایران.
 ظمغاج خان نام پادشاه سمرقند است.

مع الواو

طبَطو^(۳) مرغی است آبی.

مع الهاء

طَنَجِه نام شهری است در نهایت مغرب زمین.
 طیره خشم و غضب بود، و خجالت، و به عربی قال بد است.

[طورزیتا^{۱۴} کوهی است به غرب بیت المقدس مشرف به مسجد اقصی گویند در آنجا هفتاد پیغمبر از دنیا رحلت نموده اند و عیسی از آنجا مرتفع شده.]^{۱۵}

۱۵. در حاشیه «د» است. این واژه از نظر ترتیب می باید

پیش از طورسینا آید ولی گویا شخصی در پایان حرف ط آنرا اضافه کرده است—«م» ندارد.

(۲). ظ. قرائت غلط «اصریقوس» (حاشیه برهان)

(۳). مصحف «طبطو»

۹. د: طوطانیوش

۱۰. م: طوطانیوش

۱۱. م و د: سکاری

۱۲. د: خون

۱۳. د: طبو—م: طبو

۱۴. برهان: زیبا

باب العین مع الالف

[قرانرا (؟) عنقای مغرب گویند.

عُقرا معشوق عروه است.]^۶

مع السین

عُروس نام گنجی بود از کیکاوس که به طوس داده بود و کیخسرو آنرا به گودرز سپرد که به رستم و غیره دهد، و خسرو پرویز^۷ را هم گنجی بود به همین نام، و گوگرد زرد را نیز گویند.

مع الصاد

عَیص برادر بزرگ یعقوب است و فرزند اسحق و فرنگ از نسل وی اند.

[عَجْمًا^۸ آنکه به هیچ خیر و شر نرسد.]^۹

مع الکاف التازی

عُروسک منجنیق کوچک، و نام طایری است مخصوص که به شب می پرد، و کرم

عَنقا سیمرغ است، و به سبب مُغربیتش^۱ حمل بر نابود و عدم کنند^(۱)، و چیزی عظیم نایاب را نیز گویند، و پرده ای از ساز است، و لحنی از نواها.

عَلال^(۲) بانگ، و تشنیع بود.

عاشقا قسمی از طعام ترش بود.

عِشا^۲ قرارگاه نطفه است یعنی رحم.

مع الباء

عُتاب^(۳) نام شخصی^۳ بود که مخترع قماش^۴ خارا است و لهذا «خارای عتابی» گویند.

مع الدال

عجب رود^(۴) آواز مزامیر است.

مع الراء

«عَقار نام واضع عماری است، و عماری را هم گویند.»^۵

۹. در حاشیه «د» اضافه شده است و جای آن اینجا نیست. «م» ندارد.

(۱). سیمرغ گویند و او را عنقای مغرب به ضم میم خوانند و به سبب مغربیت حمل بر چیزهای نابود و معلوم و عدم کنند. (برهان)

(۲). محرف «علی الله» (حاشیه برهان)

(۳). در برهان نیامده است.

(۴). ر. ک: حاشیه برهان

۱. د: مغربیتس

۲. م و د: عیشا

۳. در حاشیه «د» است.

۴. م و د: قماش

۵. «د» ندارد.

۶. در حاشیه «د» آمده هر چند از لحاظ ترتیب جای آن اینجا

نیست. «م» ندارد.

۷. د: مرویز

۸. د: عمجا

شب تاب، و رنگ لعلی، و لعبت دخترکان^{۱۰}
را نیز گویند.

عَرک^(۵) سازی است، بعضی گویند طنبور
است.

[عَناب مشهور است.

عَرعر درختی است بلند، و آنرا «سرو جبل» هم
گویند].

مع الکاف الفارسی

عَنگ بانگ حمار است.

عَدَنگ^{۱۱} نادان، و ابله بود، و نامطبوع.

مع الواو

عَو^(۶) آواز و صدا و بانگ بود.

مع الهاء

عُفّه پوستینی بود از پوست بره^{۱۲} نرم موی.

عُنَجَه گرد کردن، و درهم سرشتن بود.

مع الیاء

عَسَلی «غیار» بود^{۱۳}، یعنی پارچه زرد که

اهل^{۱۴} جزیه بردوش دوزند و به رنگ

مخصوص که لباس گبران و مشایخ بود.

۱۴. د: امل

(۵). مصحف «عَرک» است. صاحب برهان به اشتباه سمره

سلیمانی درین مورد اشاره دارد.

(۶). عوعو

۱۰. د: دحمرکان

۱۱. د: عک

۱۲. د: پرّه

۱۳. د: بو

باب الغین مع الباء

غاب حدیث بیهوده و لاطایل بود، و به معنی باز پس افتاده، و خوردنی پس مانده، و به معنی بیشه عربی^۱ است.
غَبَّغَب گوی است زیر زنج.
غُرْب استخوان انگور است.

مع التاء

غَت و غَت^(۱) ابله و نادان است.
غُوش^(۲) برهنه مادر زاد است.
غُوت گیاهی است سبک.
غَلَت به معنی غلطیدن است.
غُرْشَت^(۳) آواز بامهابت حیوانات است خصوص اسب و شیر.

مع الجیم

غَلَفَج^(۴) زنبور^۲ عسل، و زنبور^۲ سرخ، و عشوه^(۵)

بود، و «غَلَفَج»^۳ هم آمده.

غَنَج جوال بود، و به معنی سرین، و گلگونه^(۶)، و ناز آمده.

غَارَج^(۷) شراب صبح، و «غارچی» یعنی شراب صبحی.

غَلَج گرهی بود مشکل^۴ گشای^۵، و «غَلَج» هم آمده.

غَرَفَج درمنه است، و آنرا «گرفج»^۶ هم گویند.

غَفَج^(۸) تیغ آبدار است، و آبگیر.

غَرَبَفَج «چَچَلَه»^۷ است، و «چنچله»^(۹) هم گویند.

غَلِیَوَاج طایری است که او را «خاد»^۹ و

«زغن» و «موشگیر» و «کورکور»^{۱۰} و

«موش ربا» و «گوشت ربا» گویند و دیگر

اسامی دارد.

(۱). غُتَر، غُتَرَه، غُتَرَه

(۲). غُوش

(۳). غُرْش

(۴). برهان به فتح اول و دوم و سروری به ضم اول و سوم آورده اند.

(۵). درین معنی مصحف «غنج» است و درست نیست.

(۶). درین معانی به ضم غین است.

(۷). برهان به کسر اء غاره

(۸). تعلیقات برهان ص ۲۱۶

(۹). مصحف «چچله»

۱. د: غزنی

۲. د: زنبو

۳. د: غلفج

۴. د: مشکل

۵. م: کشا

۶. م و د: کرنج

۷. د: خجله-م: حجله

۸. م و د: خنجله

۹. د: حاد

۱۰. د: کورو کر

معنی گرهی آمده که برگردن و غیره برآید، و دهن پر باد کردن به جهت زنبقل زدن.

غَر قحبه است.

غَاتفر^{۱۴} شهری است در ترک^{۱۵}.

غُور ولایتی است.

مع الزاء

غاز از هم شکافته^(۱۷) است.

غَز فرقه ای از ترکانند غارتگر که سلطان سنجر را در قفس کردند.

مع الزاء العجمی^{۱۶}

غاز دهن فراخ را گویند.

غلیواژ غلیواج است.

(مع السین)

غَرَس^{۱۷} به معنی برآشتن و خشم و تندی بود،

و «غرش» و «غراش» هم آمده.

غورمگس نوعی از زنبور خرد بود کبود رنگ.

مع الشین

غاش محبت مفراط بود^(۱۸)؛ و پلید طبع را هم گفته اند.

مع الجیم الفارسی

غَرَمج ارزن^(۱۱) با گوشت^{۱۱} پخته را گویند.

غِلغلیج^(۱۱) دغدغه ای که از خاریدن^{۱۲} زیر بغل

و کف پا حاصل آید.

غِلغیلاج^(۱۲) چیزی به هوا انداختن.

مع الدال

غَرَد خانه تابستانی.

غُند گرد کرده، و بهم آمده، و فراهم آورده است.

مع الذال

غَرِید^(۱۳) دختری که ظاهر شود که باکره نیست.

غَراشید^(۱۴) یعنی خشم گرفت.

غَرِید^(۱۵) یعنی برهم نشست.

غوشاذ^(۱۶) جایگاه بهایم است.

غُثوذ یعنی به خواب شد.

مع الراء

غَنجار گلگونه، و عشوه است.

غُر خایه دبه است، و «غُرغر» هم گویند، و به

۱۱. د: لوست

۱۲. د: حاریدن

۱۳. د: غوساد

۱۴. د: عاتفر

۱۵. د: بزرگ

۱۶. م: الفارسی

۱۷. د: غرش-م: غمر

(۱۰). این معنی را برهان ندارد.

(۱۱). غلفج، غلفلیجه، کلکلیجه، کلچپچه و امروزه غلفلک

گویند.

(۱۲). در برهان به ضم اول و فتح سوم

(۱۳). مصحف «غزند» (حاشیه برهان)

(۱۴). از مصدر غراشیدن

(۱۵). از مصدر غزیدن

(۱۶). غوشا، غوشاک، غوشای

(۱۷). برهان: شکاف، از هم شکافتن-سروری: شکاف

(۱۸). این معانی در سروری هست.

غاوش^(۱۹) خياری بود بزرگ که به جهت تخم گذارند، و «غاورش»^{۱۸} هم گفته اند.

غوش چوبی سخت بود که از آن تیر و غيره سازند.

غرمانوش^{۱۹} طبرخون^(۲۰) است.

غیش^(۲۱) غم و اندوه مفرط است.

مع الفاء

غَف موی جعد بود.

مع الكاف التازی

غالوک و غابوک^(۲۲) هردو مهره کمان گروهه.

غشاک^(۲۳) گنده و بدبوی و ناخوش بود.

غوشاک و غوشای^(۲۴) سرگین ستور است.

غساک^{۲۰} «عشقه» است، و آن گیاهی است بر اشجار پیچیده خشک کند.

غسک کرمی است که آدمی را گزیده خون می کشد.

غذری^(۲۵) نوعی از اسلحه است.

غوک وزغ است.

غوبنک^(۲۶) و غزنک^{۲۱} گیاهی است که بدل اشنان رخت بدان شویند.

مع الكاف العجمی

غاوشنگ^{۲۲} چوبی^{۲۳} بود که گاو بدان رانند. غرماسنگ^(۲۷) نان تنکی است به روغن

جوشانیده، و آنرا «چربک» خوانند.

غذنگ^{۲۴} ابله، و بی اندام.

غزنگ^(۲۸) آواز و ناله نرم است که در حین افغان و گریه از حلق^{۲۵} برآید، و زاری را هم گفته اند.

غنگ^(۲۹) تیر عصارخانه است.

مع اللام

غال غلطیدن است، و به معنی مغاره هم آمده.

غنجال میوه ترش بود.

غول غار و جای گوسفندان و بوم کند است، و علم دیوی مشهور، و به معنی حرامزاده، و گمراه آمده، و گوش.

مع المیم

غرم میش کوهی بود.

غرم دانه انگور^(۳۰) است، و به معنی خشم و کینه^(۳۱) هم آمده.

و سوزنی، خطا خوانده اند. (حاشیه برهان)

(۲۲). مصحف «غالوک»

(۲۳). غساک

(۲۴). غوشا، غوشاد

(۲۵). غن، غداره

(۲۶). سروری: غوبنک—برهان مانند متن است.

(۲۷). غریاسنگ

(۲۸). غرن

(۲۹). غن

(۳۰). درین معنی «غزب»

(۳۱). درین معنی «غرم»

۱۸. د: غاوش

۱۹. م و د: غرانوش

۲۰. د: غشاک

۲۱. د: غزبک

۲۲. د: غلوشنگ

۲۳. د: چوبی

۲۴. د: عدنگ

۲۵. د: خلق

(۱۹). غاش، غاوشو

(۲۰). سروری: طرخون—برهان: ترخون

(۲۱). اصل کلمه «وغیش» است که در شعر شاهد از اسدی

مع النون

غَن (۳۲) سنگ عصارخانه است که روغن ازو می گیرند.

غَلْتِیدَن ۲۶ غلطیدن است.

غِیْزِیدَن به دست و پاره رفتن ۲۷ است یا به سرین.

غَرَن (۳۳) بانگ نوحه و گریستن است.

غَلَبْگَن دری بود مشک ۲۸ از چوب و مثله.

غَلِیزَن (۳۴) لجن ۲۹ است، و آن گلی است سیاه در ته آبها.

غُولِین سبوی دهان گشاده.

غَارِیقُون یکی از اجزای مسهل است.

غَرَشِیدَن خشم آلود بودن است.

غَرَوِیزَن (۳۵) پرویزن است.

غَرْمِیدَن آواز در گلو پیچیدن است.

غَضَبَان سنگ بود که از منجنیق اندازند.

مع الواو

غَاوِشَو (۳۶) خیاری بزرگ است که به جهت تخم نگاه دارند.

غَرَو نی میان تهی است.

غَرَقَاو (۳۷) به معنی پریشانی زلف، و پرچم را گفته اند، و در اصل علم جانوری است مثل گاو کج ۳۰.

غَرِیو بانگ و فریاد و آواز گریه است.

مع الهاء

غُبَارَه (۳۸) چوب گاوران است.

غَنَاوَه ۳۲ سازی است، و لعبی.

غُتْقَرَه (۳۹) به معنی عجمی ابله و نادان است، و به معنی زانی که آنرا «مول» گویند نیز اطلاق شده.

غَرَاشِیدَه ۳۳ خشم گرفته بود.

غَرَجَه و غَرَاچَه ولایتی است، و مختث، و نادان، و زبون را گویند.

غَرْمِیدَه جانوران خشم آلود فریاد کن را گویند.

غَنینَه جای زنبور عسل است.

[غَرغَشَه ۳۴ و خَرخَشَه شلتاق ۳۵ و غوغاست. ۳۶]

غَرْمِیدَه (۴۰) به معنی غراشیده است.

غَرْمِیدَه و غَرْمِبه ۳۷ بانگ و خروش کرده بود.

۲۶: د. علتیدن

۲۷: د. رافتن

۲۸: د. مشک

۲۹: د. لجن

۳۰: م. و د. کج

۳۱: د. عناوه

۳۲: د. غثاره

۳۳: د. غراشیده

۳۴: د. غرغره

۳۵: د. شلاق

۳۶: در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۳۷: د. غرینه

(۳۲). غنگ

(۳۳). غزنگ

(۳۴). غلیزن

(۳۵). ظ. مصحف «پرویزن» (حاشیه برهان)

(۳۶). غاش، غاوش

(۳۷). غرغاو، غزگا، غزگاو، کج گا، کزغاو، کزگاو،

غشغاو، غزغا، کزغا

(۳۸). مصحف «غبارَه» (حاشیه برهان)

(۳۹). غت، غتفر، غدفره

(۴۰). ظ. مصحف «غرمیده» از مصدر «غرمیدن» (حاشیه

برهان)

غرواشه و غورواشه لیف جولاهان^{۳۸} بود.
 غُلبه «عقق»^{۳۹} بود، یعنی کلاغ پیسه است.
 غُوته^{۴۰} غوطه است.
 غِلغِلِجه^(۴۱) همان خاریدن پهلوس و پای.
 غَمَنده^(۴۲) غمناک بود.
 غُنبه تشیع و بانگ از روی خشم بود.
 غَداره^(۴۳) پیکان بزرگ بود.
 غُنده عنکبوت.
 غُوده و غُوبده^(۴۴) خوابیده است.
 غُوزَه «جوزقه» است، که «کُوزَه» هم گویند.
 غُوشه^(۴۵) گیاهی است که آنرا خورند و دست بدان شویند.
 غُنبه تیردان است، و دوایری که از چوب و ابریشم بر سر پیچیده بود.
 غیشه و غُلبه گیاهی است مانند حصیر که از آن جوال گونه چیزی سازند.

غانه شهری است در حدود یمن که با خاک آن زر آمیخته.
 غُفه همان «غف»^{۴۱} است، یعنی پوستین بره.
 غُنجه و غنجه گرد کردن، و سرشتن است.
 غُفُوده^(۴۶) هفته بود.
 غازه گلگونه باشد.

مع الیاء

غَفَجی^(۴۷) و غنجی^(۴۸) گویند شمر و آبگیر است.
 غُوشای سرگین گاو خشک کرده^(۴۹)؛ و خوشه جو و گندم^(۵۰).
 [غَزنی و غَزنو و غَزنین ولایتی است معروف]^{۴۲}.
 غَرَبجی^(۵۱) به معنی سرماست.
 غامی ضعیف و ناتوان است.
 غَارچی^(۵۲) صبحی^{۴۳}.

(۴۴). از مصدر «غنودن»

(۴۵). غوشته، غویشه

(۴۶). مصحف «شفوده» (حاشیه برهان)

(۴۷). صحیح آن «غفج» است.

(۴۸). مصحف «غفجی»

(۴۹). درین معنی «غوشا، غوشاد، غوشاک»

(۵۰). درین معنی «غوشا، خوشه»

(۵۱). غرنجی

(۵۲). غارج

۳۸. د: جولان

۳۹. د: عقق

۴۰. د: غوطه

۴۱. د: غف

۴۲. در حاشیه «د» است — «م» ندارد.

۴۳. د: غازی — غازجی

(۴۱). غلنج، غلفنج، کلکلیجه، کلچچه

(۴۲). اسم فاعل از مصدر جعلی «غمیدن» (حاشیه برهان)

(۴۳). غنس غدرك

باب الفاء مع الالف

فاریاب^(۵) موضعی است معروف، و زمینی را گویند که به خلاف دیم به قنات و نهر مزروع شود.

مع التاء

قَرْت تارجامه است، و به ضم فا، گیاهی را گویند که به جهت رفع درد شکم مفید است.

قَرْتوت^(۶) پیر، و خرف بود.

قَراموش و قَرْمش^(۷) فراموش است.

قَرْمَرست^(۸) شخص کم خوار را گویند که ضعیف شود.

قَرهست^(۹) جادویی بود.

قَرُوت بسیار باشد.

فهرست در ابتدای کتاب اظهار کردن آنچه در آن است، و «فهرس» معرب اوست.

مع الجیم التازی

قُنج^(۱۰) خایه دبه است.

قُرْنج^(۱۱) و قَرهانج پیرام بیرون دهان، و گرانی

قَراخا و قَراخنا و قَرخا^(۱) به معنی فراخ است، و سختی و المی که واقع شود و وارد گردد.

فافا چیزی نیکو و بدیع بود.

فاوا شرمنده بود.

قَراشا^(۲) حالتی است که آدمی را در حین آمدن

تب بهم رسد، و آنرا «قشعریره» و «خمیازه» هم گویند.

قَنجا^(۳) هم بدین معنی است^۱.

[فاوانیا درخت عودالصلیب است جهت (دفع)

نقرس و کابوس نگهدارند.]

مع الباء

قَرَسب چوبی است یا درختی که آن چوب

بدان منسوب است و بدان بام خانها را پوشند،

و به معنی جامه‌ای که به جهت زینت برخانه کشند.

قَرَب رودی است عظیم.

قَرِیب عشوه و فریب است.

قُوب^(۴) بادی بود که به جهت بیرون آوردن

خاشاک به چشم کنند.

۱. یعنی به معنی واژه قبل.

۲. م: فرامشت و فرموش

(۱). مخفف «فراخا» در برهان فقط این کلمه معنی دوم را دارد.

(۲). از مصدر «فراشیدن»

(۳). از مصدر «فتجیدن»

(۴). «قوب» صحیح است و با «قوت» مشتبه نیست.

(دهخدا)

(۵). پارباب، پارباو، باراب، فاریاو، فاراب (حاشیه برهان)

(۶). قرتود

(۷). مخفف «فراموش»

(۸). برابر است با «زادخوست» و در عربی «قصیع»

(۹). ر. ک: حاشیه برهان

(۱۰). به فتح اول نیز هست.

(۱۱). فرونجک

مع الدال

فَرْد^(۲۰) چیزی بود از هم دریده.
 قَدَوْد^(۲۱) چوبی است که در عقب درافکنند.
 فرزد سبزه‌ای بود که بر روی آب همیشه سبز بود.
 قَرغند^(۲۲) متعفن است.
 قَرگند^(۲۳) راهگذار سیل است که کنده شده بود.
 قَرآوند^۱ همان چوب پشت دراست که «پژوند» و «فروند» هم گویند.
 قَرَتود به معنی فرتوت است.
 قَرهَمَند خردمندی بود.
 فرغند^{۱۰} عشقه است و آن گیاهی است که بر اشجار پیچد و تمام شاخ و برگ آنرا احاطه نموده خشک کند، و عشق^(۲۴) مشتق از عشقه است بدین تشبیه.
 قَغَند برجستن است.
 قَلغَند^{۱۱} خاری است که بر سر دیوارهای باغ نهند و آنرا «پرچین» گویند، و به معنی محلی خطیر از دریا آمده که آنرا

که در خواب^۳ ظاهر گردد.

قَرهَنج معرب «فرهنگ» است، یعنی عقل و دانایی.

قَرخج^(۱۲) صورتی بود عظیم و زشت.

قَلج قفل است، و کلیددان.

قَرخنج نصیب و بهره و حصه است.

قَرهانج^(۱۳) همان معانی «قُرئج» مذکور دارد، و به معنی شاخ بزرگ درخت بود اعم از پیوند یا غیر پیوند.

قَریج^(۱۴) نباتی است که آنرا «اکیرترکی»^(۱۵) نامند، و «ورج»^(۱۶) و «وج»^۶ هم گویند.

مع الجیم العجمی

قَرخج^(۱۷) به معنی کفل است، و رشوه.

مع الخاء

قَخ تله است.

قَرخ خجسته و مبارک است.

قَلخ^(۱۸) ابتدای کارها.

قَرکامخ^(۱۹) شیری است که بر طعام ریزند.

(۱۵). فرهنگها: اکیرترکی

(۱۶). مصحف «وج» (حاشیه برهان)

(۱۷). فرخج

(۱۸). طبق شواهد این لغت در لغت فرس آنرا «زفلخ» دانسته‌اند که اشتباه خوانده شده است. ر ک (حاشیه برهان و تعلیقات ص ۲۲۰)

(۱۹). درباره «فرکامخ» ر ک حاشیه برهان

(۲۰). از مصدر «فردن» مخفف «فتاردن و فتالیدن»

(۲۱). مصحف «فدرنگ» (حاشیه برهان)

(۲۲). ظ. مصحف «فرغند» یعنی فراگن و فزگن است.

(۲۳). فرکن، فرغن

(۲۴). این وجه معنی ظاهری و بی اساس است.

۳. د: زاب

۴. د: کیرترکی

۵. م و د: وج

۶. م و د: رح

۷. م و د: فرجج

۸. م و د: فرکافخ

۹. د: فزاوند

۱۰. د: فرغند

۱۱. د: قلغند

(۱۲). فرخش، پرخش، فرخج، پرخش، فرخج

(۱۳). در معنی اول «فرنج» و «فرونجک» در معنی دوم

«فرنج، فرهنگ، فرهنگ»

(۱۴). فریز، فریز

«فم الاسد»^{۱۲} گویند^{۱۳}.

فَند محال^(۲۵)؛ و دروغ^(۲۶)؛ و زرق^(۲۷)؛ و بیهوده^(۲۸) است، و «ترفند» هم بدین معنی است.

مع الدال

فَرَسَد یعنی فرساید.

فَرُوذ زیر بود، و به معنی فریفته آمده، و نام برادر کیخسرو است که از دختر پیران و یسه زاده بود.

فَقَعَ^{۱۴} می گشاید یعنی آروغ^(۲۹) می زند. فَلَاذ^(۳۰) بیهوده است.

فَقُوذ^(۳۱) فریفته است، و غره.

فَلِید چیزی در جایی فرو بردن است به عنف به حدی که جراحت شود.

فَارِذ^{۱۵} نام یکی از بازیهای نرد است که آنرا «فرید» هم گویند، و گاوکوهی را هم گویند، و به معنی تنها به عربی^(۳۲) است.

فَرَشِید^(۳۳) نام برادر پیران و یسه است.

فَلَخِید پنبه زدن^(۳۴) بود.

فَخَمِید پنبه دانه از پنبه دور کردن^(۳۵) است.

فَلَخُوذ هم به معنی «فخمید» است، و شخصی که دانه از پنبه جدا کند. فُوذ^(۳۶) ریسمانی بود که در مکو گذرانند.

مع الراء

فَرَسَنگَسار سنگچینی بود که بر سر راهها به جهت تشخیص فرسنگ سازند.

فَر شکوه، و سنگ بود.

فَرغار آغشته و سرشته بود.

فَرغر شمر، و آب اندک است.

فَروار^(۳۸) و فراوار بالاخانه تابستانی بود.

[فَرآور^(۳۹) موضعی است در خراسان، و چشمه‌ای

است در آنجا که هر که دروغ‌طه خورد تب

ربع از وزایل گردد.]^{۱۶}

فِیاوار و فِیار^(۴۰) به معنی شغل است.

فَرخار شهری است در ترکستان، و نام بتخانه‌ای آمده، و به معنی آراسته هم گفته اند.

فَرقر بشتاب خواندن و نوشتن است، و «بادزن» را^{۱۷} هم گویند.

فَریر گیاهی است که آنرا «لسان‌الثور»

دال مهمله است.

۱۲. د: فم لاشد

۱۳. د: ند

۱۴. د: ققع

۱۵. د: فازد

۱۶. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.

۱۷. د: بادزیرا

(۲۵). حبله

(۲۶). معنی دروغ را سروری و برهان ندارند.

(۲۷). در معنی «زرق» رک «بند»

(۲۸). در معنی بیهوده رک «ترفند»

(۲۹). چه نوشیدن فقاغ معمولاً تولید آروغ کند. (تعلیقات برهان)

(۳۰). فلاده، فلیو، فلیو—رشدی می گوید صحیح آن با

(۳۱). درباره «فند» رک تعلیقات برهان ص ۲۲۲

(۳۲). یگانه، و درخت یکسو و تنها، و آهو ماده جدامانده

از گله (منتهی الارب)

(۳۳). مخفف «فرشید ورد»

(۳۴). صورت ماضی آن باید باشد.

(۳۵). صورت ماضی باید باشد.

(۳۶). بود

(۳۷). غالباً حرف دوم آن مشدد است.

(۳۸). فرواله، فروال، فرواره

(۳۹). ظ. مصحف «فراو» و «فراوه» (حاشیه برهان)

(۴۰). فِیار را مرحوم نفیسی به معنی «ویار» امروزی

می داند. (حاشیه برهان)

گویند^(۴۱)، و به تازی گوساله را «فریر» گویند.

فَـنـور جدایی بود.

فَـرُ کتابخانه یهودان است.

فَـرَدَر^(۴۲) چوب پس دراست، و «فراوند» هم آمده.

فَـرْفُور^(۴۳) تیهوست، و «فرغور»^{۱۹} هم آمده.

فَـرْخُور^{۲۰} بچه تیهوست.

فَـوَر پادشاه قنوج است که مقتول سکندر شد.

فَـرْثُور^(۴۴) عکس بود.

فَـاِیَر شهری است قریب به فرخار.

فَـغَنَشُور^{۲۱} شهری است در حدود چین.

فَـزَار افزار است یعنی آلت.

مع الزاء

فَـراز به چند معنی است: اول فراز استاد یعنی

بازاستاد، و به معنی باز شد و درآمد و

فرارفت، و به معنی عکس نشیب، و پوشیدن

در و گشودن در و باز کرده، و خفتن آمده، و

به معنی خون^(۴۵) هم گفته اند.

فَـراوِیز^(۴۶) و پَـراوِیز^{۲۲} و پَـروِیز^{۲۳} سجاف جامه است.

فَـغِیاز^(۴۷) شاگردانه، و «بغیاز» و «بغیازی» هم گویند، و به معنی مزدگانی هم حمل شده.

فَـلَرز و فَـکَرز^(۴۸) و فَـلَرزَنگ خوردنی بود که در جایی بسته به جایی نقل کنند.

فَـوَر به معنی غلبه است، و «آروغ» را نیز گویند.

فَـرِیز گیاهی است^(۴۹) خوشبو، و کباب گوشت قدید^(۵۰) را نیز گویند.

فَـکَر سر دیگدان است.

فَـراِیَرز نام شخصی است از سپاه دارا.

فَـرواز چوب کوچکی بود که در پوشش سقف بر چوب بزرگ نصب کنند.

فَـناوِیز جایی است در سمرقند.

فَـرْفُور^(۵۱) تیهوست.

فَـیَرز^(۵۲) سبزه است.

مع الزاء العجمی

فَـاِز و فَاِزه دهن دره است یعنی خمیازه.

آیا این کلمه «پرتوی می» (یا فرتومی به کسروا) نبوده و غلط خوانده شده است؟ (دهخدا، از حاشیه برهان)

(۴۵). برهان و سروری این معنی را از فرهنگ وفایی نقل کرده اند.

(۴۶). فرویز، فریز

(۴۷). بغیان، بغیازی

(۴۸). مجرف «فلرز» است.

(۴۹). فریج، فریژ، پریز، فرز، فرزد، فرزه

(۵۰). فریس، فریش

(۵۱). مصحف «فرفور» است. این واژه به صورتهای

«فرخور، فرغور، فرور و فرفیر» آمده است.

(۵۲). فرزه، فرزد

۱۸. د: فرور

۱۹. د: فرفور-م: فرفور

۲۰. د: فرحوز

۲۱. م و د: فلکشور

۲۲. د: یراوِیز

۲۳. د: یروز

۲۴. د: الرا

(۴۱). درین معنی مصحف «فریز» است.

(۴۲). فرادر، فردره

(۴۳). فرفور-رک: حاشیه برهان

(۴۴). این بیت در لغت فرس شاهد «فرتور» است:

فَـرَـتـور مـی از قـدح فـتـاده

بـر سـقـف سـراچو آب رو شـن

فرز و فرز گیاهی تلخ بود مفید درد شکم، غالباً «اکیر»^(۵۳) است.

قریز هم «اکیر ترکی» است.

مع السین

قرناس غافل و نادان است، و به خواب آلوده هم نسبت کنند.

قرفریوس و فرفریوس^{۲۵} نام حکیمی است که او^{۲۶} انیس سکندر بود.

فیلقوس^(۵۴) پادشاه روم بود، و به زبان رومی به معنی امیر لشکر^(۵۵) است.

فلاطوس نام استاد عذراست.

مع الشین

فش «وش» است به معنی مانند.

قرغیش موی کهنه دامن پوستین.

فرموش^{۲۷} مخفف فراموش است.

فاش آشکارا، و پراکنده.

قرویش کاهلی بود، و غفلت و فرو گذاشت در امور.

قرخاش^(۵۶) پرخاش است یعنی آورد و ناورد.

فریش و پریش پریشان است، و آنرا «ترت و

مرت» هم گویند.
فیلگوش^(۵۷) گلی است زرد.

مع الغین

فغ دوست، و معشوق باشد، و به ماوراء النهری بت را گویند، و فغستان بتخانه است.

فروغ شعاع.

فراغ باد سرد^(۵۸) است، و به معنی فراغت.

قرغ^(۵۹) جوجه است.

مع الکاف التازی

قرستوک و پرستوک و قراستوک خطاف است.

قرزاک^(۶۰) پلید، و مردار است.

فیزاک دوالی که درزین تعبیه می شود.

فغاک ابله و نادان، و حرامزاده.

فنگ نوعی از پوستین است.

فیلک^(۶۱) تیری است که پیکان دوشاخ دارد.

[فیشک کوزه منقش اطفال است.]^{۲۸}

قدرونک سنگی بود که به جهت مدافعه

برکنگره حصار نهند.

قرخاک^(۶۲) و فرخال و فرخاگ^(۶۳) موی بود که

از ابوالعباس:

از هر سویی فراغ بجان تو

بسته یخ است پیش چون سندان

(پیش چوسندانا. ده خدا) آقای ده خدا نوشته اند: غلط است

«فراغ بجان تو» یعنی دور از جان تو (حاشیه برهان)

(۵۹). اصل کلمه «فرخ» است به عربی.

(۶۰). فن، فزاک، فزاکن، فزاکین، فزه، پژاگن (حاشیه

برهان)

(۶۱). فیال به فتح اول و دوم صحیح است (حاشیه برهان)

(۶۲). مصحف «فرخال» (۶۳). مصحف «فرخال»

۲۵. د: فرفریوس

۲۶. د: او او

۲۷. در «د» نیست.

۲۸. در حاشیه «د» است — «م» ندارد.

(۵۳). اکیر ترکی

(۵۴). مصحف «فیلقوس» برابر با فیلپس

(۵۵). این وجه اشتقاق عامیانه است.

(۵۶). پرخاش

(۵۷). پیلگوش

(۵۸). در لغت فرس به معنی باد سرد است مأخوذ ازین بیت

هیچ پیچ و شکن نداشته باشد.

فَرخَواک گوشتابه است.

فَرغُوک^(۶۴) تأخیر، و تکاهل، و تن زدن است.

[فَرُوک مرغ جوان تخم نکرده باشد.]

فَرْمُوک چوبی بود که طفلان ریسمان

را در رو پیچند به جهت بازی، «دکچی» را هم گویند.

فَرُوک نام دختر پادشاه هند است که در خیال

بهرام بود.

فَرَنْجِک و فَرَنْجِک^{۲۹} کابوس است.

فَرُوْشَک^(۶۵) بلغور است.

مع الکاف العجمی

فَدَرْتَگ و فَدَرْگ^(۶۶) چوب پشت در است، و

«جندره» و چوب دَقاقان را هم گویند، و به

دَثِوْث به استعاره اطلاق^{۳۰} می شود.

فَرهَنگ ادب و علم و عقل و صنعت است.

مع اللام

فَتال^(۶۷) ۳۱ از هم گسستن است.

فَرغُول^{۳۲} همان تأخیر است.

فِیال^(۶۸) ۳۳ زمینی بود که اوّل بکارند.

فَل^(۶۹) ۳۴ نیلوفر است.

فَرخال^{۳۵} «فرخاک»^(۷۰) است یعنی موی

بی پیچش.

مع المیم

فام گونه و رنگ است.

فَخَم چادری است که نثار چینان بر سر چوب

کنند به جهت نثار چیدن.

فرزام سزاوار است.

فَرَم دلتنگی بود.

فَلَجَم^(۷۱) قفل و غلق^{۳۶} در بود، و گویند فَلَخَم و

فَلَخَمَه^(۷۲) آفرار حلاجان است که بر زه کمان

بر بندند، و به معنی دخمه و گورخانه گبران

هم آمده.

فرجام آخر کار و انجام است.

مع النون

فَرَاوَن^(۷۳) چیزی است که باز پس رود.

فَرزان^{۳۷} حکمت بود و فرزانه و حکیم باشد.

فازیدن^{۳۸} خمیازه کشیدن است.

(۶۶). ظ. مصحف «فدرنگ» است.

(۶۷). از مصدر «فتالیدن»

(۶۸). مرحوم دهخدا با توجه به شاهد شعری این لغت در

لغت فرس معنی آنرا «ابتکار» می داند (از حاشیه برهان)

(۶۹). نیلوفر، نیلوفل (حاشیه برهان)

(۷۰). مصحف «فرخال»

(۷۱). همان «فلج» است و این اشتباه از قرائت و معنی غلط

بیت علی قرط ناشی شده (حاشیه برهان)

(۷۲). ظ. در معنی دوم مصحف «دخمه» (حاشیه برهان)

(۷۳). فرارون به معنی پاکدامن و نیکوکار و پرهیزگار

(حاشیه برهان)

۲۹. د: فدرجک

۳۰. د: الحلاق

۳۱. د: فتاک

۳۲. د: فرغوک

۳۳. د: فیاک

۳۴. م و د: فله

۳۵. د: فرخاک

۳۶. د: غلق

۳۷. د: فزوان

۳۸. د: فاریدن

(۶۴). مصحف «فرغول»

(۶۵). فروشه

فَرْدَن ^(۸۲) دریدن است.
فَرغاریدن ^(۸۳) چیزی را خوب تر کردن و به هم سرشتن است.
فَسائیدن ^(۸۴) مالیدن، و نرم و راست کردن، و فسونگری است.
فُورِدیان ^(۸۵) پنج روز آخر ماه آبان است که عید مغان است، و به عربی «فورِدجان» ^{۴۵} گویند.
فُلان و بَهمان هریک به معنی شخصی معروف ^(۸۶) است.
فیریدن ^{۴۶} پر نعمت شدن، و استهزا و فسوس کردن است.
فَرَمَگین دلتنگ شدن، و فروماندن است.
فِسان سنگ کارداست، و به معنی فسانه نیز آمده.
فَرَوِزین به معنی فروردین است و آن اولین ماه از سال است.
فُوران ^(۸۷) قُتُوج و قُتُوجیان ^{۴۷} بود.
فُورزان بانگ عظیم است.

فَرِیوریدن ^(۷۴) راست شدن است در دین، و برجاده مستقیم بودن.
فَرَقَهَن «پر پهن» ^{۳۹} است یعنی «خرقه» ^{۴۰}.
فَرَسْطون ^(۷۵) قپان است.
فَرگَن ^(۷۶) جویی ^{۴۱} بود که نوساخته آب دروی روان سازند، و «فراکن» هم آمده.
فَرِیرون ^(۷۷) ^{۴۲} همان «فرارون» ^{۴۳} است که گذشت.
فُیستان ^(۷۸) بتخانه است، و حرم سلاطین.
فُلان از فُلان کنایه است از لاف زدن.
فسون ^(۷۹) مکر و حيله، و سحر است.
فُوگان فقاغ است.
فَرخویدن آراستن و پیراستن است.
فائوسین ^(۸۰) سپند سوختن است، و «فاترسین» ^{۴۴} هم به نظر رسیده.
فائولیدن ^(۸۱) دور شدن، و یکسورفتن است، و راست کردن.
فتالیدن فشاندن، و ریختن، و از هم جدا کردن است.

(۷۶). فراکن، فرغن، فرکند
 (۷۷). ر. ک «فرارون» در حاشیه برهان
 (۷۸). به فتح فاء هم هست.
 (۷۹). افسون
 (۸۰). مصحف «فاترسین» (حاشیه برهان)
 (۸۱). فائوریدن
 (۸۲). فتاریدن، فتالیدن
 (۸۳). فرغردن
 (۸۴). در دو معنی اول مصحف «فسائیدن» است.
 (۸۵). فوردگان، پروردگان، پوردگان، فروردگان، فروردیان
 (۸۶). صحیح «غیر معروف» است.
 (۸۷). به مناسبت آنکه پادشاه آنرا «فور» می خوانند (حاشیه برهان)

۳۹. د: هن
 ۴۰. د: خرقة.
 ۴۱. د: چوبی
 ۴۲. م. و. د: فریزون.
 ۴۳. د: فرازون.
 ۴۴. م. و. د: فاتریستن.
 ۴۵. د: قوردجان.
 ۴۶. د: فریدن.
 ۴۷. د: قُتُوجان.
 (۷۴). بر ساخته از فریور + یدن (پسوند مصدری) (حاشیه برهان)
 (۷۵). مصحف «قرسطون» عربی است که قارسطون و قسطون هم آمده (از حاشیه برهان)

فَزَاگین و فَزَاگین^(۸۸) پلشت، و مردار، و چرکین است، و پلید.

فَلَاخَن^(۸۹) و فَلَماخَن^{۴۸} آنچه سنگ بدو اندازند، و آنرا «گلاسنگ» و «فلاسنگ»^(۹۰) و «فَلماسنگ»^(۹۱) نیز گویند.

فَحَن^(۹۲) میان باغ است.

فَیْمُون نامی است که به دروغ به عذرا مانده بود.

مع الواو

فَرخَو^(۹۳) پراستن تاک بود، و به معنی پاک کردن، و کشت باغ هم آمده.

فَرشتو^(۹۴) فرستوک است.

فتو^(۹۵) فریفته، و غره است.

مع الهاء

فانه^(۹۶) چوبی بود که درودگران در میان چوب

نهند وقت شکافتن، و به معنی چوب پس درو

چوبی که کفشگران در پس قالب موزه

گذازند به واسطهٔ اندام هم آمده.

فَخْمیده و فَخْمیده^(۹۷) پنبه از دانه دور کردن است.

فیره زیاده بود و فزونی.

فَرجسته و فرجسته^(۹۸) ۵۰ برزمین کشیده بود.

فَرخسته^(۹۹) «قطایف»^{۵۱} بود، و گویندانی

است که از نشاسته و لوزینه سازند.

فَرخُجسته مبارک و میمون بود، و گلی است، و سازنده را نیز گویند.

فِرسته فرستاده بود یعنی رسول.

فَرشوده بر^{۵۲} کهنه و پای کوفته اطلاق می شود.

فَرغنده^(۱۰۰) گنده و ناخوش بود.

فَرهخته ادب کرده بود.

فروغته و فروخته فروزان و درخشان، و بیع کرده^{۵۳} است.

فروهیده خردمند است.

فَرته لعنت است.

فَزایسته^(۱۰۱) زیادت بود.

فَرْدره^(۱۰۲) چوب پشت در است.

۴۸. د: فلاخن.

۴۹. د: فخبیده.

۵۰. د: فرخسته.

۵۱. د: مطائف.

۵۲. د: پر.

۵۳. د: کردن.

۵۴. م و د: فرایسته.

(۸۸). فزاکن، فزاگین

(۸۹). فلخم، فلخمان، فلخمه، پلخم، پلخمان

(۹۰). فلاسنگ

(۹۱). امروزه «قلاّب سنگ» رک حاشیه برهان ذیل

قلاسنگ.

(۹۲). دربرهان به سکون دوم هم آمده.

(۹۳). فرخویدن

(۹۴). فرستوک، پرستو، پرشتوک، فرستو، فراستوک،

فراشترو، فراشتروک، فراشتک، فراشتوک، پرستوک،

فرشتوک

(۹۵). فنو. رک تعلیقات برهان ص ۲۲۲

(۹۶). پانه، فهانه

(۹۷). مخفف «فخمیده»

(۹۸). هردو مصحف «فرخسته» است.

(۹۹). مصحف «فرخسته» و «فرخشه» است.

(۱۰۰). ظ. مصحف «فَرغنده»

(۱۰۱). دربرهان «فزایسته» و «فرایسته» هردو آمده است.

(۱۰۲). فردن، فرادر

فَرِینَه (۱۰۳) ۵۵ خرفه ۵۶ است.

فَرَقَه (۱۰۴) هم خرفه است.

فِرْزَه (۱۰۵) پلید، و پلشت بود.

فَسِیلَه گله اسب بود، و شاخ درخت.

فَعْوَاهه کسی بود که از دلتنگی یا خجالت یا

تکبر حرف بگوید، و «فغ» ۵۷ یعنی ۵۸ بت.

فَکانه بچه بود که در شکم بمیرد.

فَلَه شیراؤل بود که از حیوانات زاینده دوشند.

فَلادَه (۱۰۶) تیهو (۱۰۷) ست.

فَلخُودَه (۱۰۸) پنبه بود.

فِه چوبی که بدان کشتی رانند، و چوب زمین

هموار ساز برزیگران را هم گویند.

فِرْفَرَه چوبی بود مدور که اطفال در آن رشته

کرده گردانند، و «بادزنه» را هم گویند.

فَرَنَجَه (۱۰۹) ولایتی است در ساحل دریای فرنج.

فِلاتَه حلوائی است.

فَیداقَه (۱۱۰) ۵۹ و قیداقه ۶۰ و نوشابه زنی با

جمال که بر ولایت بردع آمده بوده.

فُرُوزَنَه آنچه بدان آتش افروزند.

فَلخَمَه و فَلَخَمَه مخلوج نذاف (۱۱۱) است.

فَرُوشَه (۱۱۲) برغول است.

فَرغانه ولایتی است در سمرقند. [و نام کوهی

است منبت «ببروح الصنم» که آنرا

«سگ کن» گویند.] ۶۱

فَریده (۱۱۳) به خود مغرور، و خودرأی بود.

فَرگَنده (۱۱۴) فرسوده، و بیکار باشد.

فَرَواره (۱۱۵) بادگیر و بالاخانه تابستانی، و

گنجینه بود.

فَرزانِه دانشمند و حکیم و دانا، و نزد محققین

کسی که مجرب باشد و مطلق العنان.

فَرزَه (۱۱۶) سبزه باشد.

مع الیاء

فِرِی (۱۱۷) به معنی آفرین است، و پسندیده و

نیکو.

فَرَبی فربه است.

فَرَسای محو کننده، و امر از ۶۲ فرسودن.

فَرَبُوی (۱۱۸) ۶۳ راستی در دین و اعتقاد بود.

فَرَهی فزونی، و شکوه بود.

فِرغُوی (۱۱۹) «قرغوی» بود که به آن شکار

گنجشک کنند.

(۱۱۰). مصحف «قیداقه»

(۱۱۱). مشته حلاجان (برهان)

(۱۱۲). فروشک

(۱۱۳). در عربی به معنی یگانه است.

(۱۱۴). فرکن، فرکند

(۱۱۵). فروال، فرواله

(۱۱۶). فرز، فرزد، فریز، فریس، پریز

(۱۱۷). برهان این واژه را ندارد و در سروری به فتح فاء

است.

(۱۱۸). ظ. مصحف «فربودی» از ساخته های فرقه

آذریکوان (حاشیه برهان)

(۱۱۹). مصحف «قرغوی» است.

۵۵. د: فریشه. ۵۶. د: خرفه. ۵۷. د: مع

۵۸. د: معنی ۵۹. م و د: فیداقه. ۶۰. د: قنداقه.

۶۱. در حاشیه «د» است — «م» ندارد.

۶۲. د: ار ۶۳. د: فربودی.

(۱۰۳). فرین، پر بهن، فرهن

(۱۰۴). فرغ، فرهن

(۱۰۵). فز، فر، فره، فزاکن، فزاکین، فزاکن، فزغند، فزغنده

(۱۰۶). فلاد

(۱۰۷). اشتباه است و این کلمه مصحف «بیهوده»

می باشد.

(۱۰۸). فلخود، فلخیده

(۱۰۹). فرنگ

باب القاف مع الالف

حرب پوشند و خفتان نامند و گویند در
ابریشم خام آن جامه را می آکنند، و آنرا
«کجاغند» و «کجاکنند» و «کزاغند»^۵ و
«کزاکنند»^۶ هم گویند، و برجامه خواب هم
اطلاق کنند.

قُئود^(۲) کسی است که به کاریا گفتار غره
باشد.

قاورد حلوائی است.
قزغند^(۳) درخت پسته بی مغز بود، و آن درخت
یکسال پسته آرد و یکسال قزغند^۸، و آنرا
«بزغند» هم گویند.

مع الرائ

قزدار شهری است در سهند.
قار برف است به ترکی، و بر چیزهای سفید
اطلاق نمایند.
قرفار کبوتر بغدادی است.
قمار موضعی است که آنرا «قمیر»^(۴) هم
گویند و عنبر و عود و طاوس از آنجا آرند.
قیصور^(۵) شهری است در جانب مشرق بحر

قیسطا پسر لوقاست، و ایشان دوحکیم اند از
یونان.

قیرا منجنیق بود.

قلما^(۱) فلاخن.

قبا شهری است.

مع الجیم التازی

قنج^۱ بیهوده، و حمار دم بریده را گویند.
قُلج چهار پای بود که هردو پایش از هم جدا و
سرزانوهای پسین او پیوسته.

مع الجیم العجمی

قُج^۲ و قوج^۳ گوسفند جنگ کن را گویند.

مع الحاء

قوس قُرح یعنی کمان شیطان، چه «قزح»^۴ نام
یکی از شیطاین است.

مع الدال

قزاکند جامه ای است به قزو پنبه آکنده که در

۸. م و د: قوغند

(۱). قلا، قلاستگ، قلماسنگ، قلاب سنگ

(۲). مصحف «قنود»

(۳). اصل این کلمه به فاست (حاشیه برهان)

(۴). ممال «قمار» است.

(۵). قیصور مصحف «فیصور» که خود مصحف «فنصور» =

پنجور است (تعلیقات برهان)

۱. د: منج

۲. د: فج

۳. د: قوج

۴. م و د: قرح

۵. م و د: کذاغند

۶. م و د: کنداکنند

۷. د: فرغند

محیط و کافور اعلا از آنجا آورند.

مع الزاء

قَلَاوُز^(۶) به معنی سوارانی است که به جهت

محافظت در بیرون لشکر باشند و این لفظ

ترکی است.

قَسْنَدُز ولایتی است معروف^(۷) و پوستینی
مشخص^(۸).

مع السین

قَالُوس^۱ لحنی است از الحان باربدی.

[قَلَقْدِس^(۹) ۱۰ زاج است. ۱۱] ۱۲

مع الغین

قَدَغ قدحی^{۱۳} بود از شاخ گاو.

مع القاف

قَتَق^(۱۰) ۱۵ ترشی که برآشها زنند.

مع الکاف

قَرَخَوَاک^(۱۱) ۱۶ «فرخواک» است یعنی گوشتابه

و گفته شد.

قَلَاَسَنگ^(۱۲) فلاخن است.

مع اللام

قَابُول مخارجه عمارت است.

قَاوِيل مردمی که در اطراف^{۱۷} شمال باشند.

قِيل بیابانی است.

مع المیم

قَرُزُم قلم است.

قُدُم^(۱۳) عاقبت کارها باشد.

مع النون

قَبِرَوَان اطراف معموره^(۱۴) است.

قَلْتَبَان سنگی بود^(۱۵) تراشیده به طریق ستونی در

بامها غلطاند تا آب نچکد، و دیو^(۱۶) را هم

نامند.

قَاآن پادشاه چین است.

قَطْرَان علم شاعری مشهور^(۱۷) بود، و اسم

مدینه ای که شیث (ع) بنیاد کرد و بت پرستان

در آن می بودند تا سلیمان دیوی قفطس^(۱۸) ۱۸ را

۹. ناسخ «د» عنوان و واژه را مخطوط نوشته بدین صورت

«مع قالوس السین» (۱۰). قاتق (ترکی)

۱۰. د: قلّس. ۱۱. د: راحتست

۱۲. درحاشیه «د» در ترتیب «ج» آمده که به اینجا آورده

شده. — «م» ندارد.

۱۳. د: قدخن. ۱۴. د: القا

۱۵. د: قرقف. ۱۶. د: فرخواک

۱۷. د: انحراف. ۱۸. د: قفطیس

۱۹. قَلَاوَنَه قَلُون قَلُون قَلَابُوز (ترکی به کسر قاف)

(حاشیه برهان)

(۷). درین معنی مخفف «قهندز» معرب «کهن دژ» است.

(۸). درین معنی «قندوز» ترکی، «قندس» «کندس»

(۹). خلقتیس اصل آن است.

(۱۰). قاتق (ترکی)

(۱۱). مصحف «فرخواک»

(۱۲). قلا، قلما، قلما سنگ، قلاب سنگ

(۱۳). مصحف «افدم» است.

(۱۴). اطراف مجموعه عالم را گویند. (برهان)

(۱۵). غلتیان، ظ. از: غلت [غلطک] + بان (= بام)

(حاشیه برهان)

(۱۶). در معنی دیو^(۱۶) به ضم اول و سوم نیز آمده است

(۱۷). یعنی قطران تبریزی شاعر بزرگ قرن پنجم هجری.

(۱۸). سروری: قفطس، رشیدی: قفطن، برهان: قفطس

فرستاده آنرا خراب کرد، و نام دارویی سیاه رنگ معروف است.

قُرآن خوان به کنایه معزول را گویند.

فرکن (۱۹) «فرکن» بود، یعنی جوی نوتازه آب در وی جاری شده.

قُسطنطین شهری است عظیم (۲۰) معروف، و نام کتابی است که آنرا ابوالقاسم حکیم (۲۱) در احکام دین آتش پرستی تصنیف کرده (۲۲)؛

قَلَاوُن (۲۳) نقیبان لشکرند.

قَرَن هشتاد سال یا سی سال (۲۴) بود.

مع الواو

قراسو (۲۵) رودخانه ای است در خوارزم.

مع الهاء

قاه قاه به آواز بلند خندیدن است که «قهقهه» گویند.

قزاقه (۱) کجاوه بود.

قُوقِه (۲۶) تکه کلاه باشد.

قیره (۲۷) چیزی نجس پلید بود.

مع الیاء

قَدَرَقی زری است در قدرف و آن شهری است که «قطریف» معرب اوست.

قُطابی (۲۸) سنبله و ارچیزی است.

قفل رومی (۲۹) لحنی است باربدی.

(۲۴) امروزه پنجاه سال است.

(۲۵) قره سو

(۲۶) قوقه

(۲۷) مصحف «قزه»

(۲۸) قطاب

(۲۹) عجب است که نام لحن درباری شاه ساسانی عربی

بوده (حاشیه برهان)

۱۹. د: قزاده. م. قزاده

۲۰. د: قطافی

(۱۹). مصحف «فرکن» است.

(۲۰). قسطنطنیه

(۲۱). برهان: لوقا حکیم

(۲۲). چنین کتابی در فهرستهای کتب نیامده و این معنی را

از تخیل مفهوم «قسطا» استخراج کرده اند. (حاشیه برهان)

(۲۳). مصحف «قلاووز»

باب الکاف التازی مع الالف

گندا فیلسوف و دانا بود، و نام نقاشی^۱ است، و «گندنا»^(۴) هم به نظر رسیده.

کیارا^(۵) تاسه، و خفه^۱ بود.

کیانا^(۶) طبایع بود، و عناصر، و اضداد.

کیرا یعنی هرکرا^{۱۱}.

کیمیا عملی است معروف، و مکروحیه را نیز گویند.

کزبا^(۷) نوعی از ریاس بود.

گبدا^(۸) لجم بود که مسینه و نقره و غیره را بدان

وصل کنند.

گجا کدام جا، و کی بود، و به معنی که و چه

هم استعمال کنند.

گرا^(۹) چوب زیرین در باشد.

کانا ابله و نادان بود، و به معنی چوب بن^(۱) خوشه نیز آمده.

گبیتا حلوائی است که معربش «قیبطا»^۱ است.

کار کیا^۲ کاردار، و کارفرماست.

[کیلیا و قلیا و قلا آشنا است.]^۳

گوشا^۴ کوشنده است.

گوزوا^(۵) طعامی است که درو «کور»^۶ کنند،

و به عربی آنرا «کبریه» گویند.

گزوا^(۷) جنسی از ریواس بود.

گما گیاهی است ناخوش بوی^۸.

گفا رنج و سختی و محنت بود.

گمرا جای اغنام و ستوران بود و دیگر بناها هم

گویند.

۱. د: قسطا

۲. د: کار کیا

۳. در حاشیه «د» است — «م» ندارد.

۴. د: کوستا

۵. م و د: کوزوا

۶. م و د: کوز

۷. د: کردا — م: کروا

۸. د: بود

۹. د: نقاش

۱۰. د: حقه

۱۱. د: هرکز — م: هرکر

۱۲. م و د: کربا

۱۳. د: کبد

(۱). درین معنی مصحف «کانان»

(۲). کوربا، کبربا، کبروا

(۳). کزبا

(۴). مصحف «گندا» و ظاهراً «گندا» است.

(۵). بنابه قاعده تبدیل «و» به «گ» بنظر می رسد اصل

کلمه «گیار» بوده است. و «الف» آخر کلمه الف اطلاق

است در آخر شعر و فرهنگتویسان آنرا جزو کلمه گرفته اند.

(تعلیقات برهان)

(۶). درباره «کیانا» ر ک حاشیه برهان

(۷). کزوا

(۸). همان «کبد» است در بیت دقیقی که الف اطلاق آخر

بیت را جزو کلمه پنداشته اند. (حاشیه برهان)

(۹). به صورت «کوارا» و «کرادا» و «کرا» آمده و چون

شاهدی نیاورده اند صورت صحیح نامعلوم است. (از حاشیه

برهان)

آن سازند، و «ورق الخیال»^(۱۶) را تشبیهاً گویند، و به عربی چرک ۲۰ دست بود. **گوداب و گوشاب**^(۱۷) هردو «دوشاب» بود. **گوشاسب**^(۱۸) خواب بود، و جوان خط نادیده، و احتمالی، و کابوس بود، و به کاف فارسی هم آمده.

کلب^(۱۹) منقار مرغان، و گرد دهان بود.

گوه آب موج آب بود.

[کهناب^(۲۰) تابش کاه بود یعنی کاه دود.]^{۲۱}

کتیب بند و غل است.

کوب آلتی^(۲۱) است پیل بانان را، و^{۲۲} آسیب، و

کوفت را هم گویند.

کرسب^(۲۲) کرفس بود.

مع التاء

کات^(۲۳) شهری است در ماوراءالنهر.

گورشت «دودله» است و مرقوم شد.

کاشت زراعت کرد، و برگردانید^(۲۴) است^{۲۳}.

کربا^(۱۱) گیاهی است.

کسیدا^(۱۱) دارویی است که به هندی «کهیلا» گویند.

کلا^(۱۲) غوک بود.

کیا مرزبان^{۱۴} بود، و طبایع^(۱۳) را نیز نامند.

مع الباء

کرتب^(۱۴) دارویی است که سگ را می کشد.

کب گرد برگرد دهان را گویند. و «کپ» به

بای^{۱۶} فارسی هم آمده، و به معنی دهان نیز

متداول^{۱۷} است، و «کپ زدن» سخن گفتن

بود.

کلب عبارت از روزی یا شبی برهنی بود و آن

هزار سال است از طبیعت کل و تمام آن

سی و شش^{۱۸} هزار شب است.

گوزاب^(۱۵) طعامی است از گوشت و نخود و

گردکان.

گتب گیاهی است که کاغذ^{۱۹} و ریسمان از

۱۴. د: مربان

۱۵. د: طبایع

۱۶. د: بیای

۱۷. د: متداول

۱۸. د: سی و سه

۱۹. د: کاغذ

۲۰. د: حرکت

۲۱. در حاشیه «د» است — «م» ندارد.

۲۲. د: و و

۲۳. د: برگردانیدنست

(۱۰). ر ک تعلیقات برهان ص ۲۳۱

(۱۱). کسیدا و کسیده هم آمده و صورت صحیح ظاهراً

«کیلا» است. و «کسیدا» مصحف است.

(۱۲). کلاو، کلاو، کلاور (حاشیه برهان)

(۱۳). درین معنی مصحف «کیان» است.

(۱۴). برهان به فتح اول و سوم آورده است.

(۱۵). صحیح آن «گوزاب» است.

(۱۶). یعنی بنگ و حشیش

(۱۷). به همین صورت سروری برهان نیز آورده اند.

(۱۸). صحیح «گوشاسب» است.

(۱۹). کلب، کلفت

(۲۰). همه فرهنگها به معنی «کاه دود» که جهت معالجه

اسبان است آورده اند.

(۲۱). این معنی را از شعر اسدی استخراج کرده اند در

حالیکه در آن شعر «رنج و کوب» از اتباع است به معنی

مشقت و تعب. (دهخدا)

(۲۲). کرسف، کرسب، کرفش، کلفس

(۲۳). کات

(۲۴). درین معنی صحیح «گاشت» است.

کبت^{۲۴} مگس عسل بود.

گبست گیایی است تلخ، وزهر و حنظل را گویند.

گت تخت هندوان^{۲۵} است.

گشت یعنی پریشان کرد.

گفت^(۲۵) یعنی شکافت، و ترکاند.

گفت سردوش بود، و «گفت»^{۲۶} هم

خوانند، و به عربی «گفت» نامند.

کلات^(۲۶) قله ای یادهی بود که بر بلندی ساخته

باشند، و شهری است در ترکستان.

کلفت منقاد^(۲۷) و مطیع بود.

گمست^(۲۸) نوعی از جواهر بود کم قیمت، و بد

اصل و نادان را به استعاره گفته اند^{۲۷}.

گوست پهلوزدن، و آسیب^(۲۹) بود، و به معنی

طبلی که در جنگ^(۳۰) زنند.

گویی یافت طفلی^{۲۸} بود که بر سر راه انداخته

باشند.

گدست^(۳۱) به معنی «بدست»^{۲۹} بود یعنی شبر و

وجب.

گرفت آنکه خود را از نجاسات پاک ندارد.

گرغست^(۳۲) «برغست» بود و گذشت.

گنشت معبد یهودان و غیره است.

گنشت^(۳۳) هم بدین معنی است^{۳۰}.

مع الجیم

کیج خردم بریده بود، و چهار پائی که

زیر دهانش آماس کرده باشد، و سرگشته و

متحیر، و صاحب^(۳۴) دوار را هم گویند.

کینج سبیدی بود که حمامیان سرگین بدان

کشند.

گرفج^(۳۵) گیایی است که آتش درومی افتد، و او

را «غرفج»^{۳۱} هم گویند.

کاج به معنی سیلی، و احول بود، و به معنی

کاشکی بود.

گوهیج^(۳۶) آلویی است کوهی، و به عربی

«زعرور»^{۳۲} گویند.

گوج صمغ بود.

گرنج «شونیز»^{۳۳} بود، و زهر، و «خرمای

بوجهل» را گویند.

گرج^(۳۷) گوی گریبان بود، و قواره پیراهن را نیز

گفته اند.

کریج تالاری که خرمن در آن نهند تا از باران

(۲۷). معنی این کلمه «منقار» است و نویسنده آنرا

«منقاد» خوانده و «مطیع» را به تبعیت آن اضافه کرده است.

(۲۸). صحیح «گمست» است برابر یا «جمست».

(۲۹). درین دوم معنی از مصدر «گوستن» است.

(۳۰). درین معنی «گوس»

(۳۱). گمست، مصحف یا مبدل «بدست» (حاشیه برهان)

(۳۲). صحیح «گرغست» است مبدل «برغست»

(۳۳). در برهان نیز آمده وظ. مصحف «گنشت» است.

(۳۴). دو معنی اخیر «گیج» است.

(۳۵). گرفج (رشیدی)

(۳۶). ر ک حاشیه برهان ذیل «کوهیج»

(۳۷). در معنی دوم به کسر اول و دوم است.

۲۴. م و د: کتب

۲۵. م: هندیان

۲۶. د: مفت — م: شفت

۲۷. کفه اند

۲۸. م و د: طبلی

۲۹. د: بداست

۳۰. یعنی در معنی کنشت است.

۳۱. د: غرفج

۳۲. د: زغرور

۳۳. د: شوهر

(۲۵). از مصدر «گفتن»

(۲۶). درباره «کلات» ر ک. حاشیه برهان.

کابلج ^(۴۵) انگشت کوچکتر دست و پا است.
کخج ^{۳۹} گیاهی بود که زمین را بدان رو بند و آتش بدان روشن کنند.
کلخج ^{۴۰(۴۶)} چرکی بود که براندام نشیند.
کوج رفتن بود از منزل به منزلی، و قسمی از جغد.
کوج و بلوج ^(۴۷) موضعی است مابین کرمان و صفهان.
کیج کیج ^(۴۸) به معنی خرد خرد، و آهسته آهسته بود، و به جای یاء نون هم گفته اند.
کلج پیچ و شکن زلف ^(۴۹) بود.
کفج ^(۵۰) کف دهان است.
کالوج کبوتر است، و انگشت کوچکترین ^(۵۱).
گنیش پیج ^{۴۱(۵۲)} آنچه حلاجان پنبه زده را در آن پیچند به جهت رشتن.
کار پیج لفافه بود.
کلیج ^(۵۳) به معنی ریم اندام و دست باشد، و تعجب ^{۴۲}.
کلوج بدل کرده را گویند.

ایمن بود، و خانه کوچک که به جهت غله سازند، و «کریچه» نیز گویند.
کج ^(۳۸) ضد راست بود، و آلتی که بیخ بدان شکند.
کلج ^(۳۹) نانی بود که ناپخته در تنور افتد و ضایع شود.
کنج گوشه و بیغوله بود، و کسی که دوتا شده باشد و بر پشتش ^{۳۴} چیزی برآمده باشد، و به معنی نقبی که در زیر ^{۳۵} زمین کنده باشد همچو خانه ای.
کنج ^(۴۰) به معنی بیرون کشیده است.
کولنج «قولنج» بود، و به معنی آتشدان ^(۴۱).
کولانج ^(۴۲) حلویایی است که او را «لابرلا» گویند ^{۳۶}.
کین ایرج ^{۳۷} لحنی است.

مع الجیم الفارسی

کاج ^(۴۳) سیلی بود، و درخت صنوبر، و تارک ^(۴۴) هم گفته اند ^{۳۸}.

۳۴. د: بریشش
 ۳۵. د: زر
 ۳۶. د: کوبند
 ۳۷. د: مع کین ایرج
 ۳۸. د: گفته اند.
 ۳۹. م و د: کجج
 ۴۰. د: کلجج
 ۴۱. د: کندس پیج — م: کندس
 ۴۲. مجمع الفرس: معجب
 (۳۸). کز
 (۳۹). کلوج، کلوجه، کلیجه، کلچه
 (۴۰). مصحف «لنج»
 (۴۱). درین معنی ظ. مصحف «گولنج» است. (حاشیه برهان)
 (۴۲). گولانج، گولاج، کلاج (حاشیه برهان)
 (۴۳). کاج
 (۴۴). درین معنی «کاجک»
 (۴۵). کابلج
 (۴۶). کلج، کلج، کلجج
 (۴۷). نام دو طایفه مجاور هم ساکن مکران (حاشیه برهان)
 (۴۸). کجج و کجج (قفیز) (دهخدا)
 (۴۹). برهان این معنی را ندارد.
 (۵۰). کفج
 (۵۱). درین معنی «کابلج» هم هست.
 (۵۲). در برهان «کندش» آمده است. و سروری مانند متن است.
 (۵۳). کلج، کلج

مع الخاء

کنج صورتی است زشت که به جهت ترس اطفال نگارند، و نام شهری^(۵۴) است.
کاخ منظرو کوشک، و خانه بی روزن^{۴۳} را هم گویند اما عربی^(۵۵) است.
کَنُوج جام^(۵۶) بود.
کنج^(۵۷) بدمزه و تلخ بود.
کُلُوج معروف است، و به کنایه خشک طبیعت، و کم فطرت را گویند.
کنج^(۵۸) ۴۴ چرک بود که بر اعضا نشیند.
کالوج نوعی از رستیهها^{۴۵} بود.
کنج^(۵۹) کشک بود.
کینج^(۶۰) رحل مصحف است.
گولج^(۶۱) آتشدان است.
گُروخ نام دهی است.
کنج^(۶۲) حرارت باشد.

مع الدال

کَند لحیم بود زرگران و صفاران را.
گرمند شتاب کار بود، و تعجیل و شتاب^(۶۳)
کُلُمند شخصی مزخرف^{۴۶} گوی ناتراشیده^{۴۷}، و امرد قوی هیکل را گویند.
کُند افزار است از پولاد که سنگ به آن تراشند.
کَنند بیلای بود سرش خمیده.
گُرد زمین مزروع^(۶۴) بود، و به معنی جماعت صحرانشین عربی است.
اکل کرد^(۶۵) به خاموش کردن چراغ استعمال نمایند، و در ظهور اسرار نیز گویند.^[۴۸]
گُرد شاخی بود که در پیراستن درخت بُزند.
کیارَند^{۴۹} پادشاه باشد.
گُند بندگی چوبین بود که بر پای محبوسان^(۶۶) نهند، و «خرزه»^(۶۷) را هم گویند.

۴۳. د: خانه و بی زور

۴۴. د: کنج

۴۵. د: زشتیها

۴۶. د: مزخرف

۴۷. د: ناتراشید

۴۸. در حاشیه «د» است — «م» ندارد.

۴۹. م و د: کیارند

(۵۴). درمآخذ جغرافیایی به این صورت یافت نشد، ظ.
 «کنج» است قریه ای به خوزستان (حاشیه برهان)

(۵۵). ر. ک. دستورالافاضل

(۵۶). ظ. مصحف «حمام» است.

(۵۷). در برهان به کسر اول است.

(۵۸). کنج

(۵۹). کنج، قنق، قاتق

(۶۰). گینج

(۶۱). صحیح «گولخ» است، گولخن، گلخان، گولخان، گلخن

(۶۲). کنج کخ، حراره بود و حال صوفیان، حقیقی صوفی گوید:

آهی کن وزین جای بجه گردبرانگیز

کنج کخ کن و برگرد به دربر پس ایزار
 (لغت فرس) حراره به معنی قول و تصنیف است،
 فرهنگنویسان به معنی «حرارت و گرمی» گرفته اند و ظاهراً
 آنرا تکرار «کنج» پنداشته و «کنج» را هم به همین معنی
 گرفته اند. (حاشیه برهان)

(۶۳). درین معنی «کرمندی» است.

(۶۴). درین معنی «کردو»، «کرته»

(۶۵). «گل کردن» است.

(۶۶). درین معنی «کنده»

(۶۷). درین معنی «گند» صحیح است.

مع الذال

کَفید^(۶۸) یعنی از هم باز شد و ترکید.
 کَهید^(۶۹) دهقان، و خزینه دار را گویند، و به
 ضم کاف به معنی زهاد و کوه نشین و قسیس
 آمده، و صراف و ناقد را هم نامند.
 گرداژ^(۷۰) ۵۰ بنیاد دیوار است.
 کاسه روژ رودی است معروف.
 گَزاذ^(۷۱) جامه کهنه است. ۵۱
 کافذ^(۷۲) یعنی شکافد. ۵۱
 کبوز رنگی معروف، و نام کوهی است.
 گَنابذ^(۷۳) ۵۲ نام کوهی است که گودرز فرود آمد
 در جنگ یازده ۵۳ رخ.
 [کوساذ^(۷۴) حجری است سیاه که سوهان بروکار
 نکنند و ماهیان بروجمع شوند و او را
 باعقاب^(۷۵) ضم کرده زیق را منعقد کند. ۵۵]
 کَفَذ^(۷۶) یعنی بطرقد و باز شود.
 کوه اسذ کوهی است که همیشه دروآتش
 افروخته بینند و حقیقتش معلوم نیست.
 کزبوز^(۷۷) کدخدا بود.

کشف روژ رودخانه ای است که سام در
 حوالی آن اژدها کشت.

مع الراء

(کر) توان و قدرت، و مراد بود.
 کاروگر به معنی مراد، و پشت و پناه است.
 کَبَر^(۷۷) پهلوی خفتان است.
 گُسَر^(۷۸) خارسیاه باشد.
 کَبک^(۷۹) انجیر فلاخن^(۷۹) بود، و مرغی است
 تیز پرو بلند پرواز و بعضی گویند دراج
 است.
 کَبودر^(۸۰) کرمکی بود کوچک که در آب آنرا
 ماهی می خورد، و به اعتقاد بعضی بوتیمار
 است.
 کَدبوز کدخدای خانه است، و روزگار، و
 برزیکر را نیز گفته اند.
 کردر^(۸۱) زمین پشته پشته بود، و دره و کوه.
 کردگار نام خدای است جلّ جلاله و عمّ نواله و
 عظم شأنه، و به معنی عمداً^(۸۰) هم آمده.
 گردکار^(۸۱) مرد جلد مجرب را گویند.

۵۰. د: کرواد
 ۵۱. ناسخ «د» اشتباهاً معنی دواژه «گزاذ» و «کافذ» را
 با هم عوض کرده است.
 ۵۲. م: ود: کتابذ
 ۵۳. م: دوازده ۵۴. برهان: کوسپاد
 ۵۵. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.
 ۵۶. د: کنک ۵۷. م: کبوز
 ۵۸. م: کودر
 (۶۸). از مصدر «کفیدن و کفتن»
 (۶۹). ظ. «گهید» صحیح است. (حاشیه برهان)
 (۷۰). در برهان «کلواده» و «کلواد» آمده. سروری
 «کرداد» ضبط کرده.
 (۷۱). کرداد و کراد
 (۷۲). از مصدر «کفیدن و کفتن»
 (۷۳). درین معنی مصحف «کشکنجیر» است.
 (۷۴). رشیدی از روی شاهد این لغت را «کرده کار»
 می داند به معنی فارغ شده و یا جلد و مجرب. (از حاشیه
 برهان)
 (۸۱). «کرده کار» در فرهنگها آورده اند.

از پاک کردن غله آنرا بکوبند^{۶۶}، و آنرا «گَفَه» هم نامند.

گوار نوعی از سید بود که باغبانان انگور دروی کنند، و «کواره» هم گویند، و به معنی ابری^(۹۱) آمده که در شبهای تابستان تنق^{۶۷} بندد.

گودَر^(۹۲) زمین دامن کوه را گویند. **کیار** کاهلی باشد.

کیاجور دانا و فاضل را گویند.

گنداور^(۹۳) دلیر و شجاع، و پهلوان، و داناست.

گنفر جزا و مکافات نیکو بود که آنرا «افراه» و «بادافراه» و «شیان» نیز گویند، و آن تغار ماست را گویند که دیواری بلند داشته باشد مع ناودانی، و به «گاو دوشه» نیز مسماست، و نام قلعه ای است که آنرا به طلسم ساخته بودند، و سنگی را گویند که بر سر دیوار حصار نهند به جهت جنگ، و به معنی نهر و پشیمانی هم آمده.

کاخر^(۹۴) یرقان بود.

کاسه گر مطرب است.

کامگار معروف است، و نام یکی از سیاه^{۶۹} یا

کلاسیر^(۸۲) ۵۹ راسن است.

کرگرو کروکر^(۸۳) دو اسم حضرت عزت است، و به معنی کامگار هم آمده.

کشکنجیر چیزی است که به کشیدن آن آدمیان گماشته باشند، و گویند سنگی است که به منجنیق به حصار و باره زنند و آنرا «کوشکنجیر» هم گویند به معنی سوراخ کننده^(۸۴) کوشک، و آلتی را گویند که به آن زورکمان آزمایشند.

کفشیر ارزیز بود، و گفته اند که آلات^(۸۵) مسینه و روینه است.

[**کلاسیر** ۵۱ راسن بود و آن همچو سیر است.]^{۶۰} **گنجبار**^(۸۶) «گسبه» بود یعنی ثقل^{۶۱} آنچه ازو عصاران ارده و روغن گرفته باشند. **کندر**^(۸۷) و **کنور**^(۸۸) ظرفی بود از گل که جوو گندم و نان دروی کنند و آنرا «کندو» و «تاپو» نیز نامند.

گنور رعد است.

گهنبار^(۸۹) بارگاه، و خانه است.

گند ویداستر^(۹۰) جند^{۶۴} پیداستر است.

گوزر^{۶۵} خوشه جوو گندم بود خرد شده که بعد

۵۹. د: کرکر

۶۰. در حاشیه «د» است— «م» ندارد.

۶۱. د: ثقل

۶۲. د: کنور

۶۳. م و د: گهنبار

۶۴. د: چند

۶۵. د: کوزر

۶۶. د: بکوبند

۶۷. د: تنق

۶۸. م و د: کاجر

۶۹. د: صباغ

(۸۲). برهان و سروری این کلمه را ندارند.

(۸۳). مصحف «گرگرو گروگر» است.

(۸۴). در این معنی به ضم اول است.

(۸۵). مجازاً به این معنی است. (حاشیه برهان)

(۸۶). کنجاره، کنجال، کنجاله

(۸۷). مصحف «کندو» یا «کنور»

(۸۸). خنور

(۸۹). صحیح «گهنبار» مخفف «گاهنبار» است

(۹۰). گند پیداستر

(۹۱). برهان درین معنی به فتح کاف آورده .

(۹۲). مصحف «کردر»

(۹۳). صحیح این کلمه «گنداور» است.

(۹۴). مصحف «کاخه» (حاشیه برهان)

نام طیور شکاری است بغایت صیاد.

گتخ^{۷۰} شیر ماستینه ای بود که باروغن و شیر خورزند.

گراگر^(۹۵) کلاغ است.

گیرگیر^(۹۶) قسمی از باقلاست.

گرگسار^{۷۱} ولایتی است.

گزار^(۹۷) چینه دان مرغ است که «حوصله» نیز گویند.

گشمور^(۹۸) نام جایی است.

گشور^{۷۲} اقلیم و ولایت است.

کلاور^(۹۹) غوک بود.

کنگار مار پوست انداخته بود.

کوتر کبوتر است.

گوشیار^(۱۰۰) حکیم^{۷۴} گیلان است.

کلاهور^{۷۵} پهلوانی است مازندرانی.

کشمیر و کشمر و کاشمر شهرهای ترک منسوب به خوبان است^{۷۶}.

کفشیر^(۱۰۱) لحیم است.

گبر نباتی است که ترشی از آن سازند.

کانور^(۱۰۲) «کنور» است یعنی کندوی غله.

گنده گر کسی را گویند که به چوب نقشی کند.

گودر^(۱۰۳) پوست گوساله بود.

گتنبیر^(۱۰۴) کاهل، و پرخوار را گویند.

کاچار^(۱۰۵) آلات است هر چیز که باشد.

گویر^{۷۸} شوره زمین و سراب بود، و به معنی شیرزیان هم آمده.

گتندر^{۷۹} ناکس^{۸۰} بود.

گدر^(۱۰۶) مرد احمق بود.

گنگر گیایی است خاردار که در ماست کنند، و به معنی تعصب و خصومت هم آمده.

گتیر^{۸۱} قماش است، و به معنی سراب^(۱۰۷) هم آمده.

کالنجر قلعه ای است در هندوستان که نیل بسیار از آن حاصل شود.

گهیر همچنین ولایتی^(۱۰۸) است در هندوستان.

(۹۸). ظ. مصحف «کشور» (حاشیه برهان)

(۹۹). مصحف «کلاو»

(۱۰۰). صحیح «گوشیار» است یعنی «ابوالحسن»

کیا گوشیار بن لبان باشهری گیلانی «منجم بزرگ قرن

چهارم. (حاشیه برهان)

(۱۰۱). کفشیر

(۱۰۲). کنور خنور کنو

(۱۰۳). گودر، گودره

(۱۰۴). «گتنبیل» هم آمده.

(۱۰۵). کاچال

(۱۰۶). سروری دارد و برهان ندارد.

(۱۰۷). به فتح کاف است و ظ. مصحف «کبیر» یعنی

کویر است. (تعلیقات برهان)

(۱۰۸). برهان این معنی را ضبط نکرده است، اما در

سروری هست.

۷۰. د: کتخ

۷۱. م و د: کرکار

۷۲. د: کابی کار(?)

۷۳. د: کلاور

۷۴. م و د: کلیم

۷۵. د: کنکیر(?)

۷۶. د: بحو بانست

۷۷. م و د: کتنیر

۷۸. د: کویر

۷۹. د: کندر

۸۰. د: ناکسی

۸۱. د: کنیر

(۹۵). ظ. مصحف «کراک» (حاشیه برهان)

(۹۶). گرگر = جرگر

(۹۷). شاید مصحف و مبدل «زاغر» (حاشیه برهان)

گرزه مار^{۸۲(۱۰۹)} مار پرزهر مهلک را گویند.

مع الزاء التازی

کاناز بیخ خوشه رطب را گویند.

گندز نام «کهن دز» است یعنی قلعه کهنه، و

«قهن دز» هم گویند، و نام شهری است

آبادان بنا کرده فریدون فرخ.

گربز^{۱۱۰} کنج خانه، و فریسه ای^{۸۳} که بازو

سایر طیور را دهند تا پر بریزد^{۸۴}.

کشاورز برزیگر است.

گنز و گناز به معنی «کاناز»^{۸۵} است و گذشت.

کین^{۸۶} تونز مرکب است از کینه و تون، یعنی

کینه^{۸۷} کش.

کیز نمد است.

گفلیز^{۱۱۱} «پالونه» است که از آلات

حلواییان^{۸۸} است.

کیکیز و کنکیز^{۸۹(۱۱۲)} تراهی است که برگش

پهن است و گویند «تره تیزک» است

یعنی «جرجیر».

گربز^{۱۱۳} مدرک و فهیم و دانا بود، به کاف

فارسی هم آمده.

گراز کوزه سرتنگ مسافران است.

کاز آنچه رز را بدان پاره کنند^{۱۱۴}، و لگد و

سیلی^{۹۰(۱۱۵)} و درخت صنوبر^{۱۱۶} است، و

مغاره^{۱۱۷}، و رباط، و صومعه، و طلب

واخذ^{۱۱۸} را نیز گویند.

گروز شادی و طرب است.

کوز و کوژ دوته و خمیده است.

کنک دز^{۱۱۹} قلعه ای است یا شهری در توران

بانیش^{۹۱} فریدون فرخ.

مع الزاء العجمی

کژ کج است یعنی ضد راست.

کاژ لوچ و احو^{۱۲۰} است، و درخت

صنوبر^{۱۲۱}.

کام و ریز به معنی «کواژ» و «کواژه» یعنی

طعنه زدن^{۱۲۲}.

کلموز^{۱۲۳} «کرباسه» است، و آنرا^{۹۲}

(۱۱۲). مصحف «کیکیز» است.

(۱۱۳). صحیح آن «گربز» است.

(۱۱۴). گاز (۱۱۵). کاج، کاج

(۱۱۶). کاژ (۱۱۷). کازه، گاز

(۱۱۸). این معنی را فرهنگها ندارند و در برهان ذیل لغت

«گاز» آمده است.

(۱۱۹). گنگ، گنگ دژ بهشت گنگ، گنگ بهشت،

در برهان سازنده آن ضحاک آمده.

(۱۲۰). کاج

(۱۲۱). کاز

(۱۲۲). این اشتباهی است که ظاهراً مؤلف کتاب کرده و

عیارت را باید بدین گونه نوشت:

کام و ریز: به معنی [هوا و هوس و مراد و مقصود]

کواژ: کواژه بود یعنی طعنه زدن.

۸۲. د: کزر

۸۳. د: فریسه

۸۴. د: تابزید

۸۵. د: کنار

۸۶. د: کیز

۸۷. د: کهنه

۸۸. د: حلوانیان

۸۹. د: کیکر

۹۰. د: سیل

۹۱. د: بایینی ۹۲. د: الرا

۹۳. د: کلیموز ۹۴. د: از

(۱۰۹). صحیح «گرزه مار» است.

(۱۱۰). کریج، کریج، کریجه، کریزه

(۱۱۱). کفلیزه، کفچلیز، کفچلیزه، کفچلیزک

«مار پلاس» هم گویند.

کُژ درخت (۱۲۳) ۹۵ است.

کِکِز (۱۲۴) تره تیزک ۹۶ است.

کُرو (۱۲۵) طرب وشادی بود، و به معنی ملال هم آمده است.

کوز (۱۲۶) «کویژ» است که آنرا «زعرور» ۹۷ گویند.

کویژ در بعضی نسخ کیلی است که به آن چیزی پماینند و «قفیز» ۹۸ گویند، اما گویا که آن خطاست و نام کیل است که آن میوه سرخ گرد است «زعرور» ۹۷ نام صحرایی و درختش را به عربی «عوسج» خوانند.

مع السین

کاس (۱۲۷) خوک بود.

کیر یاس سرابرد خانه ۹۹.

کرسطوس نام مسیح ۱۰۰ است.

کالوس ابله و نادان است.

کُرس (۱۲۸) ریم و چرک بدن است.

کماس کوزه پهن بود از سفال یا چوب.

کُوس طبل است معروف، و آنرا «کوست» هم گویند، و دوکس را هم گویند که سخت دوش بردوش هم زنند.

کُرس موی پیچه، و ریم و چرک تن و جامه (۱۲۹)، و به معنی گرسنگی (۱۳۰) هم آمده، و «کُروس» (۱۳۱) هم گویند.

کیلواس (۱۳۲) شهری است موله شاکمونی.

کرونیس (۱۳۳) ۱۰۱ جزیره ای است مکان وامق ۱۰۲.

کبوس و کیوس (۱۳۴) ۱۰۳ کج و ناراست را گویند.

کیوس ۱۰۴ جزیره ای است مکان غذا.

مع الشین

کش شهری است در ماوراءالنهر قریب به نخشب، و بقل، و تهی گاه، و خوب و نیک را هم گویند.

کاش به معنی کاشکی است.

(۱۲۷). در حاشیه برهان آمده که «کاسوی» در فارسی آمده و لغت نویسان «کاس» را به معنی خوک جدا گانه در فرهنگهای خود آورده اند.

(۱۲۸). کرسه، کرسنه، به شیرازی «قرسنه»

(۱۲۹). درین معنی «کرسه»، «کرمنه»

(۱۳۰). این معنی اشتباه است مؤلف ظاهراً «کرمنه» که به معنی چرک است «گرسنه» و به متابعت آن «گرسنگی» خوانده است.

(۱۳۱). فرهنگها «کورس» ضبط کرده اند.

(۱۳۲). اصل کلمه «کیلاس» به هندی است که نام کوهی است عظیم، و کاری به شاکمونی ندارد. (از حاشیه برهان)

(۱۳۳). صحیح «کروتیس» است به نظر دهخدا شاید همان جزیره «کرت» یونان باشد. (از حاشیه برهان)

(۱۳۴). ظ. مصحف «کبوس» است (حاشیه برهان)

۹۵. م: درختی

۹۶. د: تره ترکی

۹۷. د: زغرور

۹۸. د: قفر

۹۹. م: برجانه است

۱۰۰. د: میخ

۱۰۱. د: کیوس

۱۰۲. این لغت در «د» نیست و فقط معنی آن نوشته شده است، اما در حاشیه «د» هر دو آمده است.

۱۰۳. د: کرکیوس—م: کوکیوس

۱۰۴. د: کرویس

(۱۲۳). در فرهنگها «بیخ درخت» است.

(۱۲۴). مخفف «کیکیژ» همان «کیکیژ» است.

(۱۲۵). کروز

(۱۲۶). کوپج، کوهج، کوهیج، کوز

گیش کردار است.

گربش (۱۳۵) ۱۰۵ جانوری است چون مار کوتاه و دست و پا دارد و در ۱۰۶ گزیدن دندان را در زخم رها نکند ۱۰۷، و آنرا «کرباس» ۱۰۸ و «حربا» و «سام ابرص» گویند، و آفتاب پرست است.

گندروش زمین پشته پشته بود.

کیش جزیره ای است، و به معنی تیردان و ملت خود از متعارفات ۱۰۹ است.

کیزایش (۱۳۶) درخور و لایق است.

گنیدش پنبه زده شده است که به واسطه رشتن پیچیده باشند.

گوبش (۱۳۷) آوند دوع بود ۱۱۰.

گکیش (۱۳۸) ۱۱۱ تیره تیزک است ۱۱۲.

گوش کوشش بود، و امر از کوشیدن، و روز چهارم از ماه ۱۳۹ و «جوش» هم گویند.

کین سیاوش لحنی است باربدی.

کراوش چرخ روغن گر است.

مع الغین

گناغ (گناغ) تار ابریشم، و تار عنکبوت را گویند. کینغ (۱۴۰) چرکی ۱۱۳ بود که در گوش بهم رسد، و «کتغ» (۱۴۱) ۱۱۴ هم گویند.

گربغ (۱۴۲) به معنی گریز است.

کاغ آواز جنبانیدن گروه در طاس است.

گنغ (۱۴۳) ۱۱۵ اشق است ۱۱۵.

گئوغ گیل بی کاه بود.

کاغ کاغ بانگ کلاغ است.

گروغ مهره گردن است.

گئوغ درون ۱۱۶ شدن است.

مع الفاء

کاف شکاف و تراق (۱۴۴) بود، و به اصطلاح اهل صنعت اکسیر اشاره به علم کیمیا است.

گرف (۱۴۵) قیر بود، و سیم سیاه، و «کرف» به

راء ۱۱۷ هم به نظر رسیده، به معنی

سواد زرگران.

(۱۳۵). کربس، کربسه، کربشه، کربسو، کربشو،

کرباسو، کرباسک، کرباسو، کرباسه، کرباسه، کرباشه،

کربایس، کربایش، کرفش، چلباسه.

(۱۳۶). گزایش

(۱۳۷). کوبه

(۱۳۸). ککو، کیکو، کیکیز

(۱۳۹). صحیح «گوش» است و «جوش» معرب آن است.

(۱۴۰). کینغ

(۱۴۱). مصحف «کینغ»

(۱۴۲). صحیح «گربغ» است.

(۱۴۳). دربرهان و فرهنگها کرف، کراغ، کراغ نیز آمده و وجه صحیح آنرا نیافتم.

(۱۴۴). از مصدر «کافتن»

(۱۴۵). ظ. مصحف «کرف» است. (حاشیه برهان)

۱۰۵: د: کریش

۱۰۶: د: رو

۱۰۷: م: بکند

۱۰۸: د: برلاس-م: برلاس

۱۰۹: د: مستعار قاش

۱۱۰: د: بودو

۱۱۱: د: کلش

۱۱۲: د: تیره و تیز کیست.

۱۱۳: د: چرکین

۱۱۴: د: کتفی

۱۱۵: د: اشفتست

۱۱۶: د: درو

۱۱۷: د: بزا

گوف جغد است یعنی بوم.

گف سیاهی بود که مشاطگان بر ابروی زنان مالند، و غلطی ۱۱۸ که در غلیان رطوبات بهم رسد هم آمده.

گشف معروف است، و کوزه سر پهن یعنی «بخدان».

مع الکاف التازی

کاک مرد را گویند، و مردمک (۱۴۶) چشم را، و نان خشک و قسمی از نان روغنی را هم گویند، و به معنی «کاواک» هم آمده.

کرمک تصغیر کرم است، و «اشنان» را هم گویند.

کابوک (۱۱۹) جای مرغ خانگی، و زنبیلی که در میان خانه آویزند، و آشیانه مرغ را مطلق گویند، و «کابک» (۱۴۷) هم بدین معانی است.

گرگرانک (۱۴۸) استخوانی است که آنرا در تشریح «غضروف» گویند.

کوخک ۱۲۰ یک خوشه انگور است.

کاوتبک خیار باد رنگ سبز و بزرگ است.

کبوک مرغی است کبود به مقدار باشد و با هم جنس خود جفت نشود، و بعضی گویند مرغابی بود سرخ رنگ که آنرا «غغد» (۱۴۹) گویند، و جمعی چکاوکش دانند.

کریک (۱۵۰) آسمانه خانه را گویند.

کتراک مرغ سفید کبود فام بود که او را «دُمسیجک» (۱۵۱) و «دُمسیجه» ۱۲۲ و «صعوه» نامند.

کسک عقق بود، و به معنی قلبه (۱۵۲) ۱۲۳ آمده. کلیک و کلیک احوال است.

کیک (۱۵۳) مردمک چشم است.

کاروانک طایری است دراز گردن، او را «چفنگ» (۱۵۴) ۱۲۴ و «چوبینه» گویند.

کاوزک (۱۵۵) آشیانه طيور است عموماً.

کُبیتک ۱۲۵ سنبه بود که آسیا بر آن تیز کنند.

کچک جانوری است او را «مشک در» گویند، و حربه ای است (۱۵۶) فیلیانان ۱۲۶ و غیره را.

کچل (۱۵۷) را گویند، و مرغکی بود کوچک.

کریشک مرد جنگی، و جوژه هر مرغ را گویند.

(۱۴۹). برهان: عقق-سروری: غغد

(۱۵۰). در سروری و برهان به زبان بخارایی است.

(۱۵۱). سروری: دُمسیجک

(۱۵۲). فرهنگ پیرسان «غلبه» را به تصحیف «غلبه» و «قلیه» خوانده اند.

(۱۵۳). کاک

(۱۵۴). رشیدی: چفنگ-سروری: چفنگ

(۱۵۵). ظ. مصحف «کاواوک» یعنی «کابوک» و «کابک» است. (تعلیقات برهان)

(۱۵۶). درین معنی «کچک» است.

(۱۵۷). برهان درین معنی به ضم اول آورده.

۱۱۸ م. و د: غلطی

۱۱۹ د: کرک

۱۲۰. در حاشیه «د» است.

۱۲۱ د: دُمسیجک

۱۲۲ د: دُمسیجک

۱۲۳ د: فتنه

۱۲۴ د: جمک

۱۲۵ م. و د: کجیتک

۱۲۶ د: قللمان

(۱۴۶). درین معنی «کیک»

(۱۴۷). مخفف «کابوک»

(۱۴۸). کرکری

کلنک نی بود، و قلم.
کستک (۱۵۸) ۱۲۷ جعل است.
کفچلیزک (۱۵۹) سوسماری کوچک است.
کولای موجه (۱۶۰).
کلنک خُرفه بود، و «کلنک» ۱۲۸ هم گویند.
کناک درد شکم.
کُنَجک (۱۶۱) چیزِ عجیب بدیع ۱۲۹ بود، و «بُلکُنَجک» هم به این معنی است.
کُندک ریزه نان است.
کوزانوک (۱۶۲) ۱۳۰ پره کلیل است.
کِزلیک (۱۶۳) قلمتراش باشد.
کَنک گیایی است که از آن ریسمان (۱۶۴) بافند، و گردکان کم مغز، و مرد بخیل را نیز گویند.
کوک کاه بود.
کلیک (۱۶۵) احوال است.
کَنیک (۱۶۶) کف دست.
کاواک (۱۶۷) میان تهی.
کُزک قلاب بود. [۱۳۱]

کلونک کدویی بود که زنان روستایی پنبه در آن نهند.
کلوک جوان امرد است.
گرمازک (۱۶۸) ۱۳۲ میوه درخت گز است.
گُری (۱۶۹) مرغ خانگی بود که از تخم کردن بازماند.
کاغک نشاط بود.
کُزک شاخ درخت.
گُندُزک (۱۷۰) «علک» بود که قلندران درو کو بند ۱۳۳ (?)
گَجک خنبره ۱۳۴ بود یعنی خم دراز و کوچک.
گُلیک (۱۷۱) تالاری بود که به جهت محافظت غله سازند.
کَلک بی موی (۱۷۲) بود، و به معنی نشتر، و آتشدان، و مجمع آمده.
کَلیک (۱۷۳) جفت است.
گُلونک ۱۳۵ چوبی است که دَقاقان رخت بدان می کو بند، و «گُدین» هم گویند.

۱۲۷. م: کشتک
 ۱۲۸. د: کلنک
 ۱۲۹. د: بدیع
 ۱۳۰. د: کوزانوک
 ۱۳۱. د: در حاشیه «د» است. «م» ندارد.
 ۱۳۲. د: کریازک
 ۱۳۳. م: قدران گویندش
 ۱۳۴. د: خبیره
 ۱۳۵. م و د: کلونک
 (۱۵۸). د: برهان دو صورت «کشتک» و «کشتل» آمده است.
 (۱۵۹). کفچلیز، کفچلیزه
 (۱۶۰). موج بزرگ (سروری)
 (۱۶۱). شاهی برای این لغت نیست و گویا از لفظ

«بلکنجک» قیاس کرده اند (از حاشیه برهان)
 (۱۶۲). کوزنوک
 (۱۶۳). صورت صحیح «گزلک» یعنی «گزلک» است.
 (۱۶۴). در این معنی ظ. مصحف «کَنب» و «کَنف» است.
 (۱۶۵). کلک
 (۱۶۶). ظ. مصحف «کَفک» است (حاشیه برهان)
 (۱۶۷). کاوک، کاک
 (۱۶۸). صحیح «گرمازک» است. گرمازو، جزمازج، جزمازق
 (۱۶۹). کُرج، کرج
 (۱۷۰). کندرو
 (۱۷۱). ظ. مصحف «کَلک» و «کَلیک» است.
 (۱۷۲). مصفر «کل»
 (۱۷۳) کلک

کیمای^{۱۳۶} نام دریایی است.

کیک^(۱۷۴) میوه‌ای است.

کِلَتک سوراخ کلید است.

مع الکاف الفارسی

کُنارَنگ حاکم، و مرزبان بود.

کُرَنگ^(۱۷۵) اسب آل مانند، و بور منیعی است عظیم^{۱۳۷} (۴).

کَلاسَنگ^(۱۷۶) فلاخن است.

کُوَهَنگ برجستن است.

کِنَگ امرد درشت بود.

کُذَنگ^(۱۷۷) چوبی است که دَقاقان جامه کویند.

کَلَفَهَشَنگ^(۱۷۸) یخی بود که در ناودان بسته و آویخته بود.

کیارَنگ سفید بود.

کِرَدَنگ دَبوث، و ابله، و بی اندام بود، و «کردنگل» نیز بدین معنی است.

کالوَنگ و کَوَنگ «جرجر» است یعنی باقلا.

مع اللام

کال هزیمت^(۱۷۹) بود، و نوعی از گل.

کَلال بالای پیشانی.

کُنجال^(۱۸۰) ثقل^{۱۳۹} هرمغزی که روغنش گرفته باشند.

کَچَل سربی موی، و مزرعه کم حاصل.

کوال^(۱۸۱) اندوختن است.

کیفال و کینال^(۱۸۲) مردم رند و جماش بود.

کاگُل گلی^(۱۸۳) است که از میان آب روید.

کاگُول کاکل است.

کا کال^(۱۸۴) به اعتقاد برأهمة هند دوری است که ما درویش و آن از بخش چهارمیل است

از ادوار اربعة کا مله به اعتقاد ایشان چنانکه^{۱۴۲} مفصلاً در بعضی کتب و تواریخ

مستور است.

کاوُل و کاوول^(۱۸۵) چاشنی گیر بود.

کُتَل^{۱۴۳} اسب جنیت است، و تل بود.

کُسیل^(۱۸۶) دفع کردن، و فرستادن است، و «کُسی»^(۱۸۷) هم گویند.

کُشاخِل^(۱۸۸) نوعی از غله است.

(۱۷۸). صورت صحیح «گلفهشنگ» است.

(۱۷۹). درین معنی «کالیدن»

(۱۸۰). کنجار، کنجاره، کنجاله

(۱۸۱). صحیح «گوال» است از مصدر «گوالیدن»

(۱۸۲). هردو مصحف «کیفال» است.

(۱۸۳). سروری: کلک

(۱۸۴). این واژه را در فرهنگها نیافتم.

(۱۸۵). هردو مصحف «بکاوول» است (از تعلیقات برهان)

(۱۸۶). مصحف «گسیل»

(۱۸۷). مصحف «گسی»

(۱۸۸). شاخل، شاخول

۱۳۶. د: کیمال

۱۳۷. چنین است م و د.

۱۳۸. د: کفهشک

۱۳۹. د: ثقل

۱۴۰. در «د» نیست.

۱۴۱. چنین است «د»-م: کلکال

۱۴۲. «د» ندارد.

۱۴۳. د: کتیل

(۱۷۴). ظ. مصحف «کیل» است.

(۱۷۵). کزند، کزنده، کرن

(۱۷۶). قلاسنک، قلماسنگ، قلابسنگ

(۱۷۷). کدین، کدینه، کدنگ

گوبل ۱۴۴ شکوفه^(۱۸۹) بود، و گلی مخصوص را هم گفته اند.

گوتوال قلعه بان است، و این لفظ هندی است.

گول کتف بود، و گوی که آب درو بایستد.

گفچه نول ۱۴۵ مرغی است.

گهل ۱۴۶ (۱۹۰) احمق و نادان است.

گول به معنی پوستین معروف است، و گلیم کهنه، و اسب کندرو را نیز گویند.

گچول ۱۹۱ جنبانیدن سرین است در رقص.

کاگل نوعی از گندم است.

کاروژول ۱۴۷ شخصی بود که بر سر مزدوران بایستد، و کارفرما را نیز گویند.

گوبال گرز بود.

کابل و کاول شهری است معروف، و نام سازی است.

کچل ۱۹۲ جانوری است که «مشک در» هم گویندش.

کیل ۱۴۸ (۱۹۳) میوه کوهی بود.

کرمائیل ۱۴۹ نام یکی از دوشاهزاده مطبخی ضحاک.

کوه جلیل کوهی است مقام نوح که آب از آنجا جوشید در حین طوفان.

مع المیم

کام دهان، و مراد و مقصود است.

کالم زنی که شوهرش مرده باشد.

گرکم قوس قزح بود.

گزم سبزه‌ای که بر کنار جوی روید.

گنام جایگاه وحش و غیره بود.

گرم ۱۹۴ اندوه و دل گرفتگی ۱۵۰ بود، و به معنی زخمه^(۱۹۵) آمده.

گم نقصان، و نادرا ۱۵۱ بود، و به تازی به معنی چند است

گم گم آواز تیشه نقاب بود.

کمان سام و کمان رستم و کمان بهمن قوس و قزح بود.

گوم گیاهی است که در مزارع بود.

گجیم ۱۹۱ و گزین^(۱۹۷) برگستان است.

گلگم به معنی کافتن است، و منجنیق^(۱۹۸) را هم گویند.

مع النون

گرزن ۱۹۹ نیم تاجی که ملوک قدیم از بالای سر خود تبرکاً می آویختند.

۱۴۴. د: کوپل
۱۴۵. د: کفچه نول
۱۴۶. م و د: کهل
۱۴۷. د: کاروژوال
۱۴۸. د: کیل
۱۵۰. د: کوفتکی
۱۸۹. (مراد «اقحوان» است. (از حاشیه برهان)
۱۹۰. (کهل، کهل، در حاشیه برهان «کهل» صحیح دانسته شده است.
۱۹۱. (کاپول

۱۹۲. «کچک» هم پیش ازین آمده و ظ. یکی مصحف دیگری است.

۱۹۳. کیالک، کیلک، کیلو

۱۹۴. مصحف «گرم»

۱۹۵. در سروری «زخم و زحمت» و در برهان «زخم» است.

۱۹۶. مبل «کجین»

۱۹۷. از کز (ابریشم) + بن (نسبت)

۱۹۸. شاید درین معنی مصحف «فلخم» باشد.

۱۹۹. مصحف «گرزن»

گراجیدن^(۲۰۵) بانگ ما کیان است وقت تخم.
گتیران و گتران «قطران» است و آن دارویی
است معروف.

گلن^{۱۵۶} پنبه زده ساخته بود به جهت رشتن.

گون اسفیدار^(۲۰۶) بود.

گراشیدن^(۲۰۷) تباه شدن است، و فرسودن، و
پریشانی.

گرشیدن^(۲۰۸) فریب دادن است.

گربان^(۲۰۹) فدا باشد و قربان.

کنبهن^{۱۵۷} «حبة الخضر» ست که آنرا «بن»
و «ون»^{۱۵۸} نیز گویند.

کی نشین^(۲۱۰) یکی از چهار برادر کیکاوس
است.

کیهان و کهان^(۲۱۱) جهان است.

کزدیدن پیراستن است.

گزرردن^{۱۵۹(۲۱۲)} چاره جویی بود.

کزطرخون^(۲۱۳) عاقر قرحاست.

کشان خیمه، و نام ولایتی است.

گشفتن پزمرده شدن^(۲۱۴)؛ و گشودن^(۲۱۵) است.

کشن و گشن^(۲۱۶) بسیار، و انبوه است.

گسون^(۲۰۰) یکی از علمای مجوس است، و به

زعم او^{۱۵۲} اصل منحصراست در آتش و آب و

خاک و هرسه را قدیم می دانند و سایر

موجودات را حصول ازیشان و بعضی ازین

گروه به عبادت مشغول شوند و از مناکح و

ماکل طیبیه امساک کنند و به تناسخ قایل

باشند و ایشان را به عربی «صیامیه» گویند.

گهکن فرهاد است، و مخفف «کوهکن».

گرزمان^(۲۰۱) آسمان بود.

گرسون^{۱۵۳} و فرستون قیان است.

گرکان^(۲۰۲) ولایتی است.

گشخان دیوث باشد.

گشکین^(۲۰۳) نانی بود از نخود^{۱۵۴} و باقلا و

جاورس.

گوبین کفه ترازویی است از حصیر.

گوهان زین است، و آنچه از پشت شتر برآمده

باشد.

کاشتن برگشتن و مراجعت نمودن^(۲۰۴)، و

زراعت کردن است، و کنایه به نومید^{۱۵۵}

شدن است.

(۲۰۶). درخت پله را گویند و آن نوعی بید است. (برهان)

(۲۰۷). گراشیدن، خراشیدن، غراشیدن

(۲۰۸). کرسیدن، کریسیدن

(۲۰۹). ظ. مصحف «کربان» (تعلیقات برهان)

(۲۱۰). مصحف «کی پشین»

(۲۱۱). صحیح «گیهان و گهان» است.

(۲۱۲). صحیح «گزرردن» است.

(۲۱۳). کزترخون

(۲۱۴). درین معنی به فتح اول و دوم که همان «گشفتن»

است.

(۲۱۵). درین معنی «گشفتن» صحیح است. (حاشیه

برهان)

(۲۱۶). به گاف صحیح است.

۱۵۲. د: وو

۱۵۳. د: کرسوک

۱۵۴. م: جو

۱۵۵. د: سومند

۱۵۶. د: کان

۱۵۷. م: ود: کبهین

۱۵۸. د: دن م: ۱۵۹. د: کزدن

(۲۰۰). «کسون» در برهان نیز آمده.

(۲۰۱). صحیح «گرزمان» است.

(۲۰۲). مصحف «گرگان» است.

(۲۰۳). کشکینه، کشکه

(۲۰۴). درین دوم معنی صحیح «گاشتن» است.

(۲۰۵). ظ. «کراخیدن» صحیح است. (از حاشیه برهان)

و «کیلین» (۲۲۴) هم به نظر رسیده.
گلجان (۲۲۵) مزبله است.
کواره ران (۲۲۶) گاو و گوسفند و خرچران را گویند.
کین بخیه است، و آنرا «کله» نیز گویند.
کپان قپان است.
کدین (۲۲۷) «کدنگ» ۱۶۵ است و گفته شد.
گزیفتن (۲۲۸) ۱۶۶ گریختن است.
گنایون دختر قیصر روم است که در حباله گشتاسب بود.
گراخان پسر مهتر افراسیاب باشد.
کییدن (۲۲۹) ۱۶۷ کافتن بود.
کیهان به معنی خداوند آمده و صاحب ۱۶۸.
کولویان (۲۳۰) گردان و پهلوانان را گویند.
کیاگین مخالف، و ناهموار بود.
کمر دُون قوس قزح است.
کهاکان ۱۶۹ کوه کن است.

کلاشکن (۲۱۷) حلوانی است.
گم زن مدبر (۲۱۸) و بیدولت، و بدنفس بود.
کران بی انتها (۲۱۹)
کنوزیدن ۱۶۰ فریفتن ۱۶۱ بود.
گنودان (۲۲۰) شاه دانه است.
گلزریون (۲۲۱) ۱۶۲ شهری است در ایران.
گندلان خیمه است به زبان ترکی.
گوهستان کهسار بود، و سمرقند را هم می گفته اند.
کیان پادشاهان کیانی، و خیمه اعراب و اکراد، و ستاره (۲۲۲) و نقطه پرگار را هم گویند.
گیاخن آهستگی، و استواری، و به نرمی کار کردن است.
کاله دان سله ۱۶۳ زنان است که آنرا «چاللی» ۱۶۴ هم گویند.
کیکن تاریکی باشد، و «کید» (۲۲۳) و «کیلن»

(۲۲۰). کنودانه
 (۲۲۱). صحیح «گلزریون» است.
 (۲۲۲). ستاره و کوب (برهان) و ظاهراً «ستاره» در اینجا به معنی خیمه است.
 (۲۲۳). در برهان «کید» به معنی دیگری برابر با «کیکن» است.
 (۲۲۴). این دو صورت در برهان نیست و سروری به «لیکن» اشاره دارد.
 (۲۲۵). کلجان
 (۲۲۶). ظ. مصحف «گوازه دار» (حاشیه برهان)
 (۲۲۷). کدینه، کدنگ
 (۲۲۸). صحیح «گریفتن» است.
 (۲۲۹). صحیح «کفیدن» است. و کپییدن
 (۲۳۰). ر ک حاشیه برهان، صورت کلمه و معنی آن صحیح نیست.

۱۶۰. د: کنوزیدن
 ۱۶۱. د: فریفتنی
 ۱۶۲. م و د: کلزریون
 ۱۶۳. د: سکه
 ۱۶۴. د: حلال
 ۱۶۵. م و د: کرنگ
 ۱۶۶. د: کریفتن
 ۱۶۷. د: کپییدن
 ۱۶۸. این معنی برای خدیو است و کیهان خدیو به معنی خداوند کیهان می باشد.
 ۱۶۹. د: کهاکان
 (۲۱۷). مخفف «کلاشکن»
 (۲۱۸). در برهان آمده «مدبر و صاحب تدبیر و رای باشد» که «مدبر» یعنی ادبار کننده را اشتباه خوانده.
 (۲۱۹). با این معنی «بیکران» است.

جلانیدن

کلانیدن (۲۳۱) ۱۷۰ افشاندن است.

کُرُن و کرون (۲۳۲) ۱۷۱ اسی بود که مابین زرد

و بور رنگی داشته باشد.

کیوان زحل است، و گویند به معنی فلک زحل است.

کُنْیون (۲۳۳) جامه هفت رنگ است.

مع الواو

کَرَنجُو کابوس بود.

کَرُو (۲۳۴) دندان فرسوده کاوک بود.

کافیلو نباتی است سست و ساق ۱۷۲ باریک دارد، و آنرا «چرخه» نیز گویند.

کَنشو (۲۳۵) گیایی است که به آن جامه شویند، و «کشتوک» هم گویند.

کبستو (۲۳۶) «کبست» است ۱۷۳ یعنی زهرگیا و حنظل.

کالیو (۲۳۷) نادان و متحیر و ابله بود.

کاهو معروف است، و جنازه ۱۷۴ گبران (۲۳۸) را

نیز گویند.

کَنشو (۲۳۹) مرغی بود که «سنگ خواره» اش گویند.

کَشو کشف بود، و گیایی که «کنب» ۱۷۵ نامند.

کَلو کدخدا، و صاحب محله.

کلاو، و کلا، و کلاوو (۲۴۰) ۱۷۶ غوک بود.

کَنشو (۲۴۱) انگور نارس.

کیپو (۲۴۲) طایری است مختلف الالوان.

کَندَرُو (۲۴۳) مصطکی.

کَندُو (۲۴۴) غول بیابانی است.

کیلو (۲۴۵) جایی که ۱۷۷ آب درو جمع شود، و «لیلو» (۲۴۶) هم گفته اند.

کَندرو وزیر ۱۷۸ ضحاک بود.

کانیرو ۱۷۹ مازیون ۱۸۰ است.

کاغشو و کاغنه کرمی بود سیاه و سرخ و آنرا

زهر بود، و بعضی به معنی «خرزهره» ۱۸۱

حمل نمایند.

(۲۳۴). کروه

(۲۳۵). کشتو، کستو، کشتوک

(۲۳۶). کبسته

(۲۳۷). کالیوه

(۲۳۸). درین معنی این واژه صحیح نیست. رک حاشیه

برهان

(۲۳۹). کیتوبه عربی «قطاء»

(۲۴۰). کلاو

(۲۴۱). کشتو، کستو

(۲۴۲). کیتو، کیپو

(۲۴۳). کندرک

(۲۴۴). کنده

(۲۴۵). کولاب

(۲۴۶). ظ. مصحف «کیلو»

۱۷۰. د: کلانیدن

۱۷۱. د: کردن

۱۷۲. د: شاق و

۱۷۳. د: کبست

۱۷۴. د: هاره

۱۷۵. د: کتب

۱۷۶. د: کلا

۱۷۷. د: که که

۱۷۸. «د» ندارد.

۱۷۹. د: کاویزو

۱۸۰. د: مازیون

۱۸۱. د: خرزهره

(۲۳۱). مصحف «گلانیدن»

(۲۳۲). کزند، کزنده، کزنگ، کزنگه، کوزنگ

(۲۳۳). «گیون» است مخفف «انگیون»

مع الهاء

کابنه چشم ۱۸۲ بود.

کائوره سرگشته بود.

kavda

کارآگاه منهی که اخبار رساند، [و آنکه از

حقیقت کارها باخبر باشد]. ۱۸۳

گلبد حجره.

کازه ۱۸۴ شاخ ۱۸۵ بریده، و ستون چوب، و

چوبی که صیادان سازند تا صید برمد و در دام

آید، و سایه بان دشت بانان.

کاله کدوی شراب بود، و فتیله ای که زنان به

جهت رشتن می (۲۴۷) پیچند، و خربزه

نارسیده (۲۴۸)

کالفته آشفته، و دیوانه مانند را گویند.

کالیوه (۲۴۹) آسیسمه و سرگشته و حیران بود، و

باطل، و نادان.

کامه ریچالی است مخصوص بعضی اماکن.

کاوه علم شخص مشهور آهنگر، و نافه (۲۵۰) ۱۸۶ را

هم گویند.

گنججه خری که زیردهانش آماس کرده باشد

یا دمش بریده باشد، و «کنجه» ۱۸۷ هم به

نظر رسیده.

گنه و کبه (۲۵۱) شیشه حجام ۱۸۸.

گنده خانه بود.

گدونیمه ظرف شراب را گویند.

گده کام، و ملاذه بود، و چوبی که در کلیدان

افتد تا بی کلید در گشوده نشود.

گدودانه کرمی چند است که در معده پیدا

می شود. ۱۸۹

گراه (۲۵۲) کناره، و نهایت بود.

گرباسه «کربس» بود یعنی سوسمار، و

«کربسه» ۱۹۰ هم آمده.

گرنه خاری است ۱۹۱ شترخوار (۲۵۳).

گرخ زراه پیاده بود.

گروه (۲۵۴) دندان میان تهی و کاوک بود.

کیشه ۱۹۲ خطی بود که بکشند، و نام چهار پایان

و گدایان نیز حمل می شود.

کیشه به معنی کاشته، و میوه خشک بود.

کربش ۱۹۳ پایه ۱۹۴ نباتی است در ساحل بحر

هند.

۱۹۴. د: پانه

(۲۴۷). درین معنی «گاله»

(۲۴۸). کالک

(۲۴۹). کالیو

(۲۵۰). این معنی مشکوک است (تعلیقات برهان ص

(۲۲۸)

(۲۵۱). قبه

(۲۵۲). ظ. مصحف «کران» و «کرانه» است.

(۲۵۳). در سامی «کرنه» به معنی «کنه» آمده و چون

«کنه» را شترخوار هم می گفتند این معنی را برای آن
فرهنگویسان استنباط کرده اند، (حاشیه برهان)

(۲۵۴). کرو

۱۸۲. د: خشم

۱۸۳. در حاشیه «د» اضافه شده است.

۱۸۴. د: کاره

۱۸۵. د: شاخ

۱۸۶. د: ناقه

۱۸۷. د: کچه-م: کبجه

۱۸۸. د: ممام

۱۸۹. در حاشیه «د» است-«م» ندارد.

۱۹۰. د: کرسبه

۱۹۱. د: خار پشت

۱۹۲. م و د: کشته

۱۹۳. د: کرش

kees
kese
کیشه

کیشه^{۱۹۵} ریم نقره بود.

گَرزَه^(۲۵۵) زمینی بود که به بیل آنرا ساخته باشند و کنارهاش را «مرز» خوانند.

گَفَه^{۱۹۶} «کوزر» است یعنی خوشه غله خرد نشده که بازش باید کوفتن.

گَنجَه^{۱۹۷} پنبه دانه است.

گَوَندَه جوال کاه.

گَلادَه^(۲۵۶) کُرچشم.

کَشکینه «کشکین» است^{۱۹۸} و گفته شد.

گَلابَه^(۲۵۷) ریسمانی باشد که به چرخک پیچند تا جولاهه به کار برند.

کَلاتَه^(۲۵۸) ده کوچک.

گَلارَه^(۲۵۹) «عقق» بود یعنی «کلاغ پسه» و «کلازاره» و «قلازاره»^(۲۶۰) نیز گویند، و احوال را نیز نامند.

گَلتَه حیوانی بود پیر شده از هر جنسی که باشد، و دم بریده، و حقیر، و نامرتب را نیز گویند.

گَنه^{۲۰۰} جانوری است که در چهار پایان افتد.

گَنبوره مکروحله و تنبل را گویند.

گَنجارَه^(۲۶۱) ثفل هر چیز که از مغزش روغن

گرفته باشند.

گَنده معروف است، و امرد درشت قوی جثه را نیز گویند، و مقامی بود که در جبال و صحاری و قلاع ساخته باشند در زیر زمین و «خندق» را هم گویند که معرب «کنده» است.

گَندوره^(۲۶۲) سفره پوستین، و پارۀ سفال^(۲۶۳) بود.

گَنغاله قحبه است، و «کنغال»^(۲۶۴) هم گویند، و علم کوهی است در خراسان، و به معنی بخیل نیز آورده اند.

گَهله و «گهله» به کاف فارسی، گاورسهای سیم^{۲۰۲} و زراست.

گَهبلَه^(۲۶۵) ابله و نادان است، و «گَهبلَه»^{۲۰۴} هم گفته اند.

گَواره و گَباره سبدي که میوه در آن کنند، و خانه زنبور عسل، و کاسه^(۲۶۶) از گل پخته را هم گویند.

کَوازه^(۲۶۷) طعنه بود، و «کوازه» هم گفته اند، و به معنی مزاح، و افسوس، و طعام نیم^{۲۰۵} پخته آمده است.

(۲۵۶). مصحف «کلازه» و «کلازه»

(۲۵۷). کلافه، کلاه

(۲۵۸). کلات

(۲۵۹). کلازه، کلاژ، کلان کلاج، کلاغ، قلاغ

(۲۶۰). کلازاره و قلازاره

(۲۶۱). کنجار، کنجال، کنجاله

(۲۶۲). کندوری

(۲۶۳). سروری و برهان این معنی را نیاورده اند.

(۲۶۴). دربرهان و سروری این واژه به معنی کنگاله نیست.

(۲۶۵). مصحف «کهلَه» (از حاشیه برهان)

(۲۶۶). درین معنی به ضم کاف است.

(۲۶۷). مصحف «گوازه»

۱۹۵. م. ود: کتبه

۱۹۶. م. ود: کفجه

۱۹۷. د: کلچه

۱۹۸. د: کشکیت

۱۹۹. د: کلا-م: کلازه

۲۰۰. د: کشته-م: کسه

۲۰۱. م. ود: کنگاله

۲۰۲. د: سم

۲۰۳. م. ود: کپله

۲۰۴. د: کپله

۲۰۵. د: نس

(۲۵۵). کرن کرد، کردو

کوره زمینی بود که سیل او را کنده باشد و گو^{۲۰۶} به هم رسیده، و سیلاب را نیز گویند، و به معنی آتشدان معروف است.

گوزره ^{(۲۶۸) ۲۰۷} مرغکی کبود فام است و در آب می باشد^{۲۰۸}.

کیهه ^{۲۰۹} نباتی است که چون عشقه بردرخت پیچد و میوه ای دارد چون توت.

گوزه خرسفید رنگ بود.

کوفشانه ^{۲۱۰} جولاهه را گویند.

گومه نشیمن پالیزبان است.

گونده ^{(۲۶۹) ۲۱۱} چیزی است که مثل دام بافند و بدان کاه کشند.

کیسته ریسمانی بود که بر دوک پیچد.

کیله پیمانه بود.

گشفته پژمرده و پریشان است، و «گشفته» هم آمده است.

کاخه باران بود، و به معنی یرقان نیز آمده.

کارتنه عنکبوت ^{(۲۷۰) ۲۱۲} بود، و شنبلیذ را هم گویند که به عربی «حُلبه» آمده.

کوکاه ^{(۲۷۱) ؟} به معنی مبارز سخت است.

کازیره ^{(۲۷۲) ۲۱۱} دانه ای است که به عربی «احریض» ^{۲۱۲} گویند.

کاسکینه ^{(۲۷۳) ۲۱۳} مرغی است چون هدهد متوج سرخ رنگ و سبز، و «سبزک» و «سبزقا» هم گویند.

کاغنه بعضی گویند مرغی است که به شب پرد، و «عروسک» هم نام دارد، و جمعی کرمیش دانند سیاه و سرخ رنگ زهردار که «کاغنو» نیزش گویند و منع جمع نیست چه هردو ممکن است، و بعضی او را «کاؤنه» نیز نامیده اند.

کالیده آشفته و ژولیده و خاک برونشسته.

کامه بست است، و به معنی کام، و خواهش نیز هست.

کانه ^{(۲۷۴) ۲۱۳} برابری کردن است با شخصی در مرتبه.

کاینه ^{(۲۷۵) ۲۱۴} امر کردن است به کسی که چشم از من بگردان.

کجیرده ^{(۲۷۶) ۲۱۵} پیشوا بود.

گزاره ^{(۲۷۷) ۲۱۵} جامه کهن پاره پاره است.

گوه برگوه نوعی از عنبر است که طبق بر طبق نشسته در هم چون کوه.

کیرته علفی است که از آن جاروب سازند، و درختی است خردباخار بسیار که او را

(۲۶۸). مصحف «کودره» و «گودره» (حاشیه برهان)

(۲۶۹). پیش ازین به معنی جوال گاه آمد.

(۲۷۰). کارتن، کارتنک، کارتنه، کوهتن، کروتنه

(۲۷۱). این واژه را نیافتم.

(۲۷۲). کاجیره

(۲۷۳). کاسانه

(۲۷۴). برهان ندارد.

(۲۷۵). ظ. مصحف «کابنه» (حاشیه برهان)

(۲۷۶). کچیر، کچیرده

(۲۷۷). وجوه «گراذ، گراد، کراذ» نیز در برهان بدین معنی

۲۰۶. م. ود: کو

۲۰۷. د: کوزده-م: کوزبه

۲۰۸. در حاشیه «د» است.

۲۰۹. د: کیهه

۲۱۰. د: کوفشامه

۲۱۱. د: کاریزه

۲۱۲. د: اخریض-م: احریض

۲۱۳. م: کابه

۲۱۴. د: کافیه

۲۱۵. م. ود: کراده

هرجایی، و به ضم مشدد متراکم^(۲۸۴) شدن است، و به ضم غیر مشدد موی جمع کرده بود و به این معنی به کاف^(۲۸۵) فارسی نیز گفته اند.

گمانه چاه کن بود، و گویند چاهی است که از جهت امتحان آب مقتیان^{۲۲۲} بکنند.

گنانه^{۲۲۳} کهنه را گویند.

گندامویه موی مادرزادی است در اعضا.

گندواله^(۲۸۶) امرد درشت اندام.

گنده چوبی که بر پای محبوسان نهند، و هر چوب بزرگ را گویند، و غول بیابان^(۲۸۷) را هم نامند.

گواشمه^(۲۸۸) ۲۲۴ آسانی بود.

گوالیده^(۲۸۹) غله، و کشت بالیده بود.

کوباره^(۲۹۰) ۲۲۵ گاو و خر و سایر حیوانات را گویند.

گوبله^{۲۲۶} موی کله مردم^(۲۹۱)، و قفل، و شکوفه، و حباب را هم گفته اند.

گونیازه^{۲۲۷} مطرقة است.

گوشه کوشیده، به دست آورده شده است.

«شتر^{۲۱۶} خوار» هم گویند.

گُرچِه^(۲۷۸) خانه کوچک است.

گُرزه ماه گیاهی خوشبوست.

گُزِه^(۲۷۹) چوبی است که بر کلیدان افتد به جهت استحکام، و گوشت زیر زبان را نیز گویند.

گُشاذنامه^(۲۸۰) فرمان سلاطین و منشور و طلاق نامه است.

گُشه^(۲۸۱) حیوان پالان^{۲۱۷} افکنده را گویند.

گُشنه گیاهی بود به سماروغ^(۲۸۲) ماننده، یادارویی است، و گفته اند نوعی از «سماروغ»^{۲۱۸} است.

گُلاله موی پیچیده است.

گُلبه^{۲۱۹} غلوه^{۲۲۰} حلوا و غیره بود، و به کاف فارسی هم آمده.

گُلندره^(۲۸۳) امرد و زشت اندام بود.

گُلوته^{۲۲۱} حلقه دام دختران و دامک دوشیزگان است.

گُلوته خیار بزرگ باشد.

گُله سقف خانه است، و به فتح کاف بیوفا و

- (۲۸۰). صحیح «گشاذنامه» است.
- (۲۸۱). در فرهنگها شاهی برای «گشه» نیامده.
- (۲۸۲). کشنج
- (۲۸۳). کلندس کنده
- (۲۸۴). فرهنگها این معنی را ندارند و ظاهراً موی و کاکل یکجا جمع کرده باشد.
- (۲۸۵). «گله» اصح است (از تعلیقات برهان)
- (۲۸۶). کنداواله، کلندره، کلندس کنده
- (۲۸۷). کنده
- (۲۸۸). کواسمه، کواسیمه، کواشیمه
- (۲۸۹). صحیح «گوالیده» است.
- (۲۹۰). صحیح «گوباره» است.
- (۲۹۱). درین معنی «کوبله» و «کویله» هم آمده.

۲۱۶. د: شیر
۲۱۷. م و د: نالان
۲۱۸. د: سماع
۲۱۹. د: کلنه-م: کلونه
۲۲۰. د: وغلولة
۲۲۱. د: کلونه
۲۲۲. م و د: مغنیان
۲۲۳. د: کتاته
۲۲۴. د: کراشه-م: کواسیمه
۲۲۵. د: کوبیازه ۲۲۶. د: کویله
۲۲۷. د: کوبیاره-م: کوبیاره
- (۲۷۸). کریچ، گریچه، کریره
- (۲۷۹). در برهان «کره» هم آمده است.

گُرتَه (۲۹۸) پیرهن است، و به معنی «نیم تنه»^{۲۳۷} نیز گفته اند.

گُرَوَه جانوری است پرخشم سیه فام از مار بتر.

کُفانه (۲۹۹) و فکانه به شکم مرده بچه را گویند.

کاشانه احوال (۳۰۰) بود، و خانه^{۲۳۸}.

گُرتَه وصله ای بود که برجامه دوزند.

گودَرَه (۳۰۱) و گندَرَه هردومرغی بود کوچک که

در آب مکان سازد.

کایله (۳۰۲) (۳۳۹) هاونه.

گُوازه (۳۰۳) تخم مرغ نیم پخته بود، و «جوازق»

معرب اوست.

کاسانه (۳۰۴) (۲۴۰) مرغی است سبزرنگ در خوزستان

بسیار بود.

گُوالغُتچَه (۳۰۵) سرخاب زنان است.

کیاده رسوا بود.

کستیمه (۲۴۱) خارشترخوار است.

گسَمَه موی اسب که زنان به عوض زلف

برروی بستند، و به معنی نان روغنی (۳۰۶)

گُوکله هدهد است.

گُونسته سرین آدمی است.

گُهرَه بزغاله شیرمست بود.

کویله و گُویله (۲۹۲) موی سراسر است.

گُهسته و گُهسته ۲۲۸ کوزه آب بود.

گُهبَلَه (۲۹۳) احمق و نادان را گویند.

گُلاشکه و کلاژکه ۲۲۹ و چاه جوی، و

چنگل ۲۳۰ قلابی ۲۳۱ است متعارف.

گُلکینه ۲۳۲ جامه مخمل است، و «کهیله» (۲۹۴)

هم گفته اند.

گُهنزَه ۲۳۳ «کمان کش» است یعنی خمیازه

بعد از تب.

کدینه (۲۹۵) کلنگ است.

کازه (۲۹۶) (۲۳۴) جای بود.

کُزبه (۲۹۷) (۲۳۵) کنجاره است.

گُره زنگارمانندی بود که برروی نان و غیره از

کهنگی پیدا آید، و آنرا «بورک»^{۲۳۶} هم

گویند، و «مسکه» را هم نامند.

(۲۹۳). صحیح «کهلَه» است. (حاشیه برهان)

(۲۹۴). این وجه در فرهنگها بدین معنی نیامده است.

(۲۹۵). کلین، کلنگه

(۲۹۶). کان کازه

(۲۹۷). کنجار، کنجاله، کنجال

(۲۹۸). قرطه

(۲۹۹). مقلوب و مصحف «نگانه»

(۳۰۰). این معنی در فرهنگها ضبط نشده و ظاهراً غلط است.

(۳۰۱). صحیح «گودره» و «گودر» است (حاشیه برهان)

(۳۰۲). برهان: کایله—سروری: کایله

(۳۰۳). ظ. «گوازه» است.

(۳۰۴). کاسکینه

(۳۰۵). کولغنه، گولغنه، گل غنچه

(۳۰۶). بدین معنی ترکی است. (حاشیه برهان)

د: ۲۲۸. کِهتِه

د: ۲۲۹. کلاشه که

د: ۲۳۰. جنکل

د: ۲۳۱. هَلانی

د: ۲۳۲. کللینه

د: ۲۳۳. کِهتَزِه

د: ۲۳۴. کاره

د: ۲۳۵. کیربه

م و د: ۲۳۶. نورک

د: ۲۳۷. سم تپشه

د: ۲۳۸. حانه

م: ۲۳۹. کایله

د: ۲۴۰. کاشانه

د: ۲۴۱. کیتمه—م: کیتمه

(۲۹۲). کویله و کوپله

تنک خود معروف است.

کمان فروهه کمان گروهه است.

گندوله پاره کاسه، و کوزه شکسته.

گتاره حربه ای است که هندوان دارند، و «کتاله» هم آمده.

گوگوه^(۳۰۷) جغد است.

کاگله مبارزی است تورانی^(۳۰۸).

گبوده چوبان افراسیاب.

گجابه و کجاوه و قزاوه و کزابه و کزاوه^(۳۰۹) همه یکی است و معروف است.

گرانه کنار، و مرغی است سیاه فام بطی السیر^(۳۱۰)، و به معنی آخر «کرایه» هم به نظر درآمده است.

گنجیده^(۳۱۱) دارویی است که «عنزروت» و «انزروت» گویندش.^[۲۴۲]

گلبتره سخن نادرست ناخوب است.

گماسه کاسه چوبین پهن بود، و آنرا «گماس» و «کجکول»^(۳۱۲) گویند، و به کاف فارسی نیز متداول است.

گوبه گیاهی است شیرین که آنرا خورند.^{۲۴۳}

گوهه و گُوه^(۳۱۳) پیش و پس زین است، و موج آب.

گویشه^(۳۱۴) ظرف دوغ.

گیوه^(۳۱۵) میوه ای است خوشبو و سبز که برگ او مغزدار است.

کاشه یخ تنک.

گلیزه سبب بود.

مع الیاء

کی کدام وقت است، و به معنی پادشاه بلندقدر و این نام را از کیوان استعاره کرده اند.

کاشموی^(۳۱۶) سبیلت خوک بود، چه «کاس» نام خوک است.

گشتی و گشتی^{۲۴۴} زنا را است.

گسنی کاسنی^{۲۴۵} است.

گفتگی کفیده بودن، و شکافته شدن است.

گلی مرضی است که آنرا «خوره» گویند و «جدام».

گندوری^(۳۱۷) دستار خوانی بود که پیش انداز کنند وقت سفره.

کوزی^(۳۱۸) آبیگر و شمر است.

گرگری^(۳۱۹) غضروف است.

گله سایگی^(۳۲۰) بدبختی، و گله کلاغ را هم گویند.

(۳۱۲). کشکول

(۳۱۳). «کبه» مستعمل نیست.

(۳۱۴). کویش

(۳۱۵). کیو، کاهو

(۳۱۶). کاسمو

(۳۱۷). کندوره

(۳۱۸). شاهدهی برای این واژه نیست. شاید «گوژی» باشد.

(۳۱۹). کرکرانک

(۳۲۰). سروری مانند متن است و دربرهان «کله سایی»

است.

۲۴۲. درحاشیه «د» است.

۲۴۳. همین واژه با معنی تماماً درحاشیه «د» اضافه شده است.

۲۴۴. م و د: کشنی

۲۴۵. م و د: کاشنی

۲۴۶. م: کوری

(۳۰۷). کوکن، کوکنک، کوکه

(۳۰۸). سروری: تورانی—برهان: ایرانی

(۳۰۹). کجیه، کجوه، کزابه، کزاوه، قزاوه

(۳۱۰). درین معنی مصحف «کرایه» است.

(۳۱۱). دربرهان «کنجده» و «کنجک» است.

کشورخدای پادشاه بود.	«اقحوان» گویند.
کرای ^(۳۲۱) حجام بود ^{۲۴۷} .	گُوها موی بازی بود که موی را از میان گل
گُستی به معنی گُشتی است. ^{۲۴۷}	بجویند به گرو.
کلیکی احو ^(۳۲۲) باشد	کالونی ^(۳۲۴) گیاهی بود.
کُکری ^{۲۴۸} شهری است درهند.	کُریزی فربه‌ای ^{۲۵۱} که بازرا دهند ^{۲۵۲} ، و
کُپی بوزینه و میمون ^{۲۴۹} است.	[پیر] ^{۲۵۳} منحنی ^{۲۵۴} را نیز گویند که قوای او
کُجلی ^{۲۵۰} جایی است.	فتور یافته باشد.
کافوری ^(۳۲۳) سبزه‌ای است که آنرا «بابونه» و	

۲۴۷. در «د» جای دو واژه کرای و کستی با معانی یکدیگر عوض شده است.	۲۵۳. «م» و «د» ندارد.
۲۴۸. م و د: کلکری	۲۵۴. د: منجی
۲۴۹. د: میحون	(۳۲۱). صحیح «گرا» است.
۲۵۰. د: کهری	(۳۲۲). در برهان و سروری نیز چنین است و ظاهراً باید «احولی» باشد.
۲۵۱. د: فربه	(۳۲۳). کافوریهودی، کافوریه
۲۵۲. د: بازار درهند	(۳۲۴). مصحف «کاکوتی»

باب الکاف العجمی مع الالف

گوزاب طعامی است.
گوزب^(۱) کفش نمذین است.
گوراب زمین سراب است.

مع التاء

گیرفت جرم، وتاوان است.
گران سیرشت متکبر، و کاهل است.
گست^{۱۳} زشت و قبیح بود.
گوست^(۷) کوفتگی و کوفته شده باشد.
گسزیت آنچه از کفره گیرند و «جزیه» معرب است.

گنگ دزهوخت قبله مردم پیشین است یعنی بیت المقدس.

گیت^(۸) ۱۴ منج^{۱۵} بود.
گنگ بهشت شهری است در حدود مشرق.

مع الجیم

گُرگانج^(۹) نام خوارزم است.

گردا گردان باشد.^۱
گردنا^۲ باب زن است یعنی سیخ کباب.
گرتا بنده بود، و حجام.
گونیا^۳ تخت^۴ مثلث بود که خطوط بر آن کشیده معماران دارند به جهت راستی و کزی.

گمرا^(۱) حظیره است، و محوطه.

گانا^(۲) ابله و نادان است.

گندا^(۳) فیلسوف بود.

گرا گزنده^۸ باشد.

گردنا گردانک رباب را گویند.

گرا^(۴) به معنی نی بود.

گیا^{۱۰} گیاه است.

گویا^{۱۱} مرد^{۱۲} گوینده، و غالب است^(۵)؛ و زبان.

مع الباء

گُوناب «گلگونه» بود، و «غنجار» هم گویند.

۱. د: باشند

۲. د: گردنا

۳. د: کوسا

۴. د: صخت

۵. د: کوتا

۶. د: بروا

۷. د: دانا

۸. م و د: گزیده

۹. د: کوفتا ۱۰. د: ناء

۱۱. در «د» نیست و معنی آن به دنبال معنی گیا آمده.

۱۲. د: ومرد

۱۳. م و د: کشت

۱۴. «د» ندارد.

۱۵. د: میخ — م: مع

(۱). صحیح آن «کمرا» است.

(۲). صحیح «کانا» است.

(۳). صحیح «کندا» است.

(۴). این واژه را بدین معنی نیافتم

(۵). ظاهراً و غالباً (برهان) که مخفف «گویا» است.

(۶). گوراب، جوراب، جورب

(۷). صحیح «کوست» است.

(۸). صحیح «کبت» است.

(۹). اورگنج، جرجانیه

گولاج ^(۱۰) لابلاست یعنی «ته برته» که نام ^{۱۶} حلوابی است.

گرنج برنج است که به عربی «ارز» گویند، و به معنی بیغوله هم آمده.

گنگ دزهرج ^(۱۱) همان بیت المقدس است.

گوشت آهنج قلابی است که به آن گوشت ازدیگ بیرون آورند.

گیج سرگشته، و احمق، و معجب و خودستارا گویند.

گنج گنجایش بود، و رسیدی ^(۱۲) که اصناف بندند به جهت مال.

مع الدال

گرد پهلوان، و دلیر باشد.

گلوئند ^(۱۳) تحفه ای که فرستند به هم از جوز و مویز و غیره، و گلوبندی مخصوص، و علم کوهی است.

گراید به معنی برآید است، و به معنی برآمد ^(۱۴)؛ و آهنگ و قصد بود.

گوش کرد به معنی «نظر کرد» استعمال شده است.

گاوزاد به کنایه گویند که میراثی به هم رسیده

یافته ای سر شده.

گزنند ^{۱۷} جوال باشد.

گوزاغند و جوزاغند ^(۱۵) شفتالوی خشک کرده و مغز گرد کان درمیان.

گزرد ^(۱۶) چاره و گزیر باشد.

گنج باد آورد یکی از کنوز ثمانه پرو یز است.

گنج شاد آورد ^(۱۷) هم یکی از آن کنوز است.

مع الراء

گران سر متکبر، و سپاه گران و مانند. ^{۱۸}

گوهر گهر بود و لولو ^{۲۰} و هر جوهری را گویند، و به معنی اصل و نژاد، و عقل، و فرهنگ، و

تبدیل کردن و عوض نمودن ^(۱۸) است.

گاوشیر «جاوشیر» است، و به «لاورشیر» ^(۱۹) نیزش گویند.

گاوسار به معنی گاو مانده است، و گریزی که سرآن به سرگاو ماند بدین سبب ^{۲۱} گویند.

گنجور خزینه دار است.

گنداور ^{۲۲} سپه سالار و مبارز و مردانه بود.

گران سر متکبر است، و سپاه گران بانبوه. ^{۲۳}

گَر ^{۲۴} مرضی معروف است که عرب «جرب» گویند.

۱۶. م و د: و نام

۱۷. د: کونند

۱۸. د: کرزد

۱۹. در حاشیه «د» است.

۲۰. د: تولو

۲۱. د: سبب

۲۲. د: کنبدوار

۲۳. قبلاً در حاشیه «د» آمده بود.

۲۴. د: کره

(۱۰). گولاج

(۱۱). مصحف «گنگ دزهرج» است.

(۱۲). «رصد» به معنی قسمت و حصه که به هر کسی رسد

خاصه رعایا و اصناف معروف است. (آنتدراج)، در برهان «رصد»

(۱۳). مخفف «گلوبند» است و معنی دوم اصلی است و بقیه مجازی. (تطبیقات برهان)

(۱۴). این دوم معنی اول نادرست است.

(۱۵). جوزغند

(۱۶). گزیر، گزر

(۱۷). شادورد

(۱۸). در برهان آمده که این معنی غریب است.

(۱۹). لاوشیر

[گنبا^{۲۵} خفتان.گُر^(۲۰) رودی است.

گرنج شیر شیر برنج است.

گلشهر نام زن پیران و یسه است.

گواشیر ولایتی است.

گُسار خوردن^(۲۱) غم و باده بود.

گُستر پهن کننده است، و خارسیاه را نیز

گویند، و بدین معنی غالباً به کاف تازی

اصح است.

گدبور به معنی گذاشت.

گزیز به معنی پیشکار و یا پایکار است^{۲۶}.گور سراب و گوراب^{۲۶}.گاورد^{۲۷} صراحی را از روی تشبیه گفته اند.

گزار نشتر حجام.

گوش^{۲۸} دار به معنی محافظت کن و نگهدار.

مع الزاء

گراز خوکان^{۲۹} بود، و بیلی بزرگ با^{۳۰} دوحلقه

آهنین مع ریسمانی که زمین را بدان هموار

کنند، و تبشی که از حرارت به هم رسد و

اکثر زنان را حین وضع حمل بود، و به معنی

خرامیدن، و بالیدن، و تبختر آمده، و کوزه^(۳۲)

مع السین

گاویس^(۳۱) ظرف دوغ بود، و «گویس»^{۳۱} هم

به نظر رسیده.

گنج عروس یکی از گنجهای خسرو پرویز

است.

(۲۱). صحیح «خورنده» است.

(۲۲). اصل «گراز» است.

(۲۳). مصحف «گواز» است.

(۲۴). جوز

(۲۵). در معنی چوبی که گاو و گوسفند رانند.

(۲۶). این معنی را برهان ندارد و سروری دارد.

(۲۷). ظ. مصحف «گودره» است.

(۲۸). ظ. مصحف «گرگوی»

(۲۹). آیا مصحف «گاودوش» نیست؟ (دهخدا)

۲۵. «د» ندارد.

۲۶. فاسخ «د» این دو واژه را مخلوط کرده بدینصورت: کور - به معنی پیشکار و یا پایگارت و سراب و گوراب

۲۷. د: گاورد زر

۲۸. د: کوس

۲۹. ظ: خوک

۳۰. د: یا

۳۱. د: کوس

(۳۰). صحیح «کو» است.

مع الشین

گرزیش^(۳۰) تظلم و زاری نمودن است.
 گزارش^{۳۲} تعبیر خواب است، و ادا کردن سخن.
 گواش^(۳۱) رنگ و لون است.
 گش^(۳۲) خوب بود، و رفتار باناز، و متکبر^(۳۳)، و به ضم بغم است.

مع الفاء

گزارف^{۳۳} زیاده کاری، و زیاده و لطاییل گویی، و متجاوز شدن از حد خویشتن است.

مع الکاف التازی

گاشاک گیپای خرد بود.

مع الکاف العجمی

گاورنگ^(۳۴) گرز فریدون است.
 گنگ بتخانه ای است در ترکستان، و رودی است بزرگ درهند، و نام جزیره^(۳۵) و شهری است، و خمیدن پشت را هم گویند.

گیرنگ دهی است از باورد.

گاوسنگ^(۳۶) چوبی است که گاوارانند.

گریسنگ^(۳۷) مفاک باشد.

گلبانگ^(۳۸) آواز بلبل، و آوازه و بانگی که قلندران بیکبار باهم برآرند.

گوزگ^(۳۹) کعب پا بود که آنرا «پژول» هم گویند.

گوشگ^(۴۰) تصغیر گوش بود، و صاحب ملازه را نیز گویند.

گسنگ به معنی لال معروف است، و سفال مجری آب را گویند.

مع اللام

گول^{۳۴} ابله و نادان است، و به معنی آبگیر آمده.

گردانگل^(۴۱) ابله و نادان، و بی اندام، و دیوث نیز گویند.

مع المیم^{۳۵}

گاودم بوقی کوچک است که با نای روین که بر صورت دم گاو ساخته اند و در رزم نوازند.

(۳۳). صحیح: رفتار باناز و تکبر

(۳۴). گاو پیکر

(۳۵). گنگ دژ بهشت گنگ، گنگ بهشت

(۳۶). گاوشنگ، غاوشنگ

(۳۷). کریسنگ، کریشک

(۳۸). گلبام

(۳۹). صحیح «گوزک» است. قوزک

(۴۰). صحیح «گوشک» است.

(۴۱). گردنگل، گردنگ، گردنگل، گردنگ

۳۲. در «د» قبل از این واژه «مع الشین» نوشته شده که زاید است.

۳۳. «د» ندارد.

۳۴. قبل از این واژه «گردانگل» در «د» آمده است که خط خورده است.

۳۵. «د» ندارد.

(۳۰). مصحف «گرش» یعنی گزارش «دهخدا»

(۳۱). رک: کواس، کواسه، کواسیمه، کواشمه،

کواشیمه، کواش

(۳۲). کش

گاو چشم گلی است که به عزیبی «عرار»^{۳۶} گویند.

مع النون

گَرْدَنْدَن^{۳۷} گردن بند است.

گَوَارَان یعنی گوارا.

گَرَاَزَان خرامان است.

گَزِن گزیده و منتخب است، و گزیننده.

گَوِلَخَن^(۴۲) گلخن است.

گَرْدَنَان به معنی سروران است.

گَوَارُون^(۴۳) مرضی است که پوست بدن را

ضایع کند.

گَاوِیَزَن^(۴۴) چیزی که از زهره گاو بیرون آرند

چون حجرالتیس از زهره بز کوهی.

گَوَالِدَن بالیدن است.

گَوَبَان^{۳۹} چوپان است.

گیرایستن^{۴۰} میل کردن بود.

گَزِیْدَن بریدن و به دندان گرفتن.

گَوُزْدِن گلیم است.

گیره گردان لعبی است.

گَزَاوَتگان^{۴۱} شتاب است.

گَنج فریدون لحنی است و نوایی.

مع الواو

گَنج گاو لحنی است باربدی.

گَوَر^{۴۲} مفاک باشد، و مبارزدلیبر.

مع الهاء

گاه وقت بود، و تخت، و گوی که سباکان

نقره دروی گذاخته را به سبب سرب که

صابون اجساد است از غلّ و غش پاک سازند.

گَنْدَرَنامه خط جواز است.

گَلیچه قرص آفتاب، و نان روغنی^(۴۵)، و قرص

کمر بود.

گَرُوْهه غلوه بود.

گَسُنْدَلَه^(۴۶) چیزی بیکجا جمع شده و گره افتاده

بود.

گَنج سوخته از کنوز ثمانه پرویز است، و نوایی

است باربدی.

گور شکاونه کفن دزد است.

گَوُزَه^(۴۷) قوزه پنبه است.

گَوِیْنده زبان و قایل^{۴۳} را گویند.

گیره سبداست.

گَرُوْهه دَکچی^{۴۴} زنان است، و غلوه^{۴۵}.

گَزِیْرَه^(۴۸) چاره.

۴۵. «م» ندارد.

(۴۲). گولخ، گولخ، گلخان، گولخان، گلخن

(۴۳). گراون، گریون، بریون، پریون، قوبا

(۴۴). جاویزن، گاوزهره، گاوسنگ

(۴۵). کلیچه، کلوجه، کلوج، کلیچ

(۴۶). دربرهان: کندله

(۴۷). غوزه، غوزه

(۴۸). گزیر، گز

۳۶. د: عراز

۳۷. د: گردن بندن

۳۸. م و د: کواردن

۳۹. «د» ندارد.

۴۰. د: گرویدن

۴۱. د: کراونکان

۴۲. م و د: کاکو

۴۳. د: وقایل

۴۴. م و د: دچکی

گرگ آشتی صلح به نفاق بود، و حيله و مکر و فریب^{۴۷} را گویند.
گلنگی^(۵۷) یعنی تیشه رو بر خود، و طامع و حریص، و به کاف تازی اصح است.
گوهرزای به معنی نیکوکاری، و هنرمندی^(۵۸)، و عادل، و فصیح بود.
گرتی گل ترو خشک بود.
گشتی جفت شدن جانوران است.
گستی^{(۵۹) ۴۸} از پای انداختن.
گسی^{(۶۰) ۴۹} گسیل و روانه است.
گشی^(۶۱) خوشی و نکوئی، و رفتار با ناز است.
گوانجی^(۶۲) پهلوان و دلیر است.
گیردناي گل سرخ بود، و چوبی که باریسمان اطفال به گردش در آورده بازی کنند.
گردپای^(۶۳) پیرامن جایی بود.
گوشت رُبای غلیوج است.
گیرای^(۶۴) میل کردن است، و میل کننده و گرونده است.

گا و چشمه^(۴۹) دارویی است.

گلا گونه^(۵۰) گلگونه است.

گیتی پزوه طالب دین را می گویند.

گیه شیشه حجام.

گده دندانۀ کلید باشد.

گوله و غلوله گلولۀ بزرگ است.

گیل نیشته گل مختوم است.

گیره^(۵۱) گرهی خرد بود از هر چه باشد.

گزر^{۴۶} نامه^(۵۲) کتاب تعبیر خواب است.

گمانه شک و گمان بود.

گاخواره^(۵۳) گهواره است.

گازه^(۵۴) خانۀ پالیزبان است.

گراشیده^(۵۵) پریشان است.

گوش خبه^(۵۶) جانوری بود.

مع الیاء

گهولی بدل کردن است.

گوری به نشاط رفتن است.

۴۶. د: گرز

۴۷. د: هرب

۴۸. د: کسی

۴۹. در حاشیه «د» است.

(۴۹). گا و چشم

(۵۰). گلونه، گلگونه

(۵۱). گرچه

(۵۲). گزاره نامه

(۵۳). مبدل «گاخواره»

(۵۴). صحیح «کازه» است.

(۵۵). کراشیدن، غراشیدن، خراشیدن

(۵۶). ظ. مصحف «گوش خزه»، گوش خز، گوش خزک

(از حاشیه برهان)

(۵۷). صحیح «کلنگی» است.

(۵۸). صحیح «نیکوکار و هنرمند» است.

(۵۹). در برهان به فتح اول به معنی درشتی و زبونی و

نازیبایی است. اما بدین معنی شاید مصحف «کستی» یا

«کشتی» باشد.

(۶۰). مخفف «گسیل»

(۶۱). صحیح «کشی» است.

(۶۲). این واژه که در شاهنامه آمده محرف «گرانجی» به

معنی عزیز است. (ر ک واژه های ناشناخته در شاهنامه،

دکتر روائی)

(۶۳). این واژه را بدخوانده اند و در اصل «گردپای کردن» یا

«پای گرد کردن» یعنی چهارزانو نشستن است. (ر ک:

واژه های ناشناخته در شاهنامه، دکتر روائی)

(۶۴). از مصدر «گرایستن»

گزای (۶۵) گزند^{۵۰}، و گزنده بود.

گری جرب باشد.

گیتی عالم است، و گل خوشبوی (۶۶)؛

گر بُزی طزاری، وزیرکی، ودانایی، ودلیری
را گویند.

باب اللام مع الالف

لآله کا^(۱) کفش بود.

لکاولخا کفش و چارق است، و پوستی که آنرا نغز پیراسته باشند هم «لکا» گویند، و «لکا» به معنی «لک» که دسته کارد کنند^(۲) آمده.

لویزا^(۳) دختری است که با هابیل از یک شکم آمد چنانکه اقلیما با قابیل.

لا لاییدن است یعنی بدگویی و هرزه گویی.

لوشا حکیمی است.

لؤفا هم حکیمی است پدر قسطا.

لبینا^۴ نوابی است.

مع الباء

لاب^(۴) آفتاب است به یونانی.

لب به معنی کاج، و سیلی بود.

مع التاء

لت به معنی گرز، و سیلی، و زدن، و پاره پاره^(۵)

آمده است.

لخت هم گرز، و پاره بود، و به معنی ستیزه^(۶)، و موزه، و کفش، و پای افزار^(۷)، و چرم، و پاره کردن، و کوپال آمده است.

لست^(۸) چیزی قوی بود.

لوت لقمه بزرگ بود، و امرد جسیم را گویند.

لُهفت^(۹) لعبتی بود که دختران سازند.

لیرت خود و ترگ است، و نوعی از پوشش^(۱۰) سلاح بود.

مع الجیم التازی

لنج لب را می گویند، و به کسر چیزی آموختن^(۱۱)، و از جای بیرون شدن است.

لفج چیزی سببر را گویند، و فرو گذاشتن لب^(۱۲) را در خشم، و پرگاله گوشت^(۱۳) بی استخوان.

لخج^(۱۴) زاج سیاه بود.

لج لگد، و لجاجت^(۱۵) بود.

لُهنج^(۱۶) سازگاری است، و سنگ گازران.

(۷). لغا، لکا، لالکا

(۸). برهان ندارد.

(۹). مبدل «لعبت»

(۱۰). لیرد

(۱۱). این معنی غلط است. ظ. «آو یختن» است.

(۱۲). خود لب در این حالت «لفج» است.

(۱۳). لفچه

(۱۴). لخج

(۱۵). درین معنی عربی است.

(۱۶). میان فرهنگ نویسان در «سازگار» و «سنگ گازر»

و «سازگار» اختلاف است.

۱. د: مع اللام

۲. «د» ندارد.

۳. م و د: لبیا

۴. «د» ندارد.

(۱). لالکا، لالک

(۲). برهان این معنی را نیاورده.

(۳). لویزه (برهان)

(۴). وجه اشتقاقی عامیانه است از اسطرلاب.

(۵). درین معنی «لت لت» است.

(۶). لت

لُوج^(۱۷) ولایتی است.

لُولانج^(۱۸) «گولانج» است که گفته شد.

مع الجیم الفارسی

لُج^(۱۹) ولُج برهنه مادرزاد، واحول را گویند.

مع الخاء

لاخ صحراء و مکان^(۲۰) است مثل سنگ لاخ و دیولاخ، و اطلاقش بر چیز دیگر هم کرده اند.

لامخ^(۲۱) پدر نوح است و فرزند لمک و پیش از لمک وفات یافت.

لُخ^(۲۲) گیایی است که از آب روید، و «دُخ» و «دُوخ» هم گویند و از آن حصیر بافند.

مع الدال

لاند یعنی جنباند، چه «لاندن» جنبانیدن است.

لند^(۲۳) آلت تناسل است.

لوتد مردم کاهل را گویند، وزن دوست، و تنبل را، و به معنی روسپی و مفعول^۵ آمده.

لورگند پشته ای بود که سیلاب او را کنده باشد و او را «آبکند» و «سیلاب کند» گویند، و

به معنی آب^(۲۴) آمده.

مع الذال

لاذ دیبای تنک نرم بود، و به معنی چینه دیوار^(۲۵) آمده.

لویذ دیگ بزرگ مسین بود.

مع الراء

لَتَنَبَر^(۲۶) پرخوار و کاهل بود.

لَرَلَر^(۲۷) نام خدای است، اما غالباً «گرگر» است بدین معنی و ضبط فرموده اند.

لُوكَشُورَه به اعتقاد شاکمونی و تناسخیه وجودی است لا، یعنی که ارواح کامله را از قید حضور صور ناقصه حیوانی خلاص دهد و به مرتبه انسانی رساند^(۲۸).

لُر قومی اند از قهستان، و به تشبیه نادان را گفته اند، و به معنی کام، و توان، و بَرَه گوسفند، و «آبکند»^(۲۹) آمده، و نام شهری^(۳۰) است.

لُزیر^(۳۱) پرهیزکار، وزیرک، و دانشمند است.

لَتَنَبَر^(۳۲) مردم فربه بود.

لُور^(۳۳) مثل پنیر چیزی است.

۵. د: فحول

(۲۵). به معنی «دیوار» صحیح است.

۶. «د» ندارد.

(۲۶). لتنبار لت انبار

(۱۷). ظ. مصحف «کوچ»

(۲۷). مصحف «گرگر» است.

(۱۸). ظیکمی مصحف دیگری است.

(۲۸). همین عبارت در برهان نیز آمده.

(۱۹). مخفف «لوج» است.

(۲۹). لور

(۲۰). پساوند مکان است و به تنهایی به کار نمی رود.

(۳۰). مراد «لرستان» است (حاشیه برهان)

(۲۱). لامک

(۳۱). ظ. مصحف «گرگز»

(۲۲). لُخ، رُخ، رُوخ، دُخ، دُوخ

(۳۲). ظ. مصحف «لنبه» است.

(۲۳). لنگ

(۳۳). لورا

(۲۴). سروری به نقل از نسخه میرزا آورده است.

لهاور و لوهاور و لوهور و لوهر^(۳۴) شهری است

درهند، و مرغی است خوش آواز.

لَتْنَبَار^(۳۵) «لتنبر» است که گفته شد.

لاوَرشیر^(۳۶) جاوشیر است.

مع الزاء

لِيز لغزنده بود.

لَغَز فروخزیدن بود از جای خود.

مع السين

لاس^(۳۷) ابریشم ناپاک، و جنسی از ابریشم بود.

لُوس^(۳۸) فروتنی کردن باشد، و فریفتن.

لافیس^(۳۹) دیوی است که وسواس کند در حین صلوٰة.

مع الشین

لُوش کج دهان است، و گل سیاه^(۴۰)، و مجذوم، و پاره را هم گویند.

لاش غارت را گویند، و مرده حیوانات^(۴۱) را.

لُوش خربزه است گذشته و ضایع شده.

لِیش و لبیشه^(۴۲) دهانگیر اسب است در نعل بستن.

مع الغین

لُوغ دوشیدن و آشامیدن است.

لاغ^۸ هزل است.

لَغ بی موی بود، و تخم مرغ ضایع شده.

مع الفاء

لاف خودستایی بود، و دعوی بیجا.

لیف از پوست خرما به جهت پاک کردن کفش و غیره سازند.

مع الکاف التازی

لَک «دوژه» است که دسته کارد به آن مستحکم کنند، و رعنا، و هذیان گوی، و بیماحصل، و احمق^(۴۳)، و عدد صد هزار را گویند.

لَک رنگ سرخی بود که «لاک» هم گویند، و به معنی بیموی، و ریشی که در شکم و غیره به هم رسد آمده، و گره گونه را هم گویند، و بر «دوژ» نیز گویند.

لَشک و لشکه پاره پاره را گویند.

لَنکاک سخن ناخوش را گویند.

لَک و پَک آلات و ادوات خانه، و چیزهای

بیماحصل، و تکاپوی را گویند، و به معنی

(۳۸). لوسانه و لوسیدن

(۳۹). مصحف «لاقیس» (حاشیه برهان)

(۴۰). لوشن، لجن، لزن، لژم

(۴۱). لاشه

(۴۲). لواشه، لیشن

(۴۳). لوک

۷. د: لاوشیر

۸. «د» ندارد.

(۳۴). وجوهی از «لاهور» است.

(۳۵). لت انبان، لتنبر

(۳۶). لاوشیر، گاوشیر، جاوشیر

(۳۷). لاه

مع المیم

لام^{۱۳} حرفی است مشخص، و سپند سوخته^(۴۸) که برینا گوش بجگان مالند دفع چشم زخم راه و زره تازی را نیز گویند^{۱۴}.
لگام لجام است، و نام کوهی است^(۴۹) است در شام.
لعالَم به معنی مالامال و لبالب است.

مع النون

لیان^(۵۰) درخشان بود.
[لَبَّان دهی است در صفاهان]^{۱۵}.
لَجَن و لَزَن گل سیاه در ته آب.
لَکَن^(۵۱) طشت شمع، و شمعدان، و منقل بود.
لَگَن به کاف فارسی، طشت مانندی که مسافران دارند.
لَشَن لغزنده و نرم بود.
[لَبَّان کوهی است به قرب حمص ماوای ابدال^{۱۶} الله و رجال الغیب بود.]^{۱۵}
لاشَکَن کوهی است در روس.
لَفَجَن^(۵۲) شخصی بآلب بزرگ.
لَمغان شهری است در غزنین.

رعنایی^(۴۴)، و بیهنری^۱ هم مرقوم است.

لیمشک قسمی است از شیر و چربه.
لَنَبَک نام سقایی است کریم که از بهرام مال یافت.

لُورک کمان نذافی.
لِشک^{۱۰} شبمنی بود که چون برف زمین را سفید^{۱۱} کند.

لُوک نوعی از شتران کم موی بود، و «عشقه» را نیز نامند.

لیوک امرد ضخیم.
لَالک تاج خروس بود، و گاهی تاج را هم مطلقاً گویند.

لِکَک^(۴۵) آلوی ترش^{۱۲}.
لُوشَناک آبی بود تیره و مکتدر.

مع الکاف العجمی

لِنگ کعب پای بود.
لَنگ معیوب الرجل.
لیونَگ برف^(۴۶) است.

مع اللام

لال معروف است، و لعل^(۴۷) را هم گویند.

۹. م و د: بهتری
۱۰. «د» ندارد.
۱۱. د: لِف
۱۲. د: ترشی
۱۳. در «د» میم، خط خورده و به «لام» تصحیح شده است.
۱۴. د: کومند
۱۵. در حاشیه «د» است—«م» ندارد.
۱۶. د: ابدال
(۴۴). این معنی را برهان و سروری ندارند.
(۴۵). عربی است.
(۴۶). مصحف «ترف» است که قراقرق باشد.
(۴۷). لعل معرب لال است (حاشیه برهان)
(۴۸). لامچه
(۴۹). درین معنی «لکام» است.
(۵۰). لیان
(۵۱). صحیح «لگن» است.
(۵۲). لفجن

لَکَهن (۵۳) ۱۷ چیزی (۵۴) است که بت پرستان از

برای احترام بت دارندش.

لاییدن ۱۸ گفتن (۵۵) است.

لاغون (۵۶) به رومی خروس (۵۷) بود.

لانندن افشاندن است.

لبان «کندر» است، وبه معنی بخور (۵۸)

حصی ۱۹ لبان نیز معروف است، و آنرا

«بان» نیز گویند.

لوکیدن به زانورفتن بچه خرد و غیره است.

«مع الواو»

لیمو درختی مشهور است و ثمره او دفع سموم

حیات و عقارب کند. ۲۰»

مع الهاء

لابه خواهش بود، و فریب، و تضرع، و فروتنی،

و عجز، و چاپلوسی، و اظهار اخلاص.

لامه (۵۹) دستاری بود که بر بالای دستاری بندند

یا چیزی که از پای تاسر پیچند.

لُوشه (۶۰) بچه حرامزاده، و شکوفه بی موسم.

لانه بیسکار و کاهل بود، و آشیان طیور، و خانه

زنبر.

لَتره پاره پاره، و کهنه، و رانده (۶۱) بود.

لَخته هم به معنی پاره، و پرگاله بود.

لَکانه (۶۲) روده ای بود که از گوشت بیا کنند.

لَنبه (۶۳) بزرگ شکم، و مردم جسیم را گویند.

لَنجه (۶۴) خرامیدن، و تبختر ۲۲ بود.

لُوره (۶۵) زمینی که سیل اورا کنده باشد.

لُوسانه (۶۶) فروتنی، و چاپلوسی.

لَخشه (۶۷) شعله آتش.

لَفجه کله بریان (۶۸) است.

لُقمه خلیفه حلوائی است. ۲۳

لُوبشه غله کوفته است.

لاغیه درختی است.

لُویشه (۶۹) ریسمانی که در دهن اسب در نعل

بستن پیچند.

۱۷. د: لکن

۱۸. در «د» «لاغون» است که به لاییدن تصحیح شده-م:

لاییدن

۱۹. م و د: حصن

۲۰. در حاشیه «د» است- «م» ندارد.

۲۱. د: درانده

۲۲. د: سحر

۲۳. د: لقمه خلیفه حلوائیست

(۵۳). مصحف و مبدل «لنگهن» (حاشیه برهان)

(۵۴). مصحف «صومی»

(۵۵). صحیح «هرزه گفتن» است.

(۵۶). ظ. مصحف «لاغوس»

(۵۷). صحیح «خرگوش» است.

(۵۸). برهان این معنی را ندارد.

(۵۹). لامک

(۶۰). فرهنگها این لغت را نیاورده اند.

(۶۱). برهان: کهنه و پاره پاره و دریده،... رانده و دور کرده

(۶۲). مصحف و مبدل «نکانه» = نقائق (مغرب) حاشیه

برهان

(۶۳). لنبک، لنبر

(۶۴). از مصدر «لنجیدن»

(۶۵). لوره، لورکند

(۶۶). لوس، لوسیدن

(۶۷). لخچه

(۶۸). ظاهراً این معنی غلط است، و گوشت بی استخوان

صحیح است.

(۶۹). لویشن، لواشه، لویش

لونه (۷۰) گلگونه است.

لهبله (۷۱) نادان و ابله بود.

لُوکه پنبه زده.

لوده سیدی است که ازبید بافند وانگور کشند.

لاشه (۷۲) لاغر و ضعیف بود، و حیوانی مرده.

لاله هرگلی خود روی را گویند اما مشهور لاله

داغدار است.

لاذنه (۷۳) گیاهی است.

[لیوه شخصی مزاح دوست بود، و مبرم (۷۴) را نیز

گویند.] ۲۵

لعلی شفته می سرخ بود.

لعلی ناسفته به معنی سرود بود و سخن و مثل آن

تشبیهاً.

مع الیاء

لامانی چاپلوس^{۲۶}، و لابه گر^(۷۵) بود، و

زره پوشی.

لای دُردی آب و غیره بود.

لوری^{۲۷} طایفه ای^(۷۶) اند، و به معنی «خوره»^{۲۸}

آمده که به تازی «جذام»^(۷۷) گویند.

لاینی^{۲۹} جامه و جبهه درویشانه، و رختی

پشمینه، و آنچه هنگام کار پوشند.

لولی سرود^(۷۸)، و گدا، و نازک و لطیف و

ظریف را گویند.

لهنه جانگزای سنگی است که در دریا

می باشد و به گاه موج ظاهر می شود هر که او

را ببیند چندان بخندد که هلاک شود، و آنرا

«حجر الضحک» خوانند.

۲۴. د: لهنه-م: لهبه

۲۵. در حاشیه «د» است-«م» ندارد.

۲۶. د: چاپلوسی

۲۷. د: لوری

۲۸. د: حوزه

۲۹. م و د: لامی

(۷۰). ظ. مصحف «گونه»

(۷۱). ظ. مصحف «کهل» که خود مصحف «کهل»

است.

(۷۲). لاش

(۷۳). لادن

(۷۴). فریبنده و چاپلوس و مردم مزاح دوست

(برهان)-احق و نادان و هرزه گو (آندراج)

(۷۵). سروری: چاپلوسی و لابه گری-برهان: چاپلوس و

لابه کننده.

(۷۶). امروزه «کولی» گویند.

(۷۷). ظ. مصحف «لوش» (حاشیه برهان)

(۷۸). صحیح «سرود گوی» است..

باب المیم مع الالف

ماهاما^(۳) نام مادر شاکمونی است و احوال ایشان در تواریخ^۶ مفصلاً مذکور است، و به معنی بزرگی است که کس او را نتواند^۷ شناخت.

مع الباء

مکیب^(۴) از کجی به راستی رفتن و برعکس بود. ماه نخشب ماهی که ابن مقفع^۸ از چاه کوه سیام که در حوالی نخشب است برآورد و چهار شهر را روشنی داد. ماز یعقوب یکی از مجتهدان ثلثه ترسایان است. ماشوب^(۵) آرد بیز است.

مع التاء

مزگیت مسجد^(۶) است. مَشت پر شده. مادر دُخت تودری بود یعنی قدامه^(۷). [مُست]^{۱۰} شکوه و گله را گویند.

مانا و همانا^۱ به معنی پنداری است و گویی، و شبیه و مثل.

مُروا فال نیک.

مینا^۲ آبگینه و آینه را گویند.

مُوشکا یکی از علمای یهودان است و به اعتقاد فاسدش خروج بر مخالفان و مقاتله و محاربه با ایشان واجب است و لهذا در حدود قم خروج کرده او را کشتند.

مُرعُوا فال بد بود.

مارافسا^(۱) فسونگر مار بود.

مَلکا نام مردی است صاحب مذهب عیسویه.

مارگیا^(۲) مار چوبه است.

مَینش گردا برهم خوردن طبیعت است که او را

«غشیان» نیز گویند، «منش»^۳ طبیعت

است و «گردا» گردش.

مُجهوا^۴ طعامی است که او را «بَرغستوا»^۵ هم گویند.

۱. «م» ندارد

۲. «د» ندارد

۳. د: مینوا-م: مس

۴. م و د: مجروا

۵. د: برغتوا

۶. د: تواریخ

۷. د: سواند

۸. د: منفع

۹. د: فداوه

۱۰. «م» و «د» ندارد و معنی آن به دنبال معنی واژه قبل

آمده است.

(۱). مارافسای، مارفسای

(۲). مارگیا

(۳). مصحف «ماهامایا» (حاشیه برهان)

(۴). نهی از مصدر «کییدن» است یعنی از راستی به کجی

مرو و میچ.

(۵). ماشو

(۶). معرب «مزکت» است.

(۷). برهان: قدومه

مُست و مُشت^(۸) بیخ گیاهی خوشبوست.

مَمْلَخَت^(۹) و هَمْلَخَت پافزار چرمین^{۱۱}.

مع الجیم

مع^(۱۰) نام راوی حکیم رود کی بود.

مَرَج و مَرَج^{۱۳} مرغزار بود، و «مرغ» نام^{۱۴} شهری

است در^(۱۱) سمرقند.

مُنَج^(۱۲) مگس غسل بود.

مَفْلَاح^(۱۳) مفاکی بود که گرد کان گاه بازی

دروی افکنند.

مع الخاء

مُخ به معنی لجامی بود که بر سر اسب سرکش
کنند.

مَخ^{۱۵} گم گشته، و بر طرف شده^(۱۴)؛

مَقَج^(۱۵) یعنی جنگ مکن.

مَخ^{۱۵} مردم^{۱۶} دون همت و سفله را نیز گویند،

و زرو سیم قلب را گویند.

مَلَاخ مقامی است.

مِنَج^(۱۶) فلاخن^(۱۷) است.

مع الدال

مَنَد لفظی است که دلالت برداشتن می کند
چون دولت مند و حاجت مند.

مارا سَپَنَد^(۱۸) نام روز^{۱۷} بیست^{۱۸} و نهم از ماه.

مُستَیَمَنَد و مَهوَتَنَد^(۱۹) موضعی است که نمک
سفید از آنجا آرند.

مُستَبَتَد کسی را گویند که پای بست^(۲۰) کسی

باشد، و هر چه محکم شده و مستحکم

گشته^(۲۱) بود.

مع الذال

مَیَزَد^(۲۲) مجلس شراب بود.

مِیَگَزَد^{۲۰(۲۳)} هم به این معنی است.

مُردا دز یکی از ماههای فرس، و هفتم از ماه

است.

۱۱. د: چوبین

۱۲. د: مع

۱۳. د: مرنج-م: مرنج

۱۴. د: و نام مرغ

۱۵. ناسخ «د» کلمه را بعد از معنی آن نوشته.

۱۶. د: و مردم

۱۷. د: رود

۱۸. د: یست

۱۹. م و د: الدال

۲۰. م و د: مکرو

(۸). در قرابادینها این دو کلمه نه مستقلاً و نه بدین معنی

یافت شده است. (حاشیه برهان)

(۹). مصحف «هملخت»

(۱۰). ماج

(۱۱). چنین شهری نیامده است و «مرغاب» از قراء هرات

است.

(۱۲). منگ

(۱۳). مفلّاح

(۱۴). این معانی را برهان نیز دارد.

(۱۵). از مصدر «چخیدن»

(۱۶). در سروری و جهانگیری: ملنج و در برهان

هر دو صورت است.

(۱۷). صحیح «سنگ فلاخن» است.

(۱۸). مارا سَپَنَد، مارا سَپَنَدان، مارا سَپَنَدان

(۱۹). هر دو این کلمات را سروری و برهان از

تخفه الاحباب او بهی آورده اند.

(۲۰). مَس بند

(۲۱). این معنی را سروری و برهان ندارند.

(۲۲). با دال صحیح است نه ذال.

(۲۳). مصحف «میزد» است. (حاشیه برهان)

مانید^{۲۱} چون کسی را کاری یاسخی^{۲۲} باید کرد و گفت و تقصیر کند گویند مانید^{۲۳}.

مخیزد به معنی چسبید است.

موبند دانا و عالم و دانشمند مغان است.

میلاذ شهری است در دارالملک رای هند^{۲۴}، و به عربی حین ولادت بود.

مزاذ^(۲۴) لمبی است.

میثوباذ^(۲۵) در زمان ضحاک شهری بود.

مع الراء

مازندر^(۲۶) زن پدر بود، و «مادراندر» هم گویند.

مناور شهری است در حدود چین.

مندور^(۲۷) غمگین بود، و به معنی بیدولت، و زفت، و بخیل هم آمده.

مزدور شاگرد است، و شخصی را که به اجرت^(۲۸) گیرند.

ماهیشور^(۲۹) به اعتقاد^{۲۶} بعضی از کفره هند از پیغمبران سته صاحب شریعت است و گویند او را کس نژاد و هرگز^{۲۷} نمیرد لیکن زن و

فرزند دارد و سه جسم^{۲۸} است آفتاب^{۲۹} و ماهتاب و آتش و اتباع ایشان سماع و رقص بسیار کنند^(۳۰).

مهر^{۳۰} آفتاب، و محبت^{۳۱} بود، و نام ماهی از ماههای فارسیان.

مازار عطار و تخمه^{۳۲} فروش^(۳۱) را گویند.

مشت افشار شراب ترکی تازه رسیده، و طلایی که پرویز داشت و «دست افشار» ش هم گویند.

ماخور خرابات بود.

ماهار^{۳۳} مهار بود.

مسر^(۳۲) یخ بود.

منغر^(۳۳) طاس شراب.

مازندر^(۳۴) ولایت مازندران است.

مشکین وفادار گلی است سفید و خرد و خوشبو و پربرگ و تا آخر تابستان بماند و او را «نسرین» هم گویند.

مار افسار^(۳۵) مار افاست.

ماه مزور ماه نخشب است.

۲۱. در «د» نیست

۲۲. د: باسختی

۲۳. د: مانند

۲۴. د: بند

۲۵. د: مادراندر

۲۶. د: باعقاد

۲۷. د: هرکر

۲۸. د: چشم

۲۹. د: آفتاب

۳۰. د: منفر

۳۱. د: حجت

۳۲. د: نحه

۳۳. همین واژه در «د» اشتباهاً در ترتیب ذال آمده.

(۲۴). شرح بیشتر «مزاذ» در برهان است.

(۲۵). مینوآباد «لغت فرس»

(۲۶). مخفف «مادراندر» (حاشیه برهان)

(۲۷). مندبور، مندور، مندهبور

(۲۸). مزدبر

(۲۹). مصحف «مهیشور» (حاشیه برهان)

(۳۰). این عبارات در برهان نیز آمده است.

(۳۱). برهان: گیاه فروش

(۳۲). ظ. مصحف «هسر» و «هسیر» است.

(۳۳). در سروری به ضم سوم و در برهان به ضم اول و سوم است.

(۳۴). مخفف «مازندران»

(۳۵). مصحف «مار افسای» است.

مع الزاء

قرز سرحد بود، و به معنی زمین شیار کرده نیز آمده.

میز مهمان بود، و بول و غایط را هم گویند.

«قرز» منفذ سفلی آدمی را گویند. ۳۴

موز میوه‌ای است در مصر و یمن، و موزمکی همچو بادنجان است، و به معنی نرگس (۳۶)

آمده.

قرغز (۳۷) نام مقامی است.

ماز (۳۸) شکاف و رخنه، و شکنج و چین بود،

و «مازو» (۳۷) را نیز گویند.

ملمیز (۳۸) گونه رنگرزان است که جامه به

آن رنگ کنند.

ماشز (۳۹) آلتی است آهنگران را.

مجلس افروز فروزنده مجلس بود، و نام لحنی.

میغیاز (۴۰) شاگردانه بود.

مع الزاء الفارسی

مثر از اتباع کز چنانکه گویند کثر، و به جیم

تازی هم گویند یعنی کج مع، و به ضم مژه

چشم را گویند، و چیزی که روی هوا را

تاریک کند (۴۱)

مژمژ خرمنگس بود.

قرز (۴۲) نام منی ۴۱ است.

مع السین

مس (۴۳) پای بندی که از آن خلاص نتوان شد.

مکدیطس (۴۴) نام پدر و امق است.

قرس نام منی ۴۱ است.

مع الشین

قیش خوی و طبیعت بود، و به معنی همت.

قرزنگوش گیایی است که گل او کبود بود و

معریش «مرزنجوش» ۴۳ است، و «گوش

موش» (۴۵) هم گویند.

۳۴. «د» ندارد.

۳۵. م. و د: مغز

۳۶. م. و د: مکیز ماز (۴)

۳۷. د: یازو

۳۸. م: ملز

۳۹. م. و د: مارز

۴۰. د: میاز

۴۱. د: مینی

۴۲. پیش ازین واژه در «د» «مع الشین» نوشته شده که خط

خورده است.

۴۳. د: و مغزش سفید و معریش مرزنجوش

(۳۶). نرگس موزان

(۳۷). منسوب به «مرو» یا «مرغ» را «مرغی» گویند و

ظاهراً «مرغز» صحیح نیست.

(۳۸). در برهان و سروری «ملماز» و در اسدی مانند متن

است.

(۳۹). مصحف «ماشه»

(۴۰). مصحف «فغیان»

(۴۱). نزم، نزم

(۴۲). ظ. مبدل «مرس» و یا مصحف و مخفف «مزدک»

(حاشیه برهان)

(۴۳). ن. ک: حاشیه برهان

(۴۴). لغت فرس: ملنیطس — سروری: مکنیطس —

برهان: مکدیطس

(۴۵). گوش موش یا آذان الفار بجز مرزنگوش است.

(حاشیه برهان)

مع الکاف التازی

مک مشتق از مکیدن است، و به معنی زوبین^(۵۰) نیز آمده.

مَزْدَک نام مردکی است که در زمان قباد دعوی پیغمبری کرد و اباحت را مقرر داشته نورو ظلمت هردو را قدیم می دانست و می گفت که فعل نوره به اختیار است و قصد، به خلاف ظلمت که فعلش به اتفاق است و خط^{۴۸}.

مُرْدَرِیک^(۵۱) چیزی وامانده کم قیمت خسیس میشوم^(۴۹)

مَفاک گوی بود در زمین و خواه در غیر آن.

مِفاک^(۵۲) تهی دست، و پریشان و حقیر است و گویا عربی است.

مُلک دانه ای است بزرگتر از ماش که در میان باقلا بود.

مَنجَک شعبده، و مکر، و بازی بود.

مانوَرک^(۵۳) طایری است آبی بغایت تیز پر.

مُروای^{۵۰} نیک نوایی است باربدی.

مِینک^{۵۱} گیایی است که از جواروب بندند.

ماَمَک مصفرام است به معنی مادر.

مِلک سفیدی که به ناخن می افتد، و آنرا

«گازرک»^(۵۴) هم گویند.

(۴۹). فرهنگها این لغت را ضبط نکرده اند.

(۵۰). درین معنی به ضم اول نوشته اند.

(۵۱). مرده ریگ، مردی

(۵۲). این کلمه بر ساخته ایرانیان است که ظ. از ترکیب

«فلک زده» فلاکت و از آن مِفاک ساخته اند و امروزه به این

معنی مفلوک گویند. (حاشیه برهان)

(۵۳). این واژه از روی سروری تصحیح شد.

(۵۴). این کلمه را در معنی «ملک» نیافتم و به معنی

«صوه» آمده است.

مرش^(۴۶) قی بود.

مُلیش^(۴۷) درنگ بود در کارها.

مدهوش^{۴۴} بیهوش^{۴۵} بود، و به معنی دیوانه نیز آمده.

مع الغین

مُغ گبر و آتش پرست است.

مَغ مفاکی بود بس ژرف و بی آب بود.

میغ ابری است که هنوز بلند نشده باشد.

ماغ نوعی از مرغابی است.

مُریغ^(۴۸) مرغی است آبی سیاه فام بر روی آب مانند ماکیان.

مَرِغ گیایی است که از زمین نیم سبز زیاده نمی شود و بسیار درهم می روید و مرغزار مرکب است، و به ضم به معنی آفتاب گویند.

مع القاف

منجوق غَلَم و مهجۀ علم است، و چتر.

ملکبِروق^(۴۹)^{۴۷} پیغمبری است که ابراهیم

علیه السلام عشرمال خود را به او داد در راه مصر.

۴۴. د: موش

۴۵. د: بیهوشی

۴۶. د: القا

۴۷. م: ملکبِروق

۴۸. د: ضبط

۴۹. م و د: منزک

۵۰. م و د: مروا

۵۱. م و د: منیک

(۴۶). «مرش» عربی و بدین معنی نیست. در برهان و

سروری «مراش» بدین معنی است که خود مصحف

«هراش» است.

(۴۷). مخفف «مولش» در برهان و سروری نیامده.

(۴۸). مصحف «ماغ» است و باید بدنبال معنی «ماغ»

می آمد.

میرک^(۵۵) مورچه است.

مُشگِتک جانوری است خُرد در آب می باشد.

مع الکاف الفارسی ۵۲

مَجاچَنگ^{۵۳} و مَجاچَنگ^(۵۶) ۵۴ کیری بود که

خواتین عظام به جهت استعمال از چرم سازند

و آنرا «چرمینه» هم گویند.

مُرداسَنگ^(۵۷) «مردارسنگ» بود، و معرّش

«مردارسنج» است و آنرا از سرب سازند.

مَجَرگ بیگار بود که به قهر یا ناخوشی به

کسی فرمایند.

مَشَنگ دزد بود.

مَدَنگ دندانۀ کلید^(۵۸) بود، و پَرۀ قفل، و چوب

پس در را هم گویند.

مَنگ قمار بود، و به معنی شکستن اندام و درهم

آمده، و بعضی گویند «منگ» و «منگک»

هر دو به معنی لاف^(۵۹) و قمار است، و به ضمّ

میم غلّه خردتر از ماش و سیاه رنگ، و گویند

یکی از حبوبات است که خوردنش عقل را

زایل گرداند، و «مَنج» معرب اوست.

مانگ ماه بود، و گویند آفتاب است.

مَلَنگ بیهوش^{۵۵} بود.

مَتُورگ^(۶۰) سوسمار است.

مع اللام

ماکُول گلوبند^(۶۱) است، و به معنی شکم خواره

آمده، و بلند مرتبه^(۶۲).

مَرغُول^(۶۳) زلفی است که شاخ شاخ راست

کرده بپیچند.

مُرخ دل بددل و ترسیده بود.

مَکِل^(۶۴) زالوست که خون می مکد.

مَنَدَل^(۶۵) خطی است که معزم^{۵۶} کشیده دروی

نشینند.

مُول درنگ و تأخیر^(۶۶) بود، و زانی^(۶۷) رانیز

گویند.

مُقل گرز و کوپال بود، و دارویی است

معروف.

مَنبِل بد اعتقاد است.

مُئِل^(۶۸) عیب است در چشم.

مع المیم

[میخ درم]^{۵۷} سکه زر بود، و وزنی مقرر^(۶۹).

مَرَم^{۵۸} مرهم است.

ماه سیام ماه نخشب بود.

۵۲. د: التازی

۵۳. د: مخاجنگ-م: مسماچنگ

۵۴. د: مخاخیک

۵۵. د: بیهوشی

۵۶. د: معرم

۵۷. در حاشیه «د» است-م: درم

۵۸. «د» ندارد

(۵۵). مخفف «میروک»

(۵۶). «جیزجنگ» هم یلین معنی است.

(۵۷). مرداهنگ، مرداسنج، مراسنگ، مرده سنگ، مرتک

(۵۸). صحیح «دندانۀ کلیدان» است.

(۵۹). برهان نیز چنین است.

(۶۰). در برهان و سروری: ماتورنگ و ماترننگ

(۶۱). گلوبنده به معنی بسیار خوار

(۶۲). «گلوبنده» است در معنی بنده و غلام بلند مرتبه

(۶۳). مرغوله

(۶۴). مگل

(۶۵). مندله

(۶۶). از مصدر «مولیدن»

(۶۷). معشوق زن... حرام زاده (برهان)

(۶۸). مخفف «مومول»

(۶۹). درین معنی «درم» است نه «میخ درم»

مَیم مقامی است.

مع النون

مان^{۵۹} مهمل خان بود آنجا که گویند خان و مان.

مَرزبان صاحب طرف و سرحد بود.

مَرغَزَن^(۷۰) به معنی گورستان بود، «مرزغن» هم به نظر رسیده است.

مُوزان چشم پرکرشمه بود، و نرگس ناشکفته را نیز «موزان» گویند، و «موجان» معرب اوست.

مُویان^(۷۱) نوحه کنان بود.

مَرَقُون^(۷۲) یکی از اصحاب دین مجوس است و به زعم او اصل مه است نور و ظلمت و معدل جامع که سبب امتزاج و اختلال است و تبعه او را «مَرَقُونیه»^{۶۱} نامند.

میتین^{۶۲} تیشه و کلنگ است.

میهن^{۶۳} خان و مان و زاد و بوم را گویند.

ماخان قریه‌ای است از مرو، و نام حاکم چین^(۷۳)

ماکان نام ولایتی است که سلاح اکثر مردمش زوبین است.

ماهبرکوهان لحنی است.

ماهیان یعنی ماهها همچون سالیان و سالها، و دیگر سالیان نام شهری است در شروان.

ماهان مکانی است در کرمان.

مَخْران دیری است.

مَدَین شهری است بر ساحل دریای مغرب.

مَرزگون^(۷۴) آلت مردی بود.

مَرَدْقان شهری است در قهستان.

مُفْلِحان رودی است.

مُولِیدن خزیدن، و باز گردیدن، و باز گردانیدن، و دیرماندن، و درنگ کردن.

مُهان خوار^(۷۵) بود، و جمع «مه»^{۶۴} باشد به کسر میم.

مِهران نام زودی است، و نام مردی صاحب کمال^{۶۵}.

مُوقان^(۷۶) شهری است خوش دشت.

میهن بزرگترین باشد.

میدان^(۷۷) ظرف شراب باشد.

مابون^(۷۸) چیز^{۶۶} و بیحیاست^{۶۷}، و این لفظ عربی است چه اسم مفعول ابنه دار است.

مازریون دارویی است به جهت دفع استسقا و مجرب است.

(۷۱). از مصدر «موبیدن»

(۷۲). مخفف «مریقون» فیلسوف گنوسی (حاشیه برهان)

(۷۳). ظ. مصحف «خاقان»

(۷۴). ظاهراً «مرزگون» است به ضم اول.

(۷۵). بدین معنی عربی است، اسم مفعول از «اهانة»

(حاشیه برهان)

(۷۶). صحیح «موغان» است یعنی «مغان».

(۷۷). می + دان (پسوند ظرف)

(۷۸). صحیح «مابون» است.

۵۹. د: موجان

۶۰. د: مرقون

۶۱. د: قونیه

۶۲. م و د: متین

۶۳. د: میهن

۶۴. د: رمه

۶۵. د: کمال کمال

۶۶. د: خیر-م: جبر

۶۷. د: بیحیاست-م: تحتاسب

(۷۰). درباره «مرغزن و مرزغن» رک حاشیه برهان

مازنین نام مردی است که عمارتی عظیم در هند ساخته با زنی مازینه نام.

مارافسان مارافسانست.

مایون^(۷۹) نام گاو فریدون است.

مُکران شهری است در تب^{۶۸}(۹)

مَدَن^(۸۰) یعنی به نشاط مرو^{۶۹}.

مَنگیدن به بینی سخن گفتن^(۸۱).

مع الواء

ماهو^(۸۲) چوب دستی است که شتر بانان را می باشد.

مُشکو باغچه، و بتخانه، و خلوتگاه خسرو، و حرم شاهان را، بلکه مطلق هر کوشک را گفته اند.

مَتَو^(۸۳) یعنی حرکت مکن، و مجنب.

میشو بهشت بود، و آسمان^{۷۰}، به معنی «مینا» نیز آمده.

مازو معروف است، و مازۀ پشت را نیز گویند.

ماشو گلیم، و غربال^(۸۴) بود.

مَزکو^{(۸۵) ۷۱} طعامی است.

مَرَتکو^(۸۶) گنجشک باشد.

مَوَلو^(۸۷) شاخ آهوئی است که قلندران دارند، و حلقۀ آهن، و ناقوس.

ماکو^(۸۸) مکوی جولاهان است.

میلاو شاگرد بود.

مِیاسطو^(۸۹) معبدی است ترسایان را.

مع الهاء

ماشوره^(۹۰) نی کوچک جولاهان، و ریسمانی خام که بردوک ریستد.

ماله لیف جولاهان است، و افزار بتایان.

مالکانه حلوانی است از هفت مغز، و به معنی قضیب^(۹۱) آمده.

مرخسه و مرخشه^{۷۲} نحس و شوم بود.

مُسته طعمۀ طیور جوارح بود^(۹۲)؛

مَشَخْتَه^{۷۳} حلوانی است که آنرا «مشاش»^{۷۴} گویند.

مَغْنَدِه دشبیل بود، و چیزی که بریدن برآید.

قلازه بن زبان، و نهایت کام بود.

قَنَدِه سیو و کوزه شکسته بود.

(۸۵). در برهان به ضم اول و فتح دوم و کاف مشدد یا بدون تشدید آمده است.

(۸۶). «مرگو» هم آورده اند.

(۸۷). در برهان به ضم و در سروری به فتح میم است.

(۸۸). مکو، مکوک

(۸۹). میاستو

(۹۰). ماسوره

(۹۱). یکی از معانی مالکانه «قصب» است که در حاشیه برهان ظاهراً «قضیب» را مصحف آن دانسته اند و یا

«مالکانه» مصحف «لکانه» است به معنی قضیب (از حاشیه برهان)

(۹۲). عبارت مانند سروری است.

۶۸. «د» چنین است-م: شهری است.

۶۹. د: مرد

۷۰. د: اسماء

۷۱. م: مرکو

۷۲. م و د: موخسته و مرخشته

۷۳. د: مشخنه

۷۴. د: مشاشی

(۷۹). صحیح «برمایون» است.

(۸۰). نهی از «دیندن».

(۸۱). سروری این معنی را از مؤیدالفضلا نقل کرده.

(۸۲). مصحف «باهو»

(۸۳). نهی از «نویندن»

(۸۴). درین معنی «ماشوب» هم آمده.

مَنْصُوبَه^(۹۱) بازی نرد است.
 ماشه انبری است از افزار زرگران و غیره.
 مُشْت رنده^(۱۰۰) از افزار نجاران است تراشیدن
 چوب را.
 مَقْدُونِیَه^{۸۱} شهری است که دارالملک پدر
 سکندر بود.
 مَوْزَه^{۸۲} حلوائی^(۱۰۱) است.
 مَه^{۸۳} به معنی نه^{۸۴} است، و آن نفرین گونه
 است چنانکه گویند مه این و مه آن یعنی نه
 این و نه آن.
 مَوِیَه گریه بافغان است.
 مَهْدِیَه^{۸۵} شهری است در مغرب.
 مَهْیَوَه^(۱۰۲) «ماه‌یابه»^{۸۶} است که به عربی
 «صحنه»^(۱۰۳) گویند، و آن نان خورشی است
 که از ماهی سازند.
 مَوِیَزه نباتی است که «عشق» نامندش.
 می‌بیخته^(۱۰۴) دوشابی است به قوام آمده و سطر
 شده.
 مَیْدَه آرد خوب بیخته، و حلوائی است از نشاسته
 و آب انگور^{۸۸}.

مُوسِیجِه مرغی است سفیدلون و قمری مانند
 میشته^(۹۳) معلم جهودان است.
 میلاوه شاگردانه، و مزدگانی بود.
 ماهه^(۹۴) یکی از آلات نجاران است که چوب را
 به آن سوراخ کنند.
 مَحْجُوبَه آن چوبی که در پیش درنهند.
 مَحْصَنَدَه^(۹۵) فرزند عاق و بیفرمان، و خزنده و
 جنبنده^{۷۶} را نیز گویند، و «مخیده» هم به
 نظر آمده.
 مَرزَه چراغدان^(۹۶) بود، و موش^(۹۷) را نیز گفته‌اند.
 مَزِیْدَه^(۹۸) بازی است که آنرا «مزاد» گویند
 و «خیزوبگیر»..
 مُشْکَدَانَه لحنی است باربدی.
 مَوْسَه زنبور بود.
 مَهْوَارَه ماهیانه بود.
 مَوْرچَانَه و مَوْرِیَانَه زنگ آهن.
 مُشْتَه آنچه نذاف برزه کمان می‌زند.
 مَارَنَه^{۷۸} نام گیایی است.
 مَوْلَنَجَه شپشه‌ای که در جو و گندم می‌افتد.
 مَشْتَه^{۷۹} به حیل و مکر چیزی فروختن باشد.

(۹۳). ظ. مصحف «میشنا» است (حاشیه برهان)
 (۹۴). برماه، برماهه، برمه، پرماه، پرماه، ماه رمه
 (۹۵). در سروری «مخیده» است.
 (۹۶). بدین معنی «مزره» هم هست.
 (۹۷). مرز، مرزن
 (۹۸). مزاد، مژیده
 (۹۹). در برهان «منسوبه» است که مصحف می‌باشد.
 (۱۰۰). مشت رند، مشتوار
 (۱۰۱). این معنی را سروری از مؤیدالفضلا و شرفنامه نقل
 کرده بدون شاهد.
 (۱۰۲). مه‌یاه، ماه‌یاه، ماه‌یابه
 (۱۰۳). صحنات (منتهی الارب)
 (۱۰۴). معرب آن «میبخنج» است.

۷۵. م و د: میشه
 ۷۶. د: جنبیده
 ۷۷. د: مریده
 ۷۸. م و د: مارک
 ۷۹. د: میشته
 ۸۰. د: منسوبه
 ۸۱. م و د: مقدوسه
 ۸۲. د: موره
 ۸۳. «د» ندارد.
 ۸۴. د: ته
 ۸۵. د: مه‌یبه
 ۸۶. د: مه‌یوجه — م: مه‌یوجه
 ۸۷. د: ماهیانه
 ۸۸. د: انگور

مُونَه (۱۰۵) خاصیت طبیعی بود.

ماچوچه داروریز^{۸۹} بود یعنی جرعه دانک کوچک.

مَزَنده (۱۰۶) کوزه ای است.

مَنگَلَه تَره دشتی بود.

میزه میان زین است.

مَنگَلگاه جای خفت و خواب است، و مکان حیوانات.

مَهَنانه بوزینه است.

مَنَه زنخدان است.

مَنَه آلت نَجاران است.

مشک نافه معروف است، و گیاهی بود که خوشبوست.

مع الیاء

مای شهری است از هند موضع سحره.

ماری کشته و هلاک شده.

مازِدی سرخ باشد.

مَدی (۱۰۷) یعنی مده.

مانی به معنی نادر^{۹۱} آمده، و نام نقاشی است مشهور که در زمان شاپور اردشیر بعد از عیسی

ظاهر شد و نورو ظلمت هردو را قدیم می دانست.

مورِی سفالی است که در راه آب گذارند و «گنگ» گویند.

مَلاَی (۱۰۸) یعنی آلوده مکن.

مهرمانی (۱۰۹) لحنی است باربیدی و «مهرگانی» هم آمده^{۹۳}.

ماخچی اسبی است خوش جولان.

ماسی بی باک.

مِجری^{۹۴} ظرفی است عطاران را.

مَرگامَرگی (۱۱۰) به کاف فارسی، طاعون است.

میلی گربه است.

«مُشکمانی» (۱۱۱) لحنی است.^{۹۵}

مهربانی شفقت و مرحمت، و نام جامه ای است.

مهربانی (۱۱۲) لحنی است، و ناله نی را نیز گویند، «مهرگانی» هم آمده.

مَرغ عیسی «شپر» است که به عربی «خَفاش» گویند.

مهری یک قسم چنگ است مطربان را.

مَلاَی (۱۱۳) یعنی ناله مکن، و پرمگو.

۸۹. برهان و سروری: مزنده—لغت فرس: مزنده

۱۰۷. نهی از «دادن».

۱۰۸. نهی از «آلودن»

۱۰۹. مصحف «مهرگانی»

۱۱۰. سروری مانند متن و در برهان «مرگا مرگ» است.

۱۱۱. مصحف «مشکمالی»

۱۱۲. ظ. مصحف «مهرگانی»

۱۱۳. نهی از «لاییدن»

۸۹. د: داروور تیر

۹۰. د: مالاَی

۹۱. م و د: مادر

۹۲. د: میالاَی

۹۳. «د» ندارد.

۹۴. م و د: محبرانی

۹۵. در «د» نیست.

۱۰۵. سروری «مونه» را از تحفة الاحباب نقل کرده

باب النون مع الالف

نوا آنهنگی است از مقامات اثنی عشر، و سپاه و لشکر^(۱)، و رونق، و نیکو حال^(۲)؛ و گرو، و هر نغمه را هم گویند، و دستان مرغان، و اسم مغلی^(۳) است، و یکی از سازها، و به عربی جدایی^(۴) بود.

نوا آنهنگی است از مقامات اثنی عشر، و سپاه و لشکر^(۱)، و رونق، و نیکو حال^(۲)؛ و گرو، و هر نغمه را هم گویند، و دستان مرغان، و اسم مغلی^(۳) است، و یکی از سازها، و به عربی جدایی^(۴) بود.

نرا^(۵) دیواری است یکه که در پیش چیزی کشند.

ناونای حلقوم بود.

نیغوشا^(۶) نام یهودی است، و مذهب گیران را^(۷) هم گویند.

نیوشا^(۸) فهم کننده و یاد گیرنده.

ناپروا بی فراغت، و سراسیمه شدن^(۹) را گویند.

مع الباء

ناب خالص، و بی عیب، و چهار دندان بزرگی^(۱۰) هر حیوان.

مع التاء

نوش^(۱۲) یعنی فرو پیچید.

نیمه است تخت و مسند کوچک است.

نوبت مجال و فرصت بود، و نقاره که در اوقات

مقرر می زنند در زمان سکندر سه بوده و در

عهد سنجر پنج شده، و به اعتقاد براهمه

سیصد و شصت و شش هزار هزار و بیست

هزار^(۱۳) سال است.

نشاخت^(۱۴) به معنی نشانده^۲ است.

نیهفت به معنی پنهان خانه و پوشیده است، و

شعبه ای از موسیقی.

ناخواست^(۱۵) بیطلب بود، و زمین به پای^۳ گفته

را نیز گویند.

مانویان اطلاق می شده (از حاشیه برهان)

(۸). از مصدر «نوشیدن» و برابر با نفوشا و نفوشاک

(۹). صحیح «سراسیمه» است.

(۱۰). در این معنی عربی است و جمع آن «اتیاب»

(۱۱). بیستی از ابوشکور به شاهد کلمه «زهاب» در لغت

فرس آمده که آقای دکتر رواقی این کلمه را مصحف

«تراب» یعنی موج می داند، که مخفف «نره آب» است.

(۱۲). از مصدر «نوشتن» و «نوردیدن»

(۱۳). سیصد و شصت هزار سال (برهان)

(۱۴). از مصدر «نشاختن»

(۱۵). در معنی دوم مصحف «پاخوست» و «پای خوست»

است.

۱. د: نفوسا

۲. م و د: نشاید

۳. د: بنکر

(۱). این معنی صحیح نیست.

(۲). اصلاً «نوا» یعنی وسایل زندگی و آنچه زندگی را درخور است و رونق و نیکو حال که صحیح نیکویی حال است از معانی مجازینده.

(۳). برخی فرهنگها «مفی» نوشته اند؟

(۴). این معنی در عربی نیست و اشتباه است.

(۵). لغت فرس: ترا - صحاح الفرس و برهان: نرا

(۶). نفوشاک

(۷). به معنی مستمع و شنونده و به آخرین طبقه از طبقات

مع الجیم التازی

نیشکنج^(۱۶) به ناخن بدن کسی را گرفتن بود، و «نیلک» هم بدین معنی است.
نَج^(۱۷) درون دهان بود.
نَخِج^(۱۸) گیایی است که جاروب ازوی سازند.

مع الجیم الفارسی

نَج^(۱۹) رطوبت و نم بود.
نَوِیج عشقه است، و اورا «لبلاب» و «پنجه» و «فرغند» و «غساک» هم گویند.
نَرخَفِج^(۲۰) به معنی «برخفج» بود یعنی کابوس.

مع الخاء

نَخ تارریسمان است بل هم تار را نیز گویند، و نام دیوی است، وصف، و زیلوچه، و شطرنج^(۲۱) و نهالی، و کوشک^(۲۲) را نیز گفته اند.
ناجِخ^(۲۳) به معنی دورباش^(۲۴) آمده، و ستانی است که سراو دوشاخ است چون زوبین.

مع الدال

نَوَند پیک و خبر آور بود، و مرکب را نیز گویند، و به دفع چشم زخم^(۲۵) سپند و غیره سوختن، و نام مکاتی که آتشگاه برزین^(۲۶) بود.

نَوَرد چوبی است که جولاها در بافتن جامه در وی پیچند، و پسندیده و درخورد را هم گویند، و نورد پیراهن یعنی دامن پیراهن که برگردانند و بدوزند، و اسم فاعل نوردیدن و پیچیدن، و به معنی «ناورد» هم بود.
نَاوَرَد^(۲۷) نبرد است، و رفتار را هم گویند.
نَرَد معروف است، و تنه درخت را گویند که شاخ و برگ نداشته بود.

نِزَنَد غمناک و فرومانده و پژمرده بود.
نَاَرِگَنَد^(۲۸) به معنی نارستان است، و دهی که در وی انار بسیار بود.
نَسَرَد^(۲۹) و نَسَر^(۳۰) شکاری بود.
نَهاَوَند شهری است، و آهنگی از موسیقی.
نَاوَند نارون است.
نَبَرَد^(۳۱) رزم و جنگ است.
نابودمند^(۳۲) مفلسی و بی برگی باشد؟

۴. م: مفلس و بی برگ باشد.

(۱۶). امروزه «نیشکون یا نیشگون» گویند.

(۱۷). مصحف «بیج» و «بیج»

(۱۸). نَخِج

(۱۹). نم، نمج

(۲۰). مصحف «برخفج» است.

(۲۱). در معنی شطرنج و نهالی به تشدید خاء و عربی است.

(۲۲). معنی کوشک را سروری و برهان نیاورده اند.

(۲۳). ناچخ

(۲۴). «دورباش» نوعی نیزه است.

(۲۵). در معنی خود «سپند» است.

(۲۶). درین معنی ظ. مصحف «ریوند» است. (حاشیه برهان)

(۲۷). نورد، نبرد

(۲۸). نار (انار) و کند (کده) (حاشیه برهان)

(۲۹). بدون شاهد در فرهنگها آمده است.

(۳۰). «نسر» بدین معنی در فرهنگها نیست.

(۳۱). نورد، ناورد

(۳۲). ظ. این ترکیب درست نیست. (حاشیه برهان)

نیازومند نیازمند است.

ناگوار^(۳۳) ناگورْد گرانی شکم بود از
ناهمضی طعام.

مع الذال

نَخَجَد^(۳۴) آهن^(۳۵) است.

نَهاذ رسم است، و بنیاد، و به معنی وضع کرده،
و گذاشته، و دین^(۳۶) ۵، و باطن را گویند.

نَهارید^(۳۷) یعنی ترسید^(۳۷)، و «نهاز» و «نهازید»
هم به این معنی است.

نَماذ نمود بود.

نِژاذ اصل و نسب باشد.

نویذ مژده بود، و متحرک^(۳۸) و لرزان.

نارِذ^(۳۹) جانوری است که خون از دواب می کشد
و «کنه» نامندش.

ناهیذ «زهره» است، و او را «بیدخت» و
«ژاور» نیز گویند، و نام مادر اسکندر.

نَمِید امیدوار^(۴۰) است.نَوشاد^(۴۱) ولایتی است حسن خیز.نَبِشَلَد^(۴۲) یعنی نجسید^(۴۲).

مع الراء

ناگوار^(۴۳) تخمه، و امتلا بود.

ناهار گرسنه^(۴۴) و ناشتا بود، و کاهش و
گدازش^(۴۴) را نیز گویند.

نَسَر^(۴۵) سایه بانی بود که از چوب و خاشاک
بر سر کوه و غیره سازند.

نَوشار^(۴۶) پادشاه ولایتی است.

نَهمار به معنی بسیار، و کاری یا چیزی عظیم را
گویند، و اشیای^(۴۷) عجیبه را هم گویند.

نَوار رشته پهن بود که بر خیمه^(۴۸) دوزند.نَیمور خرزه^(۴۹) بود.

نَخجیر شکار بود، و شکاری، و شکار کردن.

نَوبهار معروف است، و خانه بزرگی بود که
برامکه در بلخ ساخته اند.

نَوشاذر^(۴۷) آتشکده ای است.نَهور^(۴۸) نگاه به غضب کردن^(۴۸) است.

نَجار غازه بود.

(۳۸). از مصدر نوید

(۳۹). نازده

(۴۰). این معنی صحیح نیست و باید «نمید» به ضم نون
باشد که مخفف نوید و ناامید است.

(۴۱). درباره «نوشاد» ر ک: حاشیه برهان

(۴۲). از مصدر «بشیلیدن»

(۴۳). ناگوار، ناگورد

(۴۴). برهان: نهار-سروری مانند متن است.

(۴۵). مخفف «نَسار»

(۴۶). «نوشار» و «نکفور» در فرهنگها نیامده است.

(۴۷). آذر نوش

(۴۸). صحیح «نگاه و چشم» است که صاحب برهان نگاه

به خشم نوشته و فرهنگهای دیگر نیز در معنی اشتباه کرده اند.
(از حاشیه برهان)

م. ۵: تن

م. ۶: نرسیده

د. ۷: نخسید

م. ۸: گرشته

م. ۹: نکفور

م. ۱۰: د: اشای

د. ۱۱: حمه

د. ۱۲: خرزه

د. ۱۳: نوشادر

د. ۱۴: تهور

(۳۳). ناگوار

(۳۴). نخچید

(۳۵). صحیح «ریم آهن» است.

(۳۶). معنی دیس یاتن را برهان و سروری ندارند.

(۳۷). ظ. مصحف «نهازید» است.

نَشْخُور و نَشْخُور آنچه شتر بخورد و باز از شکم به دهان آورد و خاید، و ریزه^{۱۵} علیقی^{۱۶} که دواب خورند، و گویند در اصل «نوشخوار» است.

نَزْغَار^(۴۹) بانگ و نعره بود.

نُوْگَر^{۱۷} به معنی چاکر است، و نام پادشاهی^(۵۰) است.

مع الزاء

نَخِیز جای کمین گشودن یا موضعی که دروی اشجار وافی باشد و او را تخم دان هم گویند.

نَواز نوازنده^{۱۸} و نواخته بود.

نَهْمَار^(۵۱) و نَهْمَار صعب، و عظیم، و بی اندازه، و فراوان است.

نَاز کرشمه خوبان است، و سر از اطاعت نه به دل پیچیدن^(۵۲) را گویند.

نِهَجِیز و نِخَجِیز هم به معنی پیچیدن به نظر آمده.

نُهَاز پیشرو گله است، و پیشوایان را هم گویند.

نَغَز زیبا، و نیکو، و درخور بود.

نَمَاز ادای صلوة، و طاعت ملوک، و سجود، و

فرمان برداری را گویند.

نِیَاز حاجت و احتیاج، و آرزومندی، و به معنی حرص و شره، و قحط، و دوست، و درست، و اظهار محبت آمده.

نِیْمُرُوز ولایتی است، و لحنی باربدی.

نُخْرَاز^{۱۹} به معنی «نهاز»^{۲۰} است یعنی پیشرو گوسفند و غیره.

مع الزاء الفارسی

نَاژ و نَوُژ «صنوبر» است، یا درختی است به او شبیه.

نِیژ «لبلاب» بود یعنی «عشقه».

مع السین

نُس گرداگرد دهان بود از بیرون و درون، و جریان عبارت^{۲۱} (۴) را به استعاره گفته اند.

نُوس^(۵۳) ۲۲ قوس و قزح است.

نِئاس^(۵۴) ۲۳ به معنی خوشی بود، و بی تشویشی در فراغت بود.

مع الشین

ناغوش به آب فرو بردن^(۵۵) است.

۱۵. م. و د: ریده (۴)

عوض شده

۱۶. د: غلیقی

(۴۹). مصحف «نَزْغَار و نَزْغَار»

۱۷. د: نوثر

(۵۰). چنگیز پسر خود تولی را نوکرمی گفت (رشیدی)

۱۸. د: نوازده

(۵۱). مصحف «نَهْمَار» است

۱۹. د: نحرّاز

(۵۲). برهان و سروری این معنی را ندارند.

۲۰. د: نهار

(۵۳). نوسه

۲۱. «د» چنین است.

(۵۴). از مصدر «نئاسیدن» که ظ. مصدر منفی از «تئاسیدن»

است (حاشیه برهان)

۲۲. د: نئاس (که صحیح نئاس است و جای آن با واژه بعد

عوض شده است.)

(۵۵). سربه آب فرو بردن (لفت فرس)

۲۳. د: نوش (که صحیح نوس است و جای آن با واژه قبل

نبارش^(۵۶) چوبی که در زیر سقف شکسته یا چوب شکسته دیگر گذارند.

نکوهش بدی^(۵۷)، و سرزنش و مذمت بود.

نوش عسل، و پادزهر^(۵۸) است که فادزهر معرب اوست، و امر از نوشیدن، و نوشنده، و نوشی^(۵۹).

نیایش تضرع و زاری کردن، و دعا و آفرین را هم گفته اند.

نیوش^(۵۹) شنیدن، و امر از شنیدن^{۲۵} است.

ناخنخوش^(۶۰) دارویی است که بوی خوش دارد.

نش^(۶۱) سایه کلاه بود.

ناتیش^(۶۲) بیراهی کردن است.

نسربین نوش^{۲۷} دختر شاه سقلاب است که در حباله بهرام بود.

نانکیش «بن» است که «ون» هم گویند.

مع الغین

نفاغ قدحی است که از آن می نوشند.

نغغ^{۲۸} قفیزی^{۲۹} بود که غله به آن پیمایند، و «نغغ»^(۶۳) هم گویند.

نُوش موضعی است قریب به دشت قبحاق. نُوفاغ شهری است.

مع الفاء

نُوف صدایی است که از کوه باز آید، و فریاد اکالب^(۶۴) را نیز گویند.

مع الکاف التازی

ناک لفظی است که دلالت برداشتن می کند چون غمناک و فرحناک، و به معنی آن چیزی است که مشک را بدان مفشوش^{۳۱} می نمایند.

ناسیک یکی از صاحبان شریعت سته کفره است و اتباعش را اعتقاد آن است که آدمیان چون گیاه اند که می رویند و می ریزند و به حشرو نشر قایل نیستند^(۶۵) لَعَنَهُمُ اللَّهُ.

ناوک تیری بود که از کمان چرخ اندازند، و به معنی آلتی است چوبین مجوف.

نَسک عدس بود، و جزوی از کتاب گبران.

نَسک^(۶۶) و نَشک درخت ناز^{۳۲} بود.

نَفُوشاک^(۶۷) کسی را گویند که بر مذهب

(۵۸). نوش = ان + اوش است یعنی بی مرگ در کلمه نوشدارو.

(۵۹). از مصدر «نیوشیدن»

(۶۰). ناخن خوش، ناخن پریان، اظفار الطیب

(۶۱). نسا، نسا

(۶۲). در سروری و برهان بدون شاهد است.

(۶۳). مصحف «نغغ»

(۶۴). جمع «کلب» یعنی سگها

(۶۵). عبارت برهان نیز چنین است.

(۶۶). ظ. مصحف «نَشک»

(۶۷). ر ک «نغوشا»

۲۴. د: نیازش

۲۵. ظ: نیوشیدن

۲۶. د: ناخنخوش

۲۷. د: پوش

۲۸. د: نغغ

۲۹. د: قفیری

۳۰. د: نغغ

۳۱. د: معسوس

۳۲. د: نسلک

۳۳. م و د: نار

(۵۶). در برهان نیز آمده.

(۵۷). این معنی صحیح نیست.

یهودان و گبران بود، واز کیش به کیش
رونده را هم گفته اند.

نارکوک و نارخوک^(۶۸) ۳۴ افیون بود.

نرسک^(۶۹) ۳۵ عدس بود.

نیلک آلوی کوهی است، و آلوی خشک را هم
گویند.

نمتک^(۷۰) ۳۶ آلو بالو بود، و آلوی کوهی بود که او
را «کوز» می نامند.

ناجرمک^(۷۱) نام مردی بود از زهاد عیسویه.

نوک سرقلم، و سرمژه، و سرخنجر و خارو
سان، و سرهرتیری را گویند.

نستاک^(۷۲) پیچاک شکم بود.

نیلوپرک^(۷۳) «نیلوفر» است، و «نیلوپر» هم
گویند.

نیشک و نیشک^(۷۴) قرض دار است.

نموسک و نموشک تیهوست.

نموک^(۷۵) و نموک نشانه تیر بود.

نیلک «نشکنج» بود، و تصغیر «نیل».

مع الکاف العجمی

نیرنگ^(۷۶) سحر، و فسون، و حيله، و طلسم، و

هیولای هرچیز، و آنچه نقاشان طرح کنند.
نارنگ نارنج بود.

نیملنگ تیردان است، و کمان، و قربان را نیز
گویند.

نرنگ^(۷۷) رده و پرده ۳۷ بود که به جهت شکار زنند
که تا شکاری بیرون نرود.

مع اللام

نال نیشکر، و ریشه اندرون قلم، و نی باریک،
و مرغی خرد را هم گویند.

نخجل^(۷۸) نشکنج بود.

نخچیروال^(۷۹) ۳۸ صیاد است.

نیپال^(۸۰) محلی است که ازومشک خوب
می خیزد^{۳۹}.

نشل^(۸۱) دست برچیزی زدن، و در آویختن
است، و دو چیز را به هم دوختن.

نشیل^(۸۲) ۴۰ قلاب ماهی گیری، و قلابی که خرما
از درخت گیرند.

نفل^(۸۳) جایی است که در زمین کنند و در
بیابانها به جهت گوسفندان و مسافران، و
عمق و غور هر چیز را گویند.

(۷۲). ظ. مصحف «پیچاک» است.

(۷۳). نیلوپل، نیلوفر، نیلوفل، نیلوفر، نیلپر

(۷۴). درباره این دو کلمه و معنیش ر. ک: حاشیه برهان

(۷۵). مصحف «نموک» است.

(۷۶). درباره «نیرنگ» ر. ک: حاشیه برهان

(۷۷). نرگه (از لغات مغولی است)

(۷۸). نخجل، نخچیل، نخچیر

(۷۹). ر. ک: حاشیه برهان

(۸۰). کشور «نیپال» است.

(۸۱). نشلیدن

(۸۲). نشیل (۸۳). نفول

۳۴. د: نارچوک

۳۵. د: میک

۳۶. د: نمشک

۳۷. م: پره

۳۸. د: وال

۳۹. د: میخرد

۴۰. د: نهیل

(۶۸). کوکنا

(۶۹). نسک، نرسک

(۷۰). برهان در معنی دوم به ضم تاء آورده.

(۷۱). درباره این کلمه ر. ک: حاشیه برهان

نول^{۴۱} نُس بود، یعنی گرداگرد دهان، و منقار مرغ، و نایژه صراحی را هم گویند.

نِغول^{۴۲} پوشش سرنردبان بود که بر بامها سازند.

نیل^{۴۳} معروف است، و به معنی سپند سوخته که بر بنا گوش اطفال کشند دفع چشم بد را، و اورا «لام» نیز گویند.

نکل^(۸۴) «نکل» است یعنی نوخط.

مع المیم

نَرم و نَرم^(۸۵) میفی بود که عالم را تیره کند.

نَغام^(۸۶) چیزی زشت تیره فام بود.

نِیام غلاف تیغ باشد، و چوب بن خیش که باز یار به دست گیرد.

نَسیرم^(۸۷) جایی بود که آفتاب برونیفتد.

نِشیم^(۸۸) ۴۵ آشیان مرغ بود.

نَیرم و نَیرم^(۸۹) ۴۶ پدر سام است.

مع النون

نا گُزَران نا گزیر بود.

نَرگان یعنی گدایان.

نِسان^{۴۷} مخالفت^(۹۰) بود.

نَسْتَرَن و نَسْتَرَوَن نسرین است.

نَهْنِن^(۹۱) ۴۸ سردیگ، و سرتنور است.

نُون حرفی است معروف، و به معنی اکنون^(۹۲)

هم متداول است، و به معنی دولت، و کرانه

شمشیر، و چاه زنج^(۹۳) نیز آمده است، و به

عربی ماهی^(۹۴) بود.

نَوَان گویند به معنی جنبنده، و متحرک^(۹۵)

آمده، و خمیده و کوز^{۴۹} را هم گویند، و غالباً

در اصل به معنی نالنده^(۹۶) است، چه نوا به

معنی ناله است. و با او الف و نون صفتی

است، و اسپ را گویند که رنگ او مابین

زرد و بور بود.

نَوَاتِن^{۵۰} نوباوه و نودرآمده را گویند.

نُوزَان رودخانه ای است پرغریو، و بانگ

سهناک را نیز گویند.

نَيسان ماه هفتم فارسیان^(۹۷) است.

نُورَهان^(۹۸) مژدگان، و شعر، و ارمغان، و عطا بود،

و «نوارهان»^(۹۹) نیز آمده.

(۸۸). نشیم

(۸۹). صحیح «نیرم» و «نریمان» است.

(۹۰). خلاف و مخالفت (برهان)

(۹۱). نهینان

(۹۲). مخفف «اکنون»

(۹۳). در معنی چاه زنج «نونه» است.

(۹۴). چهار معنی آخر «نون» عربی است و کلمه «دولت»

مصحف «دوات» است.

(۹۵). درین دوم معنی از مصدر «نویدن» است.

(۹۶). از مصدر «نوایدن»

(۹۷). صحیح «رومیان» است.

(۹۸). نوراهان، نوهی، نورهانی

(۹۹). مصحف «نورهان»

۴۱. د: بول

۴۲. م و د: نقول

۴۳. د: تیل

۴۴. م: نغام

۴۵. د: نشم

۴۶. د: نیرم

۴۷. د: نسیان

۴۸. د: نهینین

۴۹. م و د: کور

۵۰. م و د: نوابین

(۸۴). مصحف «تگل» است.

(۸۵). نَرم

(۸۶). درباره «نغام» ر ک: حاشیه برهان ذیل «نغام»

(۸۷). نسر، نسا، نسا، نش

نارون درختی است معروف، و نام بیشه‌ای است در دارالمرزا^{۵۱}.

ناتمشیدن^(۱۰۰) از جهان کام نادیدن است.

نخچیرگان لحنی است باربدی.

نَسیدن به معنی نهادن است.

نوبان^(۱۰۱) سببی بود از بید بافته شده.

نابیوشان^(۱۰۲) نانَدیشیده، و ناکامان^(۱۰۳).

نوبین^{۵۳} و نوبان نام پادشاه زاده‌ای است، و

سلاطین اتراک را هم بدین نام خوانند.

نیازبان حاجتمندان، و عشاق را گویند.

نَهیدن اندیشیدن است.

نالان^{۵۴} معروف است، و نام جلی است در فارس.

نَغَن خوالان^(۱۰۴) تخمی است که اشتها آرد،

و «نانخواه» و «زنیان»^{۵۶} هم گویند، و

«نَغَن خلان»^{۵۷} و «نَغَن»^{۵۸} هم بدین معنی

آمده.

نَوَاییدن^(۱۰۵) نالیدن است.

نَوَردن و نَوَردیدن و نَوَشتن درهم پیچیدن است.

نَوَفیدن^(۱۰۶) جنبیدن است.

نَهاریدن ترسیدن^{۵۹} است.

نشاختن نشانندن بود.

نَنِ گَشکین^{۶۰} نانی است از جو و باقلا و غیره.

نَغوشاکیدن^(۱۰۷) از کیشی به کیشی رفتن

است.

نَویدن زاری کردن است.

مع الواو

نیو دلیر، و مردانه بود.

نیسو^(۱۰۸) نشر است.

نارخو گل انار بود.

نَسو^(۱۰۹) هموار^{۶۲}، و ساده، و نرم بود.

نَوَضَه کهنه، و امر از نالیدن^(۱۱۰) ست.

نیشو^(۱۱۱) یکی از اقسام آلبود.

نپو^(۱۱۲) راسن است، و آنرا «کلاسیر» نیز

گویند.

(۱۰۱). نوبان

(۱۰۲). ظ: مصحف «نابیوشان»

(۱۰۳). مصحف و محرف «ناگهان و ناگاهان»

(۱۰۴). فرهنگها شاهد نیاورده‌اند. در برهان به سکون غین

است.

(۱۰۵). نواییدن

(۱۰۶). نویدن

(۱۰۷). نغوشاک و نغوشا

(۱۰۸). نیسویا، نیشو (در برهان)

(۱۰۹). نسود

(۱۱۰). از مصدر «نَویدن»

(۱۱۱). نیشه، نیسوق

(۱۱۲). در فرهنگها نیز نیافتم

۵۱. د: ماورالنهر

۵۲. د: نهیدن

۵۳. د: نوبین

۵۴. م: نالنده

۵۵. د: نغرجوالان

۵۶. م و د: زنیان

۵۷. د: نغجلان

۵۸. د: نغی

۵۹. د: پرسیدن

۶۰. د: کسکین

۶۱. د: نغوشاکیدن

۶۲. د: همواره

۶۳. «د» چنین است—«م» ندارد.

(۱۰۰). برهان و سروری نیز دارند.

مع الهاء

نازه^(۱۱۳) زبانه قپان است.

ناوه^(۱۱۴) تبشی^(۱۱۵) چوبین بود، و آنچه گل کشند، و ظرف خمیره آنچه ازو گندم و جو درآسیا ریزد و آس گردد.

نایژه گلوگاه بود، و لوله ابرق و غیره، و نی باریک جولا هگان که او را «ماسوره» گویند، و به معنی آب چکیدن^(۱۱۶) آمده، و چوب کنده ای که ورق بر آن رسته گرهادروی بود.

نبرده مرد دلاور و مبارز است.

نبره سیم ناسره بود.

[نمونه]^{۶۵} نمود چیزی بود، و زشت را هم گویند.

نهایه^(۱۱۷) کمین گاه صیاد بود.

نودارانه^(۱۱۸) شاگردانه بود.

نستوه^{۶۷} کسی را گویند که از جنگ و بحث عاجز نشود و به تنگ نیاید.

نواجسته^{۶۸} باغ نونشانیده باشد.

نواسه^(۱۱۹) فرزند زاده بود، و گویند مخصوص

دخترزاده است چنانکه پسرزاده را نبیره گویند.

نوده^(۱۲۰) فرزند عزیز است، و به معنی فرزندزاده هم گفته اند، و «نودره» هم به نظر رسیده به این معانی.

نوکواره^{۶۹} بسیار گوی بود، و «نوکفاره» هم گویند.

نونده اسب بود، و مردم تیزفهم^(۱۲۱).

نویه شاخی تازه از درخت رسته بود.

نیفه آنچه بند ازار از آن گذرانند، و به معنی پوستین هم آمده، و بقچه جامه.

نیوشه^{۷۰} گوش فروداشتن به سخن، و گریستن و گریه در گلو گره کردن^(۱۲۲) است.

ناخنه^(۱۲۳) پوستی که از گوشه چشم پدید آید و بتدریج همه چشم را فرو گیرد و سهیل دیدن به دفع آن نافع است.

نخکله جوز^(۱۲۴) بود.

نغوشه^(۱۲۵) شکستن دل کسی است، و دل دادن بر ضد این اطلاق نمایند.

نواخانه زندان بود، و حبس خانه.

نواشته و نواسته کج و خمیده بود، و دیوار

۶۴. د: تیشه

۶۵. «م» و «د» ندارد.

۶۶. د: نورانه

۶۷. د: نسوه

۶۸. د: جسته

۶۹. د: ناکواره

۷۰. د: نیوشیده

(۱۱۳). مصحف «ناره» (حاشیه برهان)

(۱۱۴). ناو، ناوک

(۱۱۵). «تبشی» طبقی باشد لب گردان ازمس و نقره و طلا

هم سازند. (برهان)

(۱۱۶). نایزه (آیا مصحف «آبزه» نیست؟)

(۱۱۷). صحیح «نهایه گاه» است.

(۱۱۸). نوداران، نودارانی

(۱۱۹). نواده، نوسه، نبسه، نوه

(۱۲۰). نواده

(۱۲۱). درین معنی به نظر آقای دکتر رواقی «بونده» است و فرهنگها اشتباه کرده اند.

(۱۲۲). ظ. مصحف «شنوشه» است. (حاشیه برهان)

(۱۲۳). ناخنک

(۱۲۴). گوزی سخت بود (لغت فرس)

(۱۲۵). نفوسه

آجرین را هم گفته اند.

نوحیه^(۱۲۶) سیلاب بود، و گویند به معنی فرشته آمده.

نوشینه^{۷۱} شرابی خوشگوار بود، و لحنی است باربدی.

نُه^{۵۵} (۱۲۷) به معنی زیور، و آراستن است.

نیشه همان «نیشو» است یعنی آلودی طبری.

نُوشه قوس و قزح است، و «نوسه» نیز آمده.

نَرَه موج آب^(۱۲۸) بود، و قضیب را نیز گویند.

نَورده تنه پیراهن، و به معنی پیچیده است.

نَمَکینه دوعی است که درونمک و زیره گشنیز کنند.

نِکوه^(۱۲۹) غیبت کننده و بدگوست.

نیوشیده^(۱۳۰) یعنی شنیده و گوش کرده.

نَرموره ریسمانی است که در عید اندازند و به آن باد خورند زنان و اطفال.

نِسبه^(۱۳۱) چینه دیوار بود، و آنرا «واد»^{۷۲} هم گویند.

ناه^(۱۳۲) بویی بود که از نم به هم رسد.

نوه به معنی نُه است که عدد تسع است به عربی.

نُوفه آوار بلند بود.

نِشکرده^{۷۴} افزاری است کفشگران را.

نُوباوه هرچه^{۷۵} نورسته و نورسیده باشد.

نَزاده اصیل و باگوهر بود.

نُوبه ولایتی است.

نَرَه^(۱۳۳) تیرسقف است.

نَهرواله نام گجرات است.

نوسته^(۱۳۴) گریه در گلو گره کردن و فریاد بود.

نَافَرَهخته^(۱۳۵) زشت رویی، و بی ادبی است.

مع الیاء

نای گلوبود، و آن نی که نوازند، و قلعه ای که

مسعود سعد سلمان دروی محبوس بود، و

بوق^(۱۳۶) روز جنگ.

نَشوی نام نخجوان است.

نَوَبتی اسب جنیبت است، و به معنی نوبت زن

آمده، و نام خیمه ای است که پاسبانان

دروی به نوبت باشند.

نُبی و نُوی قرآن است.

نیازی معشوقه، و عاشق، و دوست را گویند.

نصفی^(۱۳۷) قسمی از پیاله های شراب بود، و

۷۱. م: نوشین

۷۲. د: ولاد

۷۳. در «د» این کلمه نیست و معنی آن به دنبال معنی واژه

قبل آمده است.

۷۴. د: نیشکرده

۷۵. د: هر چند

(۱۲۶). در منتهی الارب «نوحیه» است. (ر. ک حاشیه

برهان)

(۱۲۷). برهان ندارد و سروری دارد.

(۱۲۸). نره آب

(۱۳۷). برهان ندارد و در سروری آمده.

(۱۲۹). از مصدر «نکوهیدن»

(۱۳۰). از مصدر «نیوشیدن»

(۱۳۱). نسبه

(۱۳۲). نا

(۱۳۳). «نره» هم آمده.

(۱۳۴). ظ. مصحف «نیوشه» است که خود مصحف

«نوشه» یا «سنوسه» یا «اشنوسه» است. (از حاشیه برهان)

(۱۳۵). بدین معانی صحیح «نافرهختگی» است.

(۱۳۶). نای رویین، کرنا

شکنند.	یک قسم از اصطقلاب.
ناز پری دختر پادشاه خوارزم است که در حباله	ناسوری ^(۱۳۸) ۷۶ حلقوم بود.
بهرام بود.	ناهی ناهید است یعنی زهره.
نوبهاری لحنی است باریدی.	نارای منکرو زشت و بد ^(۱۳۹) بود.
نوی ^{۷۸} تازگی، و تجدید، وزاری بود.	نودارانی ^(۱۴۰) صله شعر، و شاگردانه بود.
ناقوسی لحنی بود باریدی.	نهای ^{۷۷} طعام اندک بود که ناهار به وی

(۱۳۹). ظاهراً درمآخذ خود «منکیر» به کسر کاف را
 «منکر» به فتح کاف خوانده و زشت و بد را نیز به تناسب آن
 افزوده است. در سروری نیز چنین است.
 (۱۴۰). نوداران، نودارانه

۷۶. د: نای
 ۷۷. م و د: نهازی
 ۷۸. د: نوی
 (۱۳۸). سروری ندارد و در برهان آمده.

باب الواو مع الالف

مع التاء

وَهَشَتْ خمسة مسترقة^(۷) است.
وَرَعَسَتْ^(۸) به معنی «برعست» گفته شد.

مع الجیم

واذْبِج^(۹) جای درخت تاک بود، و محل آویختن انگور، و آنچه انگور بر روی افکنند.
وَرَنَاج گیاهی است که به هر طرف که آفتاب گردد او هم گردد، و به معنی گیاه «نان کلاغ»، و نیلوفر هم آمده، و او را «آفتاب پرست» هم گویند.
وَرَسِج^(۱۰) و وَرْتِج^(۱۱) آستانه^(۱۲) خانه بود.
ویرج دارویی است که آنرا «اکبر^(۱۳) ترکی»^(۱۴) خوانند.

وَرَج^(۱۵) یعنی سخت.

والا بزرگ بود به قدر، و بلند همت، و قماش^(۱) معروف.

وا به معنی «با» ست چون شوروا و سکوا و غیره، و به عربی «باج»^۱ بود، و به معنی گشودگی آمده.

وَرَا یعنی او را.

وَسْتَا «استا»^۲ بود که تفسیر زند است، و ستایش حق تعالی^(۳) را نیز گویند.

ویدا^(۳) گم شده را گویند، «ویدا»^(۴) هم به نظر رسیده است.

ویرا^(۵) یاد گیرنده است.

وکانا^(۶) پاره خوشه خرماست.

مع الباء

وَرِيب^۳ کج و محرف بود، و «أریب» هم گویند.

- (۴). مصحف «ویدا» است.
- (۵). ویر (فهم و حافظه) + الف (صفت فاعلی)
- (۶). آیا مصحف «کاناز» نیست؟ (حاشیه سروی)
- (۷). روز پنجم از خمسة مسترقة است.
- (۸). ورعشت، فرغشت، بلغشت
- (۹). وادیج و وازنج و واونج هم آمده است.
- (۱۰). ظ. مصحف «ورتیج»
- (۱۱). معنی «ورتیج» سلوی و سمانه است و فرهنگنویسان «سمانه» را «ستانه» به معنی «آستانه» خوانده اند.
- (از حاشیه برهان)
- (۱۲). اکثر ترکی

۱. د: باج
۲. د: استاد
۳. د: ودیب
۴. م و د: وراغت
۵. د: وازیج
۶. د: وزینج
۷. د: کیر
۸. د: خج
۹. د: واله
- (۲). براساسی نیست. (حاشیه برهان)
- (۳). درباره «ویدا» ر. ک. حاشیه برهان

وَرَجِج^(۱۳) به معنی زشت است.

وَزَج^{۱۰} بزرگی و شکوه بود.

وازِنِج^(۱۴) «بادیج» است که در عیدها بادخورند و بروی نشینند.

وَرْتِجِج^(۱۵) طایری است که او را «سلوی» گویند.

وِیلانِج^(۱۶) حلوا باشد.

وَنِج گنجشک بود.

مع الخاء

واخ گمانی که به یقین پیوندد.

مع الذال المعجمه

ورزروذ ماوراءالتهر بود، و او را «ورارود»^{۱۲} هم گویند.

وَسَناد^(۱۷) به معنی بسیار بود.

وِید^(۱۸) به معنی «ویدا»^{۱۴} است و گذشت.

والاذ عمارت رنگین، و عمارت گلی، و اسب جنیبت^(۱۹)، و چینه دیوار را هم گویند.

وَذ^(۲۰) به معنی «رد» است یعنی حکیم ودانسا، و «ردان» دانایانند.

وَرَسَناد^(۲۱) وظیفه است.

وَسَد «بسد» است یعنی مرجان.

وَتَرَد^(۲۲) وِتَنَرَد^{۱۶} هر دو صمغ درخت «وَن» است.

مع الراء

وار مانند بود، و به معنی بارچون خروار و شتروار.

وِیر حافظه^{۱۷} و خاطر، و آشوب و افغان باشد.

واتگر پوستین دوز است.

وَجَرگر مفتی باشد.

وَخْشور^{۱۸} پیغمبر است.

وَرکار^(۲۳) هرنباتی که تنه^{۱۹} ندارد چوخریزه و بادنجان و غیره.

واتر یعنی دورتر^{۲۰}.

وَزکار برزیگر است.

والاذگر بتائی که دیوار چینه سازد، و به عربی «رقاص» گویند.

وَهَر ولایتی است.

وِیدستر «بیدستر» است که «جند»^{۲۱} ازوی حاصل می شود و آن خایه سگ آبی است.

(۱۳). فرخج، فرخج

(۱۴). مصحف «وادیج»

(۱۵). ورنج، وردیج، ورده.

(۱۶). ظ: گولانج

(۱۷). ظ. مصحف «وسیاد» = وسداد = بسیار باشد (از حاشیه برهان)

(۱۸). ر ک حاشیه برهان

(۱۹). سروری و برهان این معنی را ندارند—بالا

(۲۰). مصحف «رد»

(۲۱). ورستاد

(۲۲). وِنِرَد، وِنِرَد

(۲۳). ویره

۹. د: وج

۱۰. م و د: وزج

۱۱. د: وزنج

۱۲. د: وزارود

۱۳. د: وستاد

۱۴. د: وید

۱۵. د: ورشاد

۱۶. د: وِنِرَد

۱۷. د: حافظ

۱۸. د: خشور

۱۹. د: ته

۲۰. د: دورتر

۲۱. د: چند

وَرَس^(۳۲) میوه‌ای بود از سروکوهی که به عربی «آبهل» گویند.

مع الشین

وَش مانند^(۳۳) است، و دنباله دستار^(۳۴)، و نام شهری منسوب به خوبان^(۳۵)، و قسمی از اطلس^(۳۶) باشد.

وَحْش شهری است در ترکستان.
وَعِیش بسیار و انبوه بود، و استعمال آن در غیر ذوی الحیوة کنند.

مع الغین

وَزغ^(۳۷) و وزغ^(۳۸) بند آب بود که از چوب و خاشاک کنند، و «درع»^(۳۹) هم آمده، و نور، و فروغ^(۴۰) را نیز گویند.
وَرَاغ^(۴۱) آتش^(۴۲) بود.
وُزُوغ آروغ بود، و آنرا «آرغ» و «رچک» و «آجل» گویند.

مع الزاء التازی

وَرَزاز خوک نر بود که «گران»^(۴۳) خوانند.
وَرَساز ولایتی است، و لشکر گران^(۴۴)، و به معنی خداوند^(۴۵)، و ظریف، و رعنا آمده، و عادت، و ساختن، و پوست^(۴۶) را نیز گویند.
وَرَز^(۴۷) رود ماوراءالنهر^{۲۲} بود، و به معنی پیشه کردن مهمی^(۴۸) آمده.

مع الزاء العجمی

وَتَگَز^(۴۹) استخوان دانه انگور است.

مع السین

واس^(۵۰) خوشه گندم است.
والیس^(۵۱) حکیمی است که انیس سکندر بوده.
ویس معشوقه رامین بود که «ویسه»^{۲۵} هم گویند و رامین را رام هم گویند.
وَزَس چوبی بود که در بینی شتر^{۲۶} کنند.

۲۲. د: ماورالنهر

۲۳. د: الرا

۲۴. د: ویکز-م: ونگر

۲۵. د: ولیه

۲۶. د: شیر

۲۷. د: وزغ

۲۸. م: وزغ

۲۹. م و د: وداغ

(۲۴). در فرهنگها این شعر برای شاهد و رساز نقل شده است. «توکشیدی بجانب ورساز لشکر انبه و سپاه گران» و ظاهراً مؤلف این کتاب اشتباه کرده و تصور کرده سپاه گران معنی دیگری است از برای واژه فوق.

(۲۵). برهان و سروری: خداوند ساز

(۲۶). سه معنی اخیر در برهان و سروری نیامده است.

(۲۷). و زرزود و ورا رود یعنی ماوراءالنهر و «ورز» به معنی رودی در ماوراءالنهر صحیح نیست.

(۲۸). «حاصل کردن و کشت و رزیدن» در برهان و سروری است.

(۲۹). مصحف «تکز» است.

(۳۰). ظ. مصحف «داس» (حاشیه برهان)

(۳۱). مصحف «والنس» (حاشیه برهان)

(۳۲). ارس

(۳۳). فش

(۳۴). فش

(۳۵). وخش

(۳۶). وشی

(۳۷). برغ

(۳۸). مصحف «ورغ»

(۳۹). مصحف «ورغ» است.

(۴۰). وراغ

(۴۱). ورغ

(۴۲). شعله آتش

وَوُغُغ آواز وزغ بود.

وَوُغُغ و بَوُغ غوک بود.

مع الفاء

واف^(۴۳) بلبل است، و آنرا «زند واف» و «زند خوان» هم گویند.

مع القاف

وَوُاق خانۀ صحبت بود.

وَوُشاق غلام سادۀ خدمتکار بود، و درویشان^{۳۰}، و مهماندار.

وامق عاشق عذراست.

واقواق^(۴۴) نام درختی است که او را صبح بهار و شام خزان است، و «وقواق» هم گویند و درحوالی آن کوهی است که معدن طلاست و درآن بوزینه بسیار بود و اشجار آن بر به صورت جانوران دهند که سخن کنند.

مع الکاف التازی

وَوُزکاک و واکاک^(۴۵) مرغی است بزرگ درنده و مردم خوار^(۴۶)!

وَوُجَنک شاهسپرم بود که «ریحان»

گویندش.

وَوُزْدک به معنی جهیز بود، «وَرْدوک»^{۳۲} هم گویند.

وَوُشک^{۳۳} «اشق»^{۳۴} بود، و او را «أشج»^(۴۷) نیز گویند.

وَوُتک^(۴۸) مرغی است که او را «سلوی» نیز گویند.

وَوُشَک و وُشَرک^(۴۹) هردو کیسه دارو بود.

وَوُشَمک پافزار چرمی است.

ویک یعنی ای نیکبخت، و به معنی وای آمده، و دعای بد، و به جای «ویحک» بود به عربی.

ویندآنک^(۵۰) نافۀ مشک بود.

وَباسک^(۵۱) خمیازه است که او را «فاژ» و «فاژه» و «دهن دره» گویند.

مع الکاف العجمی

وننگ^(۵۲) چوب خوشۀ انگور است که خوشه ازو آب خورد، و به معنی سر^{۳۷} تاک بریده آمده، و ریسمانی که انگور ازو آویزند و آنرا «آونگ» گویند.

وَوُزنگ پیسوند، و آرایش جامه و پوستین بود که

۳۰. ظ: خدمتکار درویشان بود.

۳۱. د: وقواق

۳۲. م و د: ورودک

۳۳. م و د: وکشک

۳۴. م و د: اشتو

۳۵. د: وسرک

۳۶. در حاشیه «د» است.

۳۷. د: شر

(۴۳). صحیح «زندواف» است.

(۴۴). درباره «واقواق» ر ک حاشیه برهان

(۴۵). مصحف «ورکاک»

(۴۶). صحیح «مردارخوار» است.

(۴۷). برهان: وشج - سروری: وشج

(۴۸). وردیج، وردیج

(۴۹). در سروری نیز چنین است بی شاهد.

(۵۰). سروری برای این کلمه شاهی ندارد.

(۵۱). مصحف «باسک» و «وو» عطف است. (حاشیه

برهان)

(۵۲). ر ک: حاشیه برهان

آنرا «فراوینز» گویند، و پاره‌ای که برجامه دوزند.

وَنگ تهی و خالی بود، و به معنی گدا هم آمده.

وَهَنگ حلقه‌ای بود چوبین که بر بار بند بود، و تخمی که زنان به جهت فربهی خورند، و یکدم آب خوردن^(۵۳) را هم گویند.

وَشَنگ میلی بود که حلاجان پنبه دانه از پنبه جدا کنند.

واذارنگ^(۵۴) ترنج بود، و «بادارنگ» و «بادارنگ» نیز گویند.

وَشَفَنگ خرفه^{۳۸} است.

مع اللام

ویل ظفر یافتن بود، و به معنی هنگام و کاری به مراد یافتن.

وِگال^(۵۵) و زگال و بجال^{۳۹} «انگشت» یعنی زغال.

وال^(۵۶) ماهی است درم دار بزرگ، و رودخانه^(۵۷)

را هم «وال» گویند.
وَشْکُول^(۵۸) جلد بودن در کارها.

مع المیم

وام قرض باشد.

مع النون

واَرَن^(۵۹) بندگاه دست بود میان ساعد و بازو یعنی مرفق.

وَشَن^(۶۰) به اعتقاد بعضی از کفره پیغمبری است صاحب شریعت و اتباع اوصاحب ریاضتند.

واژگون^(۶۱) اشاره است به تبدیل لطف کمسه^{۴۱} (?)

وَزَفان^(۶۲) شفیع بود.

ورستان^{۴۲} و **برستان**^(۶۳) اَمت باشد.

وَشْکَرْدیدن^(۶۴) و **وَشْکَریدن** چست کردن و ساختن بود.

وَشْکولیدن^(۶۵) جلدی نمودن است در کاری.

واژون برعکس، و شوم بود.

۳۸. د: خرقه

۳۹. د: بجبیلان

۴۰. د: ونکول

۴۱. «د» چنین است.

۴۲. د: بودرستان

۴۳. د: سرستان

۴۴. د: وِسْکولیدن

(۵۳). دم آب بود که باز خورند (لغت فرس و سروری) دومعنی اخیر در برهان نیست.

(۵۴). سروری: واذرننگ—برهان: وادارنگ

(۵۵). مصحف «زگال» است.

(۵۶). بال، فال، افال، شال، آل، والی، اول، اوک،

واک، اکیال، بالام (حاشیه برهان)

(۵۷). نام رودخانه‌ای هم هست که آن ماهی در آن رودخانه می‌باشد. (برهان)—سروری ندارد.

(۵۸). بشکول، بژکول

(۵۹). آرن، آران، آرنج، وارنج

(۶۰). ظ. مصحف «رشن» مخفف «رشنو» (حاشیه برهان)

(۶۱). این کلمه بدین معنی در فرهنگهای نظیر نیامده.

(۶۲). مصحف «وَرزان» که ظ. خود مصحف «ورفشان» است. (از حاشیه برهان)

(۶۳). هردو مصحف «برروشان» است. (حاشیه برهان)

(۶۴). ظ. «وَشْکَریدن» صحیح است. (حاشیه برهان)

(۶۵). بشکولیدن، وشکولیدن، وشکریدن

واخیدن^(۶۶) ازهم جدایی کردن است.

واردن^(۶۷) چوبی که خمیر به آن پهن کنند.

ویزگان^{۴۵} به معنی خاصگان است.

ورهمین^{۴۶} نانی است که از جو و گندم باهم سازند.

وزدان آنچه از بدن بیرون آید که به عربی «ثلول»^{۴۷} گویند.

مع الواو

وززاو^(۶۸) ووززگاو گاو باشد که برخیش بسته زمین کنند.

مع الهاء

والغونه وولغونه^(۶۹) «گلگونه» است، و «گلگونه»^{۴۸} هم گویند.

ورده^{۴۹} برج کیوتر^(۷۰) است.

ویژه خالص و بی آمیزش بود.

ورواره^(۷۱) ۵۰ غرفه است.

وخشینه^(۷۲) به معنی سفید بود.

ورپوشنه^(۷۳) سربوش بود چون چادر و غیره.

وشگنه ووشگنه^(۷۴) عورت مرد باشد^{۵۱}.

وشینه^(۷۵) جوشن^{۵۲} بود.

[ویل] ۵۳ وای ویلا کردن است، و بانگ عظیم.

وشگرده عاقبت اندیش^{۵۴}، و مرد مجرب را

گویند، و به معنی چالاک و چست، و بجد

بودن^(۷۶) در کارها.

وله ووله^(۷۷) خشم بود.

ویده^(۷۸) چاره جسته بود.

وایه حاجت بود، و آنرا «اندر بایست» هم

گویند، و «تلسنه» و «تلنگ» و «نیاز» و

«وایا»^(۷۹) هم گویند.

وشکله دانه انگور است.

وشه^(۸۰) گرسنه.

(۶۹). آلفونه، آلگونه

(۷۰). لغت فرس: چوب کیوتر بازان باشد که کیوتر پرانند، و

در سروری و برهان مانند متن حاضر است.

(۷۱). بر باره

(۷۲). مصحف «خشینه»

(۷۳). و پوشه

(۷۴). صورت «وشنگه» نیز آمده و به نظر رشیدی صحیح

«شنگه» است.

(۷۵). وسینه

(۷۶). این معنی «وشکردن» است.

(۷۷). ظ. این معنی اشتباه است و در عربی به معنی بیم و

اندوه و سرگشتگی است. (از حاشیه برهان)

(۷۸). در برهان مصدر «ویدن و دیدن» نیز آمده.

(۷۹). بایا

(۸۰). این واژه را بدین معنی نیافتم به گیلکی «وشتا» یعنی

گرسنه.

۴۵- د: پژکان

۴۶- د: ورهین

۴۷- د: ثلولول

۴۸- د: گلگونه

۴۹- د: ورجه

۵۰- د: وزوار-م: وزواره

۵۱- م: بود

۵۲- د: جوشی

۵۳- م و د: ولانه-ظاهراً مؤلف معنی «ولانه» را انداخته و به

جای آن معنی واژه «و یله» را نوشته است. معنی «ولانه»

جراحت است.

۵۴- د: اندیشی

(۶۶). در فرهنگها بدون شاهد آمده و ظ. مصحف

«فلخیدن» است به معنی پنه دانه از پنه جدا کردن.

(۶۷). وردنه

(۶۸). ورزا، ورزو

مع الیاء

وِی او باشد، و به معنی وای^(۸۲) هم آمده.
 وِشنی^(۸۳) دوزن که یک شوهر دارند هریک
 وِشنی باشند.
 وِلوالی^(۸۴) «زناج» بود.
 وِشی قسمی از قماش بود لطیف منسوب به شهر
 «وش» و به تشدید هم آمده.
 وِخشی^(۸۵) نیز نام جامه ای است^{۵۷}.
 وِزگوشی^{۵۸} گوشوار دراز بود.
 وامی درمانده بود، و قرض دار.
 وِزماندگی درد شکم بود و درد روده و احشا.
 وِشنی^(۸۶) سرخ بود.

وَزَقَه شخص عاشق گلشاه، و به معنی خسیس و
 کریم هردو آمده.
 وِشیده^{۵۵} به معنی پیچیده^(۸۱) است.
 وِتانه نان گرده بود.
 وِززه برزیگراست.
 وِزیده^{۵۶} چیزی که بسیار به دست کشیده
 باشند چون پوست و غیره، و کسی بود که
 ممارست تام درکاری داشته باشد.
 وِشکدانه «وَن» بود، و آنرا «بن» هم گویند.
 وِلاده بادریشه بود، یعنی آن چیز مدور که در
 کمر دوک کنند منع ریسمان را، و به عربی
 «فلکه» گویند.

۵۵. م. ود: وِشیده

۵۶. م. وِرزنده

۵۷. د: جاهست

۵۸. د: ورکوسی

(۸۱). سروری به معنی «گسترده» آورده است و در برهان
 مانند متن است.

(۸۲). مخفف «وای» است.

(۸۳). وِشنی، بنانج

(۸۴). نکانه، جگر آکند، عصب، لکانه

(۸۵). وِشی

(۸۶). مصحف «وِشی»

باب الهاء مع الالف

مع الجیم

هج^۲ راست کردن علم را یا نیزه را، و راست استاد چیزی بر زمین است.
هنج کشیدن بود، و آمیختن^(۴)، و آهیختن.
هیلاج^۴ دلیل عمر است به اصطلاح منجمین،
چه^۵ گویند هیلاج و کدخدا دلیل خانه^۵ عمراند، و این کلمه گویا هندی^(۵) است.

مع الخاء

هیدخ^(۶) اسب جنگی تند بود، و «هذنج»^۷ و «هیدج»^(۷) هم به نظر رسیده.

مع الدال

همانند^۸ مختصر هم مانند است.
[هتمد]^۹ سبزی بود که بر روی آب است.
هرمز^(۸) نام «برجیس» است، و اورا «زاوش»^{۱۰} و «اورمزد»^{۱۱} و «هرمز»

همانا به معنی پنداری

هویدا روشن و ظاهر است.

هرا یراق اسب است چون سینه بند و لجام
و غیره، و به معنی آواز آمده.

هزاراوا^(۱) بلبل است.

هلا^۱ نداشت و از برای تنبیه نیز گویند، و
در مکرر کنند^(۲) و هلا هلا گویند.

هیلا باشه است.

همتا مانند است.

ها به معنی اینک.

مع التاء

هملت^۲ چرم زیر کفش.

هنگفت گویند سطر و سفته بود، و آنچه
متداول^(۳) است، به معنی فراخ و بسیار اطلاق
می شود.

هرهفت عبارت از هفت قسم آراستن است که
خال زنان است.

۱۱. د: آوردمزد

(۱). هزار هزارستان، هزار آواز

(۲). و در طعنه زدن مکرر کنند (برهان)

(۳). برهان این معنی را ندارد.

(۴). آمیختن مصحف «آهیختن» است.

(۵). یونانی است.

(۶). بیدخ

(۷). این دو صورت مصحف است.

(۸). مشتری

۱. د: هلا نه

۲. د: همکشت

۳. د: هیچ

۴. د: هلاج

۵. د: حه

۶. د: هیدخ مع الخا

۷. د: هذنج

۸. د: همانند مع الدال

۹. «د» ندارد.

۱۰. د: زاوش

گویند، و نام پنجشنبه را که منسوب به وی است.

هیرمند رودی است در ولایت نیمروز.

همخوند ضد^(۹) بود.

هندبید^(۱۰) کاسنی بود، و «کسنی»^{۱۲} هم گویند.

هند یعنی هستند.

هردگند جند بیداستر است.

هماورد همتا، و حریف جنگ.

مع الذال

هیربذ^{۱۳} قاضی گبران است، و آتشکده^(۱۱) را هم گویند.

هنگارذ^(۱۲) به معنی تندی آمده است.

هید^(۱۳) چیزی^{۱۴} بود که برزیرگران خرمن به باد دهند، و «هید» هم گویند.

هویذ گلیمی بود آکنده که گرد برگرد شتر درآرند.

مع الراء

هار رشته مروارید بود، و آرام، و به معنی

درمانده، و متحیر، و خاموش^(۱۴)، و مهار^(۱۵) آمده.

هزار بلبل^(۱۶) باشد، و عدد آلف را گویند.

هشوار^(۱۷) عاقل و خردمند.

هژر پسنیده، و نیکو، و چابکی^(۱۸) بود.

هسر^(۱۹) افسرده، و یخ بود.

هزهار^(۲۰) دندانۀ زیاده‌ای است اسب را که تا نشکنند به فراغت علف نخورد.

هنگامه گیر یعنی بازیگر، و معرکه گیر.

هنجار^(۲۱) راه غیرجاده، و راه گذاشتن و در برابر

راه رفتن در هنجار راه رفتن است، و نزدیکی

به چیزی کردن را هم گفته‌اند.

هور آفتاب است، و گویند ستاره‌ای است که هزار سال یکبار برآید.

هیر^(۲۲) آتش است.

هیگر آب^(۲۳) سیاهی که به سرخی زند.

هندوبار یعنی هندوستان.

مع الزاء

هرمز^(۲۴) همان مشتری است.

هرز هرزه بود، و جایی که آب بیماحصل جمع

۱۲. د: نرکسی

۱۳. د: هیرید

۱۴. د: چزی

(۹). این معنی را سروری از تحفة الاحیاب نقل کرده است.

(۱۰). هندبا

(۱۱). حاکم و صاحب و خداوند و یا خادم آتشکده صحیح است.

(۱۲). هنگاروبه «دال» صحیح است.

(۱۳). «هید» بادال صحیح است.

(۱۴). غیر از معنی اول و آخر مصحف «هاژ» است.

(۱۵). در فرهنگ ابراهیمی هار را در شعر فردوسی مخفف

مهار دانسته است. (از حاشیه برهان)

(۱۶). هزار آوا، هزار دستان

(۱۷). هشیار، هوشیار

(۱۸). صحیح «چابک» است.

(۱۹). هسیر

(۲۰). «هزهار» است.

(۲۱). درباره «هنجار» ر. ک: حاشیه برهان

(۲۲). درباره «هیر» ر. ک: حاشیه برهان

(۲۳). در سروری نیز «آب» آمده که مصحف «اسب» است.

(۲۴). هرمزد، اورمزد، اورمز

شود، ودلیری و کروفر^(۲۵) است در جنگ.
هگز^(۲۶) به معنی هرگز است.

هیز حیز است.

هَلَنْدُوز^{۱۵} گیاهی است، و «هلندور»^(۲۷) ۱۶
هم گویند.

هوز^(۲۸) مقامی است.

مع الزاء ۱۷ العجمی

هاژ^(۲۹) متحیر، و حقیر بود، و خاموش^{۱۸} بود.

مع السین

هَراس ترس باشد، و «هاس»^(۳۰) نیز به
این معنی است.

هَرْمُس^(۳۱) یکی از اسامی مشتری^(۳۲) است، و نام
ادریس (ع)، و سه حکیمند که هر سه را
هرمس گویند: اول آنکه پیغمبری و حکمت
و پادشاهی را با هم جمع کرده بود و او را
هرمس الهرامسه و هرمس مثلث بالتعنه نیز
گویند و به ادریس (ع) معروف است، دوم
هرمس بابلی که بعد از طوفان در کلدان
نشست و جامع اعداد و طب و از تلامذه

فیشاغورس بود، سیوم تلمیذ اسقلیوس که
صاحب طب و کیمیا بود.

مع الشین

هَراش قی بود.

هَوش هلاک بود، و جان، و عقل، و خرد.

هَشتویش روز پنجم از خمسة مسترقة بود.

هَش مختصر هوش بود.

هَلیش^(۳۳) مرغی است مردار خوار.

هیش^(۳۴) چوبی که گاو زمین بروی بندند.

مع الفاء

هَفَت کارگاه جولاهی.

مع الکاف التازی

هَباک^(۳۵) فرق سربود.

هَلناک^(۳۶) برف^(۳۷) بود.

هَزاک و هَراک^(۳۸) کسی بود که به زبان
فریفته شود، و زبون را نیز گویند.

هَسَک^(۳۹) چیزی بود که غله را برافشانند تا گاه
از دانه جدا شود.

(۳۰). مخفف «هراس» است.

(۳۱). درباره «هرمس» رک حاشیه برهان

(۳۲). درین معنی مصحف «هرمز» است.

(۳۳). هلش

(۳۴). خیش

(۳۵). هپاک

(۳۶). هلناک، هلباک؟

(۳۷). «ترف» هم آمده؟

(۳۸). مصحف «هزاک»

(۳۹). ظ. مصحف «هید»

۱۵. د: هندوز

۱۶. د: هلندوز

۱۷. د: الرا

۱۸. د: خاموشی

۱۹. د: هاسی

۲۰. د: هسک

(۲۵). این معنی در برهان و سروری نیست.

(۲۶). برهان ندارد.

(۲۷). ظ. مصحف «هلندوز»

(۲۸). خوز

(۲۹). «هاج» در «هاج و واج»، هاژو، هاژه

هَکَک^(۴۰) فَوَاق بود، و «هَلک» هم گفته اند.

هَیَرِک^{۲۱} بَزْغَاله بود.

هَبَک کف دست بود.

هَوَلِک آبله بود، و هلاکت^(۴۱) را هم گویند، و به

معنی مویز آمده.

هَوَلِشک شخصی بود که رخوت و خود را ملوث نگاه دارد.

هِنَجَمَک^{۲۲} نباتی بود خوشبو.

مع الکاف العجمی

هَشَنگ مردی^(۴۲) بود بی سروبن.

هَنگ به معنی بسیار زور و قدرت^{۲۳}، به معنی

آهنگ کردن و داشتن، و تیماربردن، و هوش

و دانایی، و حلم و وقار، و سپاه، و غار^{۲۴}

آمده، و دم آبی که خورند.

هَفَت برگ مازریون است.

هَفَتورَنگ^{۲۵} بنات التَّعَش کبری بود و او را

«دَب اکبر» و «هفت برادران» نیز گویند، و

بنات التَّعَش اصغر که عبارت است از «دَب

اصغر» مشتمل است بر فرقدان و جدی.

هَفَت رَنگ گلی است درهند که هفت رنگ

دارد، و گویند چیزی منقش است^{۲۶}.

مع اللام

هال قرار و آرام بود.

هامال و هَمال شریک و انباز را گفته اند، و

کفو و همتا و مانند.

هَیگَل بهارخانه بود یعنی بتخانه، و صورتخانه، و

هربنایی که در غایت بلندی بود، و ضخیم

هر حیوان.

هَیْرِیل نام پادشاهی است رومی، و دلیری

منسوب به او.

هَیل دانه ای است از ادویه خاره، و او را

«هیل» هم گویند، و به معنی بگذار^{۲۷} و

بهل^(۴۳) نیز درست است.

[هَیْرول]^{۲۸} به معنی «ملک» هم آمده، و آن^{۲۹}

دانه ای است^{۳۰} که در میان باقلا می باشد.

مع المیم

هَیم^{۳۱} یعنی هشتم.

هَوم یکی از اقوام فریدون است که درویرانه

می بود و افراسیاب را گرفت.

مع النون

هان کلمه ای است تنبیه^{۳۲} و تهدید آمیز و گاهی

۲۹. د: ورن

۳۰. د: دندایست

۳۱. م و د: هامیم و میم

۳۲. د: تنبیه

(۴۰). هکک، هک، هکجه

(۴۱). هلاک (لفت فرس)

(۴۲). ظ. درخت بی سروبن (ازحاشیه برهان)

(۴۳). از مصدر «هلین» و «هشتن»

۲۱. د: هیزک

۲۲. د: همنجک

۲۳. د: قدر

۲۴. د: عار

۲۵. د: هفتورک

۲۶. د: و گویند منست

۲۷. د: بکداز

۲۸. «د» ندارد، و معنی آن اشتهاً در میان معانی «هل»

نوشته شده است «م» ندارد.

از روی تصدیق هم گویند.

هین به معنی شتاب است و سیل را هم گویند.

هزمان مختصر هر زمان است.

همگنان یعنی همه، و این گروه، و هم چشمان، و همکاران^(۴۴).

همیدون به معنی همچنین است، و هم اکنون.

هیناهین شتاب زدگی بود.

هازیدن^(۴۵) نگرستن، و گریستن^(۴۶) بود.

هَرین به معنی آواز است همچو هرا.

هَوختن بیرون کشیدن، و آمدن، و پیدا شدن بود.

هَوَن زمین شیار کرده، و کلوخ^(۴۷) بود.

هامون زمین هموار و درشت بود، و به معنی

صحرا، و زمین نشیب آمده چون دامن کوه.

هاران^(۴۸) برادر حضرت ابراهیم است (ع) که

چون ابراهیم اصنام را می سوخت او خواست

که مانع شده نگذارد اتفاقاً او با اصنام سوخته

شد.

هاماوران ولایتی است، و «هماور» نیز

گویند.

هوشازیدن تشنه شدن دواب بود.

هدیه دندان نقدی که به فقرا دهند بعد از

طعام، و «دندان مزد» هم گویند.

هزاران جمع هزار، و یکی از لجهای نرد^(۴۹).

هلیدن^(۵۰) فرو گذاشتن است.

هَیون شترجمازه و شتر بزرگ بود.

هَوخیدن «هوختن» است یعنی سوختن^{۳۴}.

مع الواو

هَرُو^{۳۵} مرد دلیر و شجاع بود.

هَشُو هوش بود^(۵۱) و خرد، و حصن^{۳۶} را نیز

گویند.

هَیاهو آوازی که در حین عیش سرزنند.

هَسُو مقربود، و آنرا «خستو» نیز گویند.

هَلِیو سید بود.

هَو^{۳۷} چرکی بود که از جراحت رود، و آب

دزدیدن جراحت.

هاژو^(۵۲) درمانده و متحیر است.

هَریو^(۵۳) شهری است.

مع الهاء

هَده و هَوده حق بود، و «بیهده» ناحق و باطل.

هَرِوانه بیمارستان بود یعنی دارالشفاء، و

«هروانگه» نیز گفته اند.

۳۳. د: هارون

۳۴. هوختن این معنی را ندارد و ظاهراً عبارت باید اینطور باشد: «یعنی بروزن سوختن»

۳۵. د: هرو

۳۶. م و د: حصین

۳۷. د: هیلو

(۴۴). دومعنی اخیر اصلی ندارد. (ازحاشیه برهان)

(۴۵). هازیدن

(۴۶). ظ. یکی از این دو معنی مصحف دیگری است.

(حاشیه برهان)

(۴۷). برهان معنی کلوخ را ندارد و در سروری آمده.

(۴۸). عم ابراهیم است و در قصص قرآن مجید برگرفته از تفسیر سورآبادی «هارن بن آذر» برادر ابراهیم آمده است. این لغت را سروری و برهان ندارند.

(۴۹). بازی چهارم نرد

(۵۰). هشتن

(۵۱). ظاهراً به اشتباه از «هشومند» استنباط کرده اند.

(۵۲). هازه، هاز، هاج

(۵۳). هریوه، هری، هرات

هامه^(۵۴) به معنی همه است.

هزینه خرج کردن مطلق، و خرج زن از نان و جامه و غیره، و «یوم الخرج» را نیز گفته اند. هوزه^(۵۵) مرغکی است کوچک که «صعوه» هم گویندش.

هماره یعنی همواره.

هاینه^(۵۶) به معنی هراینه بود یعنی بی شک.

هیزه^{۳۸} عبارت از زمین ایران است.

هزاده^(۵۷) جایی است در صفاهان.

هامره به معنی همراه است.

هراسه «داهول» بود یعنی آنچه برکنار زراعت

گذارند تا حیوانات از سیاع و غیره بترسند، و

آنها «پرپینه»^(۵۸) نیز گویند، و به عربی

«میحذار» نامند.

هزار^{۳۹} چشمه^{۴۰} مرضی بود مهلك که

سرطانش خوانند.

هفت ده آراسته، وزر و زیور کرده بود.

هوبه^(۵۹) سفت بود یعنی کتف.

هوشازه^(۶۰) حیوانات بغایت تشنه^(۶۱)

هنگامه مجمع وانجمن بازیگران و قصبه خوانان

و غیره بود، و «انگامه» هم آمده.

هواسیده^(۶۲) لبی^{۴۲} را گویند [که خون]^{۴۳}

دروکم شده و خشک شده باشد و گندم گون بود.

هستره «زمبر» است و آن جوالی است که بر

پشت الاغ افکنند به جهت خشت و گل

کشیدن، و آنرا «گاله» نیز گویند.

همرفشده اسبی بود که در پنج سالگی داخل

شده و دندانهایش برآمده، و به عربی «قاده»

گویند.

مع الیاء

هی کلمه ای است در مقام تهدید.

هایاهوی^(۶۳) خنده و شور و غوغای اهل طرب در

سور و غیره.

هایاهای^(۶۴) گریه و شور و غوغای اهل ماتم در

عزا و غیره.

هیری گل خیری بود، و بعضی به «شب بوی»

تصحیح کرده اند.

هوی^(۶۵) نزد محققین در شأن ذات حق است که

وجود مطلق است و آن وجودی است که عین

موجودات است و بی وجود او هیچ ذره را

(۵۷). «هزاه»: نام قصبه ای است معمور از ولایت فراهان

(آندراج)

(۵۸). این واژه را در فرهنگها نیافتیم.

(۵۹). «هویه و هوبر» هم به تصحیف آمده است.

(۶۰). هوشازده

(۶۱). در برهان حالت تشنگی است.

(۶۲). از مصدر «هواسیدن»

(۶۳). های هوی، هویاهوی

(۶۴). های های، های

(۶۵). هو

۳۸. «د» چنین است و در فرهنگها نیافتیم.

۳۹. «د» ندارد.

۴۰. د: جسمه

۴۱. د: هوشاره

۴۲. د: بی

۴۳. د: به نقل از برهان و مجمع الفرس

۴۴. د: یاهوی

(۵۴). در برهان و سروری نیامده.

(۵۵). احتمال ضعیفی می رود که آن محرف «هوبره»

باشد ولی آن مرغ دیگری است. (از تعلیقات برهان)

(۵۶). مخفف «هرآینه»

وجودی نیست چه وجود آن ذره نیز عین وجود وجودست.

هزارتوی چیزی بود تو برتوی در شکم گوسپند بود، و آنرا «سی^{۴۵} تو» هم گویند، به عربی «رمانه» نامند.

هوازی^{۴۶} ناگاه و بیخبر^{۴۷} بود، و به معنی بارگاه^(۶۶) نیز گفته اند.

هدی^{۴۸} زراعتی بود که از باران آب خورد، و

آنرا «دیمه» و «دیم» هم گویند.

هنگوی شراب بود، و به معنی تردد نیز آمده.

همای طایری است فرخ بال معروف، و نام خواهر اسفندیار است، و غلمی که صورت همای بر سر آن ساخته باشند، و نام دختر قیصر است که در جباله بهرام بود.

های^(۶۷) سرگردان بود.

۴۹. د: های

(۶۶). ظ. مصحف «ناگاه» است.

(۶۷). وای

۴۵. د: بی

۴۶. د: هواری

۴۷. د: بتحیر-م: تبختر

۴۸. د: هدی

باب الیاء مع الالف

مع الجیم

یَفْتَنج^(۱) ماری بود که در باغها باشد و مضرت رساند.

یاسیج^۳ و یاسیج^۴ تیره باشد.

یَج^(۵) کلمه‌ای است که در وقت خوابانیدن شتر گویند، و «یَج یَخ»^۶ هم گویند.

یَفَنج^(۶) لعاب دهن بود. *yaḥna*

یَرخَفَج^(۷) «برخفج»^۷ بود یعنی کابوس و گذشت. *burqap*

مع الخاء

یولاخ^۸ [جای خراب باشد]^۱.

مع الدال

یا کند «یا کند»^(۸) است و گفته شد^۱.

یَغما غارت بود، و نام شهری است در ترکستان منسوب به خوبان.

یَلدا شب درازترین زمستان که عبارت از یازدهم جدی بود تا آخر قوس و آن شب بغایت نحس بود، و یکی از ملازمان عیسی (ع).

یارا به معنی زهره است، و قوت، و مجال را هم گفته اند.

مع الباء

یوب^(۱) بساط، و فرش نیکو بود بغایت گرانبه، و «یوب» هم گفته اند.

یَب به معنی تیر^(۲) است.

مع التاء

یادداشت^(۳) به معنی حافظه است.

۱۰. این معنی را ناسخ «د» به جای معنی واژه «یولاخ»

نوشته است. و در عوض آن عبارت «یعنی رها کرد» را نوشته

(۱). مصحف «یوب» است.

(۲). لغت فرس و سروری: تیر و در برهان، تیر پیکان دار

معنی کرده است. از شاهد شعری که در لغت فرس است

«تیر» را «تیره و تاریک» بهتر است معنی کنیم.

(۳). در سروری و برهان نیامده.

(۴). به صورتهای «یفنج، یفنج، یفتنج، یفنج» هم آمده

است.

(۵). ظ. یکی مصحف دیگری است.

(۶). مصحف «یفج» است.

(۷). مصحف «برخفج» است.

(۸). ظ. مصحف «یا کند» است.

۱. م و د بدتر

۲. د: یفتنج—در «م» از بین رفته.

۳. د: ناسخ

۴. د: یاسج

۵. د: تیز

۶. م و د: یخ یخ

۷. د: بر جمع

۸. آهای دکتر دبیرسیاقی در حاشیه مجمع الفرس ذیل این

واژه نوشته اند: «آیا اصل آن دیولاخ نبوده است که حرف دال

از آغاز آن افتاده؟» — «م» ندارد.

۹. «د» ندارد و از مجمع الفرس نقل شد. گو یا ناسخ «د»

اشتباه کرده و معنی واژه «یا کند» را به جای معنی یولاخ

نوشته است.

یک نورد یعنی یک طریق و یک نهج.

یله کرد^(۱) یعنی رها کرد.

مع الذال

یارذ^(۱) یعنی تواند.

مع الراء

یافر^(۱۰) بازیگر است.

یور^(۱۱) انتظار بود.

مع الزاء

یاز^(۱۲) درختی بود که ببالد گویند یازید، ودست

به چیزی^{۱۲} «دراز کردن را هم گویند، و به

معنی پیمودن نیز آمده چنانکه گویند دیر یاز و

دور یاز، و به معنی قصد و امر از قصد کردن

است.

یوز جانوری است معروف، و به معنی طلب و

جستن^(۱۳) بود.

یغما ناز دختر خاقان چین است که در حباله

بهرام بود.

مع الغین

یوغ چوبی است که برگردن گاو بندند برای

شیار [کردن].

[بالغ^(۱۴)] [شاخ] گاو است که بدان شراب

نوشند.

مع القاف

یتاق پاس است، و این لفظ ترکی است.

مع الکاف الفارسی

یژک قراول بود و پیشرو، و رسول^(۱۵)، و جاسوس

را نیز گفته اند، و نوبت، و پاس را نیز^(۱۶)

نامیده اند.

تیشک چهار دندان ناب سباع و غیره را گویند، و

به معنی شبنم^(۱۷) به نظر رسیده.

تلیک کلاهی است ملوک را.

تیمک ولایتی است حسن خیز.

یوزک مصغر «یوز» بود، و توله سگی که بوکشد

و به سوراخها رود و کبک برآرد.

مع الکاف الفارسی

بَنگ جانوری است که در میان گیاه می باشد و

به رنگ زرد بود، و به معنی شکل و مانند، و

تمکین نیز آمده.

مع اللام

یل مبارزو شجاع بود، و به معنی رها کرده و

(۱۱). این کلمه به صور «برمر، برمو، بدمو، برمور، برموز،

پرمز، پرمو، پرمور، پرموز و پرموزه» بدین معنی آمده است. (از

حاشیه برهان)

(۱۲). از مصدر «یازیدن»

(۱۳). درباره این معنی «یوز» ر ک حاشیه برهان.

(۱۴). یاله و نیز ر ک بالغ و بالغ

(۱۵). معنی رسول را سروری و برهان ندارند.

(۱۶). بدین معنی مصحف «یشک و یشک» است.

۱۱. «د» ندارد.

۱۲. نسخه دانشگاه تهران تا همینجاست و باقی را ندارد.

باقیمانده کتاب از نسخه کتابخانه ملک نقل می شود.

۱۳. در «م» از بین رفته است.

(۱۴). از مصدر «یارستن» است.

(۱۵). به معنی رقاص نیز گفته اند و ظاهراً مبدل «یاور»

است. درین صورت تصحیف در این معنی است که

«یاریرگر» را «بازیگر» خوانده اند. (از حاشیه برهان)

مطلق العنان^(۱۷) آمده، و به معنی چیزی که از

چیزی نوبرآید آمده، و دل از اندیشه فارغ شده^(۱۸) را هم نامند.

یال بازو، و بن گردن بود، و به معنی گردن و موی گردن اسب نیز اطلاق کنند.

یسال^(۱۹) «بساک» است، یعنی تاجی که از ریاحین سازند و در ایام عشرت بر سر نهند.

مع المیم

یشم^(۲۰) «یشب» بود.

مع النون

یازان^(۲۱) آهنگ و قصد کنان بود.

یکران اسبی است که رنگش میانه زرد و بور بود و به رنگ اشقر هم گفته اند به شرط آنکه یال و دم او سفید بود و اگر چنین نبود^{۱۴} بور بود.

یکون^(۲۲) جامه ای بود از حریر.

یکسون به معنی یکسان است.

یلکن^(۲۳) منجنیق است، و اورا «بلکن» هم میگویند و گذشت.

dalgon
dalgon
bal

یون نمذزین بود.

یوختن^(۲۴) قصد کردن، و بیرون کشیدن تیغ و غیره، و به معنی زدن، و انداختن، و آشکارا [کردن]^{۱۵}، و پرسیدن بود، و «یازیدن» نیز همچنان است.

یاوندان^(۲۵) یعنی پادشاهان جهان، و خداوندان.

یزدادین^(۲۶) قیمة و تخم مرغ باهم پخته بود.

یازیدن^{۱۶} آهنگ کردن، و بلند شدن، و دست

به چیزی دراز کردن، و «یازدن» هم گویند.

یفسو به معنی شوره است که آنرا «بارود»^(۲۷) گویند.

یتمرو^(۲۸) مردم گیاه بود، و آنرا «سترنک» و

«سایزک» و گیاه «سگ کن» نیز گویند،

و «یبروح» معرب اوست.

مع الهاء

یاره «دست و رنجن» یعنی آنچه زنان از زر

و غیره سازند و بردست کنند، و به معنی زهره

و یارا نیز آمده.

یاوه و **یافه** هر دو به معنی هذیان، و گم شده،

و هرزه بود.

(۲۳). مصف «بلکن» است.

(۲۴). «یباختن» صحیح است. چنانکه در سروری و برهان آمده.

(۲۵). شاهد این لغت در لغت فرس یتنی است از رودکی «چو یاونندان به مجلس می گرفتند» و ظ. «چو یاونندان» تحریف کلمه ای از قبیل «خداوندان» است. (از حاشیه برهان)

(۲۶). یزدادی

(۲۷). باروت

(۲۸). در برهان نیامده است. در رشیدی و مؤیدالفضلاء

«یمرود» است.

۱۴. م: بود

۱۵. «م» ندارد.

۱۶. م: یازان

(۱۷). درین معنی «یله»

(۱۸). دومعنی اخیر نامشخص است و از عبارت نامفهوم لغت فرس گرفته اند.

(۱۹). مصحف «بساک» و «پساک» است.

(۲۰). در عربی «یشب، یشم، یشف، یسب، یصف و

یصب» آمده (حاشیه برهان)

(۲۱). از مصدر «یازیدن»

(۲۲). درباره «یکون» ر. ک: حاشیه برهان

یانه «بزرگ»^(۲۹) بود وقتی که ازوروغن گرفته باشند.

یَخچه تگرگ بود.

یَشمه پوست خام که آنرا به روش ترکان ورزیده باشند، و به معنی چرم خام مطلقاً حمل کرده‌اند.

یکسُونه^(۳۰) به معنی یکسان است.

یَله رها کرده بود.

یَلَمه قیاست، و معرب او «یلمق» است.

یازنده^(۳۱) قصد کننده است.

یافته معروف است، و به معنی حجت، و خط به این معنی است.

یُوبه^(۳۲) آرزومندی بود، و «بویه» و «بوی» نیز به این معنی است.

یُوسه به معنی اژه است.

یاله^(۳۳) شاخ گاو بود.

مع الیاء
yavar nazirlik
yavarlik

یک بسی یکبارگی بود.

یاوُری یاری و معاونت بود.

یاری آشنایی و دوستی بود، و هردو برادر که

دو زن داشته باشند زنان هریک بادیگری

یاری^(۳۴) باشند.

والله اعلم بالصواب والله المرجع والمآب.

(۲۹). «بزرگ» تخمی است.

(۳۰). یکسون

(۳۱). از مصدر «یازیدن»

(۳۲). درباره «یوبه» و صورتیگش ر ک: حاشیه برهان

(۳۳). یالغ و نیز ر ک بالغ و پالغ

(۳۴). امروزه «جاری» می گویند.

فهرست لغات عنوان
فهرست اعلام متن و حواشی
یادداشتها
فهرست مآخذ و منابع
استدراکات

فهرست لغات عنوان

- | | | |
|---|---|---|
| <p>آذرغز، ۳.</p> <p>آذرکیش، ۱۳.</p> <p>آذرگشسب، ۵.</p> <p>آذرگون، ۱۶.</p> <p>آذرنگ، ۱۴.</p> <p>آذرهمایون، ۱۸.</p> <p>آذریون، ۱۶.</p> <p>آذیش، ۱۳.</p> <p>آذین، ۱۶.</p> <p>آرا، ۴.</p> <p>آران، ۱۷.</p> <p>آرای، ۲۳.</p> <p>آرایش خورشید، ۹.</p> <p>آرج، ۷.</p> <p>آردن، ۱۸.</p> <p>آرش، ۱۳.</p> <p>آرغ، ۱۳.</p> <p>آرغده، ۲۰.</p> <p>آرمان، ۱۷.</p> <p>آرمون، ۱۸.</p> <p>آرن، ۱۷.</p> <p>آرنج، ۷.</p> <p>آرنگ، ۱۵.</p> <p>آروغ، ۱۳-۱۲۰.</p> <p>آروین، ۱۸.</p> <p>آریغ، ۱۳.</p> <p>آز، ۱۱.</p> <p>آزاددرخت، ۶.</p> | <p>آبگون، ۱۸.</p> <p>آب مرغان، ۱۷.</p> <p>آبه، ۲۲.</p> <p>آتش، ۱۲.</p> <p>آتش دهقان، ۱۷.</p> <p>آتشک، ۱۴.</p> <p>آجل، ۱۵.</p> <p>آجنگان، ۱۷.</p> <p>آخال، ۱۵.</p> <p>آخت، ۶.</p> <p>آخته، ۲۱.</p> <p>آخر، ۱۰.</p> <p>آخردست، ۶.</p> <p>آخریان، ۱۸.</p> <p>آخشیج، ۶.</p> <p>آخمسه، ۲۲.</p> <p>آخور، ۱۰.</p> <p>آداش، ۱۲.</p> <p>آدانوش، ۱۲.</p> <p>آدرم، ۱۶.</p> <p>آدم پیرا، ۳.</p> <p>آذر، ۱۰.</p> <p>آذراآبادگان، ۱۷.</p> <p>آذراآبادگون، ۱۷.</p> <p>آذربرزین، ۱۸.</p> <p>آذربو، ۲۰.</p> <p>آذرخش، ۱۲.</p> <p>آذرطوس، ۱۱.</p> | <p style="text-align: center; font-size: 2em;">آ</p> <p>آب، ۵.</p> <p>آباداییدن، ۱۷.</p> <p>آباد، ۹.</p> <p>آبافت، ۶.</p> <p>آبان، ۱۷.</p> <p>آب برین، ۱۸.</p> <p>آبتین، ۱۸.</p> <p>آب خست، ۵.</p> <p>آبخو، ۲۰.</p> <p>آب خوست، ۵.</p> <p>آبخون، ۱۹.</p> <p>آب خیز، ۱۱.</p> <p>آبدان، ۱۸.</p> <p>آبدست، ۶.</p> <p>آب دندان، ۱۷.</p> <p>آب رفت، ۶.</p> <p>آبره، ۲۰.</p> <p>آبزه، ۲۰.</p> <p>آبسته، ۲۱-۲۳.</p> <p>آبسکون، ۱۷.</p> <p>آبشتن، ۱۸.</p> <p>آبشتنگاه، ۲۰.</p> <p>آبشخور، ۹.</p> <p>آبشگاه، ۲۰.</p> <p>آب طبرستان، ۱۷.</p> <p>آبکند، ۸.</p> |
|---|---|---|

- آزاد میوه، ۲۲. آسمه، ۲۳. آکفت، ۵.
 آزاده، ۲۱. آسنستان، ۱۶. آکنج، ۷.
 آرخ، ۷. آسه، ۲۳. آکنده، ۲۰.
 آزده، ۲۲. آسیازنه، ۲۲. آگشته، ۲۰.
 آزرم، ۱۶. آسیب، ۵. آگندن، ۱۸.
 آرمیدخت، ۶. آسیمه، ۲۳. آگنده، ۲۱.
 آرخ، ۱۳. آشام، ۱۶. آگنه، ۲۱.
 آرفنداک، ۱۳-۱۴. آشب، ۴. آگوش، ۱۲.
 آزمون، ۱۸. آشکوب، ۵. آگیش، ۱۲.
 آزور، ۱۰. آشنا، ۳. آگین، ۱۹.
 آزوغ، ۱۳. آشناگر، ۱۰. آغونه، ۲۰.
 آزیدن، ۱۹. آشوب، ۵. آلفته، ۲۱.
 آرخ، ۷. آشوردن، ۱۸. آلیزنده، ۲۱.
 آزدن، ۱۹. آشوغ، ۱۳. آماج، ۶.
 آژند، ۸. آشبهه، ۲۳. آمار، ۹.
 آژندیدن، ۱۸. آغار، ۹. آماس، ۱۱.
 آژنگ، ۱۴. آغاردن، ۱۸. آمرغ، ۱۳.
 آریخ، ۷. آغریدن، ۱۸. آمودن، ۱۸.
 آزیدن، ۱۹. آغازه، ۲۱. آمون، ۱۹.
 آزیریدن، ۱۸. آغال، ۱۵. آموی، ۱۹.
 آژینه، ۲۲. آغالش، ۱۲. آمویه، ۱۹.
 آس، ۱۲. آغرده، ۲۲. آمه، ۲۲.
 آسا، ۳. آغل، ۱۵. آمیزه، ۲۳.
 آس افزن، ۱۹. آغنده، ۲۱. آمیزه مو، ۲۰.
 آستر، ۱۰. آغیل، ۱۵. آمیغ، ۱۳.
 آستیم، ۱۶. آفتاب پرست، ۶. آن، ۱۷.
 آستین برزد، ۹. آفتاب دزدک، ۱۴. آنجوغ، ۱۳.
 آستینه، ۲۲. آفتاب گردک، ۱۴. آنیر، ۱۱.
 آسغده، ۲۰-۱۵۰. آفروشه، ۲۲. آنیسته، ۲۱.
 آسک، ۱۴. آفند، ۷. آنین، ۱۷.
 آسمان، ۱۹. آفندیدن، ۱۸. آوا، ۳.
 آسمان دره، ۲۳. آک، ۱۴. آوار، ۹.
 آسمانه، ۲۱. آکج، ۶. آواره، ۲۰.

- آوځ، ۷. ابرود، ۹. اردشیره خره، ۲۲.
 آورد، ۸. ابرود، ۹. اردمی، ۲۳.
 آوردگاه، ۲۳. ابروفراخی، ۲۳. اردن، ۱۸.
 آوردیدن، ۱۸. ابرهام، ۱۶. اردواله، ۲۱.
 آوشن، ۱۸. ابستا، ۳. اردوان، ۱۹.
 آوند، ۸. ابناخون، ۱۶. اردهاله، ۲۱.
 آونگ، ۱۵. ابواسحق، ۳۳. اردیبهشت، ۶.
 آونگان، ۱۸. ابوقلمون، ۳۹. ارز، ۱۱.
 آویشن، ۱۸. ایبورد، ۷-۲۶. ارزنیون، ۱۹.
 آهار، ۱۰. ایبون، ۱۷. ارزه، ۲۰.
 آهخت، ۶. اتابک، ۱۴. ارزه گر، ۱۰.
 آهنج، ۶. اختر، ۹. ارژنگ، ۱۵.
 آهن جفت، ۶. اختر کاویان، ۱۱۲. ارژنگ، ۱۵.
 آهنجه، ۲۲. اخریان، ۱۸. آرئس، ۱۱.
 آهنجیدن، ۱۶. اخسیسک، ۱۴. آرئس، ۱۱.
 آهنگ، ۱۴. اخسیکت، ۵. ارش، ۱۳.
 آهنبابه، ۲۱. اخش، ۱۲. ارطیون، ۱۹.
 آهو، ۲۰. اخشیج، ۶. ارغده، ۲۱.
 آهون، ۱۶. اخکلندو، ۲۰. ارغن، ۱۹.
 آهونیر، ۱۰. اخکلندو، ۲۰. ارغند، ۸.
 آهیانه، ۲۲. اخکوزنه، ۲۱. ارغنون، ۱۹.
 آهیخت، ۶. اخگر، ۱۰. ارم، ۱۶.
 آیا، ۴. اخگل، ۱۵. ارمات، ۵.
 آییغده، ۲۰. اخمسه، ۲۲. ارمان، ۱۷.
 آئین، ۱۶. اخنوخ، ۷. ارمائیل، ۱۵.
 آیین جمشید، ۹. اران، ۱۹. ارمغان، ۱۹.
 آبا، ۴. ارتجک، ۱۴. ارمن، ۱۸.
 ابخان، ۱۱. ارتنگ، ۱۵. ارمنین، ۱۷.
 ابدرم، ۱۶. ارج، ۷. ارمیده، ۲۱.
 ابرقباد، ۹. ارجمند، ۸. ارمین، ۱۹.
 ابرود، ۷. ارد، ۸. ارنواز، ۱۱.
 ارد، ۸. اردجان، ۱۹. اروند، ۸.
 اروین، ۱۸.

الف

۱. ارفهفت، ۶.
 ۲. اُست، ۵.
 ۳. ازار، ۱۰.
 ۴. ازارپا، ۳.
 ۵. ازارروذ، ۹.
 ۶. ازبن دندان، ۱۸.
 ۷. ازبن گوش، ۱۲-۱۸.
 ۸. ازدر، ۱۰.
 ۹. ازدست فرا، ۳.
 ۱۰. ازدف، ۱۳.
 ۱۱. ازدمی، ۲۳.
 ۱۲. ازغنده، ۲۱.
 ۱۳. ازدرها، ۴.
 ۱۴. ازدهاک، ۱۳.
 ۱۵. ازکن، ۱۹.
 ۱۶. ازگهان، ۱۶.
 ۱۷. ازگهن، ۱۶.
 ۱۸. ازنده، ۸.
 ۱۹. ازنگ، ۱۴.
 ۲۰. ازهن، ۱۶.
 ۲۱. ازیر، ۹.
 ۲۲. اسپانیر، ۱۰.
 ۲۳. اسپیل، ۱۵.
 ۲۴. اسپرز، ۱۱.
 ۲۵. اسپرصف، ۱۳.
 ۲۶. اسپرغم، ۱۶.
 ۲۷. اسپرک، ۱۴.
 ۲۸. اسپروز، ۱۱.
 ۲۹. اسپری، ۲۳.
 ۳۰. اسپریس، ۱۱.
 ۳۱. اسپفول، ۱۵.
 ۳۲. اسپنوی، ۲۳.
 ۳۳. اسپهید، ۸.
 ۳۴. اسپهید، ۱۳۸.
 ۳۵. است، ۵.
 ۳۶. استا، ۳-۱۳۵.
 ۳۷. استا، ۳.
 ۳۸. استاخ، ۷.
 ۳۹. استاره، ۲۲.
 ۴۰. استام، ۱۵.
 ۴۱. استخوان رند، ۸.
 ۴۲. استرنگ، ۱۴.
 ۴۳. استرون، ۱۸.
 ۴۴. استقیلا، ۴.
 ۴۵. استوار، ۱۰.
 ۴۶. استوه، ۲۲.
 ۴۷. آسته، ۲۱.
 ۴۸. استهیدن، ۱۷.
 ۴۹. استیا، ۴.
 ۵۰. اسرنج، ۶.
 ۵۱. اسریس، ۱۱.
 ۵۲. اسطراب، ۴.
 ۵۳. اسطقسات، ۱۳۶.
 ۵۴. اسفده، ۱۵۰.
 ۵۵. اسفروز، ۹.
 ۵۶. اسفندارمذ، ۹.
 ۵۷. اسفندمذ، ۹.
 ۵۸. اسفیجاب، ۵.
 ۵۹. اسفیددشت، ۵.
 ۶۰. اسفیوش، ۱۳-۱۵.
 ۶۱. اسک، ۱۴.
 ۶۲. اسکندروس، ۱۲.
 ۶۳. اسکته، ۲۰.
 ۶۴. اسگدار، ۹.
 ۶۵. اسمان، ۱۹.
 ۶۶. اسمند، ۸.
 ۶۷. استان، ۱۸.
 ۶۸. اشبو، ۲۰.
 ۶۹. اشتاذ، ۹.
 ۷۰. اشترخار، ۱۰.
 ۷۱. اشترغاز، ۱۱.
 ۷۲. اشتك، ۱۴.
 ۷۳. اشتم، ۱۶۱.
 ۷۴. اشتوذ، ۸.
 ۷۵. اشخار، ۱۵۶.
 ۷۶. اشفند، ۸.
 ۷۷. اشك، ۱۴.
 ۷۸. اشكره، ۲۳.
 ۷۹. اشك شیرین، ۱۷.
 ۸۰. اشكنش، ۱۳.
 ۸۱. اشكوخ، ۷.
 ۸۲. اشگفت، ۱۵۳.
 ۸۳. اشن، ۱۷.
 ۸۴. اشنا، ۳.
 ۸۵. اشنه، ۲۲.
 ۸۶. اشه، ۲۳.
 ۸۷. اغره، ۲۱.
 ۸۸. اغسطوس، ۱۲.
 ۸۹. افتد، ۸.
 ۹۰. افد، ۸.
 ۹۱. افدر، ۱۰.
 ۹۲. افدستا، ۳.
 ۹۳. افراخته، ۲۳.
 ۹۴. افرنجه، ۲۰.
 ۹۵. افرندیدن، ۱۹.
 ۹۶. افرنگ، ۱۴.
 ۹۷. افروشه، ۲۲.
 ۹۸. افروغ، ۱۳.
 ۹۹. افزولیدن، ۱۹.
 ۱۰۰. افسان، ۱۹.

- افسای، ۲۳. الو، ۳. اند، ۸.
- افسر، ۱۰. امنه، ۲۱. اندا، ۳.
- افسوس، ۱۲. امیا، ۴. اندام، ۱۶.
- افسون، ۱۸. امیان، ۴. انداو، ۲۰.
- افشار، ۱۰. امیله، ۲۱. انداوه، ۲۳.
- افشرگر، ۱۰. انارگیرا، ۴. اندایش، ۱۳.
- افشین، ۱۹. انارمشگ، ۱۵. اندایشگر، ۱۰.
- افغان، ۱۸. انباردگی، ۲۳. اندخسواره، ۲۰.
- افکانه، ۲۲. انباردن، ۱۹. اندخیدن، ۱۷.
- افگار، ۱۰. انبارده، ۲۲. اندراب، ۴.
- افندیدن، ۱۸. انباشتن، ۱۹. اندر خورد، ۷.
- اقلیمیا، ۴. انباغ، ۱۳. اندرن، ۱۱.
- اقلیدس، ۱۲. انبر، ۱۰. اندروا، ۴-۱۰۳.
- اقتوم، ۱۵. انبره، ۲۲. اندروس، ۱۱.
- اکارس، ۱۲. انبوزن، ۱۷. اندریمان، ۱۹.
- اکدش، ۱۳. انبوه، ۲۲. اندلس، ۱۲.
- اکره، ۱۰. انبوی، ۲۳. اندمه، ۲۱.
- اکسون، ۱۹. انبوییدن، ۱۷. اندوز، ۱۱.
- اکلیون، ۱۷. انبه، ۲۲. اندی، ۲۳.
- الان، ۱۹. انبیره، ۲۲. اندین، ۱۷-۱۹.
- الج، ۶. انبیس، ۱۲. اندیک، ۱۴.
- الدگر، ۱۱. انبیلا، ۴. اندرو، ۲۰.
- الست، ۵. انج، ۶. انروب، ۴.
- الفاختن، ۱۹. انجام، ۱۶. انزه، ۲۱.
- الفخت، ۵. انجختن، ۱۹. انطلیون، ۱۷.
- الفختن، ۱۹. انجمن، ۱۹. انفست، ۶.
- الفغدن، ۱۷. انجوخ، ۷. انکشیبه، ۲۱.
- الفقده، ۲۰. انجوغ، ۱۳. انگاره، ۲۱.
- الفنج، ۶. انجیدن، ۱۹. انگام، ۱۵.
- الفنجیدن، ۱۷. انجیده، ۲۱. انگامه، ۲۲.
- الکوس، ۱۲. انجیر آدم، ۱۶. انگدان، ۱۷.
- الم، ۱۶. انجیردن، ۱۹. انگز، ۱۱.
- الماس، ۱۲. انجیره، ۲۰. انگزد، ۹.

- انگژوا، ۳.
انگشت، ۵.
انگشتال، ۱۵.
انگشتو، ۲۰.
انگشت وا، ۳.
انگشته، ۲۱.
انگل، ۱۵.
انگله، ۱۵.
انگلیون، ۱۷.
انوپا، ۴.
انوشا، ۳.
انوشه، ۲۲.
انوئیدن، ۱۹.
انیران، ۱۹.
انیسان، ۱۸.
انیسه، ۲۱.
انیشه، ۲۱.
اواره، ۲۰.
آوبا، ۴.
اوبار، ۱۰.
اوباریدن، ۱۶.
اوبه، ۲۰.
اوج، ۷.
اورشلیم، ۱۶.
اورک، ۱۴.
اورمز، ۱۱.
اورمزد، ۸.
اورند، ۸.
اورندیدن، ۱۹.
اورند، ۹.
اورنگ، ۱۴.
آوره، ۲۰.
اوره، ۲۰.
- اوریا، ۴.
اوژن، ۱۹.
اوژندیدن، ۱۹.
اوژول، ۱۵.
اوستام، ۱۵.
اوسو، ۲۰.
اوش، ۱۲.
اوشنگ، ۱۵.
اولنج، ۷.
اومان، ۱۹.
اهرمن، ۱۸.
اهرن، ۱۹.
اهریمن، ۱۸.
اهزون، ۱۹.
اهفده، ۲۳.
اهمر، ۱۰.
اهنامه، ۲۲.
اهنود، ۹.
اهواز، ۱۱.
اهورز، ۱۱.
اهون، ۱۶.
ایا، ۴.
ایارده، ۲۲.
ایتگینی، ۲۳.
ایج، ۷.
ایدر، ۱۰.
ایدون، ۱۸.
ایرا، ۳.
ایرسا، ۳.
ایرسون، ۱۸.
ایرمان، ۱۷.
ایرمان سرای، ۲۳.
ایزاره، ۲۳.
- ایزد، ۷.
ایزد گشسب، ۴.
ایزغنج، ۶.
ایژک، ۱۴.
ایفده، ۲۰.
ایلخان، ۱۹.
ایلدگز، ۱۱.
ایلک، ۱۴.
ایلول، ۱۵.
ایلیا، ۳.
ایمد، ۶.
ایمر، ۶-۱۰.
ایمه، ۲۲.
اینفت، ۶.
اینند، ۸.
ایوانس، ۱۲.
- ب**
- بااوش، ۳۲.
باب، ۲۴.
بابزن، ۴۰.
بابک، ۳۴.
بابل، ۳۶.
بابونه، ۴۳.
باتنگان، ۳۹.
باتنگل، ۳۶.
باج، ۲۵.
باحور، ۲۹.
باحورا، ۲۹.
باختر، ۲۹.
باخرز، ۳۱.
باخسه، ۴۲.

- باخور، ۲۹. بادزم، ۳۶. باز، ۳۰.
 باخویش، ۳۳. بادژنام، ۳۷. بازپیچ، ۲۶.
 باخه، ۴۲. بادسار، ۲۹. بازخمید، ۲۷.
 بادآبله، ۴۲. بادر، ۲۹. بازدار، ۳۰.
 بادآورد، ۲۷. باصنح، ۲۵. بازرنند، ۲۶.
 بادآوله، ۴۲. بادغذ، ۲۷. بازرننگ، ۳۵.
 باداشن، ۳۹. بادغر، ۲۸. بازه، ۴۳.
 بادافراه، ۴۲. بادغرد، ۲۶. بازیار، ۳۰.
 بادافره، ۴۲. بادفر، ۲۹. بازیره، ۴۵.
 بادامه، ۴۴. بادفوه، ۴۴. باژ، ۳۱.
 بادان فیروز، ۳۰. بادفوردین، ۳۹. باس، ۳۱.
 بادبان، ۳۸. بادکش، ۳۲. باسامه، ۴۵.
 بادبدست، ۲۵. بادگند، ۲۷. باستار، ۲۸.
 بادبر، ۲۸-۳۰. بادنوروز، ۳۱. باستان، ۴۲.
 بادبرین، ۳۹. بادودم، ۳۷. باسره، ۴۳.
 بادپروا، ۲۴. بادوژنام، ۳۷. باسک، ۳۴.
 بادپیم، ۲۴. بادی، ۴۶. باشتین، ۳۹.
 بادتخم، ۳۷. باذ، ۲۸. باشگونه، ۴۲.
 بادخن، ۳۷. بار، ۲۹. باشنگ، ۳۵.
 بادخوان، ۳۷. بارانی، ۴۵. باشه، ۴۵.
 بادخون، ۳۷. باربد، ۲۷. باغج، ۲۵.
 باددار، ۳۰. بارپیچ، ۲۶. باغره، ۴۵.
 باددست، ۲۵. بارخدا، ۲۴. باغ سیاوشان، ۴۰.
 بادرژنام، ۳۷. بارخدای، ۴۵. باغنچ، ۲۵.
 بادرس، ۳۱. باردان، ۴۱. باغنده، ۴۴.
 بادرنجبویه، ۴۱. بارک، ۳۳. باقدم، ۳۶.
 بادرنگ، ۳۵. بارگی، ۴۵. بافکار، ۲۸.
 بادرنگبویه، ۴۱. بارگین، ۴۱. باقله، ۴۴.
 بادرو، ۴۱. بارمان، ۴۰. باک، ۳۵.
 بادروج، ۲۵. بارنامه، ۴۵. باکند، ۴۹.
 بادروزه، ۴۵. باروذ، ۲۸. باکیده، ۴۲.
 بادرونه، ۴۱. باره، ۴۲. بال، ۳۶.
 بادریسه، ۴۲. باری، ۴۵. بالا، ۲۴.

بخت، ۲۴.	بخت، ۲۴.	بالاد، ۲۴.
بخله، ۴۲.	بختا، ۲۴.	بالادا، ۲۴.
بخم، ۳۷.	بتخاک، ۳۴.	بالاده، ۴۴.
بخنو، ۴۱.	بتفوز، ۳۰.	بالاذ، ۲۷.
بخنوه، ۴۵.	بتکن، ۴۰.	بالار، ۲۸.
بخورمریم، ۳۷.	بتکوب، ۲۴-۲۵.	بالال، ۳۶.
بخون، ۳۸.	بتکیش، ۳۳.	بالان، ۴۱.
بخیده، ۴۲.	بتنج، ۲۶.	بالای، ۴۵.
بدآغار، ۲۹.	بتو، ۴۱.	بالبوس، ۳۲.
بدخش، ۳۲.	بتوک، ۳۳.	بالش، ۳۳.
بدخشان، ۳۹.	بتیار، ۲۸.	بالغ، ۳۳.
بدرام، ۳۶.	بتیاره، ۴۲.	بالکانه، ۴۲.
بدران، ۳۹.	بجال، ۳۶-۲۵۲.	بالو، ۴۱.
بدروذ، ۲۸.	بجست، ۲۴.	بالوانه، ۴۴.
بدست، ۲۴.	بجشگ، ۳۵.	بالوس، ۳۲.
بدست‌باش، ۳۲.	بجه، ۴۳.	بالیک، ۳۴.
بدسگال، ۳۶.	بج‌بج، ۲۶.	بام، ۳۷.
بدکند، ۲۶.	بچرک، ۳۴.	بامزد، ۲۷.
بدمو، ۴۱.	بچکم، ۳۶.	بام‌زد، ۲۷.
بدوان، ۳۱.	بچم، ۳۶.	بامس، ۳۱.
بدوره، ۴۳-۴۴.	بچه‌کو، ۴۱.	بامه، ۴۴.
بده، ۴۲.	بخ‌بخ، ۲۶.	بامین، ۳۸.
بذ، ۲۸.	بخنو، ۴۱.	بامین، ۳۸.
بر، ۲۹.	بخنور، ۲۹-۴۱.	بان، ۴۰.
برآغالیدن، ۳۹.	بخته، ۴۲.	بانقش، ۳۲.
برآغلیدن، ۳۹.	بخجذ، ۲۷.	بانو، ۴۱.
براز، ۳۰.	بخجوان، ۴۱.	بانوس، ۳۲.
برازذ، ۲۷.	بخرک، ۳۴.	باور، ۳۹.
برازیدن، ۳۹.	بخس، ۳۲-۶۳.	باورد، ۲۶.
براش، ۳۲.	بخسان، ۳۸-۳۹.	باهار، ۳۰.
براه، ۴۲.	بخسانیدن، ۳۸.	باهکیدن، ۳۷.
براهام، ۳۷.	بخسلوس، ۳۱.	باهو، ۴۱.
برباره، ۴۵.	بخسیدن، ۳۸.	بیریان، ۳۹.

- بر بسته، ۴۵.
 بر بطن، ۳۳.
 بر تاس، ۳۱.
 بر ته، ۴۴.
 برجاس، ۳۲.
 بزجیس، ۳۲.
 برخ، ۲۶.
 برخش، ۳۳.
 برخفج، ۲۵.
 برخور، ۲۸.
 برخی، ۴۵.
 برد، ۲۶.
 بُرد، ۲۶.
 بردک، ۳۵.
 بردمید، ۲۷.
 بردنگ، ۳۵.
 بردیدن، ۳۸.
 بر رسته، ۴۵.
 برز، ۳۰.
 بُرز، ۳۰.
 برزن، ۴۰.
 برزو یلا، ۲۴.
 برزه گاو، ۴۱.
 برس، ۳۲.
 بَرس، ۳۲.
 برسان، ۴۰.
 برست، ۲۵.
 برستان، ۲۵۲.
 برسم، ۳۷.
 برشخان، ۳۹.
 بر تاس، ۳۱.
 بر طایل، ۳۶.
 برگست، ۲۴.
 برگشت، ۲۴.
 برغلانیدن، ۳۹.
 برغول، ۳۶.
 بر فنجک، ۳۴.
 بر قندان، ۳۸.
 برک، ۳۳.
 برکست، ۲۴.
 برکم، ۳۷.
 بر کند، ۲۶.
 برکه اردشیر، ۲۹.
 برکی، ۴۶.
 برگ، ۳۵.
 برگاشت، ۲۴.
 برگ بید، ۲۸.
 برگ ریز، ۳۱.
 برگس، ۳۱.
 برگست، ۲۴.
 برگستوان، ۳۹.
 برمایون، ۳۸.
 برمخیدن، ۳۸.
 برمخیده، ۴۴.
 برمک، ۳۵.
 برموز، ۳۱.
 برموزه، ۴۵.
 برمه، ۴۵.
 بَرنا، ۲۴.
 بُرنا، ۲۴.
 بر نامه، ۴۵.
 برنجاست، ۲۵.
 برندک، ۳۴.
 برنده، ۴۵.
 برنگ، ۳۵-۳۶.
 برنو، ۴۱.
 برنوس، ۳۲.
 برنون، ۳۸-۴۱.
 برنیس، ۳۲.
 برو، ۴۱.
 بروار، ۲۹.
 برواس، ۵۱.
 بروج، ۲۵.
 بروشان، ۳۹.
 بروشک، ۳۴.
 بروفه، ۴۳.
 برون، ۳۹.
 برونده، ۴۳.
 برونوس، ۳۲.
 بر هخت، ۲۴.
 برهما، ۱۶.
 برهمکون، ۳۸.
 برهمن، ۳۹.
 برهود، ۲۷.
 بریزن، ۳۸.
 بریش، ۳۲.
 بریغ، ۳۳.
 برین، ۳۸.
 برینش، ۳۲.
 بزبان، ۳۹.
 بزداغ، ۳۳.
 بزرك، ۳۵.
 بزشگ، ۳۵.
 بزغ، ۳۳-۳۵۱.
 بزغسمه، ۴۲.
 بزغند، ۲۶.
 بزغه، ۴۳.
 بزله، ۴۴.
 بزرم، ۳۷.

بغداد، ۲۸.	بسه، ۴۳.	بزماورد، ۲۷.
بغیاز، ۳۱.	بسیجیده، ۴۳.	بزن، ۳۹.
بغیازی، ۳۱.	بسیج، ۲۶.	بزه، ۴۳-۴۴.
بفتری، ۴۶.	بش، ۳۳.	بزهش، ۳۲.
بفج، ۲۵.	بش، ۳۳.	بزیچه، ۴۵.
بفخم، ۳۷.	بشار، ۲۸.	بزیشه، ۴۳.
بقم، ۳۷.	بشاورد، ۲۶.	بژ، ۳۱.
بفنج، ۲۵.	بشپیون، ۴۰.	بژن، ۳۹.
بفینج، ۲۵.	بشتالم، ۳۷.	بژوج، ۲۵.
بقلنقاز، ۳۱.	بشتر، ۲۸-۲۹-۶۲.	بژول، ۳۶.
بک، ۳۵.	بشترغ، ۳۳.	بژهان، ۴۰.
بکیکه، ۴۳.	بشترم، ۳۷.	بُس، ۳۲.
بکتر، ۳۰.	بشتره، ۴۳.	بسا، ۲۴.
بکتوسان، ۴۰.	بششق، ۳۳.	بسادست، ۴۷.
بکوک، ۳۴.	بشخوده، ۴۳.	بسارده، ۴۲.
بکهوجتان، ۴۰.	بشکلید، ۲۷.	بساره، ۴۴.
بگمار، ۲۹.	بشکم، ۳۷.	بساک، ۳۴.
بل، ۳۶.	بشکول، ۳۶.	بساوند، ۲۷.
بلا به، ۴۳.	بشکولیدن، ۴۰.	بستاخ، ۷.
بلاج، ۲۵.	بشگ، ۳۵.	بستان شیرین، ۳۹.
بلادر، ۲۹.	بشلنگ، ۳۵.	بستر، ۲۸.
بلاده، ۴۳.	بشلیدن، ۳۹.	بسترآهنگ، ۳۵.
بلارک، ۳۵-۵۳.	بشم، ۳۷.	بسته، ۴۳.
بلاساغون، ۴۱.	بشمه، ۴۳.	بسد، ۲۸.
بلاش، ۳۲.	بشنج، ۲۵.	بسدک، ۳۴.
بلاشجرد، ۲۷.	بشنگ، ۳۶.	بسنه، ۲۸.
بلاک، ۳۵.	بشنیز، ۳۱.	بسفده، ۴۳.
بلین، ۴۰.	بشوتن، ۳۸.	بسفدیدن، ۴۰.
بلخ، ۲۶.	بشول، ۳۶.	بسله، ۴۴.
بلخم، ۳۷.	بشولیدن، ۳۸.	بسمل، ۳۶.
بلسک، ۳۵.	بشیز، ۳۰.	بسناس، ۳۲.
بلسگ، ۳۵.	بغا، ۲۴.	بسوده، ۴۴.
بلسگ، ۳۵.	بغامه، ۴۳.	بسوریدن، ۴۰.

بلغاق، ۳۴.	بندمه، ۴۳.	بوروره، ۴۲.
بلغاک، ۳۴.	بندیمه، ۴۳.	بوزکند، ۲۷.
بلغخت، ۲۴.	بندیته، ۴۳.	بوزمه، ۴۳.
بلغدر، ۲۹.	بنزد، ۲۴۹.	بوزه، ۴۳.
بلک، ۳۴-۳۵.	بن ساله، ۴۴.	بوژ، ۳۱.
بلکس، ۳۲.	بنشاخت، ۲۵.	بوس، ۳۲.
بلکفد، ۲۷.	بنشاختن، ۴۰.	بوسحاق، ۳۳.
بلکک، ۳۴.	بنشاست، ۲۵.	بوسلیک، ۳۵.
بلکن، ۳۹.	بنفخت، ۲۴.	بوش، ۳۳.
بلکنجک، ۳۴.	بنک، ۳۵.	بوغنج، ۲۵.
بلمه، ۴۴-۴۵.	بنکن، ۴۰.	بوقلمون، ۳۹.
بلندین، ۳۸.	بنگان، ۳۹.	بوک، ۳۴.
بلوچ، ۲۶-۱۹۲.	بنگاه، ۴۵.	بوکان، ۳۹.
بلوس، ۳۲.	بنگلک، ۳۴.	بوم، ۳۷.
بلوک، ۳۴.	بنگو، ۴۱.	بومهن، ۳۸.
بلونک، ۳۴.	بن گوش، ۳۳.	بومهین، ۳۸.
بلیاذ، ۲۷.	بنگه، ۴۲.	یون، ۴۰.
بلیناس، ۳۲.	بنلاذ، ۲۷.	یون، ۳۸.
بم، ۳۷.	بنو، ۴۱.	یوند، ۲۶.
بنامیزد، ۲۸.	بنوان، ۳۸.	یونده، ۴۴.
بنانج، ۲۵.	بنوماش، ۳۳.	بوه، ۴۴.
بناور، ۲۸.	بنوه، ۴۴-۴۱.	بویان، ۴۱.
بناوند، ۲۶.	بنه، ۴۵.	بویه، ۴۴.
بنبا، ۲۴.	بنیز، ۳۱.	به، ۴۵.
بنجشگ، ۳۶.	بنیک، ۳۵.	به آفرین، ۴۰.
بند، ۲۷.	بوارد، ۲۶.	بهار، ۲۹.
بندار، ۳۰.	بوب، ۲۴.	بهاگیر، ۲۹.
بندامیر، ۲۹.	بو بو، ۴۱.	بهاور، ۲۹.
بندر، ۳۰.	بو بویه، ۴۱.	بهر، ۲۹.
بندرز، ۳۰.	بوخله، ۴۲.	بهرام، ۳۷.
بندروغ، ۳۳.	بون، ۲۹.	بهرام تل، ۳۶.
بندش، ۳۲-۳۳.	بورک، ۳۴.	بهرامه، ۴۴.
بندک، ۳۴.	بورمند، ۲۶.	بهرمان، ۳۸.

- بهرمه، ۴۲.
 بهشت کنگ، ۳۶.
 به گزین، ۴۰.
 بهمان، ۱۸۳.
 بهمن، ۳۸.
 بهمنجه، ۴۳.
 بهنانه، ۴۴.
 بهی، ۴۵.
 بهینه، ۴۴.
 بیا، ۲۴.
 بیاذ، ۲۸.
 بیاستو، ۴۱.
 بیاغاشت، ۲۴.
 بیاغشت، ۲۴.
 بی بی، ۴۶.
 بیجاده، ۴۲.
 بیجاذ، ۲۷.
 بیخ، ۲۶.
 بیخال، ۵۴.
 بیخست، ۲۵.
 بیخسته، ۴۳.
 بیخشت، ۲۵.
 بیداذ، ۲۸.
 بیدبرگ، ۲۸.
 بیدخ، ۲۶.
 بیدخت، ۲۴.
 بیدق، ۳۳.
 بیدموش، ۳۲.
 بید، ۲۷.
 بیراسته، ۴۴.
 بیراه، ۴۲.
 بیرزد، ۲۸.
 بیرزه، ۴۴.
 بیرق، ۳۳.
 بیرن، ۴۰.
 بیرنجاست، ۲۵.
 بیرنگ، ۳۶.
 بیرو، ۴۱.
 بیروتیر، ۲۹.
 بیستار، ۲۸.
 بیستگانی، ۴۵.
 بیسراک، ۳۴.
 بیش موش، ۳۲.
 بیشه، ۴۵.
 بیغاره، ۴۳.
 بیغال، ۳۶.
 بیلک، ۳۵.
 بیله، ۴۳.
 بیمارغنج، ۲۵.
 بیند، ۲۶.
 بیو، ۴۱.
 بیواره، ۴۴.
 بیواز، ۳۱.
 بیور، ۲۸.
 بیوس، ۳۲.
 بیوک، ۳۴.
 بیون، ۴۰.
 بیهده، ۴۳.
 بیهود، ۲۷.
 پاتیله، ۵۸.
 پاجامه، ۵۸.
 پاچک، ۵۳.
 پاچنگ، ۵۴.
 پاخره، ۵۸.
 پاداش، ۵۲.
 پاداشت، ۴۸.
 پاداشن، ۳۹.
 پادشا، ۴۷.
 پادگانه، ۵۸.
 پاذه، ۴۹.
 پاذیر، ۵۰.
 پاراب، ۲۴.
 پاراو، ۵۶.
 پاردام، ۵۴.
 پارگی، ۵۹.
 پارنجن، ۵۵.
 پاره، ۵۸.
 پازاج، ۴۸.
 پازش، ۵۲.
 پازند، ۴۹.
 پاژه، ۵۷-۵۸.
 پاس، ۵۱.
 پاسپار، ۵۰.
 پاسخ، ۴۸.
 پاسک، ۵۳.
 پاسنگ، ۵۴.
 پاش، ۵۲.
 پاشک، ۵۳.
 پاشنگ، ۵۴.
 پاغر، ۵۰.
 پاغند، ۴۹.
 پاغنده، ۵۶.
 پاب، ۴۷.
 پاپزند، ۴۸.
 پاتله، ۵۸.
 پاتو، ۵۶.
 پ

- پاغوش، ۵۲. پایدام، ۵۴. پرازده، ۵۸. پاکار، ۵۰. پراشیدن، ۵۵. پاکال، ۵۴. پایزن، ۵۵. پراکوه، ۵۶. پاکند، ۴۹. پایژه، ۵۷. پرالک، ۵۳. پاکى، ۵۹. پرانه، ۵۹. پای کوب، ۴۷. پالاپال، ۵۴. پای ماچان، ۵۵. پالادن، ۵۵. پایمرد، ۴۹. پالار، ۵۰. پرتاب، ۴۷. پای مزد، ۴۹. پالاش، ۵۲. پرتاش، ۵۲. پایندان، ۵۵. پالکانه، ۴۲. پرچین، ۵۵. پای و پر، ۵۰. پالو، ۵۶. پرخاش، ۵۲. پایون، ۵۵. پالواسه، ۵۷. پرد، ۴۹. پاییز، ۵۱. پالوانه، ۵۶. پرداختن، ۵۵. پیٚتک، ۵۳. پالودن، ۵۶. پردخت، ۴۸. پٚتک، ۵۳. پالوده، ۵۸. پردل، ۵۴. پٚتنگ، ۵۴. پالوش، ۵۲. پرز، ۵۱. پچشک، ۵۳. پالونه، ۵۶. پرزه، ۵۷. پچل، ۵۴. پالهنک، ۵۳. پرست، ۴۸. پچواک، ۵۳. پالیز، ۵۱. پرستار، ۵۱. پخت، ۴۷. پالیزبان، ۵۵. پرستو، ۵۶. پخته جوش، ۵۲. پخج، ۴۸. پالیک، ۵۳. پرستوک، ۵۶-۱۸۱. پخس، ۵۱. پانید، ۴۹. پرسته، ۵۸. پخش، ۵۲. پاهک، ۵۲. پرک، ۵۳. پدیوز، ۳۰. پای، ۵۹. پرکاله، ۵۷. پدرام، ۵۴. پایاب، ۴۷. پرکوک، ۵۳. پدرزه، ۵۸. پای افزار، ۵۱. پرگر، ۵۱. پدمه، ۵۸. پایان، ۵۵. پرگست، ۴۸. پدندر، ۵۰. پای اوژاره، ۵۷. پرگنه، ۵۷. پده، ۵۶. پای باف، ۵۲. پرمايون، ۳۸. پذیرای، ۵۹. پای خست، ۴۷. پرمخیده، ۴۴. پذیرفتکار، ۵۰. پای خوست، ۴۷. پرمر، ۵۰. پذیره، ۵۷. پایدار، ۵۰.

- پرمیو، ۵۶. پراوند، ۴۹. پشنجه، ۵۷.
 پرن، ۵۶. پزکاله، ۵۷. پشیز، ۵۱.
 پرند، ۴۸. پژمان، ۵۵. پشین، ۵۵.
 پرنداخ، ۴۸. پژمایه، ۵۷. پغنه، ۵۸.
 پرنداور، ۵۰. پژند، ۴۸. پف، ۵۲.
 پرندوش، ۵۲. پژندر، ۵۰. پک، ۵۳.
 پرنه‌ادن، ۵۵. پژول، ۵۴. پک‌لک، ۵۲.
 پرنیان، ۵۵. پژولیدن، ۵۵. پک‌مال، ۵۴.
 پرو، ۵۶. پژولیده، ۵۸. پکول، ۵۴.
 پروا، ۴۷. پژوم، ۵۴. پل، ۵۴.
 پروار، ۵۰. پژومان، ۵۵. پیل، ۵۴.
 پرواره، ۵۶. پژوه، ۵۷. پلاس، ۵۱.
 پرواز، ۵۱. پژوهش، ۵۲. پلالک، ۵۳.
 پرواس، ۵۱. پژوهنده، ۵۸-۵۹. پلشت، ۴۸.
 پروان، ۵۶. پژوین، ۵۶. بلغده، ۵۹.
 پروانک، ۵۳. پژه، ۵۸. پلک، ۵۳.
 پروز، ۵۱-۱۸۰. پس‌آهنگ، ۵۴. پلمسه، ۵۷.
 پروند، ۴۹. پس‌دست، ۴۷. پلمه، ۵۷.
 پرونده، ۵۷. پس‌افکند، ۴۸. پلنگر، ۵۱.
 پره، ۵۸. پست، ۴۷. پلنگ‌مشگ، ۵۴.
 پرهوده، ۵۷. پسغده، ۵۹. پلواس، ۵۱.
 پری‌افسای، ۵۹. پسگک، ۵۳. پلوک، ۵۳.
 پریخوان، ۵۶. پسندر، ۵۰. پله، ۵۷.
 پری‌دخت، ۴۸. پُش، ۵۲. پله، ۵۸.
 پری‌سای، ۵۹. پست، ۴۷. پناغ، ۵۲.
 پریش، ۵۲-۱۸۱. پشت‌بست، ۴۸. پنام، ۵۴.
 پریشن، ۵۵. پشت‌مازه، ۵۹. پناه، ۵۸.
 پریشیده، ۵۶. پشتواره، ۵۷. پناهیده، ۵۸.
 پیرون، ۵۵. پشتوان، ۵۶. پنیه‌نهادن، ۵۵.
 پژاختن، ۵۵. پشلنگ، ۵۳. پنجاهه، ۵۷.
 پژوی، ۵۹. پژماکند، ۴۹. پنج‌پایک، ۵۳.
 پژ، ۵۱. پژم‌شدن، ۵۵. پنجر، ۵۰.
 پژاگن، ۵۵. پژمن، ۵۵. پنجنگشت، ۴۷.

- پنجه، ۵۷-۵۹.
 پنجه بند، ۴۹.
 پنجه مریم، ۳۷.
 پند، ۴۹.
 پندیدن، ۵۵.
 پنک، ۵۳.
 پنیرک، ۵۲.
 پوازی، ۵۹.
 پوپک، ۵۳.
 پول، ۵۴.
 پوده، ۵۸.
 پوذ، ۵۰.
 پور، ۵۰.
 پورعنقا، ۴۷.
 پورمند، ۲۶.
 پوز، ۵۱.
 پوزش، ۵۲.
 پوزه، ۵۱.
 پوژ، ۵۱.
 پوژن، ۵۵.
 پوسانه، ۵۷.
 پوستین، ۵۶.
 پوشک، ۵۳.
 پوشگان، ۵۵.
 پوشنه، ۵۸.
 پوک، ۵۳.
 پوی پوی، ۵۹.
 پهلو، ۵۶.
 پهلوتھی کرد، ۴۹.
 پهلودادن، ۵۵.
 پهلو کردن، ۵۵.
 پهند، ۴۹.
 پهنه، ۵۶.
 پهی، ۵۹.
 پی، ۵۹.
 پیاده، ۵۹.
 پیازک، ۵۳.
 پیازموش، ۵۲.
 پیچند، ۴۸.
 پیچه، ۵۸.
 پیخ، ۴۸.
 پیخال، ۵۴.
 پیخست، ۴۷.
 پیدخ، ۲۶.
 پیرا، ۴۷.
 پیراسته، ۵۸.
 پیرامن، ۵۵.
 پیرامون، ۵۵.
 پیرای، ۵۹.
 پیرایه، ۵۸.
 پیرینه، ۵۸.
 پیرصنعا، ۴۷.
 پیس، ۵۱.
 پی سپر، ۵۰.
 پیست، ۴۷.
 پیسودن، ۵۵.
 پیسه، ۵۹.
 پیش آهنگ، ۵۴.
 پیشانی، ۵۹.
 پیش خورد، ۴۹.
 پیشداد، ۴۹.
 پیشکار، ۵۱.
 پیشن، ۵۵.
 پیشوا، ۴۷.
 پیشیار، ۵۰.
 پیشند، ۴۹.
 پیغاره، ۵۹.
 پیغاله، ۵۷.
 پیغله، ۵۷.
 پیغوله، ۵۷.
 پیغون، ۵۶.
 پیغه، ۵۷.
 پیکار، ۵۰.
 پیکانی، ۵۹.
 پیکر، ۵۰.
 پیکند، ۴۹.
 پیلپا، ۴۷-۵۰.
 پیلسته، ۵۸.
 پیلم، ۵۴.
 پیلفوش، ۵۲.
 پیلگوشک، ۵۳.
 پیلو، ۵۶.
 پیلوا، ۴۷.
 پیله، ۵۸.
 پیله ور، ۵۱.
 پیمانه، ۵۹.
 پینو، ۵۶.
 پیو، ۵۶.
 پیواز، ۵۱.
 پیواسته، ۵۷.
 پیوس، ۵۱.
 پیوست، ۴۸.
 پیوسته، ۵۸.
ت
 تاب، ۶۰.
 تابخانه، ۷۱.
 تابوک، ۶۵.

تابه، ۷۱.	تاغ، ۶۴.	تیوراک، ۶۵.
تابه بریان، ۶۷.	تافته، ۷۰.	تیوک، ۳۳-۶۴.
تابیدن، ۶۷.	تافشک، ۶۵.	تبییر، ۶۲-۷۰.
تاپال، ۶۶.	تاق، ۶۴.	تبییره، ۶۲-۷۰.
تاتور، ۷۱.	تال، ۶۶.	تپیدن، ۶۷.
تاجدار، ۶۲.	تالار، ۶۲.	تپیذ، ۶۱.
تاجیک، ۶۵.	تالانه، ۷۱.	تتار، ۶۲.
تاخ، ۶۱.	تالکی، ۷۱.	تتارچه، ۷۱.
تاخته، ۶۹.	تالواسه، ۵۷.	تتربو، ۶۸.
تاخط بغداد، ۶۱.	تال و مال، ۶۶.	تتربو، ۶۸.
تاخیره، ۶۹.	تام، ۶۷.	تتری، ۷۱.
تار، ۶۱.	تان، ۶۷.	تتق، ۶۴.
تاراج، ۶۱.	تانگو، ۶۸.	تتم، ۶۷.
تاراس، ۶۳.	تاو، ۶۸.	تحرمز، ۶۳.
تارتار، ۶۲.	تاوان، ۶۷.	تحنیف؟، ۱۵۸.
تارخ، ۶۱.	تاوانه، ۶۹.	تخت طاقدیس، ۷۱.
تارک، ۶۵.	تاوک، ۶۵.	تخس، ۶۳.
تاروتور، ۶۲.	تاول، ۶۵-۶۶.	تخله، ۶۹.
تارومار، ۶۲.	تاوه، ۷۰.	تخم، ۶۶.
تاره، ۷۰.	تاه، ۷۰.	تخوار، ۶۲.
تاری، ۷۲.	تای، ۷۱.	تذرو، ۶۸.
تاز، ۶۳.	تبار، ۶۲.	تذو، ۶۸.
تازانه، ۶۹.	تباسیدن، ۶۷.	تر، ۶۲.
تازنگ، ۶۶.	تباشیر، ۶۲.	ترا، ۶۰.
تازیان، ۶۷.	تبت، ۶۰.	ترا، ۶۰.
تازیک، ۶۵.	تبست، ۶۰.	تراب، ۶۰.
تازه، ۶۳.	تبش، ۶۴.	تراییدن، ۶۰-۶۷.
تازیک، ۶۵.	تبیفوز، ۳۰-۶۳.	ترازو، ۶۸.
تاس، ۶۳.	تبند، ۶۱.	تراک، ۶۴.
تاسمه، ۶۹.	تبیک، ۶۵.	ترانه، ۶۹.
تاسه، ۵۷-۶۹.	تبینگ، ۵۴.	تراو، ۶۰.
تاش، ۶۴.	تبینگو، ۶۸.	تراوش، ۶۰.
تاشک، ۶۵.	تبنگه، ۶۹.	تراویدن، ۶۷.

- ترپ، ۶۰. تروشه، ۷۰. تفتخ، ۶۴.
 تربن، ۶۷. ترومیده، ۶۹. تفتخ، ۶۴.
 تربو، ۶۸. تروهیده، ۶۹. تفاغ، ۶۴.
 ترترک، ۶۵. تره، ۷۰. تفت، ۶۰.
 ترنک، ۶۵. ترهات، ۶۰. تفته، ۶۹-۷۰.
 تروت ومرت، ۶۰. تره تیزک، ۶۵. تفرچاق، ۶۴.
 تریخ، ۶۱. تریاق، ۶۵. تفسه، ۶۹.
 تردک، ۶۵. تریاک، ۶۵. تفسیله، ۷۱.
 ترزده، ۶۹. تریان، ۶۷. تفشه، ۶۹.
 ترزفان، ۶۷. تریدن، ۶۷. تفشيله، ۶۹.
 ترس، ۶۳. تریوه، ۶۹. تفتی، ۷۲.
 ترسان، ۴۰. تر، ۶۳. تفو، ۶۸.
 ترسه، ۶۹. ترترک، ۶۵. تفور، ۶۲.
 ترش، ۶۳. ترنک، ۶۵. تفوز، ۶۳.
 ترشه، ۷۰. ترزده، ۶۹. تکاب، ۶۰.
 ترغده، ۷۰. ترزفان، ۶۷. تکاپوی، ۷۱-۷۲.
 ترف، ۶۴. تزرم، ۶۶. نکاو، ۶۸.
 ترفنج، ۶۱. ترزدر، ۶۲. نکز، ۶۳.
 ترفند، ۷۰. تزوال، ۶۶. نکز، ۶۳.
 ترفنده، ۷۰. تر، ۶۳. نکزدانه، ۷۰.
 ترقند، ۶۱. تراو، ۶۸. نکس، ۶۳.
 ترقنده، ۷۰. ترده، ۷۰. نکست، ۶۳.
 ترک، ۶۴. ترزوال، ۶۶. نکسل، ۶۶.
 ترک، ۶۵. تره، ۷۰. نکش، ۶۳.
 ترکون، ۶۷. تس، ۶۳. نکل، ۶۶.
 ترکشان، ۶۳. تسه، ۶۹. نکمر، ۶۲.
 ترمش، ۶۴. تسو، ۶۸. نکند، ۶۱.
 ترن، ۶۷. تش، ۶۳. نکو، ۶۸.
 ترنج، ۶۱. تشتر، ۶۲. نکوک، ۶۴.
 ترنجیده، ۶۹. تشلیخ، ۶۱. نگه، ۷۰.
 ترند، ۶۲. تشن، ۶۷. تکین، ۶۸.
 ترنگ، ۶۵. تشه، ۷۰. تگرگ، ۶۶.
 ترنگا ترنگ، ۶۶. تشی، ۷۱. تل، ۶۶.

توانچه ، ۷۰.	تندرو، ۶۸.	تلا توف، ۶۴.
توباره، ۷۱.	تندو، ۶۸.	تلاج، ۶۱.
توبال، ۶۶.	تندوخند، ۶۱.	تلاس، ۶۳.
توبان، ۶۷.	تندور، ۶۲.	تلاق، ۶۴.
توبرتو ، ۶۸.	تنده، ۷۱.	تلک، ۶۵.
توبکی، ۷۱.	تن دهنذ، ۶۱.	تلنگ، ۶۵-۶۶.
توبه، ۷۱.	تنیدین ، ۶۷.	تلنگی ، ۷۲.
توجه، ۶۹.	تنیدز، ۶۱.	تلنه، ۷۱.
توختن، ۶۷.	تنیدسه ، ۷۰.	تلواسه، ۵۷.
توخته، ۷۰.	تن زند، ۶۱.	تلوسه ، ۷۰-۷۱.
توخش، ۶۴.	تنزه، ۷۰.	تله، ۶۹-۷۰.
تودری ، ۷۲.	تنکو، ۶۸.	تلیمان، ۶۷.
توده، ۷۰.	تنگ، ۶۵.	تماخره، ۶۹.
تور، ۶۲.	تنگیار، ۶۲.	تمخیثا، ۶۰.
تورج، ۶۱.	تنگینز، ۶۳.	تمده، ۷۰.
تورک، ۶۵.	تنگ ترکان، ۶۷.	تمر، ۶۲.
توره، ۶۹.	تنگ چشم، ۶۶.	تملیت، ۶۰.
توریدن، ۶۷.	تنگدست، ۶۰.	تمن، ۶۷.
توز، ۶۳.	تنگست، ۶۱.	تمنده، ۷۰.
توزی، ۷۱.	تنگلوش، ۶۳.	تمنگ، ۶۶.
توزیدن، ۶۷.	تنگلوشا ، ۶۰.	تموز، ۶۳.
توزی، ۷۲.	تنگه، ۷۰.	تموک، ۶۴-۲۴۲.
توسن، ۶۸.	تنگیاب، ۶۰.	تمیشه، ۷۰.
توش، ۶۳.	تنند، ۶۱.	تنباکو، ۶۸.
توشک، ۶۵.	تنندو، ۶۸.	تنبان، ۶۷.
توشکان، ۶۷.	تننده، ۶۹.	تنبک ، ۶۵.
توفان، ۶۷.	تنوره، ۷۱.	تنبل، ۶۶.
توفیدن، ۶۷.	تنومند، ۶۱.	تنبلیت، ۶۰.
تول، ۶۶.	تو، ۶۸.	تنبوک، ۶۵.
تومان، ۶۷.	تو، ۶۸.	تنته، ۶۹.
تون، ۶۸.	توابه، ۷۱.	تنج، ۶۱.
تون، ۶۸.	تواره ، ۶۹.	تند، ۶۱.
تونکه، ۷۰.	توان، ۶۸.	تندر، ۶۲.

- تونگو، ۶۸.
تووه، ۶۹.
توی، ۷۱.
تویل، ۶۶.
تویه، ۷۱.
ته، ۷۰.
ته بالا، ۶۰.
تهک، ۶۵.
تَهَم، ۶۶.
تَهَم، ۶۶.
تهو، ۶۸.
تیب، ۶۰.
تیر، ۶۲.
تیراژه، ۶۹.
تیرم، ۶۶.
تیریز، ۶۳.
تیزویر، ۶۲.
تیغ، ۶۴.
تیلا، ۶۰.
تیم، ۶۷.
تیما، ۶۰.
تیماس، ۶۳.
تیو، ۶۸.
تیهو، ۶۸.
- ج
- جابلسا، ۷۳.
جابلقا، ۷۳.
جائلیق، ۷۶.
جاجریمنه، ۷۸.
جاخشوک، ۷۶.
جاست، ۷۳.
- جاش، ۷۵—۱۲۰.
جاغسوک، ۷۶.
جاف، ۷۵.
جاف جاف، ۷۵.
جال، ۷۶.
جالشگر، ۷۴.
جالندر، ۷۴.
جالی، ۷۹.
جالیز، ۷۵.
جامگی، ۷۹.
جامه، ۷۷.
جامه غوک، ۷۶.
جانشکر، ۷۵.
جاورد، ۷۴.
جاوزد، ۷۴.
جاوه، ۷۸.
جبروز، ۷۵.
جبغوت، ۷۳.
جبیره، ۷۸.
جغ، ۷۳.
جخجن، ۷۷.
جخش، ۷۵.
جدانک، ۷۶.
جدر، ۷۴.
جذراصم، ۷۷.
جزار، ۷۵.
جزاره، ۷۵—۷۸.
جرد، ۷۴.
جرعه دادن، ۷۷.
جرغند، ۷۴.
جرغون، ۷۷.
جرم، ۷۷.
جرنده، ۷۸.
- جرون، ۷۷.
جروند، ۷۴.
جره باز، ۷۵.
جریده، ۷۷.
جریر، ۷۵.
جریره، ۷۸.
جزدر، ۷۵.
جَست، ۷۳.
جُست، ۷۳.
جشن، ۷۷.
جَشن، ۷۷.
جشه، ۷۸.
جشیره، ۷۸.
جغ، ۷۵.
جقاله، ۷۸.
جغبت، ۸۰.
جغوت، ۷۳—۸۰.
جغد، ۷۴.
جغرد، ۷۴.
جغت، ۷۳.
جفتا، ۷۳.
جفت ساز، ۷۵.
جفتک، ۸۳.
جفته، ۷۳—۷۸.
جفرسته، ۷۸.
جک، ۷۶.
جکاشه، ۷۸.
جکاوک، ۷۶.
جگر، ۷۴.
جلاب، ۷۳.
جلب، ۷۳.
جلفوزه، ۷۸.
جلف، ۷۶.

- چاکاره، ۷۸. جلو، ۷۷. جلو چوب، ۷۳. جلوند، ۷۴. جلونک، ۷۶. جلوز، ۷۵. جلّه، ۷۸. جلیل، ۷۶. جم، ۷۷. جمازه، ۷۷. جماش، ۷۵. جمائی، ۷۹. جمعجم، ۷۷. جمر بور، ۷۴. جمره، ۷۸. جمری، ۷۹. جمست، ۷۳. جمشاک، ۷۶. جمهلو، ۷۷. جناب، ۷۳. جناغ، ۷۵. جنبذ، ۷۴. جند، ۷۴. جندال، ۷۶. جندل، ۷۷. جنکوان، ۷۷. جنگار، ۷۵. جنگلاهی، ۷۸. جنگلوک، ۷۶. جو، ۷۷. جواز، ۷۵. جوازه، ۷۸. جوالق، ۷۶. جوان اسپرم، ۷۷. جوخ، ۷۳. جوذر، ۷۴. جور، ۷۴. جور بور، ۷۴. جوزاغند، ۲۱۵. جوزن، ۷۷. جوزره، ۷۸. جوزره دوک، ۷۶. جوزهر، ۷۴. جوسک، ۷۶. جوسنگ، ۷۶. جوسه، ۷۷. جوش، ۷۵. جوشک، ۷۶. جوشیره، ۷۸. جولاهک، ۷۶. جوله، ۷۸. جوهر، ۷۴. جویا، ۷۳. جویبار، ۷۵. جهان، ۷۷. جهن، ۷۷. جیبر، ۷۴. جیز جنگ، ۷۶. جیسنک، ۷۶. چا، ۸۰. چابک، ۸۳. چابلوس، ۸۲. چاپاتی، ۸۷. چاپلوس، ۳۲. چاچ، ۸۰. چادر ترسا، ۸۰. چار، ۸۱. چار بالش، ۸۲. چار تاره، ۸۶. چار مغز، ۸۲. چاره، ۸۶. چاشدان، ۸۵. چاشکدان، ۸۵. چاک چاک، ۸۳. چاکشو، ۸۵. چال، ۸۴. چالاک، ۸۳. چالش، ۸۲. چام چام، ۸۴. چامه، ۸۶. چامه گو، ۸۵. چانه، ۸۶. چاو چاو، ۸۵. چاوش، ۸۲. چاوله، ۸۶. چاه بوقیر، ۸۱. چاه جوی، ۲۱۱. چاهیز، ۸۲. چاه یوسف، ۸۲. چیلوس، ۸۲. چین، ۸۵. چیچله، ۸۶. چیلک، ۸۳. چتر، ۸۱. چچ، ۸۶. چچله، ۸۱. چلکاره، ۷۸. جلو، ۷۷. جلو چوب، ۷۳. جلوند، ۷۴. جلونک، ۷۶. جلوز، ۷۵. جلّه، ۷۸. جلیل، ۷۶. جم، ۷۷. جمازه، ۷۷. جماش، ۷۵. جمائی، ۷۹. جمعجم، ۷۷. جمر بور، ۷۴. جمره، ۷۸. جمری، ۷۹. جمست، ۷۳. جمشاک، ۷۶. جمهلو، ۷۷. جناب، ۷۳. جناغ، ۷۵. جنبذ، ۷۴. جند، ۷۴. جندال، ۷۶. جندل، ۷۷. جنکوان، ۷۷. جنگار، ۷۵. جنگلاهی، ۷۸. جنگلوک، ۷۶. جو، ۷۷. جواز، ۷۵. جوازه، ۷۸. جوالق، ۷۶.

- چغ، ۸۱. چروک، ۸۳. چکری، ۸۷.
 چخش، ۸۲. چرونده، ۸۶. چکسه، ۸۶.
 چخک، ۸۳. چرویدن، ۸۵. چکک، ۸۳.
 چخماخ، ۸۰. چرویده، ۸۶. چکن، ۸۴-۸۵.
 چخیدن، ۸۴. جرّه، ۸۶. چکوچ، ۸۰.
 چخیده، ۸۵. چژک، ۸۳. چکوک، ۸۳.
 چدر، ۸۱. چسبیدن، ۸۵. چگک، ۸۳.
 چدن، ۸۵. جست، ۸۰. چلالی، ۸۷.
 چراهه، ۸۶. چشم آرو، ۸۵. چلانک، ۸۳.
 چراخور، ۸۱. چشم آغیل، ۸۴. چلیاسه، ۸۶.
 چراغله، ۸۶. چشم آلوس، ۸۲. چلیک، ۸۳.
 چرامین، ۸۵. چشم آویز، ۸۲. چلچله، ۸۶.
 چرب آخور، ۸۱. چشم پنام، ۸۴. چلنچو، ۸۵.
 چربدست، ۸۰. چشمک، ۸۴. چلیپا، ۸۰.
 چربک، ۸۳. چشم گاو، ۱۱۲. چم، ۸۴.
 چرخ، ۸۰. چشم گاومیش، ۸۲. چمان، ۸۵.
 چرخریسک، ۸۴. چشم گشته، ۸۷. چماند، ۸۱.
 چرخشت، ۸۰. چغ، ۸۲. چمانه، ۸۶.
 چرنخی، ۸۷. چغان، ۸۴. چمانی، ۸۷.
 چرد، ۸۱. چفانه، ۸۶. چمچرغه، ۸۶.
 چرده، ۸۶. چغز، ۸۱. چمش، ۸۲.
 چرز، ۸۲. چغزواره، ۸۶. چمک، ۸۴.
 چرزه، ۸۶. چغف، ۸۵. چمند، ۸۱.
 چرغند، ۸۱. چقاچق، ۸۲. چمیدن، ۸۵.
 چرغول، ۸۴. چک، ۸۲. چناغ، ۸۲.
 چرک، ۸۳. چکاچاک، ۸۳. چنال، ۸۴.
 چرکمک، ۸۳. چکاذا، ۸۱. چنبر، ۸۱.
 چرگر، ۸۱. چکاک، ۸۲. چنبور، ۸۱.
 چرمه، ۸۶. چکامه، ۸۶. چنبه، ۸۶.
 چرندو، ۸۵. چکاو، ۸۵. چندان، ۸۵.
 چرنگ، ۸۴. چکاوک، ۸۳. چنداول، ۸۴.
 چرنگک، ۸۳. چکاه، ۸۶. چندفند، ۸۱.
 چرنگیدن، ۸۵. چکره، ۸۶. چندن، ۸۵.

خاکیان، ۹۷.

خال، ۹۶.

خام، ۹۶.

خامه، ۱۰۱.

خان، ۹۷.

خانقرد، ۹۰.

خانگه، ۹۹.

خانه باز، ۹۲.

خانه گیر، ۹۱.

خانی، ۱۰۱.

خانیچه، ۱۰۰.

خاور، ۹۱.

خاوران، ۹۷.

خای، ۱۰۱.

خایسک، ۹۵.

خایه ابلیس، ۹۳.

خایه دیس، ۹۳.

خپاک، ۹۴.

خپایذ، ۹۰.

خبجه، ۹۹.

خبزدو، ۹۸.

خبزدوک، ۹۴.

خبیک، ۹۴.

خبیکال، ۹۶.

خبوک، ۹۴.

خبوه، ۱۰۰.

خبه، ۹۸.

خبیر، ۹۱.

خبیره، ۹۸.

خبین، ۹۷.

خبیک، ۹۴.

خپیده، ۹۸.

ختار، ۹۱.

ح

حجاز، ۸۸.

حرف گیر، ۸۸.

حریران، ۸۸.

حصار، ۸۸.

حقگوی، ۸۸.

حوض ترسا، ۸۸.

حوض ماهی، ۸۸.

حیری، ۸۸.

حیز، ۸۸.

خ

خاتوله، ۹۸.

خاج، ۸۹.

خاده، ۹۹.

خاذ، ۹۰.

خارا، ۸۹.

خارخار، ۹۱.

خارکش، ۹۳.

خارکن، ۹۷.

خاره، ۱۰۰.

خازنه، ۱۰۱.

خازه، ۱۰۰.

خاش، ۹۴.

خاشاک، ۹۵.

خاشکدان، ۸۵.

خاشه، ۹۸.

خاکسار، ۹۱.

خاکشو، ۹۸.

خاک نمک، ۹۵.

چنگ، ۸۳.

چنگ، ۸۴.

چنگال، ۸۴.

چنگالخوست، ۸۰.

چنگز، ۸۱.

چنگش، ۸۲.

چنگک، ۸۳.

چنگل، ۲۱۱.

چنگیز، ۸۱.

چنه، ۸۶.

چوبکین، ۸۵.

چوبه، ۸۶.

چونخیدن، ۸۵.

چوزا، ۸۰.

چوزه، ۸۶.

چوزه لوا، ۸۰.

چوک، ۸۳.

چوگانی، ۸۷.

چول، ۸۴.

چهار کرکس، ۸۲.

چهار گوشه، ۸۶.

چهرزاد، ۸۱.

چهره، ۸۶.

چیپال، ۸۴.

چیخ، ۸۱.

چیر، ۸۱.

چیره، ۸۱-۸۶.

چیستان، ۸۵.

چیلان، ۸۵-۱۶۴.

چیلانه، ۱۶۴.

چین، ۸۵.

- ختل، ۹۶. خرچال، ۹۵. خروزان، ۹۷.
 ختلان، ۹۶. خرچلوک، ۹۴. خروسه، ۱۰۱.
 ختنبر، ۹۱. خرچنگ، ۹۵. خروک، ۹۵.
 ختو، ۹۸. خرخر، ۹۱. خروه، ۱۰۱.
 ختوانه، ۹۸. خرخشت، ۸۹-۸۰. خروهه، ۱۰۱.
 خجاره، ۹۹. خرخشه، ۱۷۵. خروبله، ۹۹.
 خجش، ۹۰-۹۳. خرخیر، ۹۲. خرّو، ۱۰۱.
 خجج، ۹۰. خرد، ۹۰. خرّه، ۱۰۱.
 خدا، ۸۹. خرداذ، ۹۰. خرّه اردشیر، ۹۲.
 خدایگان، ۹۶. خردگاه، ۱۰۰. خرهک، ۹۵.
 خدره، ۱۰۰. خردومرد، ۹۰. خریش، ۹۳.
 خدو، ۹۸. خرده دان، ۹۸. خزان، ۹۷.
 خدوک، ۹۵. خرزه، ۱۰۱. خز، ۹۱.
 خدیش، ۹۳. خرزهره، ۹۹. خزان، ۹۷.
 خدیو، ۹۸. خرسنگ، ۹۵. خزیده، ۱۰۰.
 خمر، ۹۱. خرش، ۹۳. خسانید، ۹۰.
 خرمدمهر، ۹۲. خرشه، ۹۹. خس پوش، ۹۳.
 خراذ، ۹۰. خرطال، ۹۶. خس پوشی، ۱۰۱.
 خراس، ۹۲. خرغول، ۹۶. خست، ۸۹.
 خراش، ۹۳. خرغون، ۹۶. خستر، ۹۱.
 خرافات، ۸۹. خرف، ۹۴. خستو، ۹۸.
 خراک، ۹۴. خرک، ۹۵. خسته، ۹۸.
 خرام، ۹۶. خرکش، ۹۳. خستر، ۹۱.
 خرامیدن، ۹۷. خرکمان، ۹۸. خسر، ۹۲.
 خرامین، ۹۷. خرگواز، ۹۲. خسروانی، ۱۰۱.
 خرانبار، ۹۱. خرگوشک، ۹۵. خسرودارو، ۹۸.
 خربز، ۹۲. خرمک، ۹۴. خسکانان، ۹۷.
 خربط، ۹۴. خرمن، ۹۷. خسیدن، ۹۷.
 خربنده، ۱۰۰. خرمهره، ۱۰۰. خش، ۹۳-۹۴.
 خربواز، ۹۲. خرنجاش، ۹۳. خشامن، ۹۸.
 خرببواز، ۹۲. خرنند، ۹۰. خشاوه، ۹۸.
 خرپشته، ۱۰۱. خرو، ۹۸. خشت، ۸۹.
 خرچسته، ۱۰۰. خروج، ۹۰. خشتامن، ۹۸.
 خشتجه، ۹۹.

- خشتسار، ۹۱. خلاش، ۹۳. خنجک، ۹۴.
 خشته، ۹۹. خلاشمه، ۹۹. خنجک، ۹۴.
 خشک آخور، ۹۲. خلاف، ۹۴. خنجه، ۹۹.
 خشکار، ۹۲. خلال مامونی، ۱۰۲. خنجیر، ۹۱.
 خشکامار، ۹۱. خلالوش، ۹۳. خنداخند، ۹۰.
 خشک ریش، ۹۳. خلیج، ۹۰. خندوتند، ۹۰.
 خشک سر، ۹۱. خلیج، ۹۰. خنده خریش، ۹۳.
 خشکفا، ۸۹. خلشک، ۹۴. خنشان، ۹۷.
 خشک ماز، ۱۰۰. خلشگ، ۹۵. خنفع، ۸۹.
 خشک مغز، ۹۲. خلم، ۹۶. خنک، ۹۵.
 خشنسار، ۹۱. خلنج، ۸۹. خنک جان، ۹۷.
 خشنک، ۹۵. خلنده، ۱۰۰. خنگ، ۹۵.
 خشنو، ۹۸. خله، ۱۰۰. خنگ، ۹۵.
 خشو، ۹۸. خله، ۱۰۰. خنگ بید، ۹۰.
 خشود، ۹۰. خله، ۱۰۰. خنور، ۹۱.
 خشوردن، ۹۷. خله چوب، ۸۹. خنیا، ۸۹.
 خشوک، ۹۴. خلیذ، ۹۰. خنیاگر، ۹۲.
 خشین، ۹۷. خلیش، ۹۳. خنیده، ۹۹.
 خشین بند، ۹۰. خم، ۹۶. خنیور، ۹۱.
 خشین، ۱۰۰. خم، ۹۶. خو، ۹۸.
 خط بغداد، ۹۰. خم، ۹۶. خوا، ۸۹.
 خطر، ۹۱. خمانید، ۹۰. خوابیده، ۱۰۰.
 خطرایه، ۱۰۰. خماهن، ۹۷. خواجه، ۱۰۱.
 خف، ۹۴. خمش، ۹۳. خواجه تاش، ۹۳.
 خفتان، ۹۸. خمک، ۹۴. خوار، ۹۱.
 خفج، ۸۹. خم ندهد، ۹۰. خوار بار، ۹۱.
 خفچاق، ۹۴. خموش، ۹۳. خوار کار، ۹۲.
 خفچه، ۹۹. خناک، ۹۴. خواره، ۱۰۰.
 خفرج، ۸۹. خنبره، ۹۹. خوازه، ۹۹.
 خفیده، ۹۹. خنبه، ۱۰۰. خواسته، ۱۰۰.
 خکاو، ۹۸. خنج، ۸۹. خواستان، ۹۷.
 خل، ۹۶. خنجیر، ۹۱. خواسته، ۱۰۱.
 خلاب، ۸۹. خنجک، ۹۴. خوالی، ۱۰۱.

د

- خوالیگر، ۹۱.
 خوان، ۹۷.
 خوب کلان، ۹۷.
 خوج، ۹۰.
 خوچه، ۱۰۱.
 خود خرو، ۹۹.
 خودستان، ۹۷.
 خودسوز، ۹۲.
 خود کامه، ۱۰۰.
 خودیسوز، ۹۲.
 خود، ۹۰.
 خور، ۹۲.
 خور، ۹۲.
 خورابه، ۹۹.
 خوراک، ۹۴.
 خورخجیون، ۹۶.
 خورده، ۱۰۱.
 خورند، ۹۰.
 خوره، ۹۹-۱۰۱.
 خوز، ۹۲.
 خوزان، ۹۷.
 خوزستان، ۹۷.
 خوسته، ۹۹.
 خوش، ۹۳.
 خوش، ۹۳-۹۹.
 خوشاب، ۸۹.
 خوشدامن، ۹۸.
 خوش نظر، ۹۲.
 خوش نمک، ۹۴.
 خوشنواز، ۹۲.
 خوشه، ۹۹.
 خوشه، ۱۰۱.
 خوشید، ۹۰.
 خول، ۹۵.
 خوله، ۱۰۰.
 خولیا، ۸۹.
 خون سیاوش، ۹۳.
 خوه، ۱۰۰.
 خوهل، ۹۵.
 خوی، ۱۰۱.
 خوی، ۱۰۱-۱۰۲.
 خوید، ۹۰.
 خوید، ۹۰.
 خویش، ۹۳.
 خویله، ۹۹.
 خویوز، ۹۲.
 خه خه، ۱۰۱.
 خهی، ۱۰۲.
 خعی، ۱۰۱.
 خیازنه، ۱۰۱.
 خیताल، ۹۵.
 خیده، ۹۹.
 خیرخیر، ۹۱.
 خیرو، ۹۸.
 خیره، ۹۹.
 خیری، ۱۰۱.
 خیز، ۹۲.
 خیزاب، ۸۹.
 خیزبگیر، ۹۲.
 خیزنده، ۱۰۰.
 خیش، ۹۳.
 خیشخانه، ۱۰۱.
 خیل تاش، ۹۳.
 خیم، ۹۶.
 خیو، ۹۸.
 داب، ۱۰۳.
 داج، ۱۰۴.
 داخم، ۱۱۰.
 داخول، ۱۱۰.
 داخیدن، ۱۱۱.
 دادآفرید، ۱۰۵.
 دادار، ۱۰۶.
 دادر، ۱۰۶.
 دادفرمای، ۱۱۴.
 دادگر، ۱۰۶.
 داذ، ۱۰۵.
 دار، ۱۰۶.
 دارآفرین، ۱۱۰.
 دارا، ۱۰۳.
 داراب، ۱۰۳.
 دارافرین، ۱۱۱.
 داربام، ۱۱۰.
 داربوی، ۱۱۴.
 دارپرنیان، ۱۱۱.
 دارخال، ۱۱۰.
 داروبرد، ۱۰۵.
 داس، ۱۰۷.
 داستار، ۱۰۶.
 داستان، ۱۱۱.
 داسکاله، ۱۱۲.
 داس و دلس، ۱۰۸.
 داش، ۱۰۸.
 داشاب، ۱۰۳.
 داشاذ، ۱۰۵.
 داشن، ۱۱۰.

- داغ، ۱۰۸. دغشور، ۱۰۶. درغاله، ۱۱۳.
 داغول، ۱۱۰. دخمه، ۱۱۴. درغان، ۱۱۰.
 دالان، ۴۱-۱۱۱. دذ، ۱۰۵. درغلیکین، ۱۱۱.
 دالانه، ۱۱۳. در، ۱۰۷. درغم، ۱۱۰.
 دالبوز، ۱۰۷. درآدوزا، ۱۰۳. درغیش، ۱۰۸.
 دالبوزه، ۱۰۷-۱۱۳. درازخوان، ۱۱۱. درفش، ۱۰۸.
 دامان، ۱۱۰. درای، ۱۱۵. درفش کاویان، ۱۱۲.
 دامن، ۱۱۰. درآیدن، ۱۱۱. درفشی، ۱۱۵.
 داموز، ۱۰۷. دربا، ۱۰۳. درفنجک، ۱۰۹.
 دانش پروه، ۱۱۴. درباقی شد، ۱۰۵. درک، ۱۰۹.
 دانش پژه، ۱۱۴. دریایست، ۱۰۴. درگر، ۱۰۶.
 دانشگر، ۱۰۶. دربند، ۱۰۵. درمان، ۱۱۱.
 دانشور، ۱۰۶. درپه، ۱۱۳. درمیان باشد، ۱۰۵.
 دانک، ۱۰۹. درتاج، ۱۰۴. درنگ، ۱۰۹.
 دانکوی، ۱۱۲. درجوال کردن، ۱۱۲. دروا، ۱۰۳.
 دای، ۱۱۲. درخت سنبه، ۱۱۴. درواخ، ۱۰۴.
 داور، ۱۰۶. درخش، ۱۰۸. درودن، ۱۱۱.
 دآوری، ۱۱۵. درخش، ۱۰۸. دروش، ۱۰۸.
 داه، ۱۱۲. درخشان، ۱۱۱. دروک، ۱۰۹.
 داهای، ۱۰۳. درخط شد، ۱۰۵. درونک، ۱۰۹.
 داهل، ۱۱۰. درخف، ۱۰۹. درونه، ۱۱۲.
 داهیم، ۱۱۰. درخور، ۷-۱۰۶. دریوزه، ۱۱۴.
 دبدبه، ۱۱۲. درخورد، ۷. دره، ۱۱۳.
 دبستان، ۱۱۱. دردور، ۱۰۷. درهشته، ۱۱۳.
 دبوس، ۱۰۸. درز، ۱۰۷. دری، ۱۱۴.
 دبوکی، ۱۱۴. درزاده آسیا، ۱۰۳. دریاب، ۱۰۳.
 دبیر، ۱۰۷. درزمان، ۱۱۱. دریابار، ۱۰۷.
 دبیرستان، ۱۱۱. درزن، ۱۱۱. دریاق، ۶۵.
 دچار، ۱۰۷. درزه، ۱۱۳. دریانوش، ۱۰۸.
 دغ، ۱۰۴. درستان، ۱۱۱. دریدن، ۱۱۱.
 دخت، ۱۰۳. درستی، ۱۱۵. دریغ، ۱۰۹.
 دخترندر، ۱۰۶. درسه، ۱۱۳. دریواس، ۱۰۷.
 دغش، ۱۰۸. درغ، ۱۰۹. دریوزه، ۱۱۴.

- دریوش، ۱۰۸.
 دز، ۱۰۷.
 دزدار، ۱۰۶.
 دژ، ۱۰۷.
 دژآباد، ۱۰۵.
 دژآهنگ، ۱۰۹.
 دژآهنگ افراسیاب، ۱۰۳.
 دژاکامه، ۱۱۳.
 دژانگاه، ۱۱۲.
 دژبرو، ۱۱۲.
 دژیراز، ۱۰۷.
 دژخی، ۱۱۵.
 دژخیم، ۱۱۰.
 دژک، ۱۰۹.
 دژم، ۱۱۰.
 دژن، ۱۱۱.
 دژند، ۱۰۵.
 دژوان، ۱۱۱.
 دژهرج، ۱۰۴.
 دژهوختنگ، ۱۰۹.
 دس، ۱۰۸.
 دس آس، ۱۰۸.
 دست، ۱۰۴.
 دست آویز، ۱۰۷.
 دستاران، ۱۱۱.
 دستارخوان، ۱۱۱.
 داستان، ۱۱۱.
 دست انبویه، ۱۱۳.
 دست انداز، ۱۰۷.
 داستان زند، ۱۰۵.
 دستبند، ۱۰۵.
 دست پس، ۱۰۸.
 دست خطر، ۱۰۶.
 دست خوش، ۱۰۸.
 دست خون، ۱۱۱.
 دسترنج، ۱۰۴.
 دستره، ۱۱۳.
 دست زن، ۱۱۱.
 دست فال، ۱۱۰.
 دستکار، ۱۰۶.
 دستکزن، ۱۱۲.
 دستکش، ۱۰۸.
 دست لاف، ۱۱۰.
 دستبنوی، ۱۱۵.
 دستوار، ۱۰۶.
 دستور، ۱۰۶.
 دسته، ۱۱۲.
 دسته، ۱۱۳.
 دستینه، ۱۱۳.
 دستیار، ۱۰۵.
 دسک، ۱۰۹.
 دسمر، ۱۰۶.
 دسوک، ۱۰۹.
 دشت، ۱۰۴.
 دشخوار، ۱۰۶.
 دشک، ۱۰۹.
 دشکی، ۱۰۹.
 دشمه، ۱۱۴.
 دشنگی، ۱۱۵.
 دغ، ۱۰۹.
 دغا، ۱۰۳-۱۱۰.
 دغدار، ۱۰۷.
 دغدغه، ۱۱۳.
 دغسر، ۱۰۶.
 دغل، ۱۱۰.
 دغوی، ۱۱۵.
 دفنوک، ۱۰۹.
 دک، ۱۰۹.
 دکچی، ۱۱۵.
 دل، ۱۱۰.
 ذل، ۱۱۰.
 دل آویز، ۱۰۷.
 دلپذیر، ۱۰۶.
 دلگر، ۱۰۶.
 دلنگ، ۱۰۹.
 دله، ۱۱۳.
 دله، ۱۱۴.
 دلهر، ۱۰۳.
 دم، ۱۱۰.
 دماغ، ۱۰۹.
 دمخنیوس، ۱۰۸.
 دمساز، ۱۰۷.
 دمسپچه، ۱۱۳.
 دم گرفته، ۱۱۴.
 دم گرگ، ۱۱۰.
 دمنه، ۱۱۳.
 دمور، ۱۰۶.
 دمه، ۱۱۴.
 دمیدن، ۱۱۱.
 دن، ۱۱۰.
 دنبر، ۱۰۶.
 دنبره، ۱۱۴.
 دنبوقه، ۱۱۳.
 دند، ۱۰۵.
 دندان افریز، ۱۰۷.
 دندان پریش، ۱۰۸.
 دندان زذ، ۱۰۵.
 دندان نهادن، ۱۱۱.
 دنده، ۱۱۴.

- دندیدن، ۱۱۲. دوغو، ۱۱۲. دیجور، ۱۰۶.
 دنگ، ۱۰۹. دوکارد، ۱۰۵. دیدار، ۱۰۷.
 دنگداله، ۱۱۳. دوک رشته، ۱۱۴. دیده، ۱۱۴.
 دنگل، ۱۱۰. دوک ریس، ۱۱۴. دیده گاو، ۱۱۲.
 دنواش، ۱۰۸. دول، ۱۱۰. دیرند، ۱۰۵.
 دنه، ۱۱۲-۱۱۳. دول، ۱۱۰. دیریاز، ۱۰۷.
 دنه گرفته، ۱۱۴. دولاب، ۱۰۳. دیزه، ۱۱۳.
 دنیا، ۱۰۳. دولاب، ۱۰۳. دیس، ۱۰۸.
 دیندن، ۱۱۲. دولت، ۱۰۴. دیش، ۱۰۸.
 دوازده رخ، ۱۰۵. دوله، ۱۱۳. دیکل، ۱۱۰.
 دواله، ۱۱۲. دوی، ۱۱۵. دیم، ۱۱۰.
 دوالی، ۱۱۵. دهار، ۱۰۶. دین، ۱۱۲.
 دوان، ۱۱۲. دهاز، ۱۰۷. دیناری، ۱۱۵.
 دو برادران، ۱۱۱. دهاز، ۱۰۷. دیو، ۱۱۲.
 دو پیکر، ۱۰۶. ده پانزده داری، ۱۱۵. دیو باذ، ۱۰۵.
 دوخ، ۱۰۴. ده دهی، ۱۱۵. دیو بخوریده، ۱۱۴.
 دوخواهر، ۱۰۶. ده رگه، ۱۱۳. دیو بند، ۱۰۵.
 دود آهنگ، ۱۰۹. دهر نکوهی، ۱۱۵. دیو پا، ۱۰۳.
 دوداله، ۱۱۴. دهره، ۱۱۴. دیو پای، ۱۱۵.
 دودکش، ۱۰۸. دهش، ۱۰۸. دیوجان، ۱۱۱.
 دودله، ۱۱۴. دهشت، ۱۰۴. دیوچه، ۱۱۳.
 دوده، ۱۱۴. دهمست، ۱۰۴. دیو خار، ۱۰۷.
 دور باش، ۱۰۸. دهنج، ۱۰۴. دیودار، ۱۰۶.
 دوره، ۱۱۴. دهنه، ۱۱۳. دیودل، ۱۱۰.
 دوزای، ۱۱۵. دهنه، ۱۱۳. دیودولت، ۱۰۳.
 دوزخ، ۱۰۴. ده و دار، ۱۰۶. دیورخش، ۱۰۸.
 دوژه، ۱۱۲. دهون، ۱۱۱. دیوسار، ۱۰۷.
 دوسانید، ۱۰۵. ده هزار، ۱۰۷. دیوسبیلت، ۱۰۴.
 دوستگان، ۱۱۱. دیبا، ۱۰۳. دیوک، ۱۰۹.
 دوستگانی، ۱۱۵. دی باذر، ۱۰۷. دیوکلوج، ۱۰۴.
 دوسیدن، ۱۱۱. دی بدین، ۱۱۱. دیولاخ، ۱۰۴.
 دوشه، ۱۱۳. دی بمهر، ۱۰۷. دیوه، ۱۱۲.
 دوشیزه، ۱۱۴. دیبه خسروی، ۱۱۵. دیهیم، ۱۱۰.

ذ

ذرخش، ۱۱۶.
 ذرع، ۱۱۶.
 ذروع، ۱۱۶.
 ذوراق، ۱۱۶.
 ذوش، ۱۱۶.
 ذی فنوس، ۱۱۶.

ر

راخ، ۱۱۷.
 رادبوی، ۱۲۴.
 راذ، ۱۱۸.
 راز، ۱۱۹.
 راژ، ۱۱۹.
 راست روشن، ۱۲۲.
 راش، ۱۲۰.
 راغ، ۱۲۰.
 رافه، ۱۲۴.
 راقوته، ۱۲۴.
 راک، ۱۲۰.
 رام، ۱۲۱.
 رام اردشیر، ۱۱۸.
 رامتین، ۱۲۲.
 رامر، ۱۱۸.
 رامش جان، ۱۲۲.
 رامشگر، ۱۱۸.
 رامشی، ۱۲۴.
 ران، ۱۲۲.
 رانین، ۱۲۱.
 راوذ، ۱۱۸.

راورا، ۱۱۷.
 راویز، ۱۱۹.
 راه، ۱۲۳.
 راه بند، ۱۱۸.
 راه کهکشان، ۱۲۲.
 راه گستر، ۱۱۸.
 رای، ۱۲۴.
 ربا، ۱۱۷.
 ربوخه، ۱۲۳.
 ربون، ۱۲۲.
 رپذ، ۱۱۸.
 رپوذ، ۱۱۸.
 رت، ۱۱۷.
 رجک، ۱۲۰.
 رجله، ۱۲۳.
 رجوعام، ۱۲۱.
 رخ، ۱۱۷.
 رخبین، ۱۲۱.
 رخت، ۱۱۷.
 رخش، ۱۲۰.
 رخش، ۱۲۰.
 رخشان، ۱۲۲.
 رخ گیره، ۱۲۳.
 رخنه، ۱۲۳.
 رده، ۱۲۳.
 رذ، ۱۱۸.
 رز، ۱۱۹.
 رزد، ۱۱۸.
 رزده، ۱۲۳.
 رزومه، ۱۲۳.
 رزه، ۱۲۴—۱۳۱.
 رژه بتا، ۱۱۷.
 رس، ۱۱۹.
 رسام، ۱۲۱.
 رست، ۱۱۷.
 رُست، ۱۱۷.
 رستاخیز، ۱۱۹.
 رستار، ۱۱۸.
 رستاک، ۱۲۰.
 رستخیز، ۱۱۹.
 رسته، ۱۲۳.
 رسته‌م، ۱۲۱.
 رستی، ۱۲۴.
 رسمی، ۱۲۴.
 رُش، ۱۲۰.
 رش، ۱۲۰.
 رشت، ۱۱۷.
 رشته، ۱۲۴.
 رشته نکنده، ۱۲۳.
 رشتی، ۱۲۴.
 رَشگ، ۱۲۱.
 رشگ، ۱۲۱.
 رشمیز، ۱۱۹.
 رشن، ۱۲۲.
 رعاده، ۱۲۳.
 رغ، ۱۲۰.
 رغوان، ۱۲۲.
 رفوشه، ۱۲۴.
 رک، ۱۲۱.
 رکاب، ۱۱۷.
 رکابی، ۱۲۴.
 رکاسه، ۱۳۲.
 رکنی، ۱۲۴.
 رکو، ۱۲۲—۱۲۴.
 رکوک، ۱۲۰.
 رکوه، ۱۲۴.

ریچاله، ۱۲۳.	روز، ۱۱۸.	رکیز، ۱۱۸.
ریخن، ۱۲۲.	روز بازار، ۱۱۸.	رگ، ۱۲۱.
ریخیز، ۱۱۹.	روزبان، ۱۲۱.	رم، ۱۲۱.
ریدک، ۱۲۰.	روس، ۱۱۹.	رمارم، ۱۲۱.
ریز، ۱۱۹.	روس، ۱۱۹.	رمضان، ۱۲۲.
ریژ، ۱۱۹.	روس انگرده، ۱۲۳.	رمک، ۱۲۰.
ریژک، ۱۲۰.	روسی، ۱۲۴.	رعه، ۱۲۴.
ریس، ۱۲۰.	روسی، ۱۲۴.	رنب، ۱۲۳.
ریش، ۱۲۰.	روش، ۱۲۰.	رنیه، ۱۲۳.
ریش گاو، ۱۲۲.	روغینه، ۱۲۳.	رند، ۱۱۸.
ریشیده، ۱۲۴.	روملوس، ۱۱۹.	رند، ۱۱۸.
ریغ، ۱۲۰.	رومه، ۱۲۳.	رند افریس، ۱۲۰.
ریغال، ۱۲۱.	رومی خوی، ۱۲۴.	رنیش، ۱۲۰.
ریک، ۱۲۱.	رومینا، ۱۱۷.	رنده، ۱۲۳.
ریکاسه، ۱۲۳.	رومیه، ۱۲۴.	رنیدن، ۱۲۲.
ریکاشه، ۱۲۳.	رون، ۱۲۲.	رنگ، ۱۲۱.
ریم، ۱۲۱.	رون آن، ۱۲۲.	رنگ آور، ۱۱۹.
ریم آهن، ۱۲۲.	روناس، ۱۱۹.	رنگروش، ۱۲۰.
ریمن، ۱۲۲.	رونج، ۱۱۷.	رنگ لکا، ۱۱۷.
ریو، ۱۲۲.	رونجو، ۱۲۳.	رنگینان، ۱۲۲.
ریونجو، ۱۲۳.	روهنی، ۱۲۴.	رنوس، ۱۱۹.
ریونچه، ۱۲۴.	روهینا، ۱۱۷.	روا، ۱۱۷.
ریوند، ۱۱۸.	روین، ۱۲۲.	رواذ، ۱۱۸.
ریونیز، ۱۱۹.	روین، ۱۲۲.	روار، ۱۱۸.
ریهه، ۱۲۴.	روئین دز، ۱۱۹.	رواز، ۱۱۹.
ریهیدن، ۱۲۲.	ره انجام، ۱۲۱.	روان، ۱۲۲.
	رهاوی، ۱۲۴.	روان آورد، ۱۱۸.
	ره نورد، ۱۱۸.	روان خواه، ۱۲۳.
	رهو، ۱۲۲.	روباه ترکی، ۱۲۴.
	رهی، ۱۲۴.	روخ چکاذا، ۱۱۸.
زابل، ۱۲۹.	ریاج، ۱۱۷.	رودبان، ۱۱۹.
زاج، ۱۲۵.	ریبذ، ۱۱۸.	رودثم، ۱۲۱.
زادخو، ۱۳۰.	ریچار، ۱۱۹.	روده کرده، ۱۲۳.
زادخوست، ۱۲۵.		

ز

- زادشم، ۱۲۹. زارخورش، ۱۲۷. زاره، ۱۳۰. زازال، ۱۲۹. زاغ، ۱۲۸. زاغنول، ۱۲۹. زافه، ۱۳۰. زاک، ۱۲۸. زال، ۱۲۹. زال کوفه، ۱۳۱. زال مداین، ۱۲۹. زالو، ۱۲۸. زالوک، ۱۲۸. زام، ۱۲۹. زامهران، ۱۲۹. زامیاذ، ۱۲۶. زانستر، ۱۲۶. زانه، ۱۳۰. زاور، ۱۲۷. زاوش، ۱۲۷. زاهری، ۱۳۲. زبّا، ۱۲۵. زبّاذ، ۱۲۶. زبان بره، ۱۳۱. زبان طوطی، ۱۳۲. زبوخه، ۱۳۱. زبوده، ۱۳۱. زیون، ۱۳۰. زج، ۱۲۵. زجه، ۱۳۱. زخ، ۷. زُخ، ۱۲۶. زخاره، ۱۳۱. زخمه، ۱۳۱. زدای، ۱۳۲. زره، ۱۲۷. زراجه، ۱۳۱. زراغن، ۱۲۹. زراغنگ، ۱۲۸. زراف، ۱۲۸. زرجعفری، ۱۳۲. زرخشگ، ۱۲۸. زردشت، ۱۲۵. زرده، ۱۳۱. زرده دهی، ۱۳۲. زرده مهی، ۱۳۲. زررکنی، ۱۳۲. زرساو، ۱۳۰. زرساوه، ۱۳۱. زرشگ، ۱۲۸. زرفان، ۱۲۹. زرمشت افشار، ۱۲۷. زرنگ، ۱۲۸. زرو، ۱۳۰. زروان، ۱۳۰. زره، ۱۳۱. زریر، ۱۲۶. زریوند، ۱۲۶. زش، ۱۲۷. زشتیاذ، ۱۲۶. زعفری، ۱۳۲. زغار، ۱۲۶. زغارو، ۱۳۰. زغاره، ۱۳۱. زغر، ۱۲۶. زغریماش، ۱۲۷. زغن، ۱۳۰. زغنک، ۱۲۸. زغوته، ۱۳۱. زقان، ۱۳۰. زفت، ۱۲۵. زُفت، ۱۲۵. زفر، ۱۲۷. زفنی، ۱۳۲. زفونیا، ۱۲۵. زک، ۱۲۸. زکاب، ۱۲۵. زکاسه، ۱۳۲. زکنج، ۱۲۶. زکور، ۱۲۷. زگال، ۱۲۹-۲۵۲. زلو، ۱۳۰. زلوک، ۱۲۸. زله، ۱۳۱. زلیفن، ۱۲۹. زلیل، ۱۲۹. زم، ۱۲۹. زماروغ، ۱۲۸. زمجک، ۱۲۸. زمخت، ۱۲۵. زمودن، ۱۲۹. زموده، ۱۳۱. زمه، ۱۳۱. زنبر، ۱۲۶. زنبیل، ۱۲۹. زنبوره، ۱۳۲. زنج، ۱۲۵. زنج بلور، ۱۲۷. زنجرو، ۱۳۰.

- زنجیر، ۱۲۷. زوش، ۱۲۷. زیگر، ۱۲۶.
 زنج، ۱۲۶. زوش، ۱۲۷. زیلو، ۱۳۰.
 زنج زدن، ۱۳۰. زوفرین، ۱۳۰. زینهار، ۱۲۷.
 زند، ۴۹-۱۲۶. زولانه، ۱۳۱. زینهارخواه، ۱۲۷.
 زنداور، ۱۲۷. زول زده، ۱۳۱. زیور، ۱۲۷.
 زندخوان، ۱۳۰. زون، ۱۲۹.
 زندنیجی، ۱۳۲. زویج، ۱۲۵.
 زندواف، ۱۲۸. زه، ۱۳۱.
 زندوان، ۱۲۹. زه، ۱۳۱.
 زنده، ۱۳۱. زهاب، ۱۲۵.
 زنده پیل، ۱۲۹. زهان، ۱۲۷.
 زنده رزم، ۱۲۹. زه بند، ۱۲۶.
 زنشت، ۱۲۵. زهرآب، ۱۲۵.
 زنگ، ۱۲۸. زهش، ۱۲۷.
 زنگانه، ۱۳۲. زهشت، ۱۲۵.
 زنگوله، ۱۳۲. زهک، ۱۲۸.
 زنگله، ۱۳۲. زهنجه، ۱۳۱.
 زنگه، ۱۳۲. زهیدن، ۱۳۰.
 زنهارى، ۱۳۲. زی، ۱۳۲.
 زنیان، ۱۳۰. زیاذ، ۱۲۶.
 زو، ۱۳۰. زیان، ۱۲۹.
 زوار، ۱۱۸-۱۲۷. زیبا، ۱۲۵.
 زواله، ۱۳۱. زیبال، ۱۲۹.
 زواه، ۱۳۱. زیبان، ۱۳۰.
 زوباغ، ۱۲۸. زین، ۱۳۰.
 زوخ، ۱۲۶. زیدک، ۱۲۸.
 زوذ، ۱۲۶. زیر، ۱۲۶.
 زور، ۱۲۷. زیرافکن، ۱۳۰.
 زورقی، ۱۳۲. زیر، ۱۲۷.
 زورنیم، ۱۲۹. زیغ، ۱۲۸.
 زورودم، ۱۲۹. زیغال، ۱۲۱-۱۲۹.
 زوزن، ۱۳۰. زیف، ۱۲۸.
 زوزه، ۱۳۱. زیفتون، ۱۲۹.
- ژ
 ژاژ، ۱۳۳.
 ژاژومک، ۱۳۳.
 ژاغر، ۱۳۳.
 ژاله، ۱۳۴.
 ژخ، ۱۲۶.
 ژدوار، ۱۳۳.
 ژرد، ۱۳۳.
 ژرف، ۱۳۳.
 ژغار، ۱۳۳.
 ژغند، ۱۳۳.
 ژفک، ۱۳۳.
 ژک، ۱۳۳.
 ژکاره، ۱۳۴.
 ژکان، ۱۳۳.
 ژکس، ۱۳۳.
 ژکفر، ۱۳۳.
 ژکور، ۱۳۳.
 ژنده، ۱۳۴.
 ژنگدان، ۱۳۴.
 ژنگه، ۱۳۴.
 ژواغار، ۱۳۳.
 ژی، ۱۳۴.
 ژیان، ۱۳۴.
 ژیره، ۱۳۴.

س

- سپهر برآب افکند، ۱۳۸.
 سپردن، ۱۴۸.
 سپرغم، ۱۶-۱۴۵.
 سپرک، ۱۴۴.
 سپرگی، ۱۵۲.
 سپرم، ۱۴۵.
 سپری، ۲۳-۱۵۱.
 سپریغ، ۱۴۲.
 سپس، ۱۴۱.
 سپست، ۱۳۶.
 سپنج، ۱۳۶.
 سپنجا، ۱۳۵.
 سپندار، ۱۴۰.
 سپندان، ۱۴۸.
 سپوختن، ۱۴۰-۱۴۷.
 سپوخته، ۱۴۹.
 سپوز، ۱۴۰.
 سپوزیدن، ۱۴۰.
 سپهر، ۱۴۰.
 سپهران، ۱۳۹.
 سپهبد، ۱۳۸.
 سپید، ۱۳۸.
 سپیداک، ۱۴۳.
 سپیدپا، ۱۳۵.
 سپیدتاک، ۱۴۴.
 سپیددار، ۱۴۰.
 سپیده دم، ۱۴۵.
 سپیوس، ۱۴۱.
 ستا، ۱۳۵.
 ستا، ۱۳۵.
 ستا، ۱۳۵.
 ستاخ، ۱۳۷.
 ستاره، ۱۵۰.
 سالتج، ۱۳۶.
 سالی، ۱۵۲.
 سالیان، ۱۴۷.
 سالیون، ۱۴۷.
 سام، ۱۴۵.
 ساما کچه، ۱۴۹.
 سامان، ۱۴۶.
 سامکیس، ۱۴۱.
 سامه، ۱۴۹.
 سان، ۱۴۶.
 ساو، ۱۳۵-۱۴۸.
 ساوه، ۱۴۹.
 ساویس، ۱۴۱.
 ساوین، ۱۴۸.
 سای، ۱۵۱.
 سایه پرگ، ۱۴۴.
 سباروک، ۱۴۳.
 سباری، ۱۵۲.
 سباغ، ۱۴۲.
 سبدچین، ۱۴۶.
 سبزپا، ۱۳۵.
 سبزدرسبز، ۱۴۱.
 سبزک، ۱۴۳.
 سبزه بهار، ۱۴۰.
 سبکا، ۱۳۸.
 سبکت، ۱۳۶.
 سبوس، ۱۴۱.
 سبوسه، ۱۴۹.
 سپار، ۱۳۹.
 سپاره، ۱۴۹.
 سپاس، ۱۴۱.
 سپاسه، ۱۴۹.
 سپتاک، ۱۴۳.
 سا، ۱۳۵.
 سابوذ، ۱۳۸.
 سابیزج، ۱۳۶.
 سابیزک، ۱۴۳.
 ساتگین، ۱۴۷.
 ساج، ۱۳۷.
 ساده دل، ۱۴۵.
 ساذ، ۱۳۸.
 سار، ۱۳۹.
 سارا، ۱۳۵.
 سارج، ۱۳۷.
 سارچه، ۱۵۰.
 سارخک، ۱۴۳.
 سارک، ۱۴۴.
 سارنج، ۱۳۶.
 سارونه، ۱۴۹.
 ساره، ۱۵۰.
 ساری، ۱۵۱.
 ساریان، ۱۴۷.
 ساز، ۱۴۰.
 سازمند، ۱۳۸.
 سازواری، ۱۵۱.
 سازور، ۱۳۹.
 سازیدن، ۱۴۷.
 ساس، ۱۴۱.
 ساسان، ۱۴۷.
 ساسر، ۱۴۰.
 ساشر، ۱۴۰.
 ساسی، ۱۵۲.
 سالار، ۱۴۰.

سرخاره ، ۱۵۰.	سجک، ۱۴۳.	ستاغ ، ۱۴۲.
سرخره، ۱۵۰.	سجیدن، ۱۴۷.	ستاک، ۱۴۳-۱۵۹.
سردر گلیم ، ۱۴۶.	سُخ، ۱۳۷.	ستام، ۱۵-۱۴۵.
سردستی، ۱۵۱.	سُخ، ۱۳۷.	ستان، ۱۴۸.
سرز، ۱۴۱.	سخت لگام، ۱۴۵.	ستانه، ۱۵۱.
سرزن، ۱۴۷.	سختو، ۱۴۸.	ستاوند، ۱۳۸.
سرزیره، ۱۵۰.	سخته، ۱۴۹.	ستاوه، ۱۴۹.
سرش، ۱۴۲.	سخش، ۱۴۲.	ستایش، ۱۴۱.
سرشاخ، ۱۳۷.	سخلات، ۱۳۶.	ستخوان، ۱۴۷.
سرشار، ۱۳۹.	سخون، ۱۴۷.	ستخیز، ۱۴۰.
سرشت، ۱۳۶.	سداب، ۱۳۵.	سترگ، ۱۴۴.
سرشگ، ۱۴۴.	سداهرا، ۱۳۵.	سترنگ ، ۱۴-۱۴۴.
سرشگوان، ۱۴۸.	سدپایه، ۱۵۰.	سترون، ۱۸-۱۴۸.
سرشگون، ۱۴۸.	سدکیس، ۱۴۱.	ستنبه، ۱۴۹-۱۵۱.
سرعرش، ۱۴۰.	سده، ۱۴۹.	ستنج، ۱۳۷.
سرغین، ۱۴۸.	سر ، ۱۳۸.	ستو، ۱۴۸.
سرف، ۱۴۲.	سراب، ۱۳۵.	ستودان، ۱۴۶.
شُرک، ۱۴۳.	سراچه، ۱۵۱.	ستوده، ۱۵۰.
سیرک، ۱۴۳.	سراسیمه، ۱۵۰.	ستوردن، ۱۴۷.
سرکس، ۱۴۱.	سراغچ، ۱۳۷.	ستوه، ۲۲.
سرکوب، ۱۳۵.	سراغوج، ۱۳۷.	سپته، ۱۵۰.
سرکیس، ۱۴۱.	سرانداز، ۱۴۱.	سُته، ۱۴۹.
سرم، ۱۴۵.	سرانگشتی، ۱۵۲.	سته، ۱۵۰.
سرمامک ، ۱۴۳.	سراهنگ، ۱۴۴.	ستهیدن، ۱۷-۱۴۸.
سرمخار، ۱۴۰.	سرای، ۱۵۲.	ستی، ۱۵۱.
سرمش، ۱۴۲.	سراییدن، ۱۴۸.	ستیخ، ۱۳۷.
سرموتک، ۱۴۳.	سرباس، ۱۴۱.	ستیر، ۱۳۹.
سرمه، ۱۵۰.	سرباس ، ۱۴۱.	ستیز، ۱۴۰.
سرنذ، ۱۳۸.	سر پوشه، ۱۵۰.	ستیغ، ۱۴۲.
سرنی، ۱۵۱.	سرچنگ، ۱۴۴.	ستیم، ۱۴۵.
سرو، ۱۴۸.	سرجوش، ۱۴۲.	سج، ۱۳۶.
سُرو، ۱۴۸.	سرچکاذ، ۱۳۸.	سجانبیدن، ۱۴۸.
سروا، ۱۳۵.	سرخاب ، ۱۳۵.	سجذ، ۱۳۸.

سرواده، ۱۴۹.	سفروذ، ۱۳۸.	سگجان، ۱۴۷.
سرواذ، ۱۳۸.	سقرلات، ۱۳۶.	سگ جگر، ۱۳۹.
سَرُونک، ۱۴۳.	سقرلاط، ۱۴۲.	سگدل، ۱۴۵.
سَرُونک، ۱۴۳.	سقلاب، ۱۳۵.	سگسار، ۱۴۰.
سروذ، ۱۳۸.	سقلاطون، ۱۴۷.	سگک، ۱۴۳.
سروستان، ۱۴۷.	سقلاطین، ۱۴۷.	سگنگور، ۱۴۰.
سروسهی، ۱۵۱.	سقلیس، ۱۴۱.	سل، ۱۴۵.
سروش، ۱۴۱.	سقیسن، ۱۴۸.	سلجق، ۱۴۲.
سرون، ۱۴۷.	سک، ۱۴۳.	سلجوق، ۱۴۲.
سروناز، ۱۴۱.	سکاجه، ۱۵۰.	سلح شور، ۱۴۰.
سرناى، ۱۵۱.	سکار، ۱۳۹.	سلطقی، ۱۵۲.
سرنج، ۶.	سکارآهنج، ۱۳۷.	سیلک، ۱۴۳.
سرویسه، ۱۵۱.	سکارو، ۱۴۸.	سیلک، ۱۴۳.
سره، ۱۵۰.	سکافره، ۱۴۸.	سلم، ۱۴۵.
سرهنگ، ۱۴۴.	سکالیو، ۱۴۸.	سله، ۱۵۱.
سریچه، ۱۵۰.	سکاهن، ۱۴۷.	سلیس، ۱۴۱.
سریر، ۱۳۹.	سکبا، ۱۳۵.	سلیسون، ۱۴۸.
سطقسات، ۱۳۶.	سکرفنده، ۱۵۱.	سلیک، ۱۴۴.
سف، ۱۴۲.	سکره، ۱۵۰.	سم، ۱۴۵.
سغد، ۱۳۸.	سکزی، ۱۵۱.	سماروغ، ۱۴۲.
سغده، ۱۵۰.	سکسک، ۱۴۳.	سماروک، ۱۴۳.
سفر، ۱۳۹.	سکنج، ۱۳۷.	سماری، ۱۵۱.
سفراق، ۱۴۲.	سکنجیدن، ۱۴۷.	سماکار، ۱۳۹.
سفرنه، ۱۵۰.	سکندر، ۱۴۰.	سماکاره، ۱۵۱.
سفال، ۱۴۴.	سکته، ۱۵۰.	سمانه، ۱۵۰.
سِفْت، ۱۳۶.	سکو، ۱۴۸.	سمج، ۱۳۷.
سُفت، ۱۳۶.	سکوبا، ۱۳۵.	سمچه، ۱۵۰.
سفتن، ۱۴۷.	سکیزنده، ۱۵۱.	سقر، ۱۳۹.
سفته، ۱۴۸.	سکیزیدن، ۱۴۷.	سمرقند، ۱۳۸.
سفته گوش، ۱۴۲.	سگال، ۱۴۴.	سمرکند، ۱۳۸.
سفج، ۱۳۷.	سگالش، ۱۴۲.	سمن، ۱۴۷.
سفج، ۱۳۷.	سگاله، ۱۴۹.	سمند، ۸-۱۳۸.
سفچه، ۱۵۰.	سگپوی، ۱۵۱.	سمندر، ۱۳۹.

سوفچه، ۱۴۹.	سنکوک، ۱۵۹.	سمندور، ۱۳۹-۱۴۰.
سوفرا، ۱۳۵.	سنکوک، ۱۴۳.	سمنگان، ۱۴۷.
سوک، ۱۴۴.	سنگ، ۱۴۴.	سمنو، ۱۴۸.
سوکوار، ۱۴۰.	سنگ انداز، ۱۴۰.	سمو، ۱۴۸.
سوگک، ۱۴۳.	سنگچه، ۱۵۱.	سموت، ۱۳۶.
سوله، ۱۵۰.	سنگخوار، ۱۳۹.	سمه، ۱۴۹.
سومنا، ۱۳۶.	سنگخوارج، ۱۳۷.	سمیدن، ۱۴۶.
سونانک، ۱۴۳.	سنگدل، ۱۴۵.	سمیرا، ۱۳۵.
سونخ، ۱۳۷.	سنگرک، ۱۴۳.	سمیرم، ۱۴۵.
سونش، ۱۴۲.	سنگک، ۱۴۳.	سن، ۱۴۷.
سوهن، ۱۴۷.	سنگم، ۱۴۵.	سنا، ۱۳۵.
سویس، ۱۴۱.	سنگور، ۱۳۹.	سناذ، ۱۳۸.
سویست، ۱۳۶-۱۴۱.	سنگه، ۱۵۰.	سنار، ۱۳۹.
سویسه، ۱۵۰.	سنوسر، ۱۴۰.	سنب، ۱۳۶.
سه پره، ۱۵۱.	سنه، ۱۴۹.	سنبه، ۱۵۱.
سه خوان، ۱۴۷.	سنیژه، ۱۵۱.	سینج، ۱۳۶.
سه درک، ۱۴۴.	سو، ۱۴۸.	سُنج، ۱۳۶.
سهر، ۱۴۰.	سواران آب، ۱۳۵.	سنجار، ۱۳۹.
سه کوهک، ۱۴۴.	سوتام، ۱۴۵.	سنجدبوی، ۱۵۲.
سیا، ۱۳۵.	سوچه، ۱۵۰.	سنجق، ۱۴۲.
سیاب، ۱۳۵.	سوخ، ۱۳۷.	سنجه، ۱۴۹.
سیار، ۱۳۹.	سور، ۱۴۰.	سنخج، ۱۳۷.
سیالغ، ۱۳۷.	سوری، ۱۵۲.	سند، ۱۳۷.
سیام، ۱۴۵.	سوریوس، ۱۴۱.	سنداره، ۱۴۸.
سیان، ۱۴۷.	سوزیان، ۱۴۷.	سندباز، ۱۳۸.
سیاوش آباد، ۱۳۸.	سوژه، ۱۵۰.	سندروس، ۱۴۱.
سیاوش کرد، ۱۳۸.	سوس، ۱۴۱.	سندل، ۱۴۳-۱۴۵.
سیاه پوش، ۱۴۲.	سوسپند، ۱۳۸.	سندلک، ۱۴۳.
سیاه سنگ، ۱۴۴.	سوسک، ۱۴۳.	سندله، ۱۴۹.
سیب، ۱۳۵.	سوسگ، ۱۴۴.	سنده، ۱۴۹.
سیج، ۱۳۷.	سوسمار، ۱۴۰.	سنز، ۱۴۱.
سیج، ۱۳۷.	سوفار، ۱۳۹.	سنقر، ۱۴۰.
سیخول، ۱۴۵.	سوفال، ۱۴۵.	سنکر، ۱۳۹.

۱۴۶. سیرمان.
 ۱۴۴. سیرنگ.
 ۱۴۴. سیسک.
 ۱۴۰. سیسنبر.
 ۱۴۲. سیغ.
 ۱۳۹. سیفور.
 ۱۴۴. سیک.
 ۱۵۱. سیککی.
 ۱۳۸. سیلابکند.
 ۱۴۷. سیلان.
 ۱۴۶. سی لحن.
 ۱۴۹. سیله.
 ۱۴۵. سیم.
 ۱۴۶. سیم.
 ۱۳۶. سیماب.
 ۱۴۴. سیماک.
 ۱۴۴. سیماهنگ.
 ۱۴۹. سیمپاده.
 ۱۴۶. سین.
 ۱۳۵. سینا.
 ۱۳۹. سینجر.
 ۱۴۰. سینه باز.
 ۱۵۱. سینی.
 ۱۵۱. سیه کاسه.
 ۱۵۳. شا.
 ۱۵۸. شاباش.
 ۱۶۲. شابران.
 ۱۵۶. شاپور.
 ۱۵۴. شاخ.
 ۱۶۴. شاخابه.
 ۱۵۶. شاختار.
 ۱۶۶. شاختشانه.
 ۱۶۱. شاخل.
 ۱۵۳. شاداب.
 ۱۶۱. شاداسپرم.
 ۱۵۳. شادخواب.
 ۱۵۶. شادخوار.
 ۱۶۱. شادروان.
 ۱۵۵. شادروان مروارید.
 ۱۶۳. شادگونه.
 ۱۶۳. شادمان.
 ۱۶۳. شادنه.
 ۱۵۴. شادورد.
 ۱۵۶. شار.
 ۱۶۱. شارستان.
 ۱۵۹. شارشک.
 ۱۵۸. شارک.
 ۱۵۷. شارمار.
 ۱۶۳. شاره.
 ۱۶۱. شاسپرم.
 ۱۵۸. شاش.
 ۱۵۹. شاشک.
 ۱۶۳. شاشو.
 ۱۶۵. شاشه.
 ۱۶۱. شاشیدن.
 ۱۵۹. شاک.
 ۱۵۵. شاکار.
 ۱۵۵. شاکر.
 ۱۵۵. شاکمند.
 ۱۶۶. شاکمونی.
 ۱۵۴. شالخ.
 ۱۶۰. شالنگ.
 ۱۶۰. شالهنک.
 ۱۶۵. شاماخچه.
 ۱۵۶. شامار.
 ۱۵۹. شاماک.
 ۱۶۵. شاماکچه.
 ۱۶۶. شاماکی.
 ۱۵۷. شامس.
 ۱۶۱. شان.
 ۱۵۵. شانذ.
 ۴۱. شانه سر.
 ۱۵۷. شانه کرباس.
 ۱۶۲. شاوران.
 ۱۵۵. شاوزد.
 ۱۶۵. شاه.
 ۱۵۶. شاه افسر.
 ۱۶۴. شاه بسه.
 ۱۶۶. شاه بوی.
 ۱۶۴. شاه ترج.
 ۱۶۴. شاه تره.
 ۱۶۳. شاه دارو.
 ۱۶۳. شاه راه.
 ۱۵۸. شاه رش.
 ۱۵۵. شاه روذ.
 ۱۵۵. شاه روذ.
 ۱۶۱. شاه سپرم.
 ۱۵۵. شاهکار.
 ۱۶۱. شاه نام.
 ۱۶۴. شاهنده.
 ۱۶۴. شاهنشاه.
 ۱۶۵. شاهه.
 ۱۶۶. شاهی.
 ۱۶۲. شاهیدن.
 ۱۶۱. شاهین.
 ۱۶۲. شایان.

ش

- شایسته، ۱۶۵. شتر پای، ۱۶۶. شخیز، ۱۵۵.
- شایگان، ۱۶۱. شترخار، ۱۵۷. شخیش، ۱۵۸.
- شایورد، ۱۵۴. شتردل، ۱۶۰. شدکار، ۱۵۷.
- شب آهنگ، ۱۶۰. شترغاز، ۱۵۷. شدکیس، ۱۵۷.
- شب‌النگ، ۱۶۰. شترگاو، ۱۶۳. شدودون، ۱۶۱.
- شب‌ان فریب، ۱۵۳. شترگاوپلنگ، ۱۶۰. شدیار، ۱۵۷.
- شب‌ان فریوک، ۱۶۰. شترنگ، ۱۴۴-۱۶۰. شر، ۱۵۷.
- شب‌انگاه، ۱۶۳. شتفت، ۱۵۴. شراحی، ۱۶۶.
- شب‌انور، ۱۵۷. شتفت، ۱۵۴. شران، ۱۶۲.
- شبانه، ۱۶۵. شتکار، ۱۵۷. شرزک، ۱۵۹.
- شب‌بوی، ۱۶۶. شتلم، ۱۶۱. شرفاک، ۱۶۰.
- شب‌پوش، ۱۵۸. شته، ۱۶۴. شرفنگ، ۱۶۰.
- شبت، ۱۵۳. شتی، ۱۶۶. شرک، ۱۵۹.
- شبتاب، ۱۵۳. شجام، ۱۶۱. شرنک، ۱۶۰.
- شبح‌راغک، ۱۶۰. شجذ، ۱۵۵. شست، ۱۵۳.
- شبدیز، ۱۵۷. شجک، ۱۵۹. شش‌پستان، ۱۶۲.
- شبت، ۱۵۳. شجلیز، ۱۵۷. شش‌خنج، ۱۵۴.
- شبتان، ۱۶۲. شخ، ۱۵۴. شش‌سری، ۱۶۶.
- شبیغاره، ۱۶۴. شخا، ۱۵۳. شش‌رنگ، ۱۶۰.
- شب‌قرخ، ۱۵۴. شخار، ۱۵۶. شغ، ۱۵۸.
- شیک، ۱۵۹. شخالیدن، ۱۶۲. شغا، ۱۵۳-۱۶۴.
- شیکوک، ۱۵۹. شخانه، ۱۶۶. شغاذ، ۱۵۵.
- شبلیدن، ۱۶۲. شخایند، ۱۵۵. شغه، ۱۵۸-۱۶۳.
- شینک، ۱۵۹. شخیش، ۱۵۸. شفانه، ۱۶۳.
- شبی، ۱۶۶. شخش، ۱۵۸. شفت، ۱۵۳.
- شب‌یازه، ۱۶۳. شخشیدن، ۱۶۲. شفت‌رک، ۱۵۸.
- شینه، ۱۶۴. شخکاسه، ۱۶۴. شفت‌رنگ، ۱۶۰.
- شپل، ۱۶۰. شخنشار، ۱۵۶. شفتن، ۱۶۲.
- شپور، ۱۵۶. شخوده، ۱۶۳. شفش، ۱۵۸.
- شتا، ۱۵۳. شخوذ، ۱۵۵. شفشاهنج، ۱۵۴.
- شتاب، ۱۵۳. شخولیدن، ۱۶۲. شفشاهنگ، ۱۶۰.
- شتاک، ۱۵۹. شخیدن، ۱۶۲. شفشه، ۱۶۴-۱۶۵.
- شتالنگ، ۱۶۰. شخیده، ۱۶۴. شفک، ۱۵۹.

- شفوده، ۱۶۳. شکویدن، ۱۶۲. شمشاذ، ۱۵۵.
 شقه، ۱۶۵. شکه، ۱۶۴. شمشار، ۱۵۷.
 شکاشک، ۱۵۹. شکیب، ۱۵۳. شمعند، ۱۵۵.
 شکاف، ۱۵۸. شکیبا، ۱۵۳. شمعنده، ۱۶۴.
 شکافه، ۱۳۱-۱۶۳. شکیش، ۱۵۸. شمل، ۱۶۱.
 شکانک، ۱۵۹. شکفت، ۱۵۳. شملخ، ۱۵۴.
 شکاونه، ۱۶۴. شکینه، ۱۶۳. شمله، ۱۶۶.
 شکپوی، ۱۶۶. شگا، ۱۵۳-۱۶۴. شملید، ۱۵۵.
 شکر، ۱۵۶. شگال، ۱۶۰. شمن، ۱۶۱.
 شکربرگ، ۱۶۰. شگاه، ۱۶۴. شمه، ۱۶۴.
 شکر بوره، ۱۶۵. شگرف، ۱۵۸. شمیدن، ۱۶۲.
 شکرد، ۱۵۵. شگفت، ۱۵۳. شمیده، ۱۵۵-۱۶۵.
 شکر ریز، ۱۵۷. شگون، ۱۶۲. شمید، ۱۵۵.
 شکر ریزی، ۱۶۶. شل، ۱۶۰. شن، ۱۶۲.
 شکرش، ۱۵۸. شلته، ۱۶۶. شنار، ۱۵۶-۱۵۷.
 شکر فنده، ۱۶۵. شلف، ۱۵۸. شناه، ۱۶۵.
 شکر فیدن، ۱۶۲. شلک، ۱۵۹. شنبلیت، ۱۵۴.
 شکره، ۱۶۳. شلکک، ۱۵۹. شنج، ۱۵۴.
 شکشک، ۱۵۹. شلم، ۱۶۱. شند، ۱۵۴.
 شکفتیدن، ۱۶۲. شلنگ، ۱۶۰. شندف، ۱۵۸.
 شککال، ۱۶۰. شله، ۱۶۳. شنش، ۱۵۸.
 شکله، ۱۶۵. شله، ۱۶۴-۱۶۵. شنگ، ۱۶۰.
 شگزن، ۱۶۲. شلیخا، ۱۵۳. شنگان، ۱۶۲.
 شگزن، ۱۶۲. شلیر، ۱۵۶. شنگرف، ۱۵۸.
 شکنج، ۱۵۴. شم، ۱۶۱. شنگل، ۱۶۰.
 شکند، ۱۵۵. شم، ۱۶۱. شنگله، ۱۶۴.
 شکوب، ۱۵۳. شماس، ۱۵۷. شنگول، ۱۶۱.
 شکوخ، ۷-۱۵۴. شماسیان، ۱۶۲. شنگویر، ۱۵۶.
 شکو خنده، ۱۶۵. شماله، ۱۶۴. شنگه، ۱۶۵.
 شکو خیدن، ۱۶۲. شمان، ۱۶۱. شنگینه، ۱۶۵.
 شکو خیزد، ۱۵۵. شمد، ۱۵۵. شنوشه، ۱۶۴.
 شکول، ۱۶۰. شمر، ۱۵۷. شنه، ۱۸-۲۳-۱۶۵.
 شکوه، ۱۶۴. شمشاد، ۱۵۴. شنی، ۱۶۶.

- شیدن، ۱۶۲. شریار، ۱۵۷. شیم، ۱۶۱.
 شنیز، ۱۵۷. شهریور، ۱۵۷. شیو، ۱۶۳.
 شوا، ۱۵۳. شهلا، ۱۵۳. شیوا، ۱۵۳.
 شوالک، ۱۵۹. شهلان، ۱۶۳. شیوا زبان، ۱۶۳.
 شوان، ۱۶۱. شله، ۱۶۴. شیوه، ۱۶۴.
 شوب، ۱۵۳. شهنشاه، ۱۶۴. شیبه، ۲۳.

ص

- شو، ۱۵۴. شیار، ۱۵۶.
 شوخگن، ۱۶۲. شیان، ۱۶۱.
 شوخگین، ۱۶۲. شیانی، ۱۶۶.
 شوذ، ۱۵۵. شیب، ۱۵۳.
 شور، ۱۵۷. شیب و تیب، ۱۵۳.
 شور مور، ۱۵۷. شیپور، ۱۵۶.

ط

- شوره، ۱۶۴. شیخ نجدی، ۱۶۶.
 شوره، ۱۶۴. شیدا، ۱۵۳.
 شوش، ۱۵۸. شیدان، ۱۶۳.
 شوشک، ۱۵۹. شیده، ۱۶۵.
 شوشه، ۱۶۴. شید، ۱۵۵.
 شوغ، ۱۵۸. شیدر، ۱۵۶.
 شوغا، ۱۵۳. شیراوژن، ۱۶۲.
 شوگاه، ۱۶۴. شیربا، ۱۵۳.
 شوغه، ۱۶۵. شیرزنه، ۱۶۵.
 شوکک، ۱۵۹. شیرزه، ۱۶۳.
 شولک، ۱۵۹. شیرشرزه، ۱۶۳.
 شوله، ۱۶۴-۱۶۶. شیرونه، ۱۶۵.
 شولیدن، ۱۶۲. شیروی، ۱۶۶.
 شومیز، ۱۵۷. شیرینه، ۱۶۵.
 شومیزیدن، ۱۶۳. شیر، ۱۵۷.
 شونست، ۱۵۴. شیشله، ۱۶۵.
 شونیز، ۱۵۷. شیشو، ۱۶۳.
 شوی، ۱۶۶. شیفته، ۱۶۵.
 شوی، ۱۶۶. شیکار، ۱۵۷.
 شویست، ۱۵۴. شیلان، ۱۶۲-۱۶۴.
 شهرزور، ۱۵۶. شیلانه، ۱۶۴.
- طارم، ۱۶۹.
 طاقدیس، ۱۶۸.
 طاق وترنب، ۱۶۸.
 طامات، ۱۶۸.
 طبر، ۱۶۸.
 طبرخون، ۱۶۹.
 طبطو، ۱۶۹.
 طراز، ۱۶۸.
 طرسیقوس، ۱۶۹.
 طرطانبوش، ۱۶۹.
 طریاق، ۶۵.
 طغرا، ۱۶۸.
 طغرل، ۱۶۹.
 طلب، ۱۶۸.
 طلحند، ۱۶۸.
 طمغاج خان، ۱۶۹.
 طنجه، ۱۶۹.
 طورزیتا، ۱۶۹.

غ

- غرچه، ۱۷۵.
 غرد، ۱۷۳.
 غرس، ۱۷۳.
 غرشت، ۱۷۲.
 غرشیدن، ۱۷۵.
 غرغشه، ۱۷۵.
 غرغج، ۱۷۲.
 غرم، ۱۷۴.
 غرماسنگ، ۱۷۴.
 غرمانوش، ۱۷۴.
 غرمج، ۱۷۳.
 غرمنده، ۱۷۵.
 غرن، ۱۷۵.
 غرنه، ۱۷۵.
 غرنیدن، ۱۷۵.
 غرنیده، ۱۷۵.
 غرنده، ۱۷۵.
 غرنک، ۱۷۴.
 غرو، ۱۷۵.
 غرواشه، ۱۷۶.
 غرو یزن، ۱۷۵.
 غریجی، ۱۷۶.
 غریذ، ۱۷۳.
 غریفج، ۱۷۲.
 غریو، ۱۷۵.
 غز، ۱۷۳.
 غزنک، ۱۷۴.
 غزنو، ۱۷۶.
 غزنی، ۱۷۶.
 غزنین، ۱۷۶.
 غزب، ۱۷۲.
 غزقاو، ۱۷۵.
 غزم، ۱۷۴.
 غاب، ۱۷۲.
 غاپوک، ۱۷۴.
 غاتفر، ۱۷۳.
 غارج، ۱۷۲.
 غارجی، ۱۷۶.
 غاریقون، ۱۷۵.
 غاز، ۱۷۳.
 غازه، ۱۷۶.
 غاز، ۱۷۳.
 غاش، ۱۷۳.
 غال، ۱۷۴.
 غالوک، ۱۷۴.
 غامی، ۱۷۶.
 غانه، ۱۷۶.
 غاوش، ۱۷۴.
 غاوشنگ، ۱۷۴.
 غاوشو، ۱۷۵.
 غباره، ۱۷۵.
 غبغب، ۱۷۲.
 غَت، ۱۷۲.
 غُت، ۱۷۲.
 غتفره، ۱۷۵.
 غداره، ۱۷۶.
 غدرک، ۱۷۴.
 غدنگ، ۱۷۴.
 غَر، ۱۷۳.
 غُر، ۱۷۳.
 غراچه، ۱۷۵.
 غراشیده، ۱۷۵.
 غراشید، ۱۷۳.
 طورسینا، ۱۶۸.
 طورگ، ۱۶۹.
 طوطیانوش، ۱۶۹.
 طوف، ۱۶۹.
 طوق بهار، ۱۶۸.
 طیره، ۱۶۹.
 طیسفون، ۱۶۹.
 عاشقبا، ۱۷۰.
 عتاب، ۱۷۰.
 عجب رود، ۱۷۰.
 عجماء، ۱۷۰.
 عدنک، ۱۷۱.
 عرعر، ۱۷۱.
 عرک، ۱۷۱.
 عروس، ۱۷۰.
 عروسک، ۱۷۰.
 عسلی، ۱۷۱.
 عفرا، ۱۷۰.
 عفه، ۱۷۱.
 علالا، ۱۷۰.
 عمار، ۱۷۰.
 عتاب، ۱۷۱.
 عنجه، ۱۷۱.
 عنقا، ۱۷۰.
 عنک، ۱۷۱.
 عو، ۱۷۱.
 عیشا، ۱۷۰.
 عیص، ۱۷۰.

- غریذ، ۱۷۳.
 غساک، ۱۷۴.
 غسک، ۱۷۴.
 غشاک، ۱۷۴.
 غضبان، ۱۷۵.
 غف، ۱۷۴.
 غفج، ۱۷۲.
 غفجی، ۱۷۶.
 غفوده، ۱۷۶.
 غقه، ۱۷۶.
 غلبکن، ۱۷۵.
 غلبه، ۱۷۶.
 غلت، ۱۷۲.
 غلتیدن، ۱۷۵.
 غلج، ۱۷۲.
 غلغلاج، ۱۷۳.
 غلغلیجه، ۱۷۶.
 غلغلیچ، ۱۷۳.
 غلغج، ۱۷۲.
 غلوله، ۲۱۹.
 غلیزن، ۱۷۵.
 غلیته، ۱۷۶.
 غلیواج، ۱۷۲.
 غلیواژ، ۱۷۳.
 غمنده، ۱۷۶.
 غن، ۱۷۵.
 غناوه، ۱۷۵.
 غنبه، ۱۷۶.
 غنج، ۱۷۲.
 غنجار، ۱۷۳.
 غنجال، ۱۷۴.
 غنجه، ۱۷۶.
 غنجی، ۱۷۶.
- غنچه، ۱۷۶.
 غند، ۱۷۳.
 غنده، ۱۷۶.
 غنگ، ۱۷۴.
 غنوده، ۱۷۶.
 غنوذ، ۱۷۳.
 غنویده، ۱۷۶.
 غنینه، ۱۷۵.
 غوبنک، ۱۷۴.
 غوت، ۱۷۲.
 غوته، ۱۷۶.
 غور، ۱۷۳.
 غورمگس، ۱۷۳.
 غورواشه، ۱۷۶.
 غوزه، ۱۷۶.
 غوش، ۱۷۴.
 غوشاذ، ۱۷۳.
 غوشاک، ۱۷۴.
 غوشای، ۱۷۴-۱۷۶.
 غوشت، ۱۷۲.
 غوشه، ۱۷۶.
 غوک، ۱۷۴.
 غول، ۱۷۴.
 غولین، ۱۷۵.
 غویه، ۱۷۶.
 غیریدن، ۱۷۵.
 غیش، ۱۷۴.
 غیشه، ۱۷۶.
- فاراب، ۲۴.
 فارذ، ۱۷۹.
 فاریاب، ۲۴-۱۷۷.
 فاز، ۱۸۰.
 فازه، ۱۸۰.
 فازیدن، ۱۸۲.
 فاش، ۱۸۱.
 فافا، ۱۷۷.
 فام، ۱۸۲.
 فامر، ۱۸۰.
 فاوا، ۱۷۷.
 فاونیا، ۱۷۷.
 فتال، ۱۸۲.
 فتالیدن، ۱۸۳.
 فتراک، ۱۸۱.
 فترد، ۱۷۸.
 فتردن، ۱۸۳.
 فغ، ۱۷۸.
 فخلمه، ۱۸۵.
 فخم، ۱۸۲.
 فخمید، ۱۷۹.
 فدرگ، ۱۸۲.
 فدرنجک، ۱۸۲.
 فدرنگ، ۱۸۲.
 فدرونک، ۱۸۱.
 فدوند، ۱۷۸.
 قر، ۱۷۹.
 قر، ۱۸۰.
 فرابرز، ۱۸۰.
 فراخا، ۱۷۷.
 فراختا، ۱۷۷.
 فرارون، ۱۸۲.
 فراز، ۱۸۰.

ف

فاتوسین، ۱۸۳.
 فاتولیدن، ۱۸۳.

- فراستوک، ۱۸۱. فرزانه، ۱۸۵. فرکند، ۱۷۸.
 فراشا، ۱۷۷. فرزند، ۱۷۸. فرکنده، ۱۸۵.
 فراغ، ۱۸۱. فرزه، ۱۸۵. فرم، ۱۸۲.
 فراموش، ۱۷۷. فرژ، ۱۸۱. فرمرست، ۱۷۷.
 فراوار، ۱۷۹. فرسای، ۱۸۵. فرمش، ۱۷۷.
 فراور، ۱۷۹. فرسب، ۱۷۷. فرمگن، ۱۸۳.
 فراوند، ۱۷۸. فرستوک، ۱۸۱. فرموش، ۱۸۱.
 فراویز، ۱۸۰. فرستون، ۲۰۴. فرموک، ۱۸۲.
 قرب، ۱۷۷. فرسد، ۱۷۹. فرناس، ۱۸۱.
 قربی، ۱۸۵. فرسطون، ۱۸۳. فرنج، ۱۷۷.
 فرت، ۱۷۷. فرسنگسار، ۱۷۹. فرنجک، ۱۸۲.
 فرتوت، ۱۷۷. فرشید، ۱۷۹. فرنجه، ۱۸۵.
 فرتود، ۱۷۸. فرغ، ۱۸۱. فروار، ۱۷۹.
 فرتور، ۱۸۰. فرغار، ۱۷۹. فرواره، ۱۸۵.
 فرجام، ۱۶-۱۸۲. فرغاریدن، ۱۸۳. فرواز، ۱۸۰.
 فرخ، ۱۷۸. فرغانه، ۱۸۵. فروت، ۱۷۷.
 فرخا، ۱۷۷. فرغر، ۱۷۹. فرودین، ۱۸۳.
 فرخار، ۱۷۹. فرغند، ۱۷۸. فروذ، ۱۷۹.
 فرخاش، ۱۸۱. فرغوک، ۱۸۲. فروزین، ۱۸۵.
 فرخاک، ۱۸۱. فرغول، ۱۸۲. فروشک، ۱۸۲.
 فرخاگ، ۱۸۱. فرغوی، ۱۸۵. فروشه، ۱۸۵.
 فرخال، ۱۸۱-۱۸۲. فرغیش، ۱۸۱. فروغ، ۱۳-۱۸۱.
 فرخج، ۱۷۸. فرفر، ۱۷۹. فروک، ۱۸۲.
 فرخچ، ۱۷۸. فرفره، ۱۸۵. فرویش، ۱۸۱.
 فرخنج، ۱۷۸. فرفریوس، ۱۸۱. فرهانج، ۱۷۷-۱۷۸.
 فرخواک، ۱۸۲. فرفور، ۱۸۰. فرهست، ۱۷۷.
 فرخور، ۱۸۰. فرفوروس، ۱۸۱. فرهمند، ۱۷۸.
 فرخویدن، ۱۸۳. فرفور، ۱۸۰. فرهنج، ۱۷۸.
 فردر، ۱۸۰. فرقه، ۱۸۵. فرهنگ، ۱۸۲.
 فرن، ۱۸۱. فرقهن، ۱۸۳. فرهی، ۱۸۵.
 فریز، ۱۸۰. فرقیته، ۱۸۵. فری، ۱۸۵.
 فرزام، ۱۸۲. فرکامخ، ۱۷۸. فریب، ۱۷۷.
 فرزانه، ۱۸۲. فرکن، ۱۸۳. فریج، ۱۷۸.

- فریده ، ۱۸۵ .
 فریر ، ۱۷۹ .
 فریرون ، ۱۸۳ .
 فریز ، ۱۸۰ .
 فریز ، ۱۸۱ .
 فریش ، ۱۸۱ .
 فریوری ، ۱۸۵ .
 فریوریدن ، ۱۸۳ .
 فزار ، ۱۸۰ .
 فزاک ، ۱۸۱ .
 فزولیدن ، ۱۹ .
 فزه ، ۱۸۵ .
 فسا ، ۲۴ .
 فسان ، ۱۹-۱۸۳ .
 فسائیدن ، ۱۸۳ .
 فسون ، ۱۸۳ .
 فسیله ، ۱۸۵ .
 فش ، ۱۸۱ .
 فغ ، ۱۸۱ .
 فغاک ، ۱۸۱ .
 فغستان ، ۱۸۳ .
 فغند ، ۱۷۸ .
 فغنشور ، ۱۸۰ .
 فغواره ، ۱۸۵ .
 فغیاز ، ۱۸۰ .
 فقعی گشاید ، ۱۷۹ .
 فکانه ، ۲۲-۱۸۵-۲۱۱ .
 فکروز ، ۱۸۰ .
 فکزی ، ۱۸۰ .
 فل ، ۱۸۲ .
 فلاته ، ۱۸۵ .
 فلاده ، ۱۸۵ .
 فلاذ ، ۱۷۹ .
- فلاطون ، ۱۸۱ .
 فلان ، ۱۸۳ .
 فلان از فلان ، ۱۸۳ .
 فلج ، ۱۷۸ .
 فلجم ، ۱۸۲ .
 فلخ ، ۱۷۸ .
 فلخمه ، ۱۸۵ .
 فلخوده ، ۱۸۵ .
 فلخوذ ، ۱۷۹ .
 فلخیزد ، ۱۷۹ .
 فلرز ، ۱۸۰ .
 فلرزنگ ، ۱۸۰ .
 فلشک ، ۱۸۱ .
 فلغند ، ۱۷۸ .
 فله ، ۱۸۵ .
 فلیذ ، ۱۷۹ .
 فناروز ، ۱۸۰ .
 فنج ، ۱۷۷ .
 فنجا ، ۱۷۷ .
 فند ، ۱۷۹ .
 فنک ، ۱۸۱ .
 فنوذ ، ۱۷۹ .
 فنور ، ۱۸۰ .
 فوب ، ۱۷۷ .
 فوذ ، ۱۷۹ .
 فور ، ۱۸۰ .
 فوران ، ۱۸۳ .
 فوردیان ، ۱۸۳ .
 فورک ، ۱۸۲ .
 فوز ، ۱۸۰ .
 فوزان ، ۱۸۳ .
 فوشنج ، ۲۵ .
 فوگان ، ۱۸۳ .
- فه ، ۱۸۵ .
 فهرست ، ۱۷۷ .
 فهلو ، ۵۶ .
 فیار ، ۱۷۹ .
 فیال ، ۱۸۲ .
 فیاوار ، ۱۷۹ .
 فیداقه ، ۱۸۵ .
 فیریدن ، ۱۸۳ .
 فیلقوس ، ۱۸۱ .
 فیلک ، ۳۵-۱۸۱ .
 فیلگوش ، ۱۸۱ .

ق

- قاآن ، ۱۸۷ .
 قاپول ، ۱۸۷ .
 قار ، ۱۸۶ .
 قالوس ، ۱۸۷ .
 قاورد ، ۱۸۶ .
 قاویل ، ۱۸۷ .
 قاه قاه ، ۱۸۸ .
 قبا ، ۱۸۶ .
 قتیق ، ۱۸۷ .
 قتیج ، ۱۸۶ .
 قدرغی ، ۱۸۸ .
 قدغ ، ۱۸۷ .
 قدم ، ۱۸۷ .
 قرآن خوان ، ۱۸۸ .
 قرا ، ۱۸۶ .
 قراسو ، ۱۸۸ .
 قرانرا ؟ ، ۱۷۰ .
 قرخواک ، ۱۸۷ .
 قرزم ، ۱۸۷ .

ک

- کاسه گر، ۱۹۵.
 کاش، ۱۹۸.
 کاشانه، ۲۱۱.
 کاشت، ۱۹۰.
 کاشتن، ۲۰۴.
 کاشمر، ۱۹۶.
 کاشه، ۲۱۲.
 کاغ، ۱۹۹.
 کاغ کاغ، ۱۹۹.
 کاغک، ۲۰۱.
 کاغنو، ۲۰۶.
 کاغنه، ۲۰۶-۲۰۹.
 کاف، ۱۹۹.
 کافذ، ۱۹۴.
 کافوری، ۲۱۳.
 کافیلو، ۲۰۶.
 کاک، ۲۰۰.
 کاکال، ۲۰۲.
 کاکل، ۲۰۳.
 کاکله، ۲۱۲.
 کاکول، ۲۰۲.
 کاکل، ۲۰۲.
 کال، ۲۰۲.
 کالفته، ۲۰۷.
 کالم، ۲۰۳.
 کالنجر، ۱۹۶.
 کالوچ، ۱۹۲.
 کالوخ، ۱۹۳.
 کالوس، ۱۹۸.
 کالوشگ، ۲۰۲.
 کالونی، ۲۱۳.
 کاله، ۲۰۷.
 کاله دان، ۲۰۵.
 قرقار، ۱۸۶.
 قرکن، ۱۸۸.
 قرن، ۱۸۸.
 قراکند، ۱۸۶.
 قزاق، ۱۸۸-۲۱۲.
 قزدار، ۱۸۶.
 قرغند، ۱۸۶.
 قزّه، ۱۸۸.
 قسطا، ۱۸۶.
 قسطنطین، ۱۸۸.
 قطابی، ۱۸۸.
 قطران، ۱۸۷.
 قفل رومی، ۱۸۸.
 قلا، ۱۵۶-۱۸۹.
 قلارون، ۱۸۸.
 قلاسنگ، ۱۸۷.
 قلاوز، ۱۸۷.
 قلتبان، ۱۸۷.
 قلج، ۱۸۶.
 قلقدیس، ۱۸۷.
 قلما، ۱۸۶.
 قلیا، ۱۵۶-۱۸۹.
 قمار، ۱۸۶.
 قنچ، ۱۸۶.
 قندز، ۱۸۷.
 قنود، ۱۸۶.
 قوچ، ۱۸۶.
 قوس قزح، ۱۸۶.
 قوقه، ۱۸۸.
 قیدافه، ۱۸۵.
 قیروان، ۱۸۷.
 قصور، ۱۸۶.
 قیل، ۱۸۷.
 کابل، ۲۰۳.
 کابله، ۲۱۱.
 کابلیج، ۱۹۲.
 کابنه، ۲۰۷.
 کابوک، ۲۰۰.
 کات، ۱۹۰.
 کاتوره، ۲۰۷.
 کاج، ۱۹۱.
 کاج، ۱۹۲.
 کاجار، ۱۹۶.
 کاخ، ۱۹۳.
 کاخر، ۱۹۵.
 کاخه، ۲۰۹.
 کارآگاه، ۲۰۷.
 کارپیچ، ۱۹۲.
 کارتنه، ۲۰۹.
 کارکیا، ۱۸۹.
 کاروانک، ۲۰۰.
 کاروژول، ۲۰۳.
 کاروکر، ۱۹۴.
 کاز، ۱۹۷.
 کازه، ۲۰۷.
 کاز، ۱۹۷.
 کاژه، ۲۱۱.
 کاژیره، ۲۰۹.
 کاس، ۱۹۸.
 کاسانه، ۲۱۱.
 کاسکینه، ۲۰۹.
 کاسموی، ۲۱۲.
 کاسه رود، ۱۹۴.

- کالیده، ۲۰۹.
 کالیو، ۲۰۶.
 کالیوه، ۲۰۷.
 کام، ۲۰۳.
 کامگار، ۱۹۵.
 کام وریش، ۱۹۷.
 کامه، ۲۰۷-۲۰۹.
 کانا، ۱۸۹.
 کاناز، ۱۹۷.
 کانور، ۱۹۶.
 کانه، ۲۰۹.
 کانیرو، ۲۰۶.
 کاواک، ۲۰۱.
 کاورک، ۲۰۰.
 کاول، ۲۰۳.
 کاؤل، ۲۰۲.
 کاونجک، ۲۰۰.
 کاوول، ۲۰۲.
 کاوه، ۲۰۷.
 کاهو، ۲۰۶.
 کاینه، ۲۰۹.
 کب، ۱۹۰.
 کباره، ۲۰۸.
 کبت، ۱۹۱.
 کبد، ۱۹۳.
 کبدا، ۱۸۹.
 کبیر، ۱۹۴.
 کبیر، ۱۹۶.
 کبست، ۱۹۱.
 کبستو، ۲۰۶.
 کبک، ۲۰۱.
 کبیک، ۲۰۱.
 کبیک انجیر، ۱۹۴.
 کبودر، ۱۹۴.
 کبود، ۱۹۴.
 کبوس، ۱۹۸.
 کبوک، ۲۰۰.
 کبیتا، ۱۸۹.
 کبیتک، ۲۰۰.
 کبوده، ۲۱۲.
 کبه، ۲۰۷.
 کپان، ۲۰۵.
 کپه، ۲۰۷.
 کچی، ۲۱۳.
 کپیدن، ۲۰۵.
 کت، ۱۹۱.
 کتاره، ۲۱۲.
 کتایون، ۲۰۵.
 کتنخ، ۱۹۳-۱۹۶.
 کتران، ۲۰۴.
 کتل، ۲۰۲.
 کتنبر، ۱۹۶.
 کتو، ۲۰۶.
 کتیب، ۱۹۰.
 کتیر، ۱۹۶.
 کتیران، ۲۰۴.
 کج، ۱۹۲.
 کجا، ۱۸۹.
 کجا به، ۲۱۲.
 کجاوه، ۲۱۲.
 کجک، ۲۰۱.
 کجیرده، ۲۰۹.
 کجیم، ۲۰۳.
 کچک، ۲۰۰.
 کچل، ۲۰۲-۲۰۳.
 کچلی، ۲۱۳.
 کچول، ۲۰۳.
 کخ، ۱۹۳.
 کخچ، ۱۹۲.
 کخ کخ، ۱۹۳.
 کدست، ۱۹۱.
 کدنگ، ۲۰۲.
 کدوخ، ۱۹۳.
 کدونیمه، ۲۰۷.
 کدودانه، ۲۰۷.
 کده، ۲۰۷.
 کده، ۲۰۷.
 کدین، ۲۰۵.
 کدینه، ۲۱۱.
 کدیور، ۱۹۴.
 کذر، ۱۹۶.
 کر، ۱۹۴.
 کرا، ۱۸۹.
 کراجیدن، ۲۰۴.
 کراخان، ۲۰۵.
 کراراء، ۱۸۹.
 کراره، ۲۰۹.
 کرارز، ۱۹۷.
 کراشیدن، ۲۰۴.
 کراک، ۲۰۰.
 کراکر، ۱۹۶.
 کران، ۲۰۵.
 کرانه، ۲۱۲.
 کراوش، ۱۹۹.
 کراه، ۲۰۷.
 کزای، ۲۱۳.
 کربا، ۱۹۰.
 کرباسه، ۲۰۷.
 کربز، ۱۹۷.

- کر بَش، ۱۹۹.
 کر بَش پایه، ۲۰۷.
 کَبَرته، ۲۰۹.
 کُمرته، ۲۱۱.
 کَرخ، ۱۹۱.
 کَرخ ز راه، ۲۰۷.
 کُرد، ۱۹۳.
 کُرد. ۱۹۳.
 کُردا، ۱۹۴.
 کُردر، ۱۹۴.
 کُرد کار، ۱۹۴.
 کُرد گار، ۱۹۴.
 کُردنگ، ۲۰۲.
 کُردمان، ۲۰۴.
 کُردن، ۲۰۳.
 کُردزه، ۲۰۸.
 کُردزه مار، ۱۹۷.
 کُردزه ماه، ۲۱۰.
 کُرس، ۱۹۸.
 کُرس، ۱۹۸.
 کُرسب، ۱۹۰.
 کُرسون، ۲۰۴.
 کُرسطوس، ۱۹۸.
 کُرشیدن، ۲۰۴.
 کُرغست، ۱۹۱.
 کُرفت، ۱۹۱.
 کُرفج، ۱۹۱.
 کُرک، ۲۰۱.
 کُرک، ۲۰۰.
 کُرک، ۲۰۱.
 کُرک، ۲۰۰.
 کُرک، ۲۰۱.
 کُرکان، ۲۰۴.
 کُر کر، ۱۹۵.
 کُر کر، ۱۹۶.
 کُر کرانک، ۲۰۰.
 کُر کُری، ۲۱۲.
 کُر کم، ۲۰۳.
 کُر گسار، ۱۹۶.
 کُرم، ۲۰۳.
 کُرمائیل، ۲۰۳.
 کُرمک، ۲۰۰.
 کُرمند، ۱۹۳.
 کُرن، ۲۰۶.
 کُرنب، ۱۹۰.
 کُرنج، ۱۹۱.
 کُرنجو، ۲۰۶.
 کُرنگ، ۲۰۲.
 کُرنه، ۲۰۷.
 کُرو، ۲۰۶.
 کُروخ، ۱۹۳.
 کُروز، ۱۹۷.
 کُروژ، ۱۹۸.
 کُرو کر، ۱۹۵.
 کُرون، ۲۰۶.
 کُرونیس، ۱۹۸.
 کُروه، ۲۰۷-۲۱۱.
 کُره، ۲۱۱.
 کُریاس، ۱۹۸.
 کُریان، ۲۰۴.
 کُریج، ۱۹۱.
 کُریچه، ۲۱۰.
 کُریز، ۱۹۷.
 کُریزی، ۲۱۳.
 کُریشک، ۲۰۰.
 کُریغ، ۱۹۹.
 کُریغتن، ۲۰۵.
 کُزابه، ۲۱۲.
 کُزاذ، ۱۹۴.
 کُزایش، ۱۹۹.
 کُزبا، ۱۸۹.
 کُز بوذ، ۱۹۴.
 کُز بوذ، ۱۹۴.
 کُز به، ۲۱۱.
 کُزدیدن، ۲۰۴.
 کُزردن، ۲۰۴.
 کُزطرخون، ۲۰۴.
 کُزغ، ۱۹۹.
 کُزف، ۱۹۹.
 کُز لک، ۲۰۱.
 کُزم، ۲۰۳.
 کُزمازک، ۲۰۱.
 کُزوا، ۱۸۹.
 کُزوغ، ۱۹۹.
 کُژ، ۱۹۷.
 کُژ، ۱۹۸.
 کُژار، ۱۹۶.
 کُژاوه، ۲۱۲.
 کُژک، ۲۰۱.
 کُژنه، ۲۱۱.
 کُژه، ۲۱۰.
 کُژین، ۲۰۳.
 کُستر، ۱۹۴.
 کُستک، ۲۰۱.
 کُستی، ۲۱۲-۲۱۳.
 کُستیمه، ۲۱۱.
 کُسک، ۲۰۰.
 کُسمه، ۲۱۱.
 کُسندر، ۱۹۶.

- کسانی، ۲۱۲. کف، ۱۸۹. کلاوو، ۲۰۶.
 کسون، ۲۰۴. کفانه، ۲۱۱. کلاهور، ۱۹۶.
 کسید، ۱۹۰. کفت، ۱۹۱. کَلَب، ۱۹۰.
 کسیل، ۲۰۲. کفتگی، ۲۱۲. کَلَب، ۱۹۰.
 کش، ۱۹۸. کفج، ۱۹۲. کلبه، ۲۰۷.
 کشاخل، ۲۰۲. کفچلیزک، ۲۰۱. کلپتره، ۲۱۲.
 کشادنامه، ۲۱۰. کفچه نول، ۲۰۳. کله، ۲۰۸.
 کشان، ۲۰۴. کفد، ۱۹۴. کلج، ۱۹۱.
 کشاورز، ۱۹۷. کفشیر، ۱۹۵-۱۹۶. کلجان، ۲۰۵.
 کشته، ۲۰۷. کفلیز، ۱۹۷. کلچ، ۱۹۲.
 کشتی، ۲۱۲. کفه، ۲۰۸. کلخچ، ۱۹۲.
 کشخان، ۲۰۴. کفید، ۱۹۴. کلخچ، ۱۹۲.
 کشف، ۲۰۰. ککچه، ۲۰۸. کلزیون، ۲۰۵.
 کُشفت، ۱۹۱. ککری، ۲۱۳. کلغند، ۱۹۳.
 کُشفت، ۱۹۱. ککثر، ۱۹۸. کلفت، ۱۹۱.
 کشفتن، ۲۰۴. ککش، ۱۹۹. کلفهشنگ، ۲۰۲.
 کشفته، ۲۰۹. کلا، ۱۵۶-۱۹۰. کلک، ۲۰۰.
 کشف روذ، ۱۹۴. کلا، ۲۰۶. کلک، ۲۰۱.
 کشکنجیر، ۱۹۵. کلابه، ۲۰۸. کلک، ۲۰۱.
 کشکین، ۲۰۴. کلات، ۱۹۱. کل کرد، ۱۹۳.
 کشکینه، ۲۰۸. کلاته، ۲۰۸. کلکم، ۲۰۳.
 کشمر، ۱۹۶. کلاده، ۲۰۸. کلکینه، ۲۱۱.
 کشمور، ۱۹۶. کلاژکه، ۲۱۱. کلن، ۲۰۴.
 کشمیر، ۱۹۶. کلاژ، ۲۰۸. کلموژ، ۱۹۷.
 کُشن، ۲۰۴. کلاسنگ، ۲۰۲. کلنبه، ۲۱۰.
 کُشن، ۲۰۴. کلاسیر، ۱۹۵. کلند، ۱۹۳.
 کشنه، ۲۱۰. کلاشکن، ۲۰۵. کلندره، ۲۱۰.
 کشو، ۲۰۶. کلاشکه، ۲۱۱. کلنک، ۲۰۱-۲۰۲.
 کشور، ۱۹۶. کلال، ۲۰۲. کلو، ۲۰۶.
 کشورخدا، ۲۱۳. کلاله، ۲۱۰. کلوتک، ۲۰۱.
 کشه، ۲۰۷. کلانیدن، ۲۰۶. کلوته، ۲۱۰.
 کشه، ۲۱۰. کلاو، ۲۰۶. کلوج، ۱۹۲.
 کف، ۲۰۰. کلاور، ۱۹۶. کلوج، ۱۹۲.

- کلوخ، ۱۹۳. کناک، ۲۰۱. کندویداستر، ۱۹۵.
 کلوک، ۲۰۱. کنام، ۲۰۳. کنده، ۲۰۸.
 کلونده، ۲۱۰. کنانه، ۲۱۰. کنده، ۲۱۰.
 کله، ۲۱۰. کنب، ۱۹۰. کنده گر، ۱۹۶.
 کله سایگی، ۲۱۲. کنبوره، ۲۰۸. کنز، ۱۹۷.
 کلی، ۲۱۲. کنهن، ۲۰۴. کنش، ۱۹۹.
 کلیا، ۱۵۶. کنج، ۱۹۲. کنشت، ۱۹۱.
 کلیا، ۱۸۹. گنج، ۱۹۲. کنشو، ۲۰۶.
 کلیچ، ۱۹۲. گنجار، ۱۹۵. کنشو، ۲۰۶.
 کلیزه، ۲۱۲. گنجاره، ۲۰۸. کنغاله، ۲۰۸.
 کلیک، ۲۰۰-۲۰۱. گنجال، ۲۰۲. کنگ، ۲۰۱.
 گلیک، ۲۰۱. گنجک، ۲۰۱. کنگ دز، ۱۹۷.
 کلیکی، ۲۱۳. گنجه، ۲۰۷. کنکیر، ۱۹۷.
 کلیون، ۲۰۶. گنجیده، ۲۱۲. کنگ، ۲۰۲.
 کم، ۲۰۳. کند، ۱۹۳. کنگار، ۱۹۶.
 کما، ۱۸۹. کندا، ۱۸۹. کنگر، ۱۹۶.
 کماس، ۱۹۸. کندامویه، ۲۱۰. کنگر، ۱۹۳.
 کماسه، ۲۱۲. کنداور، ۱۹۵. کندر، ۱۹۵.
 کمان بهمن، ۲۰۳. کنددر، ۲۰۱. کندر، ۱۹۵.
 کمان رستم، ۲۰۳. کندرو، ۲۰۶. کندر، ۱۹۹.
 کمان سام، ۲۰۳. کندرو، ۱۹۹. کندره، ۲۱۱.
 کمان قروه، ۲۱۲. کندز، ۱۹۷. کندز، ۱۹۹.
 کمانه، ۲۱۰. کندش، ۱۹۹. کندش پیچ، ۱۹۲.
 کمرا، ۱۸۹. کندک، ۲۰۱. کندلان، ۲۰۵.
 کمردون، ۲۰۵. کندو، ۲۰۶. کندله، ۲۱۰.
 کم زن، ۲۰۵. کندواله، ۲۰۸. کندوره، ۲۰۸.
 کمست، ۱۹۱. کندوری، ۲۱۲. کنار، ۱۹۷.
 کم کم، ۲۰۳. کندوله، ۲۱۲. کنارنگ، ۲۰۲.
 کن، ۲۰۵. کنایه، ۱۹۴. کنایه، ۱۹۹.
 کنایه، ۱۹۴. کنایه، ۱۹۹.

- کوبین، ۲۰۴.
 کوپاره، ۲۱۰.
 کوپال، ۲۰۳.
 کوپل، ۲۰۳.
 کوپله، ۲۱۰.
 کوتر، ۱۹۶.
 کوتوال، ۲۰۳.
 کوچ، ۱۹۱.
 کوچ، ۱۹۲.
 کوخک، ۲۰۰.
 کوداب، ۱۹۰.
 کودر، ۱۹۵.
 کودره، ۲۱۱.
 کودر، ۱۹۶.
 کورشت، ۱۹۰.
 کوروا، ۱۸۹.
 کوره، ۲۰۹.
 کوز، ۱۹۷.
 کوزاب، ۱۹۰.
 کوزر، ۱۹۵.
 کوزره، ۲۰۹.
 کوزی، ۲۱۲.
 کوژ، ۱۹۷.
 کوژ، ۱۹۸.
 کوژانوک، ۲۰۱.
 کوژه، ۲۰۹.
 کوس، ۱۹۸.
 کوساذ، ۱۹۴.
 کوست، ۱۹۱.
 کوسگ، ۲۰۲.
 کوش، ۱۹۹.
 کوشا، ۱۸۹.
 کوشاب، ۱۹۰.
 کوشاسب، ۱۹۰.
 کوشه، ۲۱۰.
 کوشیار، ۱۹۶.
 کوغ، ۱۹۹.
 کوف، ۲۰۰.
 کوفشانه، ۲۰۹.
 کوک، ۲۰۱.
 کوکاه، ۲۰۹.
 کوکوه، ۲۱۲.
 کوکله، ۲۱۱.
 کؤل، ۲۰۳.
 گؤل، ۲۰۳.
 کولاک، ۲۰۱.
 کولانج، ۱۹۲.
 کولایان، ۲۰۵.
 کولخ، ۱۹۳.
 کولک، ۲۰۱.
 کولنج، ۱۹۲.
 کوم، ۲۰۳.
 کومه، ۲۰۹.
 کون، ۲۰۴.
 کونده، ۲۰۸-۲۰۹.
 کونسته، ۲۱۱.
 کوه اسد، ۱۹۴.
 کوهاموی، ۲۱۳.
 کوهان، ۲۰۴.
 کوه بر کوه، ۲۰۹.
 کوه جلیل، ۲۰۳.
 کوهستان، ۲۰۵.
 کوهنگ، ۲۰۲.
 کوهه، ۲۱۲.
 کوهه آب، ۱۹۰.
 کوهیج، ۱۹۱.
 کویر، ۱۹۶.
 کویش، ۱۹۹.
 کویشه، ۲۱۲.
 گویله، ۲۱۱.
 گویله، ۲۱۱.
 کوی یافت، ۱۹۱.
 کهان، ۲۰۴.
 کهذ، ۱۹۴.
 کهیل، ۲۰۳.
 کهیله، ۲۰۸-۲۱۱.
 کهتاب، ۱۹۰.
 کهره، ۲۱۱.
 کهسته، ۲۱۱.
 کهشته، ۲۱۱.
 کهکان، ۲۰۵.
 کهکن، ۲۰۴.
 کهلا، ۱۵۶.
 کهله، ۲۰۸.
 کهنبار، ۱۹۵.
 کهنزه، ۲۱۱.
 کهه، ۲۱۲.
 کهیر، ۱۹۶.
 کی، ۲۱۲.
 کیا، ۱۹۰.
 کیاجور، ۱۹۵.
 کیاخن، ۲۰۵.
 کیاده، ۲۱۱.
 کیار، ۱۹۵.
 کیاراء، ۱۸۹.
 کیارنگ، ۲۰۲.
 کیازند، ۱۹۳.
 کیاگن، ۲۰۵.
 کیان، ۲۰۵.

- کیانا، ۱۸۹. کیهه، ۲۰۹. گراشیده، ۲۱۹. کیپو، ۲۰۶. گران سر، ۲۱۵. کیشه، ۲۰۸. گران سرشت، ۲۱۴. کیج، ۱۹۱. گرای، ۲۱۹. کیج، ۱۹۲. گراید، ۲۱۵. کیخ، ۱۹۳. گرایستن، ۲۱۸. کیرخ، ۱۹۳. گربز، ۲۱۶. کیز، ۱۹۷. گربزی، ۲۲۰. کیسنه، ۲۰۹. گرد، ۲۱۵. کیش، ۱۹۹. گردا، ۲۱۴. کیخ، ۱۹۹. گردانگل، ۲۱۷. کیفال، ۲۰۲. گردبندن، ۲۱۸. کیفر، ۱۹۵. گردپای، ۲۱۹. کیک، ۲۰۰. گردنا، ۲۱۴. کیک، ۲۰۲. گرد نان، ۲۱۸. کیکن، ۲۰۵. گردنای، ۲۱۹. کیکیز، ۱۹۷. گرز، ۲۱۶. کیل، ۲۰۳. گرزش، ۲۱۷. کیلو، ۲۰۶. گرفت، ۲۱۴. کیلواس، ۱۹۸. گرگ آشتی، ۲۱۹. کیله، ۲۰۹. گرگانج، ۲۱۴. کیماک، ۲۰۲. گرگوز، ۲۱۶. کیمیا، ۱۸۹. گرنج، ۲۱۵. کینال، ۲۰۲. گرنج بشیر، ۲۱۶. کین ایرج، ۱۹۲. گروهه، ۲۱۸. کین توز، ۱۹۷. گرگردان، ۲۱۸. کین سیاوش، ۱۹۹. گرهه، ۲۱۹. کی نشین، ۲۰۴. گری، ۲۲۰. کیوان، ۲۰۶. گریسنگ، ۲۱۷. کیوس، ۱۹۸. گز، ۲۱۴. کیوغ، ۱۹۹. گز، ۲۱۴. کیوه، ۲۱۲. گزار، ۲۱۶. کیهان، ۲۰۴-۲۰۵. گزاران، ۲۱۸. گراز، ۲۱۶. گرازان، ۲۱۸.

گ

- گزارندگان، ۲۱۸. گزای، ۲۲۰. گزرد، ۲۱۵. گزرنامه، ۲۱۹. گزرنند، ۲۱۵. گزنی، ۲۱۹. گزیت، ۲۱۴. گزیدن، ۲۱۸. گزیره، ۲۱۸. گزین، ۲۱۸. گسار، ۲۱۶. گست، ۲۱۴. گستر، ۲۱۶. گسی، ۲۱۹. گش، ۲۱۷. گشن، ۲۲. گشنی، ۲۱۹. گشی، ۲۱۹. گلاگونه، ۲۱۹. گلبانگ، ۲۱۷. گلشهر، ۲۱۶. گلنگی، ۲۱۹. گل نوشته، ۲۱۹. گلوند، ۲۱۵. گلیچه، ۲۱۸. گمانه، ۲۱۹. گمرا، ۲۱۴. گنج، ۲۱۵. گنج باد آورد، ۲۱۵. گنج سوخته، ۲۱۸. گنج شاد آورد، ۲۱۵. گنج عروس، ۲۱۶.
- گنج فریدون، ۲۱۸. گنج گاو، ۲۱۸. گنججور، ۲۱۵. گنداء، ۲۱۴. گنداور، ۲۱۵. گندله، ۲۱۸. گنگ، ۲۱۷. گنگ، ۲۱۷. گنگ بهشت، ۲۱۴. گنگ دزهرج، ۲۱۵. گنگ دزهوخت، ۲۱۴. گو، ۲۱۸. گواران، ۲۱۸. گوارون، ۲۱۸. گوان، ۲۱۶. گواش، ۲۱۷. گواشیر، ۲۱۶. گوالیدن، ۲۱۸. گوانجی، ۲۱۹. گوپان، ۲۱۸. گودرز، ۲۱۶. گور، ۲۱۶. گوراب، ۲۱۴. گورب، ۲۱۴. گوردین، ۲۱۸. گورشکاونه، ۲۱۸. گوری، ۲۱۹. گون، ۲۱۶. گوزاب، ۲۱۴. گوزاغند، ۲۱۵. گوزگ، ۲۱۷. گوزه، ۲۱۸. گوست، ۲۱۴.
- گوشت آهنج، ۲۱۵. گوشت ربای، ۲۱۹. گوش خبه، ۲۱۹. گوش دار، ۲۱۶. گوش کرد، ۲۱۵. گوشگ، ۲۱۷. گول، ۲۱۷. گولانج، ۲۱۵. گولخن، ۲۱۸. گوله، ۲۱۹. گوناب، ۲۱۴. گونیا، ۲۱۴. گوهر، ۲۱۵. گوهرزای، ۲۱۹. گویا، ۲۱۴. گوینده، ۲۱۸. گهولی، ۲۱۹. گیا، ۲۱۴. گیتی، ۲۲۰. گیتی پروه، ۲۱۹. گیج، ۲۱۵. گیرنگ، ۲۱۷. گیره، ۲۱۸.
- ل
- لا، ۲۲۱. لاب، ۲۲۱. لابه، ۲۲۵. لاخ، ۲۲۲. لادنه، ۲۲۶. لاذ، ۲۲۲. لاس، ۲۲۳.

لاش، ۲۲۳.	لتنبر، ۲۲۲.	لکک، ۲۲۴.
لاشکن، ۲۲۴.	لج، ۲۲۱.	لکن، ۲۲۴.
لاشه، ۲۲۶.	لجن، ۲۲۴.	لک و پک، ۲۲۳.
لاغ، ۲۲۳.	لج، ۲۲۲.	لکهن، ۲۲۵.
لاغون، ۲۲۵.	لج، ۲۲۲.	لگام، ۲۲۴.
لاغیه، ۲۲۵.	لخا، ۲۲۱.	لگن، ۲۲۴.
لاف، ۲۲۳.	لخت، ۲۲۱.	لالم، ۲۲۴.
لافیس، ۲۲۳.	لخته، ۲۲۵.	لمشک، ۲۲۴.
لال، ۲۲۴.	لخج، ۲۲۱.	لمغان، ۲۲۴.
لالک، ۲۲۴.	لخشه، ۲۲۵.	لنبان، ۲۲۴.
لاله، ۲۲۶.	لخشیدن، ۱۶۲.	لنبر، ۲۲۲.
لاله کا، ۲۲۱.	لر، ۲۲۲.	لنیک، ۲۲۴.
لام، ۲۲۴.	لرلر، ۲۲۲.	لنبه، ۲۲۵.
لامانی، ۲۲۶.	لریر، ۲۲۲.	لنج، ۲۲۱.
لامخ، ۲۲۲.	لژن، ۲۲۴.	لنجه، ۲۲۵.
لامه، ۲۲۵.	لست، ۲۲۱.	لند، ۲۲۲.
لاند، ۲۲۲.	لشک، ۲۲۴.	لنکاک، ۲۲۳.
لاندن، ۲۲۵.	لشک، ۲۲۳.	لنگ، ۲۲۴.
لانه، ۲۲۵.	لشکه، ۲۲۳.	لنگ، ۲۲۴.
لاورشیر، ۲۲۳.	لشن، ۲۲۴.	لوبشه، ۲۲۵.
لای، ۷۰-۲۲۶.	لعل سفته، ۲۲۶.	لوت، ۲۲۱.
لاینی، ۲۲۶.	لعل ناسفته، ۲۲۶.	لوج، ۲۲۲.
لاییدن، ۲۲۵.	لغ، ۲۲۳.	لوج، ۲۲۲.
لب، ۲۲۱.	لغز، ۲۲۳.	لوده، ۲۲۶.
لبان، ۲۲۵.	لفج، ۲۲۱.	لور، ۲۲۲.
لبنان، ۲۲۴.	لفجن، ۲۲۴.	لورک، ۲۲۴.
لبیش، ۲۲۳.	لفجه، ۲۲۵.	لورکند، ۲۲۲.
لبیشه، ۲۲۳.	لقمه خلیفه، ۲۲۵.	لوره، ۲۲۵.
لبینا، ۲۲۱.	لک، ۲۲۳.	لوری، ۲۲۶.
لپان، ۲۲۴.	لک، ۲۲۳.	لوس، ۳۲-۲۲۳.
لت، ۲۲۱.	لکا، ۲۲۱.	لوسانه، ۲۲۵.
لتره، ۲۲۵.	لکانه، ۲۲۵.	لوش، ۲۲۳.
لتنبار، ۲۲۳.	لک پک، ۵۲.	لوش، ۲۲۳.

م

۲۲۱. لوشا،
 ۲۲۴. لوشناک،
 ۲۲۵. لوشه،
 ۲۲۳. لوغ،
 ۲۲۱. لوقا،
 ۲۲۴. لوک،
 ۲۲۲. لوکشور،
 ۲۲۶. لوکه،
 ۲۲۵. لوکیدن،
 ۲۲۲. لولانج،
 ۲۲۶. لولی،
 ۲۲۲. لوند،
 ۲۲۶. لونه،
 ۲۲۳. لوهاور،
 ۲۲۳. لوهر،
 ۲۲۳. لوهور،
 ۲۲۲. لویذ،
 ۲۲۱. لویزا،
 ۲۲۵. لویشه،
 ۲۲۳. لهاور،
 ۲۲۶. لهیله،
 ۲۲۱. لهفت،
 ۲۲۱. لهنج،
 ۲۲۶. لهنة جانگزای،
 ۲۲۱. لیرت،
 ۲۲۳. لیز،
 ۲۲۳. لیف،
 ۲۲۵. لیمو،
 ۲۲۴. لیوک،
 ۲۲۴. لیولنگ،
 ۲۲۶. لیوه،
 ۲۳۶. مآلای،
 ۲۳۳. مایون،
 ۲۳۶. ماچوچه،
 ۲۲۸. ماخ،
 ۲۳۳. ماخان،
 ۲۳۶. ماخچی،
 ۲۲۹. ماخور،
 ۲۲۷. مادر دخت،
 ۲۲۹. مادندر،
 ۲۲۸. ماراسپند،
 ۲۲۷. مارافسا،
 ۲۲۹. مارافسار،
 ۲۳۴. مارافسان،
 ۲۳۶. ماردی،
 ۲۲۷. مارگیا،
 ۲۳۵. مارنه،
 ۲۳۶. ماری،
 ۲۲۷. ماریعقوب،
 ۲۳۰. ماز،
 ۲۲۹. مازار،
 ۲۳۳. مازریون،
 ۲۲۹. مازندر،
 ۲۳۴. مازنین،
 ۲۳۴. مازو،
 ۲۳۶. ماسی،
 ۲۳۰. ماشرزه،
 ۲۳۴. ماشو،
 ۲۲۷. ماشوب،
 ۲۳۴. ماشوره،
 ۲۳۵. ماشه،
 ۲۳۱. ماغ،
 ۲۳۳. ماکان،
 ۲۳۴. ماکو،
 ۲۳۲. ماکول،
 ۲۳۴. مالکانه،
 ۲۳۴. ماله،
 ۲۳۱. مامک،
 ۲۳۳. مان،
 ۲۲۷. مانا،
 ۲۳۲. مانگ،
 ۲۳۱. مانورک،
 ۲۳۶. مانی،
 ۲۲۹. مانیزه،
 ۲۲۹. ماهار،
 ۲۲۷. ماهاما،
 ۲۳۳. ماهان،
 ۲۳۳. ماه برکوهان،
 ۲۳۲. ماه سیام،
 ۲۲۹. ماه مزور،
 ۲۲۷. ماه نخشب،
 ۲۳۴. ماهو،
 ۲۳۵. ماهه،
 ۲۳۳. ماهیان،
 ۲۲۹. ماهیشور،
 ۲۳۶. مای،
 ۲۳۴. مایون،
 ۲۳۲. متورگ،
 ۲۳۶. مته،
 ۲۲۸. مج،
 ۲۳۲. مجا جنگ،
 ۲۲۸. مجخ،
 ۲۳۲. مجرگ،
 ۲۳۶. مجری،

- مجلس افروز، ۲۳۰.
 مچاچنگ، ۲۳۲.
 مچه‌وا، ۲۲۷.
 محجوبه، ۲۳۵.
 مَخ، ۲۲۸.
 مُخ، ۲۲۸.
 مخران، ۲۳۳.
 مخنده، ۲۳۵.
 مخینه، ۲۲۹.
 مدن، ۲۳۴.
 مدننگ، ۲۳۲.
 مدهوش، ۲۳۱.
 مدی، ۲۳۶.
 مدین، ۲۳۳.
 مرتکو، ۲۳۴.
 مرج، ۲۲۸.
 مرخسه، ۲۳۴.
 مرخشه، ۲۳۴.
 مرداذ، ۲۲۸.
 مرداسنگ، ۲۳۲.
 مردریک، ۲۳۱.
 مَرز، ۲۳۰.
 مُرز، ۲۳۰.
 مرزبان، ۲۳۳.
 مرزگون، ۲۳۳.
 مرزن‌گوش، ۲۳۰.
 مرزه، ۲۳۵.
 مرز، ۲۳۰.
 مرس، ۲۳۰.
 مرش، ۲۳۱.
 مَرغ، ۲۲۸-۲۳۱.
 مُرغ، ۲۳۱.
 مرغ‌دل، ۲۳۲.
 مرغز، ۲۳۰.
 مرغزن، ۲۳۳.
 مرغ‌عیسی، ۲۳۶.
 مرغوا، ۲۲۷.
 مرغول، ۲۳۲.
 مرقون، ۲۳۳.
 مرگامرگی، ۲۳۶.
 مرم، ۲۳۲.
 مروا، ۲۲۷.
 مروای‌نیک، ۲۳۱.
 مراز، ۲۲۹.
 مزدقان، ۲۳۳.
 مزدک، ۲۳۱.
 مزدور، ۲۲۹.
 مزکو، ۲۳۴.
 مزگت، ۲۲۷.
 مزنده، ۲۳۶.
 مزیده، ۲۳۵.
 مژ، ۲۳۰.
 مژمر، ۲۳۰.
 مس، ۲۳۰.
 مُست، ۲۲۷.
 مُست، ۲۲۸.
 مستبند، ۲۲۸.
 مسته، ۲۳۴.
 مستیمند، ۲۲۸.
 مسر، ۲۲۹.
 مُشت، ۲۲۷.
 مُشت، ۲۲۸.
 مشت افشار، ۲۲۹.
 مشت‌رنده، ۲۳۵.
 مُشته، ۲۳۵.
 مُشته، ۲۳۵.
 مشخته، ۲۳۴.
 مشکدانه، ۲۳۵.
 مشکمانی، ۲۳۶.
 مشک‌نافه، ۲۳۶.
 مشکو، ۲۳۴.
 مشکین وفادار، ۲۲۹.
 مشگنک، ۲۳۲.
 مشنگ، ۲۳۲.
 مَغ، ۲۳۱.
 مُغ، ۲۳۱.
 مفاک، ۲۳۱.
 مغلّاج، ۲۲۸.
 مغلگاه، ۲۳۶.
 مغنده، ۲۳۴.
 مغیاز، ۲۳۰.
 مفلّاک، ۲۳۱.
 مفلحان، ۲۳۳.
 مقدونیّه، ۲۳۵.
 مقل، ۲۳۲.
 مک، ۲۳۱.
 مکدیطس، ۲۳۰.
 مکران، ۲۳۴.
 مکمل، ۲۳۲.
 مکیب، ۲۲۷.
 ملاخ، ۲۲۸.
 ملازه، ۲۳۴.
 ملای، ۲۳۶.
 ملش، ۲۳۱.
 ملک، ۲۳۱.
 مُلک، ۲۳۱.
 ملکا، ۲۲۷.
 ملنگ، ۲۳۲.
 ملکیروق، ۲۳۱.

- ۲۳۰، ملمیز
 ۲۳۲، ممل
 ۲۲۸، مملخت
 ۲۲۹، مناوړه
 ۲۳۲، منبل
 ۲۲۸، منج
 ۲۲۸، منجخ
 ۲۳۱، منجک
 ۲۳۱، منجوق
 ۲۲۸، مند
 ۲۳۲، مندل
 ۲۲۹، مندور
 ۲۳۴، منده
 ۲۳۰، منش
 ۲۲۷، منش گړدا
 ۲۳۵، منصوبه
 ۲۲۹، منغر
 ۲۳۲، منگ
 ۲۳۶، منگله
 ۲۳۴، منگیدن
 ۲۳۴، منو
 ۲۳۶، منه
 ۲۲۹، موبذ
 ۲۳۵، مورچانه
 ۲۳۶، موری
 ۲۳۵، موریانه
 ۲۳۰، موز
 ۲۳۵، موزه
 ۲۳۳، موزان
 ۲۳۵، موسه
 ۲۳۵، موسیچه
 ۲۲۷، موشکا
 ۲۳۳، موقان
 ۲۳۲، مول
 ۲۳۵، مولنجه
 ۲۳۴، مولو
 ۲۳۳، مولیدن
 ۲۳۶، مونه
 ۲۳۳، مویان
 ۲۳۵، مویزه
 ۲۳۵، مویه
 ۲۳۵، مه
 ۲۳۳، مهان
 ۲۳۵، مهدیه
 ۲۲۹، مهر
 ۲۳۳، مهران
 ۲۳۶، مهربانی
 ۲۳۶، مهرمانی
 ۲۳۶، مهری
 ۲۳۶، مهنانه
 ۲۳۵، مهواره
 ۲۲۸، مهوند
 ۲۳۳، مهین
 ۲۳۵، مهیوه
 ۲۳۴، میاسطو
 ۲۳۵، می پخته
 ۲۳۳، میتین
 ۲۳۲، میخ درم
 ۲۳۳، میدان
 ۲۳۵، میده
 ۴۳۲، میرک
 ۲۳۰، میزه
 ۲۲۸، میزد
 ۲۳۶، میزه
 ۲۳۵، میشته
 ۲۳۱، میغ
 ۲۲۸، میگزذ
 ۲۲۹، میلاد
 ۲۳۴، میلاو
 ۲۳۵، میلاوه
 ۲۳۶، میلی
 ۲۳۳، میم
 ۲۲۷، مینا
 ۲۳۱، مینک
 ۲۳۴، مینو
 ۲۲۹، مینوباد
 ۲۳۳، میهن
 ن
 ۲۳۷، ناب
 ۲۳۸، نابودمند
 ۲۳۷، ناپروا
 ۲۳۸، ناجخ
 ۲۴۲، ناجرمک
 ۲۴۱، ناخنخوش
 ۲۴۵، ناخنه
 ۲۳۷، ناخواست
 ۲۴۷، نارای
 ۲۴۴، نارخو
 ۲۴۲، نارخوک
 ۲۳۹، نارذ
 ۲۳۸، نارکند
 ۲۴۲، نارکوک
 ۱۵، نارمشگ
 ۲۴۲، نارنگ
 ۲۴۴، نارون
 ۲۳۸، ناروند
 ۲۴۰، ناز

نژاد، ۲۳۹.	نبرد گاه، ۲۳.	ناز پری، ۲۴۷.
نژغار، ۲۴۰.	نبرده، ۲۴۵.	نازه، ۲۴۵.
نژند، ۲۳۸.	نیشلند، ۲۳۹.	ناژ، ۲۴۰.
نژه، ۲۴۶.	نیهره، ۲۴۵.	ناسک، ۲۴۱.
نُس، ۲۴۰.	نُبی، ۲۴۶.	ناسوری، ۲۴۷.
نسبه، ۲۴۶.	نیو؟، ۲۴۴.	ناغوش، ۲۴۰.
نستاک، ۲۴۲.	نتاس، ۲۴۰.	نافرهخته، ۲۴۶.
نسترون، ۲۴۳.	نچ، ۲۳۸.	ناقوسی، ۲۴۷.
نسترون، ۲۴۳.	نچار، ۲۳۹.	ناک، ۲۴۱.
نستوه، ۲۴۵.	نخ، ۲۳۸.	ناگزران، ۲۴۳.
نَسْر، ۲۳۹.	نخج، ۲۳۸.	ناگوار، ۲۳۹.
نَشر، ۲۳۸.	نخجذ، ۲۳۹.	ناگوارد، ۲۳۹.
نسرده، ۲۳۸.	نخجل، ۲۴۲.	ناگورد، ۲۳۹.
نسرین نوش، ۲۴۱.	نخچیر، ۲۳۹.	نال، ۲۴۲.
نَسک، ۲۴۱.	نخچیرگان، ۲۴۴.	نالان، ۲۴۴.
نَسک، ۲۴۱.	نخچیروال، ۲۴۲.	نانکش، ۲۴۱.
نسو، ۲۴۴.	نخچیز، ۲۴۰.	نان کشکین، ۲۴۴.
نسیدن، ۲۴۴.	نخراز، ۲۴۰.	نانمش، ۲۴۱.
نسیرم، ۲۴۳.	نخکله، ۲۴۵.	نانمشیدن، ۲۴۴.
نش، ۲۴۱.	نخیز، ۲۴۰.	نانبوشان، ۲۴۴.
نشاخت، ۲۳۷.	نرا، ۲۳۷.	ناورد، ۲۳۸-۸.
نشاختن، ۲۴۴.	نرخفج، ۲۳۸.	ناوردگاه، ۲۳.
نشپیل، ۲۴۲.	نرد، ۲۳۸.	ناوک، ۲۴۱.
نشخوار، ۲۴۰.	نرسک، ۲۴۲.	ناوانای، ۲۳۷.
نشخور، ۲۴۰.	نرگ، ۲۴۲.	ناوه، ۲۴۵.
نشک، ۲۴۱.	نرگان، ۲۴۳.	ناه، ۲۴۶.
نشکرده، ۲۴۶.	نرموره، ۲۴۶.	ناهار، ۲۳۹.
نشکنج، ۲۳۸.	نره، ۲۴۶.	ناهی، ۲۴۷.
نشل، ۲۴۲.	نره آب، ۲۳۷.	ناهید، ۲۳۹.
نشوی، ۲۴۶.	نریم، ۲۴۳.	نای، ۲۴۶.
نشیم، ۲۴۳.	نَرم، ۲۴۳.	نایژه، ۲۴۵.
نصفی، ۲۴۶.	نَرم، ۲۴۳.	نیارش، ۲۴۱.
نغام، ۲۴۳.	نژاده، ۲۴۶.	نبرد، ۲۳۸-۸.

- نغز، ۲۴۰. نواسه، ۲۴۵. نوح، ۲۴۱.
 نغل، ۲۴۲. نواشته، ۲۴۵. نوف، ۲۴۱.
 نغن خوالان، ۲۴۴. نوان، ۲۴۳. نوافغ، ۲۴۱.
 نغغ، ۲۴۱. نوانیدن، ۲۴۴. نوفه، ۲۴۶.
 نغوشا، ۲۳۷. نوبان، ۲۴۴. نوفیدن، ۲۴۴.
 نغوشاک، ۲۴۱. نوباو، ۲۴۶. نوک، ۲۴۲.
 نغوشا کیدن، ۲۴۴. نوبت، ۲۳۷. نوکر، ۲۴۰.
 نغوشه، ۲۴۵. نوبتی، ۲۴۶. نوکواره، ۲۴۵.
 نغول، ۲۴۳. نوبه، ۲۴۶. نول، ۲۴۳.
 نفاغ، ۲۴۱. نوبهار، ۲۳۹. نون، ۲۴۳.
 نکل، ۲۴۳. نوبهاری، ۲۴۷. نوند، ۲۳۸.
 نکوه، ۲۴۶. نوجه، ۲۴۶. نونده، ۲۴۵.
 نکوهش، ۲۴۱. نودارانه، ۲۴۵. نوه، ۲۴۶.
 نلشک، ۲۴۲. نودارانی، ۲۴۷. نوی، ۲۴۶-۲۴۷.
 نلک، ۲۴۲. نوده، ۲۴۵. نویان، ۲۴۴.
 نماذ، ۲۳۹. نورد، ۲۳۸. نویج، ۲۳۸.
 نماز، ۲۴۰. نوردن، ۲۴۴. نویدن، ۲۴۴.
 نمتک، ۲۴۲. نورده، ۲۴۶. نویذ، ۲۳۹.
 نمج، ۲۳۸. نوردیدن، ۲۴۴. نویه، ۲۴۵.
 نمکینه، ۲۴۶. نورهان، ۲۴۳. نویین، ۲۴۴.
 نموسک، ۲۴۲. نور، ۲۴۰. نهاذ، ۲۳۹.
 نموشک، ۲۴۲. نوران، ۲۴۳. نهاری، ۲۴۷.
 نموک، ۲۴۲. نوس، ۲۴۰. نهاریذ، ۲۳۹.
 نمونه، ۲۴۵. نوسته، ۲۴۶. نهاز، ۲۴۰.
 نمید، ۲۳۹. نوش، ۲۴۱. نهازیدن، ۲۴۴.
 نو، ۲۴۴. نوشآذر، ۲۳۹. نهاله، ۲۴۵.
 نواتین، ۲۴۳. نوشابه، ۱۸۵. نهاوند، ۲۳۸.
 نوا، ۲۳۷. نوشاذ، ۲۳۹. نهجیز، ۲۴۰.
 نواجسته، ۲۴۵. نوشار، ۲۳۹. نهده، ۲۴۶.
 نواخانه، ۲۴۵. نوشت، ۲۳۷. نهرواله، ۲۴۶.
 نوار، ۲۳۹. نوشتن، ۲۴۴. نهفت، ۲۳۷.
 نواز، ۲۴۰. نوشه، ۲۴۶. نهمار، ۲۳۹-۲۴۰.
 نواسته، ۲۴۵. نوشینه، ۲۴۶. نهماز، ۲۴۰.

و

- ۲۴۳، نهښ
 ۲۳۹، نهوړ
 ۲۴۴، نهيدن
 ۲۴۰، نیاز
 ۲۳۹، نیازومند
 ۲۴۶، نیاززی
 ۲۴۴، نیازیان
 ۲۴۳، نیام
 ۲۴۱، نیایش
 ۲۴۲، نیپال
 ۲۴۳، نیرم
 ۲۴۲، نیرنگ
 ۲۴۰، نیژ
 ۲۴۳، نیشان
 ۲۴۳، نیشان
 ۲۴۴، نيسو
 ۲۴۲، نیشک
 ۲۴۴، نیشو
 ۲۴۶، نیشه
 ۲۴۵، نیفه
 ۲۴۳، نیل
 ۲۴۲، نیلک
 ۲۴۲، نیلوپرک
 ۲۳۷، نیمدست
 ۲۴۰، نیمروز
 ۲۴۲، نیملنگ
 ۲۳۹، نیمور
 ۲۴۴، نیو
 ۲۴۱، نیوش
 ۲۳۷، نیوشا
 ۲۴۵، نیوشه
 ۲۴۶، نیوشیده
 ۲۴۸، وا
 ۲۴۹، واتر
 ۲۴۹، واتگر
 ۲۴۹، واخ
 ۲۵۳، واخیدن
 ۲۵۲، واذاړنگ
 ۲۴۸، واډیچ
 ۲۴۹، وار
 ۲۵۳، واردن
 ۲۵۲، وارن
 ۲۵۲، وارون
 ۲۴۹، وازنیچ
 ۲۵۲، واژگون
 ۲۵۰، واس
 ۲۵۱، واف
 ۲۵۱، واقواق
 ۲۵۱، واکاک
 ۲۵۲، وال
 ۲۴۸، والا
 ۲۴۹، والاډ
 ۲۴۹، والاډگر
 ۲۵۳، والغونه
 ۲۵۰، والیس
 ۲۵۲، وام
 ۲۵۱، وامق
 ۲۵۴، وامی
 ۲۵۳، وایه
 ۲۵۱، وباسک
 ۲۵۱، وتک
 ۲۵۰، وتگړ
 ۲۵۱، وثاق
 ۲۴۹، وچرگر
 ۲۵۰، وخش
 ۲۴۹، وخشور
 ۲۵۴، وخشی
 ۲۵۳، وخشینه
 ۲۴۹، وذ
 ۲۴۸، ورا
 ۲۵۰، وراز
 ۲۵۰، وراغ
 ۲۵۳، ورپوشنه
 ۲۴۸، ورتاج
 ۲۴۹-۲۴۸، ورتیچ
 ۲۴۸، ورج
 ۲۴۹، ورج
 ۲۴۹، ورخج
 ۲۵۳، وردان
 ۲۵۱، وردک
 ۲۵۳، ورده
 ۲۵۰، ورن
 ۲۵۳، ورزاو
 ۲۴۹، ورزروډ
 ۲۴۹، ورزکار
 ۲۵۳، ورزگاو
 ۲۵۴، ورزه
 ۲۵۴، ورزیده
 ۲۵۰-۳۲، ورس
 ۲۵۰، ورس
 ۲۵۰، ورساز
 ۲۵۲، ورستان
 ۲۴۸، ورسیچ
 ۲۴۹، ورشتاډ
 ۲۵۱، ورشک

ویرگان، ۲۵۳.	وشمک، ۲۵۱.	ورغ، ۲۵۰.
ویژه، ۲۵۳.	وشن، ۲۵۲.	ورغست، ۲۴۸.
ویس، ۲۵۰.	وشنک، ۲۵۲.	ورقه، ۲۵۴.
ویشیده، ۲۵۴.	وشنی، ۲۵۴.	ورکار، ۲۴۹.
ویک، ۲۵۱.	وشه، ۲۵۳.	ورکاک، ۲۵۱.
ویل، ۲۵۲.	وشی، ۲۵۴.	ورگوشی، ۲۵۴.
ویلانج، ۲۴۹.	وشینه، ۲۵۳.	ورماندگی، ۲۵۴.
ویله، ۲۵۳.	وغوغ، ۲۵۱.	ورواره، ۲۵۳.
ویندانک، ۲۵۱.	وغیش، ۲۵۰.	وروغ، ۲۵۰.
	وکانا، ۲۴۸.	ورهمین، ۲۵۳.
۵	وگال، ۲۵۲.	وریب، ۲۴۸.
ها، ۲۵۵.	ولاده، ۲۵۴.	وزان، ۳۹.
هار، ۲۵۶.	ولفونه، ۲۵۳.	وزغ، ۲۵۰-۲۵۱.
هاران، ۲۵۹.	لولوالی، ۲۵۴.	وزفان، ۲۵۲.
هازیدن، ۲۵۹.	وله، ۲۵۳.	وژنگ، ۲۵۱.
هاژ، ۲۵۷.	وله، ۲۵۳.	وستا، ۲۴۸.
هاژو، ۲۵۹.	ونانه، ۲۵۴.	وستد، ۲۴۹.
هال، ۲۵۸.	ونج، ۲۴۹.	وسناد، ۲۴۹.
هامال، ۲۵۸.	ونجنک، ۲۵۱.	وسنی، ۲۵۴.
هاماوران، ۲۵۹.	ونزد، ۲۴۹.	وش، ۲۵۰.
هامره، ۲۶۰.	ونگ، ۲۵۲.	وشاق، ۲۵۱.
هامون، ۲۵۹.	وننگ، ۲۵۱.	وشرک، ۲۵۱.
هامه، ۲۶۰.	وهر، ۲۴۹.	وشفنگ، ۲۵۲.
هامی، ۲۶۱.	وهشت، ۲۴۸.	وشک، ۲۵۱.
هان، ۲۵۸.	وهنگ، ۲۵۲.	وشکدانه، ۲۵۴.
هایاهای، ۲۶۰.	وی، ۲۵۴.	وشکرده، ۲۵۳.
هایاهوی، ۲۶۰.	ویدا، ۲۴۸.	وشکریدین، ۲۵۲.
هاینه، ۲۶۰.	ویدستر، ۲۴۹.	وشکریدن، ۲۵۲.
هباک، ۲۵۷.	ویده، ۲۵۳.	وشکله، ۲۵۳.
هبک، ۲۵۸.	ویذ، ۲۴۹.	وشکول، ۲۵۲.
هج، ۲۵۵.	ویر، ۲۴۹.	وشکولیدن، ۲۵۲.
هده، ۲۵۹.	ویرا، ۲۴۸.	وشگنه، ۲۵۳.
	ویرج، ۲۴۸.	وشگنه، ۲۵۳.

همیدون، ۲۵۹.	هسک، ۲۵۷.	هدی، ۲۶۱.
هنج، ۲۵۵.	هش، ۲۵۷.	هدیه دندان، ۲۵۹.
هنجار، ۲۵۶.	هشتویش، ۲۵۷.	هرا، ۲۵۵.
هنجمنک، ۲۵۸.	هشنگ، ۲۵۸.	هراس، ۲۵۷.
هند، ۲۵۶.	هشو، ۲۵۹.	هراسه، ۲۶۰.
هندبید، ۲۵۶.	هشیوار، ۲۵۶.	هراش، ۲۵۷.
هندوبار، ۲۵۶.	هفت، ۲۵۷.	هراک، ۲۵۷.
هنگ، ۲۵۸.	هفت برگ، ۲۵۸.	هرز، ۲۵۶.
هنگارذ، ۲۵۶.	هفت ده، ۲۶۰.	هرقل، ۲۵۸.
هنگامه، ۲۶۰.	هفت رنگ، ۲۵۸.	هرمز، ۲۵۶.
هنگامه گیر، ۲۵۶.	هفتوزنگ، ۲۵۸.	هرمزد، ۲۵۵.
هنگفت، ۲۵۵.	هکک، ۲۵۸.	هرمس، ۲۵۷.
هنمد، ۲۵۵.	هکوی، ۲۶۱.	هروانه، ۲۵۹.
هو، ۲۵۹.	هگز، ۲۵۷.	هرول، ۲۵۸.
هوازی، ۲۶۱.	هل، ۲۵۸.	هرهفت، ۲۵۵.
هواسیده، ۲۶۰.	هلا، ۲۵۵.	هرین، ۲۵۹.
هویه، ۲۶۰.	هلناک، ۲۵۷.	هریو، ۲۵۹.
هوختن، ۲۵۹.	هلندوز، ۲۵۷.	هزار، ۲۵۶.
هوخذین، ۲۵۹.	هلیدن، ۲۵۹.	هزارآوا، ۲۵۵.
هوده، ۲۵۹.	هلیش، ۲۵۷.	هزاران، ۲۵۹.
هور، ۲۵۶.	هلیو، ۲۵۹.	هزارتوی، ۲۶۱.
هوز، ۲۵۷.	هماره، ۲۶۰.	هزار چشمه، ۲۶۰.
هوزه، ۲۶۰.	همال، ۲۵۸.	هزارده، ۲۶۰.
هوش، ۲۵۷.	همانا، ۲۲۷-۲۵۵.	هزاک، ۲۵۷.
هوشازه، ۲۶۰.	همانند، ۲۵۵.	هزدگند، ۲۵۶.
هوشازیدن، ۲۵۹.	هماورد، ۲۵۶.	هزمان، ۲۵۹.
هولشک، ۲۵۸.	همای، ۲۶۱.	هزو، ۲۵۹.
هولک، ۲۵۸.	همتا، ۲۵۵.	هزهار، ۲۵۶.
هوم، ۲۵۸.	همخوند، ۲۵۶.	هزینه، ۲۶۰.
هون، ۲۵۹.	همرفشده، ۲۶۰.	هژیر، ۲۵۶.
هوی، ۲۶۰.	همگنان، ۲۵۹.	هستره، ۲۶۰.
هویدا، ۲۵۵.	هملخت، ۲۲۸-۲۵۵.	هستو، ۲۵۹.
هویند، ۲۵۶.	همیان، ۴.	هسر، ۲۵۶.

- هی، ۲۶۰. یازان، ۲۶۴. یغماناز، ۲۶۳.
 هیا هو، ۲۵۹. یازنده، ۲۶۵. یفتنج، ۲۶۲.
 هیدخ، ۲۵۵. یازیدن، ۲۶۴. یفتنج، ۲۶۲.
 هیذ، ۲۵۶. یاسج، ۲۶۲. یک بسی، ۲۶۵.
 هیر، ۲۵۶. یاسیج، ۲۶۲. یکران، ۲۶۴.
 هیربذ، ۲۵۶. یافته، ۲۶۵. یکسون، ۲۶۴.
 هیرک، ۲۵۸. یافر، ۲۶۳. یکسونه، ۲۶۵.
 هیرمند، ۲۵۶. یافه، ۲۶۴. یک نورد، ۲۶۳.
 هیری، ۲۶۰. یاکند، ۲۶۲. یکون، ۲۶۴.
 هیز، ۲۵۷. یال، ۲۶۴. یل، ۲۶۳.
 هیزه، ۲۶۰. یالغ، ۲۶۳. یلدا، ۲۶۲.
 هیش، ۲۵۷. یاله، ۲۶۵. یلک، ۲۶۳.
 هیکل، ۲۵۸. یانه، ۲۶۵. یلکن، ۲۶۴.
 هیگر، ۲۵۶. یاوری، ۲۶۵. یلمه، ۲۶۵.
 هیلا، ۲۵۵. یاوندان، ۲۶۴. یله، ۲۶۵.
 هیلاج، ۲۵۵. یاوه، ۲۶۴. یله کرد، ۲۶۳.
 هیم، ۲۵۸. یب، ۲۶۲. یمره، ۲۶۴.
 هین، ۲۵۹. یتاق، ۲۶۳. یمسو، ۲۶۴.
 هیناهین، ۲۵۹. ییج ییج، ۲۶۲. یمک، ۲۶۳.
 هیون، ۲۵۹. یخچه، ۲۶۵. ینگ، ۲۶۳.
 یرخفج، ۲۶۲. یوب، ۲۶۲.
 یرمر، ۲۶۳. یوبه، ۲۶۵.
 یزدادین، ۲۶۴. یوختن، ۲۶۴.
 یزک، ۲۶۳. یوز، ۲۶۳.
 یسال، ۲۶۴. یوزک، ۲۶۳.
 یشک، ۲۶۳. یوسه، ۲۶۵.
 یشم، ۲۶۴. یوغ، ۲۶۳.
 یشمه، ۲۶۵. یولاخ، ۲۶۲.
 یغما، ۲۶۲. یون، ۲۶۴.

ی

- یادداشت، ۲۶۲.
 یارا، ۲۶۲.
 یارذ، ۲۶۳.
 یاره، ۲۶۴.
 یاری، ۲۶۵.
 یاز، ۲۶۳.

فهرست اعلام متن و حواشی

آ

- | | |
|---|--|
| <p>آبست، ۳.</p> <p>آبلونیوس، ۳۲ ح.</p> <p>آبلینس، ۳۲ ح.</p> <p>آبلینیوس، ۳۲ ح.</p> <p>ابن مقفع، ۱۴۵.</p> <p>ابن مقفع (المقنع)، ۲۲۷.</p> <p>الابنیه، ۴۰ ح.</p> <p>ابواسحق، ۳۳.</p> <p>ابوالحسن کیا گوشیار بن لیان</p> <p>باشهری گیلانی، ۱۹۶ ح.</p> <p>ابوالعباس، ۱۸۱ ح.</p> <p>ابوالقاسم حکیم، ۱۸۸.</p> <p>ابوشعیب، ۳۷ ح.</p> <p>ابوشکور، ۲۳۷ ح.</p> <p>ابوعلی، ۱۳۵.</p> <p>ابولونیوس، ۳۲ ح.</p> <p>ابیورد، ۷-۲۶.</p> <p>اثیرالدین، ۵.</p> <p>اثیرالدین اومانی، ۱۹.</p> <p>اخسیسک، ۱۴.</p> <p>اخسیکت، ۵.</p> <p>اخنوخ، ۷.</p> <p>ادات الفضلا، ۷۱ ح.</p> <p>ادریس، ۵-۷-۲۵۷.</p> <p>اران، ۱۹.</p> <p>ارتنگ، ۱۵-۶۰.</p> | <p>آزرمگان، ۱۲۲ ح.</p> <p>آزرمیدخت، ۶.</p> <p>آسک، ۱۴.</p> <p>آسنستان، ۱۶.</p> <p>آشب، ۴.</p> <p>آل برمک، ۳۵.</p> <p>آمل، ۱۳-۱۶۵.</p> <p>آمون، ۱۹.</p> <p>آموی، ۱۹.</p> <p>آمویه، ۱۹.</p> <p>آنندراج، ۸ ح- ۵۵ ح- ۶۵ ح-</p> <p>۱۰۰ ح- ۱۲۳ ح- ۱۶۱ ح-</p> <p>۱۶۶ ح- ۱۹۴ ح- ۲۱۵ ح-</p> <p>۲۶۶ ح- ۲۶۰ ح.</p> |
| | <p>آبتین، ۱۸.</p> <p>آبسکون، ۱۷.</p> <p>آب طبرستان، ۱۷.</p> <p>آب مرغان، ۱۷.</p> <p>آبه، ۲۲.</p> <p>آتشکده فارس، ۱۸.</p> <p>آجنگان، ۱۷.</p> <p>آدانوش، ۱۲.</p> <p>آدم، ۴-۱۲۲.</p> <p>آذر بایجان، ۹۲-۱۵۵.</p> <p>آذر برزین، ۱۸.</p> <p>آذر جشنس، ۱۰۸ ح.</p> <p>آذر خرداد، ۹۲ ح.</p> <p>آذر خورنغ، ۹۲ ح.</p> <p>آذرطوس، ۱۱.</p> <p>آذر کیوان، ۳ ح- ۱۱۸ ح-</p> <p>۱۳۹ ح- ۱۸۵ ح.</p> <p>آذر گشسب، ۱۰۸ ح.</p> <p>آذر مهر برزین، ۹۲ ح.</p> <p>آذر نوش، ۲۳۹ ح.</p> <p>آذر همایون، ۱۸.</p> <p>آرش، ۱۳.</p> <p>آرنک، ۱۵.</p> <p>آز، ۱۱.</p> |
| | <p>آب خاز، ۱۱.</p> <p>آب درم، ۱۶.</p> <p>آبراهیم، ۱۶ ح- ۲۹ ح- ۴۹ ح-</p> <p>۶۱-۲۳۱-۲۵۹.</p> <p>آبراهیم زردشت، ۳-۱۸-</p> <p>۴۹-۱۲۶.</p> <p>آبرقباد، ۹.</p> <p>آبرهام، ۱۶.</p> |

الف

۱۱۹. ارجاسب،
 ۳۰. اردبیل،
 ۱۱۸-۹۲-۳۴. اردشیر،
 ۳۴. اردشیر بابکان،
 ۲۲. اردشیرخره،
 ۸۲. اردن،
 ۱۹. اردوان،
 ۱۲۲. ارزمقان،
 ۱۹. ارزینون،
 ۱۵. ارژنگ،
 ۱۱. ارس،
 ۱۹. ارطیون،
 ۱۵. ارغنگ،
 ۱۵. ارمانیل،
 ۱۸. ارمن،
 ۱۰۸. ارمنه،
 ۱۹. ارمین،
 ۱۹. ارمیون،
 ۱۰۸. ارمیه،
 ۱۱. ارنواز،
 ۸. ارونده،
 ۶. ارفهفت،
 ۹. ازارود،
 ۴. اژدرها،
 ۱۳. اژدها،
 ۱۱. اسپروز،
 ۲۳. اسپنوی،
 ۳-۵-۱۲۵-۱۳۵. استا،
 ۲۴۸.
 ۴. استیا،
 ۱۷۰. اسحق،
 ۳۷-۳۸-۶۶-۱۹. اسدی،
 ۹۷-۱۷۴-۱۹۰-۲۳۰. ح-
 ۲۳۰. ح-
 ۳۸-۴۰-۱۱۹-
 ۱۲۵-۲۶۱.
 ۵. اسفیجاب،
 ۵. اسفیددشت،
 ۲۵۷. اسقلیوس،
 ۱۲-۳۲-۲۳۹. اسکندر،
 ۱۲. اسکندروس،
 ۸. اسمند،
 ۲۹. اشعاررودکی،
 ۸. اشفند،
 ۱۴. اشک،
 ۱۵۶. اشک بن یافث،
 ۱۸-۷۲. اصفهان،
 ۱۲. اغسطوس،
 ۴-۱۳-۲۳. افراسیاب،
 ۳۶-۵۳-۵۵-۶۸-
 ۷۷-۸۱-۱۰۳-۱۲۲-
 ۱۲۹-۱۶۵-۲۰۵-
 ۲۱۲-۲۵۸.
 ۲۰. افرنجه،
 ۱۸. افریدون،
 ۱۵۸. افریقیه،
 ۱۰. افشار،
 ۱۹. افشین،
 ۱۹. افلاطون،
 ۱۲. اقلیدس،
 ۲۲۱. اقلیما،
 ۴. اقلیمیا،
 ۱۷. اکلون،
 ۱۹. الان،
 ۱۱. الدگر،
 ۱۲. الکوس،
 ۳. الوا،
 ۸-۱۶۳. الوند،
 ۲۹. امیر،
 ۴. اندراب،
 ۱۱. اندروس،
 ۱۹. اندریمان،
 ۱۲. اندلس،
 ۱۲۴. انطاکیه،
 ۱۷. انگلیون،
 ۲۳-۹۷. انوری،
 ۴. اوبا،
 ۲۰. اوبه،
 ۲۰. اوحدی،
 ۱۶. اورشلیم،
 ۲۱۴. اورگنج،
 ۱۱. اورمز،
 ۸-۱۱. اورمزد،
 ۴. اوریا،
 ۸-۱۴. اوستا،
 ۱۲. اوش،
 ۱۹. اومان،
 ۱۹. اهرن،
 ۷۸-۱۱. اهواز،
 ۱۱. اهورز،
 ۱۱. اهوز،
 ۳۹-۷۷-۹۰-۱۳۰. ایران،
 ۱۶۹-۲۰۵-۲۶۰.
 ۶۲-۱۴۶-۱۹۲. ایرج،
 ۷. ایزدگرد،
 ۴. ایزدگشسب،

- ایلدگز، ۱۱. بردع، ۱۹-۱۸۵.
ایلیک، ۱۴. برزو یلا، ۲۴.
ایلیا، ۳-۱۰۴. برزین، ۱۸.
ایوانس، ۱۲. برسخان، ۳۹ ح.
برسخان، ۳۹.
برطاس، ۳۱-۵۲ ح.
برطایل، ۳۶.
برک، ۳۳.
برکه اردشیر، ۲۹.
برمایون، ۳۸-۵۷ ح.
برمایه، ۵۷ ح.
برمک، ۳۵.
برنگ، ۳۵.
برهان، (در اکثر حواشی صفحات)
برهما، ۱۶.
برهمکون، ۳۸.
بسا، ۲۴.
بست، ۴۷ ح.
بسناس، ۳۲.
بشتر، ۲۸-۶۲..
بشتق، ۳۳.
بشلنگ، ۳۵.
بشم، ۳۷.
بشوتن، ۳۸.
بغداد، ۶۱.
بغداد، ۲۸.
بلاساغون، ۴۱.
بلاش، ۳۲.
بلاش بن فیروز، ۲۷.
بلاشجرد، ۲۷.
بلخ، ۲۶.
ایلدگز، ۱۱.
ایلیک، ۱۴.
ایلیا، ۳-۱۰۴.
ایوانس، ۱۲.
بابک، ۳۴-۹۲.
بابل، ۳۶-۶۳-۱۵۶.
باتنگل، ۳۶.
باخرز، ۳۱.
باخور، ۲۹.
بادان فیروز، ۳۰.
باربد، ۱۴۶.
باربذ، ۲۷.
بارمان، ۴۰.
بالبوس، ۳۲.
بالغ، ۳۳.
بامیان، ۳۸ ح.
بامین، ۳۸.
بامیین، ۳۸.
باورد، ۲۶-۲۱۷.
بجه، ۴۳.
بخارا، ۷۳-۱۱۵.
بخجوان، ۴۱.
بخسلوس، ۳۱.
بخم، ۳۷.
بدخشان، ۳۲-۳۹.
براهام، ۳۷.
برتاس، ۳۱.
برتاس، ۵۲ ح.
برته، ۴۴.
بلوچ، ۲۶-۱۹۲.
بلیس، ۳۲ ح.
بلیناس، ۱۸-۳۲.
بلینوس، ۳۲ ح.
بم، ۳۷.
بند، ۲۷.
بندار، ۳۰.
بندامیر، ۲۹.
بوجهل، ۵۱-۱۹۱.
بوروره، ۴۲.
بوسحاق، ۳۳.
بوشکور بلخی، ۹۷ ح.
بوغنج، ۲۵.
به آفرین، ۴۰.
بهاء ولد، ۶۸ ح.
بهار، ۲۹.
بهر، ۲۹.
بهرام، ۳۷-۱۱۵-۱۲۲-
۱۸۲-۲۲۴-۲۴۱-
۲۴۷-۲۶۱-۲۶۳.
بهرام تل، ۳۶.
بهرام چوبین، ۴.
بهرام گور، ۳۶-۹۲-۱۲۱-
۱۶۵.
بهشت کنگ، ۳۶.
بهشت کنگ، ۱۹۷ ح-۲۱۷ ح.
بهمن، ۳۸-۸۱-۱۱۴-۱۴۷-
۲۰۳.
بیت المقدس، ۳-۱۶-۱۰۴-
۱۶۹-۲۱۴-۲۱۵.
بیدا، ۲۸.
بیذ، ۲۷.

بیژن، ۲۳-۸۱-۱۲۲.
بیورسب، ۱۳.

ت

پ

تفسیر شنفشی، ۲۹ ح.
التفهیم، ۷۴ ح.
تقی بن محمد بن سعیدالدین
محمد الواعظ الحسینی
الاولدی البلیانی، ۱.

تاتار، ۶۲.
تارج، ۲۹ ح.
تارخ، ۲۹-۶۱.
تایبا، ۸۲.
تبت، ۶۰-۶۱.
تبد، ۲۳۴.
تتار، ۶۲.
تتر، ۶۲.
تحفة الاحباب، ۲۰ ح-
۵۰ ح-۲۲۸ ح-۲۳۶ ح-
۲۵۶ ح.
تحفه، ۱۴۸.
تخوار، ۶۲.
ترترک، ۶۵.
ترجمه قرآن موزه پارس، ۲۹ ح.
ترجمه وقصه های قرآن، ۲۹ ح.
ترج، ۲۹ ح.
ترکستان، ۱۴-۵۲-۶۲-
۶۳-۶۵-۶۷-۸۰-
۹۰-۹۲-۹۷ ح-۱۰۴-
۱۳۸-۱۷۹-۱۹۱-
۲۱۷-۲۵۰-۲۶۲.
ترکمان، ۳۶.
تزاو، ۲۳ ح-۶۸.
تستر، ۹۷.
تشت، ۲۸ ح-۶۲.
تفت، ۶۰.
تفسیر سوراآبادی، ۲۵۹ ح.
تفسیر سورة يوسف، ۱۰۳ ح.

پازند، ۳-۴۹.
پاژند، ۱۲۵-۱۲۶.
پرانه، ۵۹.
پرتاش، ۵۲.
پرمایون، ۳۸.
پروان، ۵۶.
پرویز، ۶-۲۷-۱۱۵-
۱۲۷-۱۵۷-۱۶۶-
۱۶۸-۲۱۵-۲۱۸-۲۲۹.
پریدخت، ۴۸.
پژمایه، ۵۷.
پشت، ۴۷.
پشن، ۵۵.
پشتون، ۳۸ ح.
پشین، ۵۵.
پلنگر، ۵۱.
پنجور، ۱۸۶ ح.
پورعتقا، ۴۷.
پوشگان، ۵۵.
پیران و یسه، ۷۸-۱۰۵-
۱۷۹-۲۱۶.
پیرصنعا، ۴۷.
پیکند، ۴۹.
پیلسم، ۵۴.

ث

تهلان، ۱۶۳ ح.

ج

جابلساء، ۷۳.

جابلقاء، ۷۳.

جاوه، ۷۸.

جبرئیل، ۱۴۱.

جرجان، ۱۴۴.

جرجانیه، ۲۱۴ ح.

جرم، ۷۷.

جرون، ۷۷.

جریر، ۷۵.

جریره، ۷۸.

جعفر برمک، ۱۳۲.

جلاب، ۷۳.

جم، ۷۷.

جمشید، ۱۱ - ۷۷ - ۱۴۶ -

۱۶۳.

جند، ۷۴.

جندل، ۷۷.

جنکوان، ۷۷.

جویا، ۷۳.

جهانگیری، ۳ - ۴ - ۵ ح -

۷ ح - ۸ ح - ۹ ح - ۱۳ ح -

۱۴ ح - ۱۷ ح - ۲۰ ح -

۲۴ ح - ۲۶ ح - ۲۷ ح -

۳۲ ح - ۳۵ ح - ۴۰ ح -

۴۳ ح - ۴۳ ح - ۱۶۱ ح -

۲۲۸ ح.

جهن، ۷۷.

جیحون، ۲۴.

جیسنگ، ۷۶.

جیلان، ۱۵۵.

چ

چاچ، ۸۰.

چاه بوقیر، ۸۱.

چاه یوسف، ۸۲.

چغان، ۸۴.

چندان، ۸۵.

چنگر، ۸۱.

چنگش، ۸۲.

چنگیز، ۸۱ - ۲۴۰ ح.

چهرزاد، ۸۱.

چین، ۱۵ - ۴۸ - ۶۰ - ۸۰ -

۸۵ - ۹۳ - ۱۴۶ - ۱۶۸ -

۱۸۰ - ۱۸۷ - ۲۲۹ -

۲۳۳ - ۲۶۳.

ح

حبش، ۱۱.

حبشه، ۱۵۶.

حجاز، ۸۸.

حدود العالم، ۳۳ ح.

حقیقی صوفی، ۱۹۳ ح.

حمص، ۲۲۴.

حیره، ۱۲۵.

خ

خان بالیغ، ۳۳ ح.

خاوران، ۹۷.

ختا، ۹۷ ح.

ختل، ۹۶.

ختلان، ۹۶.

خرادمهر، ۹۲.

خراذ، ۹۰.

خراسان، ۷ - ۷۸ - ۸۰ -

۱۶۸ - ۱۷۹ - ۲۰۸.

خرخیز، ۹۲.

خرغون، ۹۶.

خرنجاش، ۹۳.

خروزان، ۹۷.

خره اردشیر، ۹۲.

خزر، ۹۱ - ۹۷.

خزران، ۹۷.

خسرو پرویز، ۲۷ - ۷۱ -

۱۷۰ - ۲۱۶.

خشین، ۹۷.

خطا، ۶۸ - ۹۷.

خکاو، ۹۸.

خلج، ۹۰.

خلّج، ۹۰.

خوار، ۹۱.

خوارزم، ۱۹ - ۱۸۸ - ۲۱۴ -

۲۴۷.

خودسوز، ۹۲.

خودیسوز، ۹۲.

خور، ۹۲.

خورخجیون، ۹۶.

خورنق، ۹۲.

خوز، ۹۲.

خوزان، ۹۷.

خوزستان، ۱۱ - ۹۲ -

۹۷ - ۱۵۸ - ۱۶۸ -

۱۹۳ ح - ۲۱۱.

خوشنواز، ۹۲.

- دنيا، ۱۰۳.
 دوالی، ۱۱۵.
 دوان، ۱۱۲.
 دارا، ۱۰۳-۱۸۰.
 داراب، ۱۲.
 دانشگاه تهران، ۱-۲۶۳.
 دانش، ۱۰۸.
 داود، ۴.
 دبیرسیاقی، ۱۵-۲۶۲.
 در بند، ۱۰۵.
 درخش، ۱۰۸.
 درستی، ۱۱۵.
 درغان، ۱۱۰.
 دریابار، ۱۰۷.
 دریانوش، ۱۰۸.
 دریای روم، ۱۲۴.
 دریای فرنج، ۱۸۵.
 درآهنگ افراسیاب، ۱۰۳.
 دژهرج، ۱۰۴.
 دژهوختنگ، ۱۰۴-۱۰۹.
 دژهوختنگ، ۱۰۹.
 دستان، ۱۱۱.
 دستان زند، ۱۰۵.
 دستان سام، ۴۷.
 دستورالاحوان، ۷۰-ح.
 دستورالافاضل، ۱۹۳-ح.
 دشت، ۱۰۴.
 دشمة، ۱۱۴.
 دغوی، ۱۱۵.
 دلہرا، ۱۰۳.
 دمخنیوس، ۱۰۸.
 دنبر، ۱۰۶.
 دنواش، ۱۰۸.
 رجوعام بن سلیمان، ۴.
 رخش، ۱۲۰.
 رستم، ۱۲۱.
 رستم، ۳-۲۷-۲۸-۳۹-۷۳-۱۱۱-۱۱۵-۱۲۰.
 ۱۲۱-۱۲۷-۱۲۹.
 ۱۳۵-۱۵۱-۱۵۵.
 ۱۷۰-۲۰۳.
 رستم، ۱۲۱.
 رشیدی، ۳-۲۷-۱۸۷-ح.
 ۱۹۱-۱۹۴-۲۴۰-ح.
 ۲۵۳-۲۶۴-ح.
 رمضان، ۱۲۲.
 زندافریس، ۱۲۰.
 رواقی، ۱۹-۲۳۷-ح.
 ۲۴۵-ح.
 رودبار، ۱۱۹.
 رودژم، ۱۲۱.
 رودکی، ۲۲۸-۲۶۴-ح.
 روس، ۱۱۹-۱۲۴-۲۲۴.
 روم، ۱۸۱-۲۰۵.
 روملوس، ۱۱۹.
 رومیہ، ۱۲۴.
 رویین، ۱۲۲.
 رویین دز، ۴۰-۱۱۹.
 رهو، ۱۲۲.
 ری، ۹۱-۱۱۹-ح.
 ریبد، ۱۱۸.
 ریشیدہ، ۱۲۴.
 ریونیز، ۱۱۹.

ذ

- ذوالقرنین، ۱۸-۱۴۱.
 ذی فنوس، ۱۱۶.
 ذی نفوس، ۱۱۶-ح.

ر

- راست روشن، ۱۲۲.
 رام، ۱۲۱-۲۵۰.
 رام اردشیر، ۱۱۸.
 رامتین، ۱۲۱-۱۲۲.
 رامر، ۱۱۸.
 رامز، ۱۱۸-ح.
 رامین، ۱۲۱-۲۵۰.
 رجوعام، ۱۲۱.
 رجبعام، ۱۲۱-ح.
 راست روشن، ۱۲۲.
 رام، ۱۲۱-۲۵۰.
 رام اردشیر، ۱۱۸.
 رامتین، ۱۲۱-۱۲۲.
 رامر، ۱۱۸.
 رامز، ۱۱۸-ح.
 رامین، ۱۲۱-۲۵۰.
 رجوعام، ۱۲۱.
 رجبعام، ۱۲۱-ح.

سروری، (در اغلب حواشی صفحات).

سروستان، ۱۴۷.

سروش، ۱۴۱.

سغد، ۱۳۸.

سقسین، ۱۴۸.

سقلاب، ۱۳۵-۲۴۱.

سقلیس، ۱۴۱.

سکزی، ۱۵۱.

سکندر، ۵۱-۱۱۵-۱۳۱-

۱۴۰-۱۶۸-۱۶۹-۱۸۰-

۱۸۱-۲۳۵-۲۳۷-۲۵۰.

سکوبا، ۱۳۵.

سگسار، ۱۴۰.

سلجق، ۱۴۲.

سلجوق، ۱۴۲.

سلیسون، ۱۴۸.

سلیمان، ۴-۷۷-۱۲۱-

۱۶۸-۱۸۷.

سمرقند، ۳-۸-۱۱۰-۱۱۱-

۱۳۸-۱۶۹-۱۸۰-۱۸۵-

۲۰۵-۲۲۸.

سمرکند، ۱۳۸.

سمندور، ۱۴۰.

سمنگان، ۱۴۰ح-۱۴۷-۱۶۲ح.

سمیرم، ۱۷ح-۱۴۵.

سنایی، ۱۳ح.

سنجار، ۱۳۹.

سنجر، ۱۳۹-۲۳۷.

سنجه، ۱۴۹.

سند، ۱۲۱-۱۳۷-۱۸۶.

سندباد، ۱۳۸.

سوخر، ۱۳۵ح.

زیفنون، ۱۲۹.

ژ

ز

زابل، ۱۲۹.

زادشم، ۱۲۹.

زال، ۱۲۹-۱۰۵-۱۴۵.

زال مداین، ۱۲۹.

زام، ۱۲۹.

زبا، ۱۲۵.

زبر، ۱۲۷.

زراتست، ۱۲۵.

زرجه، ۱۳۱.

زرادشت، ۱۲۵.

زرتست، ۱۲۵.

زردشت، ۴۹ح-۱۲۵.

زردهشت، ۱۲۵.

زروان، ۱۳۰.

زریوند، ۱۲۶.

زغر، ۱۲۶.

زفانگویا، ۱۰۳ح.

زکریا، ۱۵۶.

زند، ۳-۵-۴۹-۱۲۶-

۲۴۸.

زنده رزم، ۱۲۹.

زنگ، ۱۶۹.

زنگانه، ۱۳۲.

زنگله، ۱۳۲.

زنگوله، ۱۳۲.

زنگه، ۱۳۲.

زو، ۱۳۰.

زوباغ، ۱۲۸.

زوزن، ۱۳۰.

س

ساروغ بن اربعین فالع بن عابد،

۲۹.

ساری، ۱۵۱.

ساریان، ۱۴۷.

ساسان، ۱۴۷.

سالیان، ۱۴۷.

سام، ۱۹۴-۲۰۳-۲۴۳.

سامان، ۱۴۶.

سام نریمان، ۴۸.

السامی، ۳۴ح.

ساوه، ۱۴۹.

سپاهان، ۵.

سپنجا، ۱۳۵.

سپیجا، ۱۳۵ح.

سپید، ۱۳۸.

ستا، ۱۳۵.

سرخس، ۱۷.

سرمق، ۱۵۰.

سرمه، ۱۵۰.

سرمه، ۲۱ح-۷۱ح.

سرمه سلیمانی، ۲-۱۰۱ح-

۱۷۱ح.

سرو، ۱۴۸.

- سوداوه، ۱۶۵.
 سوریوس، ۱۴۱.
 سوزنی، ۲۲ ح- ۱۷۴ ح.
 سوفرا، ۱۳۵.
 سومنات، ۱۳۶.
 سونخ، ۱۳۷.
 سیام، ۱۴۵-۲۲۷-۲۳۲.
 سیاوخش، ۱۱۵.
 سیاوش، ۷۸-۹۳-۱۳۸-
 ۱۴۶-۱۹۹.
 سیاوش آباد، ۱۳۸.
 سیاوش کرد، ۱۳۸.
 سیاوش گرد، ۷ ح.
 سیاه سنگ، ۱۴۴.
 سیحون، ۴۱.
 سیف ذوالینز، ۱۱.
 سیلان، ۱۴۷.
 سیماس، ۳۲ ح.
 سیماک، ۱۴۴.
 سین، ۱۴۶.
 سینا، ۱۳۵.

ش

- شابران، ۱۶۲.
 شاپور، ۱۵۶.
 شاپور اردشیر، ۲۳۶.
 شار، ۱۵۶.
 شاش، ۱۵۸.
 شاکمونی، ۱۶-۱۶۱-۱۶۶-
 ۱۹۸-۲۲۲-۲۲۷.
 شالخ، ۱۵۴.
 شام، ۱۲۶-۲۲۴.
 شامار، ۱۵۶.
 شامس، ۱۵۷.
 شاوران، ۱۳۲-۱۶۲.
 شاوغر، ۱۵۵.
 شاهرود، ۱۵۵.
 شاهنامه، ۶۲ ح- ۲۱۹ ح.
 شاهه، ۱۶۵.
 شبدیز، ۱۴۶.
 شدودون، ۱۶۱.
 شرح سامی فی الاسامی، ۵۷ ح.
 شرفنامه، ۷ ح- ۲۳۵ ح.
 شرفنامه منیری، ۴۲ ح.
 شروان، ۲۳۳.
 شغاذ، ۱۵۵.
 شلف، ۱۵۸.
 شککال، ۱۶۰.
 شکن، ۱۶۲.
 شلیخا، ۱۵۳.
 شنگان، ۱۶۲.
 شوش، ۱۵۸.
 شهرزور، ۱۵۶.
 شهلان، ۱۶۳.
 شیت، ۱۸۷.
 شیخ صنعان، ۴۷.
 شیده، ۱۶۵.
 شیدر، ۱۵۶.
 شیراز، ۶۵-۱۴۷.
 شیروی، ۱۶۶.
 شیرویه، ۱۶۶.
 شیرین، ۱۸-۱۴۶.
 شیم، ۱۶۱.

ص

- صباح الفرس، ۵ ح- ۲۰ ح-
 ۹۰ ح- ۱۵۶ ح- ۲۳۷ ح.
 صفاهان، ۹۷ ح- ۱۴۶-۱۹۲-
 ۲۲۴-۲۶۰.

ض

- ضحاک، ۴-۱۱-۱۳-۱۵-
 ۱۶۹-۱۹۷ ح- ۲۰۳-
 ۲۰۶-۲۲۹.

ط

- طاق کسری، ۱۰.
 طالقان، ۴.
 طبر، ۱۶۸.
 طبرستان، ۱۷-۱۶۸.
 طبریه، ۸۲.
 طراز، ۱۶۸.
 طرسیقوس، ۱۶۹.
 طرطانیوش، ۱۶۹.
 طلحند، ۱۶۸.
 طمغاج خان، ۱۶۹.
 طنجه، ۱۶۹.
 طور، ۱۳۵.
 طورزیتا، ۱۶۹.
 طورسینا، ۱۶۸.
 طورگ، ۱۶۹.
 طوس، ۵۵-۱۱۵-۱۷۰.
 طوطیانوش، ۱۶۹.

- طهماسب، ۱۳۰.
 طهمورث، ۱۰۵.
 طیسفون، ۱۶۹.
- ع
- عابر، ۱۵۴.
 عتاب، ۱۷۰.
 عجم، ۱۴.
 عذراء، ۱۱-۱۲-۲۰-۳۱-۱۰۸-۱۲۹-۱۶۹-۱۸۱-۱۸۴-۱۹۸-۲۵۱.
 عراق، ۱۴۵-۱۵۰.
 عزرائیل، ۷۵.
 عضدالدوله، ۲۹.
 علی بن ابی طالب، ۳.
 علی قرط، ۱۸۲ ح.
 علی مرتضی (ع)، ۱.
 عمار، ۱۷۰.
 عماره مروزی، ۷ ح.
 عنصری، ۳۷ ح.
 عیسی، ۱۲-۱۶۹-۲۳۶-۲۶۲.
 عیص، ۱۷۰.
- غ
- غاتف، ۱۷۳.
 غانه، ۱۷۶.
 غراچه، ۱۷۵.
 غرچستان، ۱۵۶.
 غرچه، ۱۴۷-۱۷۵.
- غزنو، ۴-۱۷۶.
 غزنی، ۱۷۶.
 غزنین، ۵۶-۱۷۶-۲۲۴.
 غور، ۱۵۶-۱۷۳.
 غیاث اللغات، ۷۷ ح-۱۰۸ ح.
- ف
- فاراب، ۲۴.
 فارس، ۹-۱۷-۱۸-۲۲-۲۴-۲۹-۳۴-۴۳-۱۴۵-۱۵۰.
 فاریاب، ۲۴-۱۷۷.
 فامر، ۱۸۰.
 فخرقواس، ۱۳۶ ح.
 فرابرز، ۱۸۰.
 فراور، ۱۷۹.
 فراهان، ۲۶۰ ح.
 فرب، ۱۷۷.
 فرخار، ۱۷۹-۱۸۰.
 فرخی، ۶۶ ح.
 فردوسی، ۷ ح-۲۵۶ ح.
 فرشیدورد، ۱۷۹ ح.
 فرشید، ۱۷۹.
 فرغانه، ۱۸۵.
 فروریوس، ۱۸۱.
 فروریوس، ۱۸۱.
 فرقه آذرکیوان، ۳ ح.
 فرجه، ۱۸۵.
 فرنگ، ۱۲-۱۶-۱۱۹-۱۲۰.
 فرود، ۷۸-۱۱۹.
 فروذ، ۱۷۹.
 فروهل، ۱۳۲.
- فرهاد، ۲۰۴.
 فرهنگ ابراهیمی، ۲۵۶ ح.
 فرهنگ اسدی، ۷ ح.
 فرهنگ دساتیر، ۳ ح.
 فرهنگ شاهنامه شفق، ۸۱ ح.
 فرهنگ فخرقواس، ۱۳۶ ح.
 فرهنگ فرنگ، ۵۵ ح.
 فرهنگ معین، ۵۵ ح.
 فرهنگ وفایی، ۴۲ ح-۱۸۰ ح.
 فریدون، ۳۸-۵۷-۶۱-۷۰-۷۷-۱۴۸-۱۹۷-۲۱۷-۲۱۸-۲۳۴-۲۵۸.
 فسا، ۲۴.
 فشم، ۳۷ ح.
 فغنشور، ۱۸۰.
 فلاطوس، ۱۸۱.
 فلغراط، ۱۱۶.
 فلغراط، ۱۱۶ ح-۱۴۸.
 فناروز، ۱۸۰.
 فنصور، ۱۸۶ ح.
 فور، ۱۸۰.
 فورک، ۱۸۲.
 فوشنج، ۲۵.
 فهرست ولف، ۸۱ ح.
 فیثاغورس، ۲۵۷.
 فیداقه، ۱۸۵.
 فیروز، ۳۰.
 فیصور، ۱۸۶ ح.
 فیلفوس، ۱۸۱ ح.
 فیلفوس، ۱۸۱.
 فیلیپس، ۱۸۱ ح.
 فیمون، ۱۸۴.

ق

- قواس، ح ۵ - ۲۰ ح. ۱۹۸. کرسطوس،
 قهستان، ح ۱۷ - ۲۲۲ - ۲۳۳. کرکان، ۲۰۴.
 قهندز، ۱۸۷ - ۱۹۷. کرگسار، ۱۹۶.
 قیدافه، ۱۸۵. کرمان، ح ۷۲ - ۱۹۲ - ۲۳۳.
 قیروان، ۲۹. کرمائیل، ۲۰۳.
 قیصر، ۱۹. کروتیس، ح ۱۹۸.
 قیصور، ۱۸۶. کروخ، ۱۹۳.
 قبا، ۱۸۶. کرونیس، ۱۹۸.
 قباد، ۹ - ۱۹ - ۲۳۱. کسری، ۱۰ - ۱۱ - ۱۱۵.
 قیچاق، ۲۴۱. کسون، ۲۰۴.
 قبنان بن ارفخشذ بن سام بن نوح، کاش، ۱۹۸.
 ۱۵۴. کات، ۱۹۰.
 قدرف، ۱۸۸. کازرون، ۲۲ - ۱۱۲.
 قرآن، ۲۴۶. کاسه روذ، ۱۹۴.
 قراسو، ۱۸۸. کاشغر، ۱۴۵.
 قره سو، ۱۸۸. کاشمر، ۱۹۶.
 قره قروم، ح ۳۳. کافور، ۲۸.
 قزدار، ۱۸۶. کاکله، ۲۱۲.
 قسطا، ۱۸۶ - ۲۲۱. کالنجر، ۱۹۶.
 قسطنطین، ۱۸۸. کاموس، ۱۴۹ - ۱۳۵.
 قسطنطنیه، ۱۲۴ - ۱۸۸ ح. کاوس، ۱۴۶ - ۱۶۵.
 قصص قرآن مجید، ۱۰۳ ح - کاول، ۲۰۳.
 ۲۵۹ ح. کاووس، ۱۱۵.
 قطران، ۱۸۷ - ۱۸۷ ح. کاوه، ۲۰۷.
 قطریف، ۱۸۸. کبوده، ۲۱۲.
 قفطس، ۱۸۷. کبود، ۱۹۴.
 قفطن، ۱۸۷. کتابخانه ملک، ح ۲۶۳.
 قم، ۲۲۷. کنایون، ۲۰۵.
 قندز، ۱۸۷. کج، ح ۱۹۳.
 قندهار، ۳۲. کخ، ۱۹۳.
 قنطس، ۱۸۷. کراخان، ۲۰۵.
 قنوج، ۱۸۰. کرت، ح ۱۹۸.

- کهنک، ۲۰۴.
کهن دز، ۱۹۷.
کهن دز، ۱۸۷ ح.
کهر، ۱۹۶.
کیخسرو، ۱۷۹-۱۷۰-۶۲.
کیش، ۱۹۹.
کیفر، ۱۹۵.
کیقباد، ۱۳۵-۵۵.
کیکاووس، ۲۰۴-۱۷۰.
کیکاووس، ۱۱۹.
کیلاس، ۱۹۸.
کیلواس، ۱۹۸.
کیماک، ۲۰۲.
کی نشین، ۲۰۴.
کیوس، ۱۹۸.
- گجرات، ۷۶-۲۴۶.
گر، ۲۱۶.
گرگانج، ۲۱۴.
گرگوز، ۲۱۶.
گشتاسب، ۲۰۵-۱۲۵.
گلشاه، ۲۵۴.
گلشهر، ۲۱۶.
گلوند، ۲۱۵.
گنجه، ۱۹.
گنگ، ۱۹۷ ح-۲۱۷.
گنگ بهشت، ۱۹۷ ح-۲۱۴.
ح ۲۱۷.
گنگ دزهرج، ۲۱۵.
گنگ دزهوخت، ۲۱۴.
- گنگ دز، ۱۹۷ ح-۲۱۷.
گنگدژهرج، ۱۰۴.
گنگدژهوخت، ۱۰۴ ح-۲۱۵ ح.
گواشیر، ۲۱۶.
گودرز، ۱۷۰-۱۰۵-۵۵.
ح ۱۹۴-۲۱۶.
گوشیار، ۱۹۶ ح.
گیرنگ، ۲۱۷.
گیلان، ۱۹۶-۱۱۴-۹۱.
گیو، ۲۱۶ ح-۱۱۵-۶۸.
- لار، ۱۲۴.
لاشکن، ۲۲۴.
لامخ، ۲۲۲.
لبنان، ۲۲۴.
لر، ۲۲۲.
لرستان، ۲۲۲.
لغت فرس، ۲۰ ح-۳۷ ح-
۶۴ ح-۶۶ ح-۹۰ ح-
۱۲۹ ح-۱۳۵ ح-۱۷۸ ح-
۱۸۰ ح-۱۸۱ ح-۱۸۲ ح-
۱۹۳ ح-۲۲۹ ح-۲۳۰ ح-
۲۳۷ ح-۲۴۰ ح-۲۴۵ ح-
۲۵۲ ح-۲۵۳ ح-۲۶۲ ح-
ح ۲۶۴.
لغت نامه، ۷ ح-۱۱ ح-۱۷ ح-
۲۲ ح-۳۸ ح-۵۳ ح-
ح ۵۹.
لغت نامه اسدی، ۴۹ ح.
لگام، ۲۲۴.
- لمغان، ۲۲۴.
لمک، ۲۲۲.
لنجان، ۲۲۴.
لنیک، ۲۲۴.
لورا، ۲۲۲ ح.
لوشا، ۱۲۱.
لوط، ۱۲۶.
لوقا، ۱۸۶-۱۸۸ ح-۲۲۱.
لوهاور، ۸۴-۱۳۵-۲۲۳.
لوهر، ۲۲۳.
لوهور، ۲۲۳.
لویزا، ۲۲۱.
لویزه، ۲۲۱ ح.
لهاور، ۲۲۳.
لهراسب، ۵۵.
- ماخان، ۲۳۳.
ماریعقوب، ۲۲۷.
مازندر، ۲۲۹.
مازندران، ۲۲۹.
مازنین، ۲۳۴.
مازیننه، ۲۳۴.
ماکان، ۲۳۳.
مانی، ۱۵-۲۹-۲۳۶.
ماوراءالتهر، ۵-۹-۱۲-
۱۴-۹۷-۱۱۹-۱۳۸-
۱۵۵-۱۵۸-۱۹۰-
۱۹۸-۲۴۹-۲۵۰.
ماهاما، ۲۲۷.
ماهامایا، ۲۲۷ ح.
- م
- ل
- گ

- نوشآذر، ۲۳۹. وش، ۲۵۰-۲۵۴. ۲۱۷-۲۲۳-۲۲۹-
نوشابه، ۱۸۵. وش، ۲۵۲. ۲۳۴-۲۳۶.
نوشاذ، ۲۳۹. وهرز، ۱۱ ح. هندوبار، ۲۵۶.
نوشاره، ۲۳۹. ویس، ۲۵۰. هندوستان، ۱۶۰-۱۶۵-۱۹۶-
نوشیروان، ۲۰-۱۲۴-۱۲۹. ویسه، ۲۵۰. ۲۵۶.
نوغ، ۲۴۱. ۵
نوغاغ، ۲۴۱. هابیل، ۲۲۱. ۲۵۷ هوز،
نوند، ۲۳۸. هاران، ۲۵۹. هوشنگ، ۵۰.
نوی، ۲۴۶. هارن بن آذر، ۲۵۹ ح. هوم، ۲۵۸.
نویان، ۲۴۴. هارو، ۱۱. هیاطله، ۹۲.
نوبین، ۲۴۴. هاماوران، ۱۶۵-۲۵۹. هیتال، ۹۲ ح.
نهاوند، ۲۳۸. هرات، ۲۰-۲۵-۳۸-۲۲۸- هیتالیه، ۹۲ ح.
نهرواله، ۲۴۶. ۲۴۳ نیرم، هیرمند، ۲۵۶.
نیشابور، ۸-۴۷-۵۵. ۲۵۹ ح. هیزه، ۲۶۰.
نیمروز، ۱۲۹-۲۴۰-۲۵۶. هرقل، ۲۵۸.
و هرمس، ۲۵۷.
واژه‌های ناشناخته در شاهنامه، هرمس بابلی، ۲۵۷.
ح-۲۱۹ ح. هرموز، ۷۷.
والنس، ۲۵۰ ح. هری، ۴-۲۵۹ ح.
والیس، ۲۵۰. هریو، ۲۵۹.
وامق، ۱۶-۶۷-۱۰۸- هزارده، ۲۶۰.
۱۹۸-۲۳۰-۲۵۱. هزاروه، ۲۶۰ ح.
وخش، ۲۵۰. همای، ۸۱-۱۴۷-۲۶۱.
ورارود، ۲۴۹-۲۵۰ ح. همدان، ۸.
ورزروود، ۲۵۰ ح. هند، ۴-۶-۱۶-۲۵-۲۹-
ورزروذ، ۲۴۹. ۳۵-۳۶-۳۸-۳۹-
ورسان، ۲۵۰. ۷۶-۷۷-۱۰۳-۱۰۶-
ورقه، ۲۵۴. ۱۱۷-۱۲۴-۱۲۹-
وستا، ۲۴۸. ۱۴۰-۱۶۰-۱۶۳-
۱۶۵-۱۶۶-۱۶۸-
۱۸۲-۲۰۷-۲۱۳-

ی

- یزد، ۶۰.
یعقوب، ۱۷۰.
یغما، ۲۶۲.
یغماناز، ۲۶۳.
یلدا، ۲۶۲.
یمک، ۲۶۳.
یمن، ۵ ح-۷۷-۱۴۸-۱۷۶.
یوسف، ۱۰۳.
یونان، ۱۱-۱۵۷-۱۸۶-
ح-۱۹۸

یادداشتها

- آبخوست — دیوان عنصری ص ۳۲۹، ۳۴۱
- آخال — دیوان فرخی ص ۲۱۸، دیوان سنایی ص ۱۴۶
- آخشیج — مثنویهای سنایی ص ۱۷۷، ۱۸۷، دیوان لامعی ص ۱۳۶
- آرغده — دیوان منوچهری ص ۲۳۰
- آرتنگ — دیوان عنصری ص ۳۱۵، هدایة المتعلمین ص ۱۰۰، دیوان سنایی ص ۲۳۶، دیوان سوزنی ص ۱۲۸
- آزینہ — فهرست السامی ص ۷، البلغة ص ۱۳۳
- آسه — المرقاة ص ۱۴۱
- آکفت — تفسیر نسفی ۳۱/۱۲، کلیله و دمنه ص ۲۹۸، تاریخ بیهقی ص ۲۲۲
- آکنج — هدایة المتعلمین ص ۶۷۰
- آگوش — قصص قرآن مجید ص ۷۹، ۳۳۷، تفسیری بر عشری از قرآن ص ۲۰۷، لمعة السراج ص ۵، ۲۲۸
- آیزنده — فهرست السامی ص ۱۲، ۱۳۸
- آمرغ — مثنویهای سنایی ص ۱۱، ۱۴
- آهنجه — قانون ادب ص ۵۶۶، البلغة ص ۱۱۶، المرقاة ص ۴۳، فهرست السامی ص ۱۴
- آهونبر — فهرست السامی ص ۱۵، فهرست الابانه ص ۳۰
- اخکوزنه — (اخکوزنه) فهرست السامی ص ۱۸، فهرست الابانه ص ۳۰
- اخگل — فهرست السامی ص ۱۶۳
- اردهاله — البلغة ص ۱۴۲، دستور الاخوان ص ۳۳۳
- ارزه گر — دستور الاخوان ص ۵۲۲
- ارمان — دیوان منوچهری ص ۱۱۷، ترجمه قرآن موزة پارس ص ۱۸۰، ۳۶۵
- ازدست فرا — (از دست فرا) فهرست السامی ص ۴۱۲، فهرست الابانه ص ۳۰
- ازدف — البلغة ص ۳۱۵
- اژگهن — دیوان منوچهری ص ۷۶
- استخوان رند — قانون ادب ص ۱۲۳۳، ۱۴۶۱
- آسته — تفسیر مفردات قرآن ص ۴۲، المصادرج ۲ ص ۱۱۸، البلغة ص ۳۱۱، تفسیر شنقشی ص ۱۱۴، ۱۳۰، ۱۵۳، ترجمان القرآن ص ۹۱، ۹۲، فهرست السامی ص ۷۰، ۱۴۱، ۱۴۲، تفسیر گازرج ۱۰
- ۴۷۰ ص
- اسفروذ — البلغة ص ۲۵۴، المرقاة ص ۱۱۴، تفسیر ابوالفتح رازی ج ۴ ص ۱۵۲

- اسکنه — دستورالاحوان ص ۶۱۴، المرقاة ص ۳۰
- اغره — فهرست السامی ص ۳۳
- افدر — تفسیری بر عشری از قرآن ص ۳۹۳
- افروشه — المرقاة ص ۷۱، تاریخ بیهقی ص ۳۲۷، قانون ادب ص ۸۸۱، ۸۶۴، ۱۲۷۲، ۱۲۸۶، ۱۶۸۸، ۱۲۸۹، تفسیر گازر ج ۹ ص ۹۵
- افکانه — تفسیری بر عشری از قرآن ص ۴۵، ۲۳۳
- الوا — فهرست السامی ص ۳۴
- انباغ — تفسیری بر عشری از قرآن ص ۳۴۴، دستورالاحوان ص ۱۸، ۴۸، ۱۸۶، ۵۸۸
- انبیس — فهرست السامی ص ۳۵
- انجختن — المصادر ج ۲ ص ۵۲۳، ۵۲۸
- انجیدن — قصص قرآن مجید ص ۳۸۷، المصادر ج ۱ ص ۱۳۹، ۱۴۰، ۲۴۱
- انجیردن — دیوان منوچهری ص ۳۹ ح
- انجیره — کلیات شمس ج ۷ بیت ۳۵۰۹۹
- اندخسواره — تفسیر نسفی ۱۱۸/۹، ۲۲/۷۲، ۱۱/۷۵، ۲/۱۱۲، دستورالاحوان ص ۶۰۷، ۶۲۰، ۳۹۴، ۶۰۶
- انگله — ترجمه رساله قشیریه ص ۱۳۵، قانون ادب ص ۹، ۱۴۵، ۱۹۹، ۲۵۲، ۱۷۴۷، دستورالاحوان ص ۴۳۲، فهرست الابانه ص ۳۰۰، فهرست السامی ص ۳۸، المرقاة ص ۸۵، معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۱۰۵، تفسیر گازر ج ۱ ص ۳۳۷
- انوشه — شاهنامه (۳ - ۲۰۵ - ۳۱۲۶) - (۵ - ۵۴ - ۷۸۲)، دیوان منوچهری ص ۶۶
- اوره — البلغه ص ۱۵۷، دستورالاحوان ص ۸۳، ۴۱۹، فهرست السامی ص ۳۸، قانون ادب ص ۶۲۸
- اوسو — المصادر ج ۱ ص ۹۸، ج ۲ ص ۱۲۳، ۱۵۰، ۵۰۲
- ایژک — فهرست السامی ص ۳۹
- ایلیا — (بیت المقدس) تاریخ بلعمی ص ۴۹۰، لسان التنزیل ص ۱۲۰، یواقیت العلوم ص ۸۸
- ایمد — البلغه ص ۱۱۴، فهرست السامی ص ۳۹، فهرست الابانه ص ۳۰
- اینند — دیوان منوچهری ص ۶۱
- بابزن — دیوان منوچهری ص ۲، ۶۳، ۶۸، ۷۶، ۱۷۸، دیوان سنایی ص ۵۱۸
- باتنگان — دستورالاحوان ص ۹۳، ۶۸۱، مثنویهای سنایی ص ۱۵۶
- باخسه — دستورالاحوان ص ۳۱۱
- باخه — دستورالاحوان ص ۴۰۵، مقامات ژنده پیل ص ۱۱۱
- بادخن — دیوان لامعی ص ۱۲۶، دیوان فرخی ص ۳۱۶، ۳۰۹
- بادرو — هدایه المتعلمین ص ۲۹۲، ۳۲۰، ۳۴۳، آداب الحرب ص ۲۲۹
- بادرونه — المرقاة ص ۸۳، المصادر ج ۲ ص ۵۳۶، دستورالاحوان ص ۵، ۱۰۰، ۱۲۵
- بادریسه — قانون ادب ص ۱۲۶۲، ۱۲۷۹، ۱۲۸۷، ۱۲۹۲، المصادر ج ۲ ص ۱۹۸، دیوان خاقانی ص ۶۵، تفسیر گازر ج ۵ ص ۱۹۴

- بادزم - دیوان عنصری ص ۳۱۶
- بادغر - پلی میان شعر عروضی و شعر هجایی ص ۱۲۱
- بادفر - البلغه ص ۱۲۱، دیوان خاقانی ص ۹
- بادفره - فهرست السامی ص ۶۲، فهرست الابانه ص ۳۱
- بادکش - دستورالاحوان ص ۲۶۲
- باردان - ترجمان القرآن ص ۱۷، ۹۴، تفسیر مفردات قرآن ص ۶۵، لسان التنزیل ص ۱۵۷، دستورالاحوان ص ۴۱۷
- بارنامه - قانون ادب ص ۲۴۸، لسان التنزیل ص ۸۸، تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۳۹، ۱۴۷، مثنویهای سنایی ص ۸، دیوان سنایی ص ۱۵۳، مقامات ژنده پیل ص ۹۴، قابوسنامه ص ۳۸، ۱۷۳، ۲۰۸، ترک الاطناب ص ۴۵، ۱۵۶
- بازیچ - دستورالاحوان ص ۲۵، ۲۷۶، (بازیچ) فهرست السامی ص ۴۵، فهرست الابانه ص ۳۱
- باشگونه - قانون ادب ص ۲۴۳، ۱۸۴۰، ورقه و گلشاه ص ۱۲، ۵۵، المصادر ج ۲ ص ۴۳۸، دیوان لامعی ص ۱۵۰، هدایة المتعلمین ص ۴۱۴، ۶۱۳، ۷۶۳، لسان التنزیل ص ۹۶، مثنویهای سنایی ص ۱۹۴، ۲۷۰، تفسیر گازرج ۸ ص ۹۸
- باغره - هدایة المتعلمین ص ۶۵۷، ۶۰۷ ح
- بافدم - دیوان منوچهری ص ۹۲
- بالان - دیوان عنصری ص ۲۴۹، البلغه ص ۳۲۲
- بالکانه - دیوان سنایی ص ۷۸۱
- بالو - فهرست الابانه ص ۳۱
- باهو - قصص قرآن مجید ص ۲۴۵، مقدمه الادب ص ۴۷۲، ۴۷۳، تاریخ بلعی ص ۱۲۶، شاهنامه (۶ - ۳۳۶ - ۲۴۷)، دیوان فرخی ص ۴۵۲
- بتغوز - دیوان سوزنی ص ۳۵۱
- بجشگ - دستورالاحوان ص ۳، ۱۱۹، ۴۰۵، قانون ادب ص ۱۷۹۲
- بخته - پلی میان شعر عروضی و شعر هجایی ص ۳۹، ورقه و گلشاه ص ۵۲، قصص قرآن مجید ص ۴۴، البلغه ص ۲۲۵
- برجاس - دیوان منوچهری ص ۲۰۲، دیوان سراج الدین خراسانی ص ۱۹۲
- برد - المصادر ج ۲ ص ۳۲۶
- برص - المصادر ج ۱ ص ۵۹، ۱۰۴، ۱۶۱
- برغست - فهرست السامی ص ۵۲، دیوان سوزنی ص ۴۲
- برغول - قانون ادب ص ۸۲۸، مقدمه الادب ص ۳۹۶
- برگست - قانون ادب ص ۲۵
- برمه - جامع الحکمتین ص ۲۱۹
- بز داغ - دستورالاحوان ص ۵۶۸، (بز داغ) دستورالاحوان ص ۵۷۹
- بزغ - تفسیر گازرج ۷ ص ۱۱۱، فردوس المرشدیه ص ۸۹

- بزغسمه — فهرست السامی ص ۵۶، فهرست الابانه ص ۳۱، المصادر ج ۲ ص ۶۳۴
- بزماورد — قانون ادب ص ۵۷۳، ۱۲۹۳، المرقاة ص ۷۱
- بزول — قصص قرآن مجید ص ۶۱، ۴۴۵، تفسیر مفردات قرآن ص ۳۴
- بزهان — المصادر ج ۱ ص ۱۴۱، ۳۶۹
- بسارده — فهرست الابانه ص ۳۱
- بسترآهنگ — قانون ادب ص ۱۴۶۷، فهرست السامی ص ۱۵۷، فهرست الابانه ص ۳۱، البلغه ص ۱۶۲
- بشترغ — البلغه ص ۳۰۶، فهرست السامی ص ۵۸، فهرست الابانه ص ۳۲
- بشترم — فهرست الابانه ص ۳۲، المصادر ج ۱ ص ۳۶۳
- بشگ — فهرست السامی ص ۴۰۰، فهرست الابانه ص ۳۲، دستورالاحوان ص ۱۲۹، قانون ادب ص ۵۲۰، المصادر ج ۱ ص ۳۱۸، ج ۲ ص ۱۶۲
- بشلیدن — هداية المتعلمين ص ۶۵، دیوان فرخی ص ۳۹۹
- بشنج — فهرست السامی ص ۵۸، ۲۱۸، فهرست الابانه ص ۳۲
- بشولیدن — ترجمه قرآن موزة پارس ص ۲۵۹، پلی میان شعر عروضی و شعر هجایی ص ۱۳
- بفتری — فهرست الابانه ص ۳۲
- بفج — فهرست السامی ص ۲۷۶، فهرست الابانه ص ۳۲، البلغه ص ۲۴
- بفخم — دیوان عنصری ص ۳۱۵، ۳۴۴ ح
- بلايه — تاریخ بلعی ص ۸۳۹
- بلادہ — تفسیری بر عشری از قرآن ص ۳۰۶
- بلارک — تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۱۷۹، تنسوخ نامه ص ۱۴۶، ۲۲۰، دیوان عنصری ص ۲۴۸
- بالک — بوستان سعدی بیت ۲۵۵۲
- بلخم — فهرست الابانه ص ۳۲
- بلسک — دیوان فرخی ص ۴۵۴، قانون ادب ص ۳۳، ۴۵۷، ۵۰۴، ۵۱۶، ترک الاطناب ص ۷۵۰
- بلمه — کلیات شمس ج ۱ بیت ۱۵۳۵
- بناور — فهرست السامی ص ۶۰، المصادر ج ۱ ص ۱۸
- بنجشگ — المصادر ج ۲ ص ۶۵۵، ملخص اللغات ص ۱۱۳، قانون ادب ص ۱۱۹۰، ۱۷۸۵
- بندار — دیوان سنایی ص ۲۰۳
- بندک — ملخص اللغات ص ۱۰
- بنلاذ — کلیله و دمنه ص ۳۳، ۱۶۵، ۳۱۴، ۳۴۹، ۳۹۶
- بوو — فهرست السامی ص ۶۲، تفسیر مفردات قرآن ص ۱۰۳
- بوخله — فهرست السامی ص ۶۲، فهرست الابانه ص ۳۲
- بوزه — ترجمه قرآن موزة پارس ۳۸۳
- بومہین — شاهنامه (۱) — ۲۲۰ — (۱۲۷۰)
- بویه — شاهنامه (۱) — ۲۲۴ — (۱۳۱۹)، (۴) — ۳۱۳ — (۱۷۹)، تاریخ بیهقی ص ۳۸۶، دیوان سنایی ص ۲۷۹، دیوان فرخی ص ۲۷۹

- بیلک — کلیله و دمنه ص ۲۰۹، دیوان خاقانی ص ۳۴
- بیله — دیوان فرّخی ص ۳۵۰
- بیو — فهرست السامی ص ۶۸، فهرست الابانه ص ۳۲، البلغه ص ۲۵۰
- بیور — شاهنامه (۱ - ۴۴ - ۸۵)
- بیوس — دیوان سنایی ص ۱۵۲، المصادر ج ۲ ص ۲۶۸
- باداشت — المصادر ج ۲ ص ۸۳
- باره — (رشوه) لسان التنزیل ص ۱۸۸
- باغنده — کلیات شمس ج ۶ بیت ۳۰۵۹۸
- بالاده — (اسب) دیوان عنصری ص ۳۲۲
- بالهنگ — آداب الحرب ص ۱۹۶، دیوان منوچهری ص ۵۱، شاهنامه (۱ - ۵۳ - ۴۷)، (۵ - ۱۹۶ - ۱۹۱۰)، دیوان فرّخی ص ۳۳۵، بوستان سعدی بیت ۲۷۲۰، دستور الاخوان ص ۶۰۳
- بایدام — فهرست السامی ص ۷۳، ۱۵۹، البلغه ص ۱۱۹، مقدمة الادب ص ۵۰۵، دیوان فرّخی ص ۲۲۴، قانون ادب ص ۲۷، ۱۳۷۵، ۱۴۰۵، ۱۴۲۲، کلیله و دمنه ص ۱۸۵، ۲۷۶، ملخص اللغات ص ۲۰
- بایژه — البلغه ص ۱۵۸، فهرست السامی ص ۷۳
- بای ماچان — دیوان خاقانی ص ۲۱۰
- بایندان — ترجمه قرآن موزه پارس ص ۱۲۰، ۱۵۸، ۱۶۵، ۲۲۲، ۲۲۵، تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۵۵، مقدمة الادب ص ۱۰۸، تفسیر مفردات قرآن ص ۱۴، ۴۲، ۶۵، قانون ادب ص ۱۳۱۷، تفسیر گازر ج ۵ ص ۱۹۳
- بده — ملخص اللغات ص ۶۸
- پرگست — دیوان فرّخی ص ۱۶۶، تاریخ بلعمی ص ۲۸۴، قانون ادب ص ۸۳۹
- پزندوش — البلغه ص ۳۴۹
- پروز — شاهنامه (۳ - ۸ - ۳۵)، (۳ - ۹۲ - ۱۴۲۰)
- پرونده — البلغه ص ۱۲۷، فهرست السامی ص ۷۵، فهرست الابانه ص ۳۲، قانون ادب ص ۱۵۵۵، ۱۵۵۶
- پژ — مثنویهای سنایی ص ۱۷۴، المرقاة ص ۱۲۰، فهرست السامی ص ۷۶
- پژول — (کعب) المصادر ج ۱ ص ۳۴۶، ۳۸۳، ترجمان القرآن ص ۷۷، فهرست السامی ص ۷۶، قانون ادب ص ۱۹۴، قصص قرآن مجید ص ۳۷۹، البلغه ص ۴۹، (پستان) فهرست السامی ص ۲۲۱، ترجمه قرآن موزه پارس ۳۹۴، (مهره) البلغه ص ۱۲۲
- پس آهنگ — المرقاة ص ۴۰، فهرست السامی ص ۷۶، قانون ادب ص ۱۳۴۷
- پسندر — دیوان عنصری ص ۳۴۷
- پشتواره — آداب الحرب ص ۷۵
- پشما کند — تذکرة الاولیاء ج ۲ ص ۵۶، قانون ادب ص ۸۲۶، ۱۴۱۳، ۱۷۶۴
- پشنجه — قانون ادب ص ۱۴۶۹

- پلشت — دیوان لامعی ص ۱۶۶
 پلنگ مشک — قانون ادب ص ۹۴۹
 پناغ — کلیات شمس ج ۳ بیت ۱۳۷۲۰، ۱۳۷۴۵
 پنجنگشت — قانون ادب ص ۶۷۷
 پوده — دیوان عنصری ص ۳۴۰، دیوان لامعی ص ۶۷، دستورالاحوان ص ۲۴۳
 پوژ — المرقاة ص ۱۷
 پوشنه — دستورالاحوان ص ۳۴۵
 پهنه — دیوان سنایی ص ۵۳، دستورالاحوان ص ۴۰۵
 پیسودن — شاهنامه (۶ - ۸۲ - ۲۴۷)
 پیشیار — دیوان سنایی ص ۱۹۱
 پیغاله — دیوان عنصری ص ۳۰۲
 پیلسته — دیوان عنصری ص ۳۱۹
 پینو — دستورالاحوان ص ۶۱، البلغه ص ۱۵۴، فهرست الابانه ص ۳۳، قصص قرآن مجید ص ۱۷۹،
 فهرست السامی ص ۲۹۰، ۲۰۴، ۸۹، تفسیر گازرج ۷ ص ۴۴
 پیوس — فهرست السامی ص ۸۹
 قاپال — تفسیری برعشری از قرآن ص ۴۰، ۴۵
 تالانه — البلغه ص ۳۱۴
 تان — البلغه ص ۱۱۶
 تبقوز — ترجمه صیدنه ص ۳۵۳، ۴۹۹
 تتری — دستورالاحوان ص ۳۴۶، قانون ادب ص ۱۲۲۴
 تروت وهرت — دیوان سنایی ص ۱۸۴
 ترس — المصادرج ۲ ص ۵۷، ۱۰۲
 ترشه — قانون ادب ص ۹۰۷
 ترف — دیوان لامعی ص ۱۶۶
 ترنجیده — معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۲۹۸، ۳۲۲
 ترنگ — ورقه و گلشاه ص ۱۹
 تروشه — فهرست السامی ص ۹۵، البلغه ص ۳۰۴
 تریان — فهرست الابانه ص ۳۳
 تز — دیوان منوچهری ص ۱۳۲
 تز — فهرست الابانه ص ۳۳، البلغه ص ۲۹۷، المصادرج ۲ ص ۱۴۴
 تزده — البلغه ص ۱۳۳، المرقاة ص ۳۷
 تکز — فهرست الابانه ص ۳۳
 نکس — دستورالاحوان ص ۱۷۹
 تلتگی — دستورالاحوان ص ۱۶۵، فهرست الابانه ص ۳۳، فهرست السامی ص ۹۷

- تلوسه — البلغه ص ۳۱۱، فهرست السامی ص ۹۷، ۱۴۲، ۱۴۳، ۲۸۳، فهرست الابانه ص ۳۳
- تنبک — دیوان عنصری ص ۳۴۴، دیوان سوزنی ص ۱۵۱
- تندیلن — المصادر ج ۲ ص ۴
- تندیسه — قانون ادب ص ۱۳۸۱، تفسیر مفردات قرآن ص ۹۱، دستورالاحوان ص ۱۶۶، المرقاة ص ۵
- تنگلوشا — دیوان خاقانی ص ۲۷
- تواره — معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۳۴۶
- توانچه — ترجمه رساله قشیریه ص ۷۴
- توبرتو — قانون ادب ص ۱۵۹۶، البلغه ص ۱۴۶
- تودری — فهرست الابانه ص ۳۳
- تیریز — قانون ادب ص ۸۸۳، ۸۸۴، ۱۲۷۳، دیوان منوچهری ص ۱۸۷، فهرست السامی ص ۱۰۳، دیوان سنایی ص ۵۰۴، البلغه ص ۱۵۶
- جاش — دیوان سوزنی ص ۴۹، ۸۴، ملخص اللغات ص ۵۰
- جزدر — (جزدره) فهرست السامی ص ۱۱۱
- جفاله — دیوان عنصری ص ۳۰۹
- جفته — المرقاة ص ۱۳۷
- جفرسته — فهرست السامی ص ۱۱۲، فهرست الابانه ص ۳۴
- جلفوزه — قانون ادب ص ۷۶۲
- جلوچوب — دستور الاحوان ص ۶۰۲
- جمست — دیوان عنصری ص ۳۱۱، ۳۴۰، دیوان سوزنی ص ۴۲
- جولاھک — دستور الاحوان ص ۴۴۶
- جوله — شاهنامه (۶ - ۳۱۳ - ۱۵۳۸)
- چاپاتی — دستور الاحوان ص ۳۰۳
- چاوله — دیوان عنصری ص ۳۲۲
- چاهیز — قانون ادب ص ۵۲۵، فهرست السامی ص ۱۱۹
- چپلک — دیوان منوچهری ص ۱۵۴ ج
- چربک — دستور الاحوان ص ۳، ۵۳۹
- چرخشت — البلغه ص ۱۲۴، دیوان منوچهری ص ۳۹، ۹۲، ۱۵۰، ۱۶۶، دیوان فرخی ص ۱۹۶، ترجمه صیدنه ص ۳۹۲
- چرز — قانون ادب ص ۵۸۳، ۶۰۲، ۶۲۱، ۸۸۰، ۱۵۴۱، ۱۶۲۴، ۱۶۴۱
- چرنندو — المرقاة ص ۴
- چرنگ — شاهنامه (۵ - ۳۸۳ - ۲۴۹۷)
- چسپیلن — دستور الاحوان ص ۱۴۱، ۱۶۶، ۶۲۳، لسان التنزیل ص ۱۹۲، ترجمان القرآن ص ۷، ۸۸
- المصادر ج ۱ ص ۲۴۵، قانون ادب ص ۱۰۵۴
- چشم آرو — منطق الطیر ص ۹

- چغز - مقدمة الادب ص ۱۵۰، ترجمان القرآن ص ۶۱
- چکاو - شاهنامه (۴ - ۷۵ - ۱۰۵۵)
- چکرنه - دستورالاحوان ص ۵۱۷
- چکن - (چکن دوز) معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۳۵
- چکوج - دستورالاحوان ص ۶۱۴
- چمانه - دیوان سنایی ص ۱۰۱۲، دیوان خاقانی ص ۳۱، دیوان فرخی ص ۹۵ ح، دیوان منوچهری ص ۵۹، ۹۱
- چندن - آداب الحرب ص ۱۴۷، دیوان عنصری ص ۳۶، دستورالاحوان ص ۳۹۱، دیوان خاقانی ص ۳۴۱، دیوان فرخی ص ۱، ۱۲۹، ۲۷۰، ۴۵۴، دیوان سوزنی ص ۱۳۸
- چنگالخواست - فهرست المامی ص ۱۲۳، (چنگال خواست) المرقاة ص ۷۰، قانون ادب ص ۷۵۵، ۸۰۴
- چوزه - معارف بهاء ولد ج ۲ ص ۵۷، هداية المتعلمين ص ۶۵۲ ح، دستورالاحوان ص ۴۷۱، ۴۷۳، ۵۰۸
- چوک - دیوان منوچهری ص ۱۷۹
- خاځ - مثنویهای سنایی ص ۱۹۶، ۲۷۳، دیوان منوچهری ص ۲۰، دیوان فرخی ص ۳۵، ۴۵۱
- خارخار - دیوان سراج الدین خراسانی ص ۱۰۴، ۲۷۰، دیوان سنایی ص ۲۸۸، مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۰۱
- خایسک - دیوان منوچهری ص ۱۹۰، دستورالاحوان ص ۵۹۰، ۶۶۱، البلغه ص ۱۱۸، انس الثابین ج ۱ ص ۲۵۵، المصادر ج ۱ ص ۲۶۱، مقلعة الادب ص ۳۲۴، قانون ادب ص ۱۱۹۰، فهرست السامی ص ۱۳۵، تنسیخ نامه ص ۶۸، ۸۰، بوستان بیت ۲۱۷۲، دیوان لامعی ص ۹۶، دیوان سنایی ص ۳۰۲، شاهنامه (۵ - ۳۲ - ۴۲۷)، آثار علوی ص ۱۰۱، دیوان سراج الدین خراسانی ص ۷۸، ۳۲، مقامات زنده پیل ص ۲۲۰
- ختنبر - دیوان فرخی ص ۴۵۳
- ختو - آداب الحرب ص ۱۴۷
- خدره - لسان التنزیل ص ۳۸، ترجمان القرآن ص ۵۵
- خدو - قابوسنامه ص ۱۸۲
- خدوک - دیوان عنصری ص ۳۴۱، کلیات شمس ج ۳ بیت ۱۲۸۳۱، معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۱۱۲
- خدیش - ورقه و گلشاه ص ۱۲۱
- خر - دیوان فرخی ص ۴۳۱ ح
- خرچال - دستورالاحوان ص ۲۴۷، ۴۲۶، ۵۰۵، دیوان عنصری ص ۳۰۸
- خرد - دیوان فرخی ص ۴۳۱
- خرد و مرد - دیوان فرخی ص ۱۳۳، تفسیری بر عشری از قرآن ص ۱۸۲
- خرکش - البلغه ص ۱۱۲، المرقاة ص ۸۹، فهرست السامی ص ۱۴۰، فهرست الابانه ص ۳۴
- خرگواز - دیوان منوچهری ص ۴۴، دیوان لامعی ص ۵۵

- خَرّه - المصادر ج ۱ ص ۱۲۶
- خستو - دیوان فرّخی ص ۴۵۴، وینس ورامین ص ۳۲۱، شاهنامه (۴ - ۳۰۱ - ۴)
- خسته - دیوان سنایی ص ۱۰۱، کلیله و دمنه ص ۳۶۵، ملخص اللغات ص ۶۲، ۷۲، ۸۱، الدرر فی -
الترجمان سورة نساء و انعام (استخوان)
- خسر - دیوان سنایی ص ۱۰۹۸، دیوان فرّخی ص ۴۵
- خشاوه - (خشاوه) مقدمة الادب ص ۱۹
- خشکار - دیوان خاقانی ص ۳۱۲
- خشنسار - دیوان لامعی ص ۳۷، هداية المتعلمين ص ۵۰۱ ج
- خشنگ - دیوان سوزنی ص ۱۵۲
- خشو - دیوان سنایی ص ۱۰۸۷، دستور الاخوان ص ۳۹۳
- خشوک - دیوان سوزنی ص ۴۶، دیوان منوچهری ص ۱۶۰
- خشین - دیوان عنصری ص ۹۴، دیوان فرّخی ص ۳۷۸، ۴۵۲، دیوان سنایی ص ۹۷۳
- خفچه - دیوان منوچهری ص ۹۲، دیوان عنصری ص ۳۰۲، ۳۲۰، دیوان فرّخی ص ۲۱۶
- خَلّه - شاهنامه (۵ - ۳۵۷ - ۲۰۶۲) (چوب کشتی)
- خُلّه - (یاوه) ترک الاطناب ص ۳۴
- خَلّه - (آب غلیظ) دستور الاخوان ص ۳۰۸
- خماهن - زین الاخبار ص ۳۷
- خنج - دیوان عنصری ص ۳۲۶، ۳۲۹
- خنجیر - دیوان لامعی ص ۵۴
- خنده خرنش - دیوان فرّخی ص ۴۵۳
- خنور - المرقاة ص ۷۳، فهرست الابانه ص ۳۴، فهرست السامی ص ۱۵۰، معارف بهاء ولد ج ۱
ص ۷۱، ۲۲۳، زین الاخبار ص ۲۵۰، ۲۵۱، دیوان سنایی ص ۳۷۳، دیوان خاقانی ص ۲۱۱، دیوان
عنصری ص ۳۴۳، البلغه ص ۱۶۳، قانون ادب ص ۸۹۳، تفسیر مفردات قرآن ص ۱۵۸، دستور -
الاخوان ص ۲۱، ۵۰۵، مقدمة الادب ص ۶۲، ۱۷۵، ۴۹۴، ۶۰۵، ۶۴۵، ۶۶۸، ترک الاطناب -
ص ۷۲۷، مقامات ژنده پیل ص ۲۲۶
- خو - لطائف الحقایق ج ۲ ص ۷۴۷
- خواره - دیوان خاقانی ص ۱۴
- خوالستان - دستور الاخوان ص ۲۷۶
- خوچ - شاهنامه (۴ - ۲۸ - ۳۲۰)
- خوچه - البلغه ص ۲۵۶، قانون ادب ص ۳۱۸، ۱۱۸۵
- خورخجیون - دیوان خاقانی ص ۳۱۹
- خول - فهرست السامی ص ۱۵۲، فهرست الابانه ص ۳۵، ترجمه رساله قشیریه ص ۲۷، البلغه
ص ۲۵۳، دیوان منوچهری ص ۱۸۷، دستور الاخوان ص ۶۰۸
- خویروز - فهرست السامی ص ۱۵۴، تفسیر شفقشی ص ۷۲

- خه خه - دیوان سراج الدین خراسانی ص ۷۸، منطق الطیر ص ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲
- خیز بگیز - (خیزگیر) قانون ادب ص ۶۶۱، فهرست السامی ص ۱۵۵
- خیو - المرقاة ص ۱۰، المصادر ج ۱ ص ۴۲ - ج ۲ ص ۵۴۳، قانون ادب ص ۹۰۵
- دارافرین - (دارافزین) دیوان لامعی ص ۱۴۶
- دارخال - دستور الاخوان ص ۵۰۲
- داسکاله - هداية المتعلمين ص ۳۰۶
- داش - فهرست السامی ص ۱۴۷، ۱۵۸، ۳۲۲، فهرست الابانه ص ۳۵، البلغه ص ۳۱۹
- دشاب - دیوان منوچهری ص ۲۳۰
- دشاذ - دیوان عنصری ص ۳۴۳
- داشن - ویس و رامین ص ۱۵۱
- دام وز - فهرست الابانه ص ۳۵
- داه - (پرستار) دیوان منوچهری ص ۱۹۹، دیوان فرخی ص ۳۴۹، ۳۵۲، ۳۵۴، دیوان سنایی ص ۱۰۷
- دختند - قصص قرآن مجید ص ۲۲۷، الدرر فی الترجمان سورة نساء، دیوان عنصری ص ۳۴۷
- دوبا - تفسیر نسفی ۹۹/۲۰
- دورزاده آسیا - البلغه ص ۱۳۳
- دورزن - المصادر ج ۱ ص ۲۱۳، تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱ ص ۷۱۰، دیوان سنایی ص ۱۶۲
- دورزه - قانون ادب ص ۷۶۳، ۱۳۷۵، ۱۳۹۱، ۱۴۴۱، ۱۴۴۷، ۱۵۴۵، ۱۵۷۸، ۱۵۹۸، ۱۷۰۴، تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۱۱۹
- دورغاله - قصص قرآن مجید ص ۴۲۹، فهرست السامی ص ۱۶۶، فهرست الابانه ص ۳۵، البلغه ص ۲۷۷، دستور الاخوان ص ۳۶۷، داستان غازان ص ۶۸
- دورگر - شاهنامه (۶ - ۱۷۴ - ۱۳۹)
- دورباب - تفسیر شنقشی ص ۲۶، ۱۹۳، شرح فارسی شهاب الاخبار ص ۱۶۰
- دژ آهنگ - دیوان عنصری ص ۳۰۹، ۳۳۰
- دستبند - (دست هم را گرفتن) قانون ادب ص ۳۲۷
- دستره - المصادر ج ۱ ص ۲۸، هداية المتعلمين ص ۲۹۴، ج ۲، قانون ادب ص ۶۹۰، ۷۰۰، فهرست - السامی ص ۱۷۱، تفسیر گازرج ۲ ص ۳۵۰، تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۱۳۲
- دغسر - المرقاة ص ۶، البلغه ص ۱۰، قانون ادب ص ۸۰، ۹۸۹، ۱۰۵۹، ۱۶۳۵، ۱۷۰۹، المصادر ج ۱ ص ۳۴۰، مقدمة الادب ص ۵۱۳، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۵۵، ۵۸۷، ۶۳۳، فهرست الابانه ص ۳۵، فهرست السامی ص ۱۷۳
- دن - (خم) دیوان منوچهری ص ۶۶، ۸۷، ۱۲۹، دیوان فرخی ص ۳۱۰، مثنویهای سنایی ص ۱۵۸ (به نشاط رفتن)، دیوان منوچهری ص ۶۶، ج ۷۳، ۱۲۴
- دندیدن - البلغه ص ۷۹، قانون ادب ص ۱۴۸۸، المصادر ج ۲ ص ۶۳۷، ۶۶۴، ۶۶۶
- دنگ - دیوان سوزنی ص ۳۷۱
- دنه - قانون ادب ص ۶۳۵، المصادر ج ۱ ص ۲۹۳، ۳۱۷، ۳۲۹، ج ۲ ص ۴۶، ۲۱، البلغه ص ۳۶۴

- تفسیر مفردات قرآن ص ۵۳، ۶۲، ۱۳۶، مقدمه الادب ص ۵۲۳، ترجمه قرآن موزة پارس ص ۳۰۵،
تفسیر گازرج ۶ ص ۲۴۳
- دوخ - هدایة المتعلمین ص ۴۷۴، قصص قرآن مجید ص ۲۴۹، فهرست الابانه ص ۳۵، فهرست السامی
ص ۱۷۹، البلغه ص ۳۰۵، تفسیر گازرج ۷ ص ۴۲
- دود آهنگ - فهرست السامی ص ۱۷۹، قانون ادب ص ۱۶۰۹
- دودله - (چوب) قانون ادب ص ۱۷۴۰، المصادر ج ۱ ص ۹۲، ۱۹۶، فهرست السامی ص ۱۲۳، ۱۷۹،
فهرست الابانه ص ۳۵، مقدمه الادب ص ۴۸۵
- دوستگانی - تفسیر شفقشی ص ۱۵۸، ۱۷۶، مثنویهای سنایی ص ۶۷، دیوان لامعی ص ۳۸، دیوان
سراج الدین خراسانی ص ۱۴۱
- دوسیدن - قانون ادب ص ۶۲۴، ۷۷۱، ۸۱۳، تفسیر شفقشی ص ۲۰۴، ۲۴۷، مقدمه الادب ص ۵۰۴،
۵۶۲
- دوغو - فهرست السامی ص ۱۸۱، فهرست الابانه ص ۳۵
- دول - قانون ادب ص ۱۵۹۴، ۱۶۱۳
- دوله - (گردباد) فهرست السامی ص ۱۸۲، فهرست الابانه ص ۳۵، تفسیر مفردات قرآن ص ۹، البلغه
ص ۳۳۶، المرقاة ص ۱۱۹
- دهاز - دیوان فرخی ص ۲۰۲
- دهنه - قانون ادب ص ۳۲۹
- دیجور - دیوان سنایی ص ۱۶۴، دیوان عنصری ص ۱۵۴
- دیم - شرح شهاب الاخبار ص ۱۱۸، ۲۳۷، ۳۹۲، ۴۰۵، ۴۵۲، ۴۸۶، ۵۶۲، ۶۱۶، ۶۸۱، دیوان
سنایی ص ۷۴۶
- دیوبا - دیوان عنصری ص ۳۲۶
- دیوچه - تفسیری بر عشری از قرآن ص ۲۱۱، تفسیر گازرج ۹ ص ۲۱۵، دستورالاحوان ص ۴۴۲
- دیوک - معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۵۲
- دیوه - المرقاة ص ۱۴۰، قابوسنامه ص ۱۲۷
- رافه - دستورالاحوان ص ۴۰۶
- رانین - قانون ادب ص ۲۷۲، ۱۶۴۲، آداب الحرب ص ۳۶۹
- رخبین - آداب الحرب ص ۲۳۵، فهرست السامی ص ۱۹۲، فهرست الابانه ص ۳۶، معارف بهاء ولد
ج ۲ ص ۵
- رزد - تفسیر شفقشی ص ۲۳۶
- رزة بتا - فهرست السامی ص ۱۹۳
- رس - (حریص) گرشاسبنامه ص ۲۴۲
- رشته - (مرض) بوستان بیت ۷۶۲، ۷۷۲، ۷۸۸، دیوان سوزنی ص ۳۶۸
- رشگ - فهرست السامی ص ۱۹۶، ۲۶۴، قانون ادب ص ۲۳۷، ۲۵۱، ۷۵۴، المصادر ج ۱ ص ۳۸۹،
ج ۲ ص ۱۳۹، مقدمه الادب ص ۵۰۰، البلغه ص ۲۴۹

- روغینه - قانون ادب ص ۱۵۶
- روهینا - دیوان سوزنی ص ۳۴۱
- ره انجام - ورقه و گلشاه ص ۸۹
- ریجار - قانون ادب ص ۱۴۲۴
- ریکاشه - گرشاسنامه ص ۹۶، دیوان عنصری ص ۳۳۷، ۳۳۹
- ریونجو - فهرست السامی ص ۲۱۰، فهرست الابانه ص ۳۶
- ریونجه - المصادر ج ۱ ص ۲۱۴
- ریهیدن - دستورالخوان ص ۱۷۷
- زاج - (زاج) المصادر ج ۲ ص ۱۷۶
- زادخوست - فهرست السامی ص ۲۱۱، ۳۴۰، المصادر ج ۱ ص ۴۰۶
- زارخورش - المصادر ج ۱ ص ۴۱۴
- زبوده - هدایة المتعلمین ص ۷۴۳، ۷۵۵
- زجه - تفسیری بر عشری از قرآن ص ۴۱ - (زجه) دستورالخوان ص ۶۴۳
- زغار - هدایة المتعلمین ص ۱۶۰ ح
- زغننگ - البلغه ص ۱۴۹، المرقاة ص ۶۴، مقدمة الادب ص ۴۴۵، فهرست السامی ص ۲۱۵، فهرست -
الابانه ص ۳۶، المصادر ج ۱ ص ۷۳
- زفر - تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۴۳۷، شاهنامه (۱ - ۲۰۳ - ۱۰۳۰)، گرشاسنامه ص ۵۹، تفسیر
گازرج ۱ ص ۳۲۴
- زلیغن - دیوان فرخی ص ۲۶۹، دیوان منوچهری ص ۶۵
- زله - فهرست السامی ص ۲۱۶، فهرست الابانه ص ۳۶، البلغه ص ۲۸۴
- زنبیر - دیوان منوچهری ص ۲، دیوان عنصری ص ۱۲۳، فهرست السامی ص ۲۲۶، فهرست الابانه
ص ۳۶، قانون ادب ص ۱۱۰۲
- زندنیجی - دیوان خاقانی ص ۱۳۶، دیوان سوزنی ص ۱۴۵، ۳۶۳
- زندوواف - دیوان منوچهری ص ۲۳، ۳۴، ۱۸۶، دیوان عنصری ص ۳۳۳، دیوان سوزنی ص ۶۳
- زنگ - (شعاع) گرشاسنامه ص ۲۱۷، دیوان فرخی ص ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۳، ۲۴۵
- زوار - (خادم) شاهنامه (۵ - ۴۳ - ۶۰۸)، (۵ - ۳۴ - ۴۳۳)
- زواله - المصادر ج ۲ ص ۱۸۰، قانون ادب ص ۸۷۲، دستورالخوان ص ۴۷۱
- زوش - (بد خوی) دیوان خاقانی ص ۱۶۸، گرشاسنامه ص ۲۸۳، دیوان لامعی ص ۵۸
- زوفرن - دیوان عنصری ص ۳۴۲
- زیز - (برف) گرشاسنامه ص ۲۲۴
- زاغر - دستورالخوان ص ۲۳۷، بخشی از تفسیری کهن ص ۱۱۸، گرشاسنامه ص ۴۵۳، دیوان عنصری
ص ۱۲۹، دیوان سوزنی ص ۲۲۳، دیوان خاقانی ص ۱۱۵
- ژفک - مقدمة الادب ص ۵۴۱، البلغه ص ۱۷، المصادر ج ۱ ص ۳۳۹، المرقاة ص ۸، ۹، فهرست -
السامی ص ۲۳۰، فهرست الابانه ص ۳۶

- ژکور- دیوان لامعی ص ۴۷
- ژیره- فهرست السامی ص ۲۳۰
- ساره- (پرده) کلیات شمس ج ۵ بیت ۲۴۵۸۶
- ساوین- المرقاة ص ۷۷
- سباغ- (اصل، صباغ عربی است)
- سپار- دیوان فرخی ص ۴۵۲، لسان التنزیل ص ۱۵۶
- ستاغ- البلغه ص ۲۴۰، گرشاسبنامه ص ۲۰۰
- سترنگ- دیوان فرخی ص ۲۰۸، دیوان سنایی ص ۳۴۱
- ستیغ- گرشاسبنامه ص ۴۱۵
- سر- (کفش) قانون ادب ص ۱۵۶
- سراغوج- دستورالاحوان ص ۴۵۸، ۳۸۸
- سرپاس- (گرز) گرشاسبنامه ص ۶۶، دیوان عنصری ص ۳۱۳
- سرچکاژ- البلغه ص ۲۷۰
- سرخاب- (پرنده) دیوان سنایی ص ۳۱، دیوان منوچهری ص ۲۳
- سرخاره- قانون ادب ص ۲۴
- سر در گلیم- قانون ادب ص ۱۵۲۵
- سرم- البلغه ص ۳۰۵
- سرنند- (گیاه) البلغه ص ۳۰۵، المرقاة ص ۱۵۰
- سریچه- (مرغ) دیوان سنایی ص ۳۱
- سغ- دستورالاحوان ص ۲۸
- سفر- البلغه ص ۲۴۶، کلیات شمس ج ۱ بیت ۴۶۷۸
- سکاجه- هداية المتعلمين ص ۲۴۸، ج ۲۵۴، ح ۷۸۱
- سکار- هداية المتعلمين ص ۶۱۴
- سکار آهنج- دستورالاحوان ص ۵۲۲، فهرست السامی ص ۲۴۸
- سکارو- (کماج) فهرست السامی ص ۲۴۸
- سکرفنده- فهرست السامی ص ۲۴۸
- سکنه- (اسکنه) البلغه ص ۱۲۷، دستورالاحوان ص ۱۱۹
- سکیزنده- قانون ادب ص ۸۷۰، ۸۸۰، ۸۸۲
- سل- (شش) البلغه ص ۴۳
- سماکاره- دیوان سنایی ص ۸۷، مثنویهای سنایی ص ۲۲۹
- سمه- (چوب) المرقاة ص ۳۹
- سنار- گرشاسبنامه ص ۱۸۸
- سنب- (سم) قانون ادب ص ۱۶۶۵
- سنکر- فهرست السامی ص ۲۵۴، فهرست الابانه ص ۳۷، دستورالاحوان ص ۲۷۳

- سنگک — دیوان عنصری ص ۳۴۴
- سنگم — البلغه ص ۲۵۰، فهرست السامی ص ۲۵۴
- سنگور — دیوان سنایی ص ۱۰۷۴
- سنه — (نفرین) پلی میان شعر عروضی و شعر هجایی ص ۷، تفسیر شنقشی ص ۲۸، ۷۴، ۸۶، ۱۳۴
- سنیزه — فهرست السامی ص ۲۵۴، فهرست الابانه ص ۳۷، قانون ادب ص ۳۶۱، ۱۰۳۶
- سوتام — شاهنامه (ج ۹ پرویز ۱۴۵۸)، دیوان فرخی ص ۲۲۳، ۲۲۹، ۲۴۲
- سوژه — المرقاة ص ۸۵، فهرست السامی ص ۲۵۵
- سونش — دیوان منوچهری ص ۱۴۸، دستورالخوان ص ۳۵۰
- سه درک — (سه دره) قانون ادب ص ۱۲۵۸
- سیغ — (خوب) دیوان عنصری ص ۳۴۶
- شادورد — البلغه ص ۳۳۲، فهرست السامی ص ۲۶۰
- شاماگ — المصادر ج ۲ ص ۲۶۱. فهرست السامی ص ۲۶۱، فهرست الابانه ص ۳۸
- شاما کچه — دستورالخوان ص ۳۳۰
- شان — (علل) المرقاة ص ۷۲
- شبان فریب — البلغه ص ۲۵۳، تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۵۳۰، دستورالخوان ص ۶۰۳
- شبکوک — بوستان بیت ۲۲۶۶
- شبلیدن — المصادر ج ۱ ص ۲۹
- شب بازه — تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۲۴۴
- شتر گاو بلنگ — قانون ادب ص ۱۱۲۷
- شجام — المصادر ج ۲ ص ۳۹۸، فهرست السامی ص ۲۷۹، فهرست الابانه ص ۳۸
- شخشار — گرشاسبنامه ص ۳۳۷
- شد کار — تفسیر نسفی ۷۱/۲
- شش خنج — فهرست الابانه ص ۳۸
- شغه — المصادر ج ۱ ص ۵۲، ۳۱۹. ج ۲ ص ۸، البلغه ص ۳۵
- شفش — (شاخ) فهرست السامی ص ۲۸۱
- شفشاهنگ — ویس و رامین ص ۱۶۴، دیوان خاقانی ص ۹۲
- شکر بوره — قانون ادب ص ۱۰۱۷، کلیات شمس ج ۳ بیت ۱۶۸۶۸، ج ۶ بیت ۳۲۰۷۱
- شل — گرشاسبنامه ص ۸۰
- سلم — هداية المتعلمين ص ۳۵۴
- شم — فهرست السامی ص ۲۸۳
- شمغند — البلغه ص ۸۴، فهرست السامی ص ۲۸۶، فهرست الابانه ص ۳۸
- شنار — دیوان منوچهری (شاخ) ص ۱۸۸
- شوگاه — المصادر ج ۲ ص ۴۷۴، فهرست السامی ص ۲۸۶، فهرست الابانه ص ۳۸
- شولک — شاهنامه (۶ — ۱۷۴ — ۱۴۷)، آداب الحرب ص ۱۸۴

- شوله — دیوان خاقانی ص ۳۱۹
- شولیدن — قصص قرآن مجید ص ۴۲۵
- شیرینه — قانون ادب ص ۵، ۱۳، دستورالاحوان ص ۳۳۷
- شیو — المصادر ج ۲ ص ۴۳
- طورزیتا — یواقیت العلوم ص ۸۸
- غارجی — دیوان منوچهری ص ۲۱۶
- غالوک — گرشاسبنامه ص ۳۸۷
- غفره — حقیقه سنایی ص ۷۰، مثنویهای سنایی ص ۱۶۵
- غدرک — آداب الحرب ص ۲۴۱
- غرمج — هدایة المتعلمین ص ۶۹۸
- غرنگ — دیوان عنصری ص ۳۴۲، دیوان منوچهری ص ۵۰، گرشاسبنامه ص ۴۰، یوسف وزلیخا ص ۴۷، ۱۰۷، دیوان سوزنی ص ۱۴۸، ۱۵۱، دیوان سراج الدین خراسانی ص ۲۱۹
- غرو — شاهنامه (۱ - ۱۴۱ - ۹۱)
- غرواشه — ترجمه صیدنه ص ۱۰۲، دستورالاحوان ص ۶۰۹
- غریفج — هدایة المتعلمین ص ۳۴۶، تفسیر نسفی ۱۶/۱۵، ۳۳
- غزب — هدایة المتعلمین ص ۷۶، ۳۰۷، ۴۱۳، گرشاسبنامه ص ۲۶، دستورالاحوان ص ۶۰۶
- غزم — البلغه ص ۳۱۴، دیوان خاقانی ص ۱۸۴
- غفج — معارف بهاء ولد ج ۲ ص ۳۸، ۱۷۶
- غفجی — تفسیر بر عشری از قرآن ص ۱۴۲
- غلقلیج — دستورالاحوان ص ۲۷۲
- غنجار — گرشاسبنامه ص ۲۷۷
- غند — هدایة المتعلمین ص ۴۰، ۵۸، دیوان عنصری ص ۳۳۶، مقدمه الادب ص ۷
- غنده — گرشاسبنامه ص ۳۰۲، لسان التنزیل ص ۱۰۷، دستورالاحوان ص ۴۴۶
- غنینه — فهرست السامی ص ۳۹۷
- غوشه — هدایة المتعلمین ص ۲۷۸، تفسیر نسفی ۴۳/۱۲، ۴۶، ۴۷، ۲۹/۴۸، ۱۴/۷۶
- غیژیدن — معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۱۲۸، ۱۳۹، ۱۹۵، ۲۰۲، ج ۲ ص ۳۳
- غیشه — دیوان عنصری ص ۳۱۲
- فاژه — لطایف الامثال ص ۱۵۴
- فتالیدن — دیوان منوچهری ص ۱۶۸، ۲۱۹، گرشاسبنامه ص ۲۸۱
- فخم — دیوان عنصری ص ۳۴۴
- فراشا — فهرست السامی ص ۳۱۰، فهرست الابانه ص ۳۹
- فراویز — دیوان خاقانی ص ۲۵۶
- فرخال — المصادر ج ۱ ص ۳۰۴، فهرست السامی ص ۳۱۱، ۴۰۱، فهرست الابانه ص ۳۹
- فرخج — لطایف الامثال ص ۱۲۶، معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۳۸۹

- فرزد - معارف بهاء ولد ج ۲ ص ۳۲
- فرزه - هدایة المتعلمین ص ۶۶۵، ۶۸۰، ۶۸۹ ح، ۷۰۳
- فرغر - دیوان منوچهری ص ۴، دیوان لامعی ص ۱۳۴، گرشاسبنامه ص ۹۰، دیوان سراج الدین خراسانی ص ۳۰۷
- فرغند - هدایة المتعلمین ص ۴۷۰
- فرغول - گرشاسبنامه ص ۳۹۱
- فرناس - دیوان عنصری ص ۳۴۴
- قرنجک - دیوان خاقانی ص ۳۱۹، دستورالاحوان ص ۵۱۱، ۶۴۸
- فروار - دیوان عنصری ص ۹۶
- فرواز - فهرست السامی ص ۳۱۲، فهرست الابانه ص ۳۹
- فرویش - مثنویهای سنایی ص ۱۵۸
- فرهانج - فهرست السامی ص ۳۱۲، فهرست الابانه ص ۳۹
- فریده - تفسیرنسی ۷۶/۲۸
- فزه - گرشاسبنامه ص ۳۱۷
- فغاک - گرشاسبنامه ص ۴۴۰
- فکانه - هدایة المتعلمین ص ۵۲۸، ۵۴۷
- فلاته - هدایة المتعلمین ص ۴۱۶ ح، تفسیرنسی ۳۵/۳۶
- فلجم - (فلخم) قصص قرآن مجید ص ۲۱
- فله - البلغه ص ۱۵۲، المرقاة ص ۳۷، فهرست السامی ص ۳۱۳، فهرست الابانه ص ۳۹، دستورالاحوان ص ۵۳۲
- فنجاء - المرقاة ص ۵، فهرست السامی ص ۳۱۳، فهرست الابانه ص ۳۹
- فند - دیوان سوزنی ص ۶۱
- فنک - دیوان سنایی ص ۹۱۸، دیوان خاقانی ص ۴۵
- فه - فهرست السامی ص ۳۱۴، ۳۳۱، فهرست الابانه ص ۳۹
- فیاوار - دیوان عنصری ص ۳۴۴، دیوان سنایی ص ۱۰۷۸
- فیلک - گرشاسبنامه ص ۴۵۵
- کابوک - معارف بهاء ولد ج ۲ ص ۱۲۰
- کاتوره - دیوان منوچهری ص ۲۲۴
- کاج - (سیلی) دیوان عنصری ص ۳۳۹، (کاش) شاهنامه (۷ - ۱۹۱۶)، دیوان سوزنی ص ۴۶، ۱۳۸
- کارتنه - فهرست الابانه ص ۳۹
- کازه - تفسیرنسی ۶۸/۱۶، دیوان سوزنی ص ۳۵۶
- کازیبره - البلغه ص ۱۳۶، ۲۹۹، المرقاة ص ۱۴۳، فهرست السامی ص ۱۰۷، ۳۲۲، دستورالاحوان ص ۴۳۶
- کاسکینه - المرقاة ص ۱۱۴، قانون ادب ص ۱۲۲۶

- کاسموی - دیوان فرخی ص ۵۱، ۶۳، دستورالخوان ص ۶۷۳، ملخص اللغات ص ۱۱۹
- کاغ - کلیات شمس ج ۲ بیت ۷۸۳۸، ج ۳ بیت ۱۳۷۱۴
- کاغ کاغ - دیوان عنصری ص ۳۱۴
- کاغنه - المرقاة ص ۱۱۰، فهرست السامی ص ۳۲۳
- کالم - المصادر ج ۲ ص ۲۳۴، فهرست السامی ص ۳۲۳، فهرست الابانه ص ۳۹
- کالوج - (کالوج) المصادر ج ۱ ص ۳۴۰، البلغه ص ۳۴، ۳۶، فهرست السامی ص ۳۷، ۳۸، ۱۷۰، ۳۲۳
- کالیده - المصادر ج ۱ ص ۳۳۳، ج ۲ ص ۶۳۳، فهرست السامی ص ۴۰۱، فهرست الابانه ص ۳۹، قانون ادب ص ۱۶۶۰، تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۳۱۸، ج ۲ ص ۱۹۱، تفسیر گازرج ۱ ص ۲۴۰، فردوس المرشدیه ص ۷۷
- کالیو - المصادر ج ۱ ص ۴۰۵، ۴۱۶، البلغه ص ۹۰، فهرست السامی ص ۲۲۲، ۳۲۳، تذکره الاولیاء ج ۱ ص ۷۵، ج ۲ ص ۳۱۲، منطق الطیر ص ۲۵۵، فهرست الابانه ص ۳۹، بوستان سعدی بیت ۲۳۶۳
- کالیو - دیوان منوچهری ص ۲۴، بوستان سعدی بیت ۳۸۳۰، دستورالخوان ص ۲۶
- کانا - شاهنامه (۲ - ۲۵ - ۷۲۵)، ورقه و گلشاه ص ۹، دیوان خاقانی ص ۱۳۹
- کاناز - دیوان لامعی ص ۵۶
- کاواک - تاریخ بلععی ص ۱۲۲، هداية المتعلمين ص ۷۲ ح، ۸۰ ح، ۸۳، ۹۶، ۹۹، ۲۹۹، ۳۰۵، ۴۹۵، لسان التنزیل ص ۳۳، آثار علوی ص ۹۹
- کبت - دیوان سوزنی ص ۳۷۱
- کپیدن - مقدمة الادب ص ۵۹۹، ۶۰۰
- کتاره - تنسوخنامه ص ۱۴۶، دستورالخوان ص ۶۴۹
- کخ - (صورت زشت) دیوان فرخی ص ۱۹۸، البلغه ص ۲۷۰، فهرست السامی ص ۳۲۶، فهرست - الابانه ص ۳۹، دستورالخوان ص ۶۹، ۳۸۱
- کده - فهرست السامی ص ۳۲۶، ۳۳۴، قانون ادب، ص ۹۴۶، ۹۶۵
- کدین - البلغه ص ۱۲۶، دیوان لامعی ص ۱۴۷، قانون ادب ص ۵۶۱، ۵۶۸، ۶۰۷، ۱۰۵۳، ۱۱۹۳، ۱۴۰۹، ۱۵۹۵، ۱۶۱۲، ملخص اللغات ص ۶۴، ۸۵، دستورالخوان ص ۱۱۹، ۶۲۲
- کدینه - دیوان خاقانی ص ۹۱۲
- کرباسه - هداية المتعلمين ص ۶۳۳ ح، قصص قرآن مجید ص ۲۶۱، قانون ادب ص ۹۵۳
- کریش - دیوان عنصری ص ۳۴۳، تفسیری بر عشری از قرآن ص ۱۳
- کرخ - البلغه ص ۱۵۶ (کرج)
- کردر - دیوان عنصری ص ۳۷، ۱۲۷، ۳۲۵
- کریج - تفسیری بر عشری از قرآن ص ۲۰۴
- کزنه - المرقاة ص ۱۱۱
- کندر - دیوان عنصری ص ۳۳۰

- کشخان - دیوان سنایی ص ۴۴۵، قانون ادب ص ۱۶۱۵
 کشفتن - دیوان منوچهری ص ۱۲
 کشفته - دیوان لامعی ص ۱۲۶، گرشاسبنامه ص ۲۹۵
 کشکنجیر - دیوان منوچهری ص ۵۱
 کفچلیزک - دستورالاحوان ص ۲۷۱
 کلابه - قانون ادب ص ۲۰۶، ۲۲۷، تذکره الاولیاء ج ۱ ص ۶۶، منطق الطیر ص ۱۷۳، دستورالاحوان ص ۳۷۵
 کلازه - البلغه ص ۲۵۶، ۲۶۱، فهرست السامی ص ۳۳۳، قانون ادب ص ۸۳۴، ۸۳۸، ۱۱۸۷، ۱۱۹۱
 کلاسنگ - المرقاة ص ۶۰، ۱۳۰، قانون ادب ص ۱۰۱۲، ۱۰۲۵، ۱۰۴۷، ۱۱۰۲، ۱۱۳۶، ۱۵۲۳، ۱۵۵۹
 کلپتره - معارف بهاء ولد ج ۲ ص ۱۲، ۶۵
 کلنبه - قانون ادب ص ۱۷۳۰
 کلو - دیوان سنایی ص ۸۷۰
 کلوته - فهرست الابانه ص ۴۰
 کلیک - معارف بهاء ولد ج ۲ ص ۲۳
 کلیکی - بخشی از تفسیری کهن ص ۹۳
 کناغ - گرشاسبنامه ص ۱۲۷، دیوان عنصری ص ۳۰۸، دیوان سنایی ص ۸۳۷
 کنجاره - البلغه ص ۱۵۱، المرقاة ص ۳۷، فهرست السامی ص ۳۳۷، قانون ادب ص ۲۴۹، ۴۲۸، ۶۲۵، ۶۴۷، ۸۹۷، دستورالاحوان ص ۱۷۹، ۴۳۶، ۵۱۸
 کندش پیچ - فهرست السامی ص ۳۳۷
 کندواله - فهرست السامی ص ۳۳۷
 کندوره - معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۱۰۷، ۲۸۶
 کنودان - فهرست الابانه ص ۴۰
 کوار - گرشاسبنامه ص ۲۹۱
 کواره - البلغه ص ۱۱۴، دیوان منوچهری ص ۱۶۵، گرشاسبنامه ص ۱۱۶، قصص قرآن مجید ص ۲۱۳، فهرست السامی ص ۳۳۸، قانون ادب ص ۱۳۸۵، ۱۳۹۲، ۱۴۲۴، ۱۸۲۴، آداب الحرب ص ۱۵۴
 کوپاره - دیوان سنایی ص ۶۸۰
 کوپبل - البلغه ص ۳۰۲
 کوبله - المرقاة ص ۱۳۱، قانون ادب ص ۵، ۱۷، ۱۹۰، ۱۹۷، منطق الطیر ص ۱۰، تنسوخ نامه ص ۱۸۰
 کوتر - ترجمه قرآن موزه پارس ص ۹۹
 کوشاسب - البلغه ص ۲۷۳
 گول - (گوی آب) مقدمه الادب ص ۱۴۳، ۱۴۴، دستورالاحوان ص ۲۹۶

- کولک — ملخص اللغات ص ۱۹
- کونسته — المصادر ج ۱ ص ۲۹۹، ج ۲ ص ۵۱۹، البلغه ص ۴۵، ۱۷۶، المرقاة ص ۱۶، فهرست السامی ص ۲۹، ۳۴۲، قانون ادب ص ۱۹، ۸۶۶، ۱۱۲۰، ۱۲۶۹
- کوهاموی — فهرست الابانه ص ۴۰
- کوهنگ — المصادر ج ۱ ص ۳۰۹، البلغه ص ۱۷
- کویش — المصادر ج ۱ ص ۳۶، ج ۲ ص ۵۲۳، فهرست الابانه ص ۴۰
- کویله — تفسیر شنقشی ص ۱۵۴
- کیسنه — دیوان عنصری ص ۳۳۹
- کیکیز — قانون ادب ص ۶۸۱، ۱۶۵۵، ۱۶۹۹
- کیلو — (جای آب) قانون ادب ص ۱۷۴۹
- گازہ — دستورالاحوان ص ۴۹۰، ۴۹۵
- گردنای — مقدمه الادب ص ۶۸۸، فهرست السامی ص ۳۵۲، قانون ادب ص ۱۵۳۰، دستورالاحوان ص ۲۷۶
- گست — شاهنامه (۹ پرویز ۱۱۸۱)، ویس و رامین ص ۱۱۱، دیوان سنایی ص ۳۹۱، دیوان سوزنی ص ۴۵
- گوشت آهنگ — قانون ادب ص ۱۳۸۴
- لاذ — (لاد) دیوان عنصری ص ۱۳۳، دیوان فرخی ص ۳۴، ۴۶، ۴۵۴، دیوان منوچهری ص ۲۰، ۶۶، گرشاسنامه ص ۴۰۰، مثنویهای سنایی ص ۱۵۷، قانون ادب ص ۸۹۱
- لامانی — دیوان سنایی ص ۶۶۹، دیوان خاقانی ص ۴۱۴
- لاینی — فهرست السامی ص ۳۷۳، فهرست الابانه ص ۴۱
- لبیشه — المصادر ج ۲ ص ۲۳۷، لسان التنزیل ص ۱۴۲، الدرر فی الترجمان سورة بنی اسرائیل، دستورالاحوان ص ۱۵
- لخ — دیوان سنایی ص ۱۰۵۶، دستورالاحوان ص ۱۰۲
- لخا — فهرست السامی ص ۳۷۵
- لژن — تفسیر مفردات قرآن ص ۷۱
- لشن — الدرر فی الترجمان سورة البقره
- لغ — آداب الحرب ص ۲۴۲
- لکهن — گرشاسنامه ص ۱۹۱
- لنج — (لب) کلیات شمس ج ۳ بیت ۱۶۴۲۳، ج ۶ بیت ۲۸۷۲۹
- لور — هداية المتعلمین ص ۱۶۴، البلغه ص ۱۵۴، المرقاة ص ۳۸، فهرست السامی ص ۳۷۸
- لورکند — دیوان خاقانی ص ۳۶۸
- لوره — دیوان عنصری ص ۳۱۲، دیوان فرخی ص ۶۲، ۶۸، تفسیری بر عشری از قرآن ص ۱۴۲، آداب- الحرب ص ۲۸۱
- لوری (طایفه) — شاهنامه (۷ - ۴۵۱ - ۲۵۵۸)

لوش - (گیل) المصادر ج ۱ ص ۲۷۷، ۳۹۲، ج ۲ ص ۱۴۵، المرقاة ص ۱۳۰، قصص قرآن مجید ص ۱۱، ۱۲، قرآن مترجم (۵۵۶) ص ۵۹، تفسیر گازرج ۵ ص ۱۳۳

لوشناک - المصادر ج ۲ ص ۳، مقدمه الادب ص ۴۹۰، تفسیر مفردات قرآن ص ۸۳، تفسیر گازرج ۵ ص ۴۱۵

لوک - المصادر ج ۱ ص ۲۳۲، ۲۴۹، تفسیری بر عشری از قرآن ص ۲۰۰، دیوان سوزنی ص ۳۸۹
لوید - شاهنامه (۷ - ۱۵۲ - ۷۴۰)، البلغه ص ۲۶۲، المرقاة ص ۷۳، فهرست السامی ص ۳۷۸، قانون ادب ص ۷۵۴، ۱۳۱۲، ۱۳۵۸، تفسیر ابوالفتح رازی ج ۵ ص ۴۶۵، تفسیر گازرج ۱۰ ص ۱۲۴

لویش - المصادر ج ۱ ص ۴۷، ج ۲ ص ۲۳۷، ۳۸۱، البلغه ص ۱۲۸، المرقاة ص ۵۲، فهرست السامی ص ۶۶، فهرست الابانه ص ۴۱، قانون ادب ص ۶۲۲، ۶۸۷، ۹۴۱، ۱۲۸۱، ترجمان القرآن ص ۴، دستورالخوان ص ۲۳۵

ماخچی - فهرست الابانه ص ۳۰، آداب الحرب ص ۲۰۶، دستورالخوان ص ۱۰۲

ماز - گرشاسنامه ص ۲۸۴، ۳۸۹

ماشو - فهرست السامی ص ۳۸۲

ماشوب - فهرست الابانه ص ۳۰، ۴۱

ماغ - دیوان لامعی ص ۱۰۸، کلیله و دمنه ص ۶۰

ماکو - دستورالخوان ص ۴۷۹

مانگ - دیوان عنصری ص ۳۳۰

ماهه - البلغه ص ۱۲۷، المرقاة ص ۲۹، فهرست السامی ص ۳۸۵

مجرگ - تفسیر نسفی ۴۰/۲۰، ۱۴/۳۴

مقح - دیوان سنایی ص ۱۰۵۶، آداب الحرب ص ۲۰۲

مخنده - البلغه ص ۷۴، قصص قرآن مجید ص ۱۲۲، ۴۲۰، تفسیر شفقشی ص ۳۷

مدنگ - دیوان سوزنی ص ۱۵۱

مرغزن - دیوان منوچهری ص ۷۵، دیوان سنایی ص ۵۲۹

مُشته - فهرست الابانه ص ۴۱، قانون ادب ص ۸۹۵

مغ - هدایة المتعلمین ص ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۵۱، ۲۱۵، ۲۷۳، ۴۱۶، ۵۹۴، ۶۱۹، ۶۳۱، ۶۳۳، ۷۲۹،

لسان التنزیل ص ۱۱۸، ۱۳۷، تفسیر نسفی ۱۹/۵۹

مغنده - قانون ادب ص ۴۴۸، ۴۵۲، ۴۶۳، ۱۰۹۲، ۱۰۹۵، ۱۰۹۸، ۱۱۶۷، ۱۶۲۸

مُلک - البلغه ص ۲۹۹

منش گردا - فهرست السامی ص ۳۹۷ - ذخیره خوارزمشاهی (مواردی بسیار)

موسیچه - دیوان منوچهری ص ۱۸۳، دیوان سنایی ص ۳۰

مولو - دیوان خاقانی ص ۲۶

مولیدن - پلی میان شعر عروضی و شعر هجایی ص ۸۲، تفسیری بر عشری از قرآن ص ۳۹۷، دیوان

عنصری ص ۳۴۶، کلیله و دمنه ص ۲۲۶

میتین - ترجمه السواد الاعظم ص ۶۷، شاهنامه (۷ - ۱۳۶ - ۴۴۷)، المصادر ج ۱ ص ۲۴، دیوان

فرخی ص ۱۶۳، ۲۹۴، ۲۹۵

میرک - (میروک) دیوان عنصری ص ۳۳۱

میزد - گرشاسبنامه ص ۳۸۷، دیوان لامعی ص ۱۴۸، دیوان فرخی ص ۲۶۹، ۳۳۹، ۳۴۰، ۴۵۲، ۴۵۴

نارذ - المصادر ج ۱ ص ۳۲۱، ج ۲ ص ۱۶۵، البلغه ص ۲۴۹، فهرست السامی ص ۴۱۰

ناژ - هدایه المتعلمین ص ۸۴، ۲۹۸، بخشی از تفسیری کهن ص ۱۲، دیوان فرخی ص ۲۲، دیوان

سنایی ص ۱۰۹۹

ناک - المصادر ج ۱ ص ۳۹۳، دیوان سنایی ص ۱۹۲، منطق الطیر ص ۲۹۳

ناوه - فهرست السامی ص ۳۵۹، قانون ادب ص ۱۷۳۶، دستورالخوان ص ۶۴۴، مقامات ژنده پیل

ص ۱۶۲

نخچیز - (نخیزگاه) تفسیر سورآبادی نسخه دیوان هند سورة توبه ص ۱۶۷

نرموده - فهرست السامی ص ۴۱۵، فهرست الابانه ص ۴۲

نره آب - تفسیر مفردات قرآن ص ۵۸، دستورالخوان ص ۶۱۷

نرم - (ابر) فهرست السامی ص ۴۱۵، قانون ادب ص ۲۱۳، آثار علوی ص ۱۲

نفس - تفسیر شنقشی ص ۹۳، ۲۲۸، ۲۳۲، قصص قرآن مجید ص ۲۵۷، دیوان سنایی ص ۴۴۶

نسک - (عدس) الدرر فی الترجمان سورة البقره، دستورالخوان ص ۴۲۸

نغن خوالان - دستورالخوان ص ۶۲۷

نفوشاک - تفسیری بر عشری از قرآن ص ۲۴۰

نفوشه - المصادر ج ۱ ص ۱۰۳، ترجمه قرآن موزه پارس ص ۱۹۶، تفسیر نسفی ۶۲/۲، ۱۷/۲۲، قرآن

مترجم (۵۵۶) ص ۱۲

نمتک - تاریخ بلعی ص ۹۶

نواسته - فهرست السامی ص ۴۲۱، فهرست الابانه ص ۴۲

نوژ - (درخت) دیوان منوچهری ص ۶۷، ۱۳۳، گرشاسبنامه ص ۳۱۰

نول - معارف بهاء ولد ج ۲ ص ۵۸، کلیات شمس ج ۷ بیت ۳۵۴۵۵

نوی - (قرآن) البلغه ص ۷۶

نویدن - شاهنامه (۱ - ۱۹۰ - ۸۵۱)، دیوان منوچهری ص ۱۳۸

نویه - فهرست السامی ص ۴۲۲، فهرست الابانه ص ۴۲

نهاز - دیوان فرخی ص ۲۰۴، دیوان لامعی ص ۵۵، المرقاة ص ۱۰۲، دستورالخوان ص ۱۷۷

نهمار - پلی میان شعر عروضی و شعر هجایی ص ۵۷، تاریخ بیهقی ص ۲۷۷، دیوان منوچهری ص ۳۸،

۱۰۱، دیوان سنایی ص ۳۲، دیوان خاقانی ص ۲۰۱

نهنبین - هدایه المتعلمین ص ۴۷، المصادر ج ۱ ص ۱۱۲، المرقاة ص ۳۲، البلغه ص ۱۲۹، فهرست -

السامی ص ۹۸، دیوان خاقانی ص ۲۴۰، دستورالخوان ص ۴۵۸

نیفه - البلغه ص ۱۵۷، قانون ادب ص ۱۱۸۷، ۱۲۰۳، مقامات ژنده پیل ص ۱۳۴، دستورالخوان

ص ۶۴۹

نیلک — دستورالخوان ص ۴۸۵

واخیدن — المصادر ج ۲ ص ۱۶۱، ۱۷۹، قانون ادب ص ۳۲۳، ۴۳۸، ۵۱۱، ۸۵۱، ۱۰۵۱

واردن — فهرست السامی ص ۴۲۸، فهرست الابانه ص ۴۲، قانون ادب ص ۱۸۴۶

والاذ — فهرست السامی ص ۴۲۹، فهرست الابانه ص ۴۲

والاذگر — فهرست السامی ص ۴۲۹

وزتاج — دیوان سوزنی ص ۴۸

ورتیج — لسان التنزیل ص ۱۲۹، تفسیر نسفی ۱۶۰/۷، ۸۰/۲۰، ترجمان القرآن ص ۵۳، دستورالخوان

ص ۳۶۶

ورخج — معارف بهاء ولد ج ۲ ص ۱۳، ۱۴، ۲۴

ورس — (چوب) دستورالخوان ص ۲۵۰

ورغ — دیوان فرخی ص ۴۵۱، منطق الطیر ص ۲۶۵

ورغست — هدایة المتعلمین ص ۴۲۸، ۵۹۱، قانون ادب ص ۱۴۰۶

ورکار — البلغه ص ۳۰۰، المرقاة ص ۱۴۴، فهرست السامی ص ۴۲۹

ورگوشی — فهرست الابانه ص ۴۲، دستورالخوان ص ۱۴۶

ورواره — المرقاة ص ۱۵۷، الذررفی الترجمان سورة الزمر، تفسیری بر عشری از قرآن ص ۹۳، ۱۲۵،

فهرست السامی ص ۴۲۹، فهرست الابانه ص ۴۲

ورهمین — فهرست السامی ص ۴۳۰، فهرست الابانه ص ۴۲

وزنگ — المصادر ج ۲ ص ۴۶۵، ۵۴۱، المرقاة ص ۸۵، فهرست السامی ص ۴۳۰

وسنی — المصادر ج ۲ ص ۱۲۵، فهرست السامی ص ۴۹، ۴۳۰، فهرست الابانه ص ۳۱، قانون ادب

ص ۱۳۰۸، ۵۵۴

وشکرده — المصادر ج ۱ ص ۴۰۳، ج ۲ ص ۴۳۶، فهرست السامی ص ۳۵۶، ۴۳۰، فهرست الابانه

ص ۴۲، دستورالخوان ص ۱۴۶

ونگ — دیوان سوزنی ص ۱۵۱، ۱۴۹

وننگ — دیوان فرخی ص ۲۱۱، دیوان سوزنی ص ۱۴۹

هراسه — دستورالخوان ص ۴۷۳، ۵۶۱

هزاک — گرشاسنامه ص ۴۴۰

هزهار — آداب الحرب ص ۲۰۱

همرفشده — فهرست الابانه ص ۴۳

هملخت — المصادر ج ۲ ص ۲۰۴، المرقاة ص ۴۰، ۹۰، البلغه ص ۱۰۶، ۱۱۲، فهرست السامی

ص ۳۹۹، ۴۳۵، قانون ادب ص ۱۴۱۶، ۱۴۱۹، ۱۴۳۳، ۱۴۴۱، ۱۴۷۹، ۱۵۱۰، ۱۵۲۴، دستور-

الخوان ص ۵۳۶

هنجیمک — تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱ ص ۴۵۵

هو — المصادر ج ۱ ص ۲۰۳، البلغه ص ۷، فهرست السامی ص ۴۳۶

هوازی — شاهنامه (۶ - ۹۸ - ۴۷۸)، (۶ - ۲۵ - ۸۶۲)، تفسیری بر عشری از قرآن ص ۳۸، ۵۲،

هواسیده — البغه ص ۲۲، فهرست السامی ص ۳۷۴، ۴۳۶، فهرست الابانه ص ۴۳

هون — فهرست السامی ص ۳۵۹، ۴۳۶

هوبند — المرقاة ص ۹۹، دیوان فرخی ص ۳۵۹، دیوان منوچهری ص ۵۵، گرشاسبنامه ص ۴۲۱

هید — فهرست السامی ص ۴۳۷، فهرست الابانه ص ۴۳

هین — (سیل) دیوان فرخی ص ۲۹۴، ۲۹۵، دیوان منوچهری ص ۱۱۴، دیوان لامعی ص ۱۳۹، لسان-

التنزیل ص ۹۹، مقدمة الادب ص ۲۴۷، فهرست السامی ص ۴۳۷، دیوان سنایی ص ۵۱۳

یانه — فهرست السامی ص ۴۳۹

یخچه — لسان التنزیل ص ۱۱۸، ۱۳۶، تفسیر نسفی ۴۴/۲۴

یلمه — البغه ص ۱۵۷، دستورالخوان ص ۶۸۱

ینگ — دیوان سوزنی ص ۱۴۹

یوبه — کلیله و دمنه ص ۱۶۶، ۲۴۶

یون — دیوان عنصری ص ۳۱۵، ۳۱۹، دیوان لامعی ص ۳۸، گرشاسبنامه ص ۹۲

فهرست مآخذ و منابع

- آذربيگدلی، لطفعلی بيک. آتشکده آذر. به اهتمام سيد جعفر شهیدی. تهران، مؤسسه علمی، ۱۳۳۷.
- آقا بزرگ تهرانی. الذریعه الى تصانیف الشیعه. الطبعة الاولى. تهران، القسم الاول من الجزء التاسع.
- ابن القضاعی، ابوالحسن علی بن احمد. ترک الاطناب فی شرح الشهاب (مختصر فصل الخطاب). به کوشش محمد شیروانی. دانشگاه تهران، ۱۳۴۳.
- اخوينی بخاری، ابوبکر ربيع بن احمد. هداية المتعلمين فی القلب. به اهتمام جلال متینی. مشهد، دانشگاه مشهد، ۱۳۴۴.
- اسدی طوسی، علی بن احمد. گرشاسب نامه. به اهتمام حبیب یغمایی. چاپ دوم. تهران، طهوری، ۱۳۵۴.
- اسدی طوسی، علی بن احمد. لغت فرس. به تصحيح و اهتمام عباس اقبال. تهران، چاپخانه مجلس، ۱۳۱۹.
- اسفزاری، ابوحاتم مظفر بن اسماعیل. رساله آثار علوی. به تصحيح و تحشیه محمد تقی مدرس رضوی. تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۶.
- انجوشیرازی، میرجمال الدین حسن. فرهنگ جهانگیری، ویراسته دکتر رحیم عفیفی. مشهد، دانشگاه مشهد، ۱۳۵۱.
- اوحدی بلیانی، تقی الدین محمد. عرفات العاشقین و عرصات العارفين. نسخه خطی کتابخانه ملی ملک. ش ۵۳۲۴.
- بخشی از تفسیری کهن. با یادداشتی از استاد مجتبی مینوی. با مقدمه و تصحيح محمد روشن. تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱.
- برهان، محمد حسین بن خلف. برهان قاطع. به اهتمام محمد معین. چاپ دوم. تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷.
- بلعمی، ابوعلی محمد بن محمد. تاریخ بلعمی. به تصحيح محمد تقی بهار. به کوشش محمد پروین گنابادی. چاپ دوم. تهران، زوار، ۱۳۵۳.

بهاء‌ولد، محمد بن حسین. معارف. به اهتمام بدیع الزمان فروزانفر. چاپ دوم. تهران، طهوری، ۱۳۵۲.

بیرونی، ابوریحان محمد بن احمد. التفهیم لاوائل صناعة التنجیم. با تعلیقات و مقدمه جلال‌الدین همایی. تهران، انجمن آثار ملی. ۱۳۵۲.

بینش، تقی. فرهنگ لغات قرآن (قرآن مترجم ۵۵۶). مشهد، آستان قدس، ۱۳۵۵.
 بیهقی، ابوالفضل محمد بن حسین. تاریخ بیهقی. به تصحیح علی اکبر فیاض. تهران، گام و امین، ۱۳۵۶.

پلی میان شعر هجائی و عروضی فارسی. به اهتمام و تصحیح احمد علی رجائی. تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۳.

ترجمه قرآن موزه پارس. به کوشش علی رواقی. تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.
 تفسیر مفردات قرآن. به تصحیح عزیزالله جوینی. تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۹.
 تفسیری بر عشری از قرآن مجید. به تصحیح جلال متینی. تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲.
 تفلیسی، ابوالفضل حبیبش. قانون ادب. به اهتمام غلامرضا طاهر. تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰.

تویسرکانی، محمد مقیم. فرهنگ جعفری. به تصحیح و تحشیه و تعلیق سعید حمیدیان. تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۲.

جاروتی، ابوالعلاء عبدالمؤمن. فرهنگ مجموعه الفرس. به تصحیح عزیزالله جوینی. تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۶.

جرجانی، ابوالمحاسن حسین بن حسن. تفسیر گازر. به تصحیح و تعلیق میر جلال‌الدین ارموی «محدث». چاپ اول. تهران، ۱۳۳۷.

جرجانی، میر سید شریف. ترجمان القرآن. تدوین عادل بن علی بن الحافظ. به کوشش سید محمد دبیر سیاقی. چاپ دوم. تهران، بنیاد قرآن، ۱۳۶۰.

حسینی تتوی، عبدالرشید بن عبدالغفور. فرهنگ رشیدی. به تحقیق و تصحیح محمد عباسی. تهران، بارانی، ۱۳۳۷.

حسینی فسایی، حاجی میرزا حسن. فارسنامه ناصری. تهران، ۱۳۱۳.

حسینی قنوجی بخاری، سید علی حسن خان. صبح گلشن. هندوستان، ۱۲۹۵.

خاقانی، افضل‌الدین بدیل بن علی. دیوان خاقانی شروانی. به کوشش ضیاء‌الدین سجادی. چاپ دوم. تهران، زوار، ۱۳۵۷.

خراسانی، سراج الدین. دیوان سراج الدین خراسانی. به اهتمام نذیر احمد. هندوستان.
خطیب کرمانی، حسن. ملخص اللغات. به اهتمام سید محمد دبیر سیاقی، غلامحسین
یوسفی. تهران، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲.
خوشگو، بندربن داس. سفینه خوشگو. نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.
ش ۲۶۵۵.

خیامپور، ع. فرهنگ سخنوران. تبریز، ۱۳۴۰.
دبیر سیاقی، محمد. فهرست الابانه (به ضمیمه فهرست السامی فی الاسامی).
دبیر سیاقی، محمد. فهرست القبائی لغات و ترکیبات فارسی السامی فی الاسامی. تهران، بنیاد
فرهنگ ایران، ۱۳۵۴.
دهار، قاضی خان بن محمد. دستور الاخوان. تصحیح سعید نجفی اسداللهی. تهران، بنیاد
فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.
دهخدا، علی اکبر. لغت نامه. تهران.
دهلوی، حاجب خیرات. دستورالافاضل. به اهتمام نذیر احمد. تهران، بنیاد فرهنگ ایران،
۱۳۵۲.

رشید وطواط، محمد بن محمد. لطائف الامثال و طرائف الاقوال. به ضمیمه مقدمه و تصحیح
سید محمد باقر سبزواری. تهران، ۱۳۵۸.
رواقی، علی. واژه های ناشناخته در شاهنامه.
زمخشری، جارالله. مقدمه الادب. به تصحیح محمد کاظم امام. دانشگاه تهران، ۱۳۴۲.
زوزنی، ابو عبدالله حسین بن احمد. کتاب المصادره. به کوشش تقی بینش. مشهد، باستان،
۱۳۳۹.

سامی، شمس الدین. قاموس الاعلام. استانبول، ۱۳۱۶.
سروری، محمد قاسم بن حاجی محمد. مجمع الفرس. به کوشش محمد دبیر سیاقی. تهران،
علی اکبر علمی، ۱۳۳۸.
سعدی، مصلح بن عبدالله بن مشرف. بوستان سعدی (سعدی نامه). تصحیح و توضیح
غلامحسین یوسفی. چاپ اول. تهران، انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی،
۱۳۵۹.

سنایی، ابوالمجد مجدود بن آدم. حدیقه الحقیقه و شریعه الطریقه. تصحیح و تحشیه مدرّس
رضوی. چاپ دوم. دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.

سنایی، ابوالمجد مجدود بن آدم. دیوان سنایی غزنوی. با مقدمه و حواشی و فهرست مدرس رضوی. تهران، ابن سینا، ۱۳۴۱.

سنایی، ابوالمجد مجدود بن آدم. مثنویهای سنایی. به کوشش محمد تقی مدرس رضوی. دانشگاه تهران، ۱۳۴۸.

سنهلی، میرحسین دوست. تذکره حسینی. لکهنو، ۱۲۹۲.
سورآبادی، ابوبکر عتیق. ترجمه و فقه‌های قرآن. به سعی و اهتمام یحیی مهدوی، مهدی بیانی. دانشگاه تهران، ۱۳۳۸.

سورآبادی، ابوبکر عتیق. تفسیر سورآبادی. نسخه عکسی از اصل خطی کتابخانه دیوان هند.
سورآبادی، ابوبکر عتیق. قصص قرآن مجید. هدیه یحیی مهدوی. دانشگاه تهران، ۱۳۴۷.
سوزنی، ابوبکر محمد بن مسعود. (دیوان) حکیم سوزنی سمرقندی. به اهتمام ناصرالدین شاه حسینی. تهران، ۱۳۴۴.

شاد، محمد پادشاه. فرهنگ آندراج. زیر نظر محمد دبیر سیاقی. تهران، خیام، ۱۳۳۵.
شرح فارسی شهاب الاخبار. تصحیح محمد تقی دانش پزوه. دانشگاه تهران، ۱۳۴۹.
صبا، محمد مظفر حسین. تذکره روز روشن. به تصحیح و تحشیه محمد حسین رکن زاده آدمیت. تهران، کتابخانه رازی، ۱۳۴۳.

صفی پوری، عبد الرحیم بن عبد الکریم. منتهی الارب فی لغة العرب. تهران، سنایی.
طوسی، احمد بن محمد بن زید. تفسیر سورة يوسف. به اهتمام محمد روشن. تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶.

طوسی، نصیرالدین محمد بن محمد بن حسن. تنسیخ نامه ایلخانی. با مقدمه و تعلیقات مدرس رضوی. تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸.

عثمانی، ابوعلی حسن بن احمد. ترجمه رساله قشیریه. با تصحیحات و استدراکات بدیع الزمان فروزانفر. چاپ دوم. تهران، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱.
عطار نیشابوری، فریدالدین محمد. تذکره الاولیاء. به تصحیح رنولدالن نیکلسن. بریل، لیدن، ۱۹۰۷.

عطار نیشابوری، فریدالدین محمد. منطق الطیر. به کوشش محمد جواد مشکور. چاپ سوم. تهران، کتابفروشی تهران، ۱۳۴۷.

عنصر المعالی، کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر. قابوس نامه. به اهتمام و تصحیح غلامحسین یوسفی. تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲.

- عنصری، ابوالقاسم حسن بن احمد. دیوان استاد عنصری بلخی. به کوشش محمد دبیر سیاقی. تهران، سنایی، ۱۳۴۲.
- عیوقی. ورقه و گلشاه. به اهتمام ذبیح الله صفا. دانشگاه تهران، ۱۳۴۳.
- غزنوی، سدیدالدین محمد. مقامات زنده پیل. به کوشش حشمت مؤید سنندجی. تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰.
- فخر مدبر، محمد بن منصور بن سعید. آداب الحرب والشجاعه. به تصحیح و اهتمام احمد سهیلی خوانساری. تهران، اقبال، ۱۳۴۶.
- فرخی، ابوالحسن علی بن جولوغ. دیوان حکیم فرخی سیستانی. به کوشش محمد دبیر سیاقی. چاپ دوم. تهران، زوار، ۱۳۴۹.
- فردوسی، ابوالقاسم. شاهنامه. زیر نظر عبدالحسین نوشین. مسکو.
- فهرست کتابهای خطی کتابخانه ملک. جلد سوم، ۱۳۶۱.
- قاسانی، ابوبکر بن علی بن عثمان. ترجمه صیدنه ابوریحان. به تصحیح منوچهر ستوده و ایرج افشار. چاپ دوم. تهران، ۱۳۵۸.
- قبادیانی، ابومعین ناصر خسرو. جامع الحکمتین. به تصحیح و مقدمه هنری کریم و محمد معین. چاپ اول. انستیتو ایران و فرانسه، ۱۳۳۲.
- قواس غزنوی، فخرالدین بن مبارکشاه. فرهنگ قواس. به اهتمام نذیر احمد. تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۳.
- کردی نیشابوری، ابویوسف یعقوب. کتاب البلغه. به اهتمام مجتبی مینوی و فیروز حریرچی. تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.
- گردیزی، عبدالحی بن ضحاک بن محمود. زین الاخبار. به مقابله و تصحیح و تحشیه و تعلیق عبدالحی حبیبی. تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷.
- گرگانی، فخرالدین اسعد. ویس و رامین. به تصحیح مجتبی مینوی. تهران، ۱۳۱۴.
- گزاره ای از بخششی از قرآن کریم (تفسیر شنقشی). به اهتمام و تصحیح محمد جعفر یاحقی. تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.
- گلچین معانی، احمد. تاریخ تذکره های فارسی. دانشگاه تهران، ۱۳۴۸.
- گلچین معانی، احمد. تذکره پیمانه. دانشگاه مشهد، ۱۳۵۹.
- گلچین معانی، احمد. شهر آشوب در شعر فارسی. تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۶.
- گلستانه، میرزا ابوالحسن. مجمل التواریخ گلستانه. به کوشش مدرس رضوی. دانشگاه تهران.

- گوپاموی، محمد قدرت الله. نتائج الافکار. بمبئی، ۱۳۳۶.
- لامعی، ابوالحسن بن محمد بن اسماعیل. دیوان لامعی گرگانی. به کوشش محمد دبیر سیاقی. چاپ دوم. تهران، اشرفی، ۱۳۵۵.
- لسان التنزیل. به اهتمام مهدی محقق. تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۵.
- لمعة السراج لحضرة التاج. به کوشش محمد روشن. تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸.
- متحَمَّد مروزی، محمد بن منصور. الذررفی الترجمان. به تصحیح محمد سرور مولایی. تهران، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱.
- محمّد بن لاد. مؤید الفضلاء. نول کشور.
- محمّد غیاث الدین بن جلال الدین بن شرف الدین. غیاث اللغات. بمبئی، مطبع محمّدی، ۱۹۷۰.
- محمود بن عثمان. فردوس المرشدیه. به کوشش ایرج افشار. چاپ اول. تهران، دانش، ۱۳۳۳.
- مدرس، محمد علی. ریحانة الادب. چاپ دوم. تهران، خیام.
- معین، محمد. فرهنگ فارسی. چاپ سوم. تهران، امیر کبیر، ۱۳۵۸.
- معین، محمد. مزدیسنا و ادب پارسی. چاپ سوم. دانشگاه تهران، ۱۳۵۵.
- منزوی، ع. فهرست اهدایی آقای سید محمد مشکوة به کتابخانه دانشگاه تهران (جلد دوم). دانشگاه تهران، ۱۳۳۲.
- منوچهری، ابوالتجم احمد بن قوص بن احمد. دیوان منوچهری دامغانی. به کوشش محمد دبیرسیاقی. چاپ سوم. تهران، زواری، ۱۳۴۷.
- مولوی، جلال الدین محمد. کلیات شمس (دیوان کبیر). با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر. چاپ دوم. تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵.
- نخجوانی، محمد بن هندوشاه. صحاح الفرس. به اهتمام عبدالعلی طاعتی. تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۵.
- نسفی، ابوحفص نجم الدین عمر. تفسیر نسفی. به تصحیح عزیزالله جوینی. تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۳.
- نصرآبادی، میرزا محمد طاهر. تذکره نصرآبادی. با تصحیح و مقابله وحید دستگردی. تهران، فروغی، ۱۳۵۲.
- نصرالله منشی، ابوالعالی. کلبه و دمنه. تصحیح و توضیح مجتبی مینوی. دانشگاه تهران،

۱۳۴۳.

نطنزی، ابو عبد الله حسين بن ابراهيم. المرقاة. مقابلة و تصحيح سيد جعفر سجادی. تهران، بنياد فرهنگ ايران، ۱۳۴۶.

نفيسی، سعيد. تاريخ نظم و نثر در ايران و در زبان فارسی. تهران، فروغی، ۱۳۴۴.
نفيسی، سعيد. محيط زندگي و احوال و اشعار رودکی. چاپ سوم. تهران، اميرکبير.
نقوی، سيدعليرضا، تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان. تهران، مؤسسه مطبوعاتی علمی، ۱۳۴۳.

نقوی، شهریار. فرهنگ نویسی فارسی در هند و پاکستان. تهران، وزارت فرهنگ، ۱۳۴۱.
واله داغستانی، عليقلي خان. رياض الشعرا. نسخه خطی کتابخانه ملی ملک. ش ۴۳۰۱.
هاشمی منديلوئی، احمد علی خان. مخزن الغرائب. لاهور، ۱۹۷۰.
هروی، موفق الدين ابو منصور علی. الابنيه عن حقایق الادويه. به تصحيح احمد بهمنیار. به
کوشش حسين محبوبی اردکانی. دانشگاه تهران، ۱۳۴۶.
همدانی، رشيد الدين فضل الله. تاريخ مبارک غازانی (داستان غازان). به اهتمام کارل يان.
هرتفورد، انگلستان، ۱۹۴۰.
يوافيت العلوم و دراری التجوم. به تصحيح محمد تقی دانش پروه. تهران، بنياد فرهنگ ايران،
۱۳۴۵.

استدراکات

- ص ۶۴ تام ظ: سوتام
ص ۷۳ جاست ظ: چرخشت
ص ۸۳ صحیح: لشکری که از طرفی به مدد لشکر آید
ص ۹۶ صحیح: پادشاه بزرگ و خداوندگار اعظم
ص ۱۰۳ ظ: درزاوه آسیا
ص ۱۱۰ صحیح: دارافزین
ص ۱۲۵ ظ: خادم یکی از تلامذه ارمیاست
ص ۱۳۳ ظ: و جدوار معرب اوست
ص ۲۳۶ مهنانه ظ: پهنانه
ص ۲۴۹ و یلانج ظ: گولانج
ص ۲۶۲ اینکه فرهنگها «یلدا» را از ملازمان عیسی دانسته اند اشتباه است. ظاهراً دریکی از کتابهای پیشین جمله ای شبیه «یلدا شبی که عیسی ملازم آن است» یا «یلدا شبی که ملازم با عیسی است» آمده و فرهنگو یسان بعدی نفهمیده اند که شب یلدا نزدیک به تولد عیسی مسیح است و تصور کرده اند که «یلدا» از ملازمان و همراهان وی بوده است.

